سعید نفیسی

کلیات قاسم انوار

Call No. ....   *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

0164

Call No. .... *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کلیات

قاسم انوار

با تصحیح و مقابله و مقدمه

سعید نفیسی

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

تهران ناصرخسرو ۱۳۳۷

چاپخانه حیدری

KASHMIR UNIVERSITY
Library
Acc. 312717
Dated 30.3.94

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

از میان آثارفراوانی که درین هزارسال دورهٔ ادبیات زبان دری‌از نیاگان مامانده است هیچ جای شك‌و دودلی نیست که نظم ونثر بزرگان تصوف ما برتری خاصی‌دارند. زیرا که‌مصداق حقیقی تاریخ درین روزگار اینست که ما بدانیم پدرانمان چگونه‌زیسته و چه اندیشیده‌اند. امروز در جهان دانش آگاهی از جزئیات زندگی اجتماعی و فردی روزگاران گذشته بمراتب بیش‌ازاطلاع ازوقایعی که بجنگهاو کشور گشایی‌هاوخونریزیها و غارتگریها انجامیده‌است مهم وعبرت انگیزست.

ما باید درین روزگار بکوشیم احوال و آثار دانشمندان و راهبران ایران راتنقیح و تفسیر کنیم، زیرا این گروه از بزرگان ما در میان مردم و با مردم زیسته‌اند وآنچه در بارهٔ ایشان نوشته‌اند یاایشان خود گفته و سروده‌اند یگانه وسیلهٔ آگاهی مااززندگی مردمیست که باایشان معاصر بوده‌اند. ناچار نظم و نثر مشایخ تصوف که قرنها راهبران جمع کثیر و گاهی‌نزدیك باتفاق مردم ایران بوده و اندیشهٔ ایرانی را بدورترین کشورهای جهان بمشرق و مغرب و شمال و جنوب زمین‌برده‌اند برای ما و برای جهانیان که می‌خواهند از سرگذشت آدمی‌زادگان آگاه شوند در درجهٔ اول اهمیت وتوجهست.

گویندگان و نویسندگان زبان ما درین دورهٔ وسیع بسیارند و شمارهٔ ایشان‌از هزار می گذرد. امابایدما کسانی رابرتر وپیشتر بدانیم که‌آنچه خود خواسته واندیشیده و درك کرده‌اند برای ما گذاشته‌اند نه کسانی راکه تنها بمقتضای زندگی و برای‌رفع حاجت‌و تامین گذران خویش لب‌بسخن گشوده‌و آنچه‌دیگران می‌خواسته‌ومی‌پسندیده‌اند بیادگار گذاشته‌اند. مثلا تاریخ نویسان ما جز خوش آمد گویی هنری نداشته‌اند و گروه بسیار از سخن سرایان ما جزبدلخواه ممدوح خودچیزی نگفته‌اند. حکمای‌مانیز

تقریبا همیشه گفتهٔ دیگران و پیشینیان خودرا مکرر کرده‌اند و بندرت چیزی از خودبر آن افزوده‌اند .

درین میان تنها متصوفه‌اند که مارا بحقایق زمان خود راهنمایی می کنند .وانگهی در کتابهای تاریخ که برای پادشاهان و امیران نوشته شده مطلقا از جزئیات زند گی‌مردم و تمدن‌مادی آن روز گار که‌این همه‌برای ما اهمیت دارد خبری نیست . تنهادر کتابهایی که درسیرت وترجمهٔ احوال بزر گان‌صوفیه داریم آ گاهی دقیق از رفتارو گفتارو کردار و زند گی روزانهٔ مردمی که در روز گار ایشان‌بوده‌اند بازمانده‌است .

بدین جهت من یکی از واجب ترین کارهای امروز محققان ایرانی را طبع و نشر و تنقیح و معرفی آنچه از فرق مختلف تصوف ایران درین مدت مانده است می‌دانم .

جهان امروز نیز از ما همین را می‌خواهد وپویند گان راه دانش درهر گوشه‌ای‌از جهان که هستند می‌خواهند سخن ما را در بارهٔ سنایی و عطار و مولانا جلال الدین و پیروان و هم اندیشگان ایشان بشنوند و این اقبال عظیمی که امروز در سراسر جهان نسبت باین گونه آثار هست در تاریخ و ادب وظیفهٔ امروزین مارا کاملا روشن‌می کند .

از آغاز قرن پنجم هجری تا پایان سدهٔ دهم در هر گوشه از ایران مردان بزرگ تصوف برخاسته‌اند و خوش‌بختانه آثارایشان محفوظ‌ترودست نخورده تر ازآثاردیگران بما رسیده‌است . هر چه از ایران باین سوی و آن سوی جهان رفته ایشان فرستاده یا با خود برده‌اند . حتی شاعرانی که خود را دور از تصوف نگاه داشته‌اند خواهی نخواهی بحکم وراثت‌واثری که‌محیط زند گی در ایشان‌داشته‌است بیش‌و کم صوفی مشرب‌بوده‌اند و گاهی سخنانی گفته‌اند که‌کاملا رنگ تصوف‌دارد .

تصوف عالی ترین فلسفهٔ بشری و بلند ترین فکر فرزند آدمیست و بالا ترین افتخار ایران اینست که گاهواره وپرورشگاه تصوف جهانی بوده است . تصوف ایران از یك سوی بمرزچین و از سوی دیگر باقصای‌افریقا رفته است . هنوز هندوستان‌وپاکستان ازین حیث مستعمرهٔ فکری ایرانند و مردم این سرزمین ها خود می‌دانند و آشکار آنرا بزبان می آورند .

یکی از بزرگان صوفیهٔ ایران در پایان سدهٔ هشتم و آغاز سدهٔ نهم هجری سید معین الدین علی بن نصیربن هارون بن ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف و ملقب بقاسم انوار و معروف بشاه قاسم انوارمتولددر ۷۵۷ ومتوفی در ربیع‌الآخرسال ۸۳۷است که آثار جالبی بنظم ونثرفارسی درتصوف دارد و در شعربیشترقاسم وقاسمی و گاهی‌قاسم انوار تخلص کرده و در روزگار خویش از مردان بزرك و نـاماور و متنفذ ایران بوده و متاسفانه آثار وی تا کنون انتشار نیافته است و درین صحایف بدست خوانندگـان خواهد رسید.

وی درین پانصد وپنجاه سال گذشته‌همواره‌یکی از مشهور ترین مردان ادب‌ایران بوده و در بسیاری از کتابهای تاریخ و ادب ذکری ازو هست. نخست مهم ترین اسناد را دربارهٔ وی از کتابهای معروف تربترتیب‌تالیف‌آنهامی‌آورم وسپس‌بنقدآنها می پردازم:

۱ ــ مورخ معاصر وی کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع سعدین و مجمع بحرین (۱) که در ۸۷۵ یعنی ۳۸ سال پس از درگذشت وی بپایان رسانیده در وقایع سال ۸۳۰ چنین آورده است:

«آن‌حضرت (شاهرخ ۸۰۷ ــ ۸۵۰) اکثر ایام جمعات... بمسجد جامع که داخل دارالسلطنهٔ هراتست تشریف حضورارزانی‌می‌داشت، اتفاقاً روز جمعهٔ بیست و سیم ربیع الثانی مسجد را مشرف ساخت و ادای نماز فرموده و عرض نیاز بحضرت پادشاه کارساز رفع نموده، از مصلی برخاست، بعزم بیرون آمدن، ناگاه در درون مسجد، در اثنای راه‌شخصی نمد پوش، احمدلرنام، از مریدان مولانا فضل الله استر ابادی، بصورت دادخواهان کاغذی در دست پیش آمد و آن حضرت بیکی از ملازمان اشارت فرمود که: سخن او معلوم کرده، بعرض رسانند. احمد لربی‌اندیشه‌پیش دوید و یکه‌کاردی، چون قطرهٔ آب، بشکم آن حضرت رسانید، اما چون عنایت الهی در همه‌احوال حافظوناصر آن حضرت بود از وجود همایون امن و آسایش عالمیان و جهانیان، بتخصیص گوشه ــ نشینان از صمیم دل و جان دعا گویان، ع: «دعای گوشه نشینان بلا بگرداند» کارد

(۱) چاپ لاهور ۱۳۶۵=۱۹۴۶ ج ۱ ص ۳۱۴-۳۱۶

کار گر نیامد و زخم قوی نبود، لرك را هم در مسجد جامع ایچکیان بقتل آوردند. از آن جمله علی سلطان پسر منکو قوچین، که از معتبران بود، در آن حال از آن حضرت استفسار نمود که: آن شخص را بقتل آرم؟ و رخصت یافته، بضرب تیغ بی دریغ هلاکش کرد، بیت:

بد اندیش هم در سر شر شود چو کژدم که با خانه کمتر شود

و چون این قضیه واقع شد فریاد از نهاد خلایق بر آمد: فغـان بآسمان رسید. معهود چنان بود که: در وقت سوار شدن آن حضرت نقاره چیان پیش پیش نقاره زنان میرفتند. چون خبر بنقاره چیان رسید که: حضرت خلافت از جای نماز بر خاست، بدستور آغاز نقاره کردند و ناگاه بیك بار ایستادند. غلغله در خلایق افتاد که: چه حالت واقعست؟ خلایق بر بام مسجد دویدند و بر سر ایوانی که آن حضرت سوار میشد غلبهٔ عظیم جمع آمدند. امرای عظام: امیر علاءالدین علیکه کوکلتاش و امیر جلال الدین فیروز شاه از مسجد بیرون آمده، سوار ایستاده بودند که این صورت روی نمود. آن حضرت امیر فیروز شاه را طلب فرمود و امیر باضطراب تمام سواره بمسجد در آمد و آن حالت مشاهده نموده، دود حیرت از نهاد او بر آمد. حضرت خاقان سعید خواست که در محفه نشیند. امیر فیروز شاه گفت که: اگر آن حضرت در محفه نشیند فتنهٔ عظیم برخیزد و مردم را در حیات و ممات - نعوذ بالله - تردد شود و حضرت بدولت وسعادت سوار شد و نقاره بهیبت وعظمت کوفته، از راه راست بازار بباغ زاغان [عزیمت] فرمود و اطبا و جراحان بعلاج ومرهم مشغول شدند و در تاریخ این واقعه گفته‌اند، قطعه:

سال تاریخ هشتصد وسی بود روز جمعه، پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی در بساط چون فرزین خواست تاشهرخی زند، شدمات

میرزا بایسنغر و امرا تفحص لرك فرموده، از کشتن او پشیمان بودند. ازچیزهای او کلیدی یافتند و عسسان بواجبی جست و جوی کرده، در تیمچهٔ خانه‌ای بآن کلید گشاده شد و اهل تیمچه حلیهٔ آن شخص بیان کرده، گفتند: چنین شخصی این‌جا بود

و طاقیه دوزی می کرد و مردم بسیار پیش او می آمدند ، از آن جمله مولانا معروف خطاط بغدادی واین مولانامعروفسر آمد مستعدان جهان و نادرهٔ دوران بود . غیر از خط انواع فنون و اصناف کمالات حاصل داشت . در جواب قصیدهٔ خواجه جمال الدین سلمان گوید ، بیت :

ز ترك چشم تو هر تیر غمزه کامد راست درون سینه نشست آن چنان که دل میخواست

و از سلطان احمد بغداد (۱) رو گردان شده بود و باصفهان پیش میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ (۲) آمد و در کتابخانهٔ او متعین شد . گویند دریك روز هزار و پانصد بیت نوشت . در وقتی که میرزا اسکندر هر روز پانصد بیت مقرر فرموده بود دو روز هیچ ننوشت و درحکم میرزا اسکندر تخلف نمود . سبب نانوشتن پرسید ، گفت : می خواهم که دریك روز کتابت سه روزه بکنم . میرزا اسکندرفرمود که : سایه‌بانها و بارگاه برافراشتندویك کس قلم می تراشید و مولانا می نوشت . نماز دیگر هزار و پانصد بیت در غایت لطافت نوشت و میرزا اسکندر اورا انعام فراوان فرمود . حضرت خاقان سعید در وقت فتح ممالك عراق و فارس (۳) مولانا معروف را بهرات آورده ، رقم اختصاص کشید وکاتب خاص شد و اومردی خوش محاورهٔ شیرین کلام بود . نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد هم از آن جنس بر سر نهادی و الف نمد بر گرد آن پیچیدی . جوانان مستعد دارالسلطنه مثل مولانا تاج الائمهٔ خوارزمی وغیره میل صحبت او کردند . جمعی جهت خط وبعضی برای مصاحبت وخدمت مولوی بغایت خویشتن دار و بزرگ منش بود . میرزا بایسنغر میل آن فرمود که جهت اوخمسهٔ نظامی نویسد و کاغذ خوب فرستاد و مولانا زیادت از سالی کاغذ نگاه داشته ، نانوشته باز داد وجناب بایسنغری را بغایت نا ملایم آمد . القصه درین وقت مولانا معروفرا مطعون ساخته ، گرفتند واکثر جوانان مستعد که پیش او متردد بودند متوهم شدند و ارباب طمع ازیشان زرها گرفتند و مولانا را چند نوبت بپای دار آورده و عاقبت در چاه حصار اختیار الدین حبس کردند و خواجه عضد الدین دخترزادهٔ مولانا فضل الله

---

(۱) پنجمین پادشاه خاندان جلایر ۷۸۴ - ۸۱۳ .

(۲) پسرعمرشیخ (درگذشته‌در ۷۹۷) که از ۸۱۲ تا ۸۱۷ حکمران اصفهان و فارس بود .

(۳) این واقعه در ۸۱۷ روی داده‌است .

وجمعی دیگر [را] که با احمد لر اتفاق کرده بودند بقتل آورده، سوختند و بسبب سوء المزاجی که میرزا بایسنغر [۱] با مرتضای اعظم، مقتدای مکرم میر سید قاسم تبریزی داشت حکم اخراج او فرمودند و جناب سید بجانب سمرقند عزیمت نمود و در غزلی شمه‌ای را از شکایت این حکایت بناز کی ادا میفرماید و مطلعش اینست [۲]، بیت:

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و در تخلص می گوید، بیت:

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن، مردار پیش کر کسان

و در وقتی که عزیمت نمود و بعزم سوار شدن از وثاق بیرون آمد فرمود، [۳] بیت:

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را
کزین درگاه می رانند دایم در بدر ما را»

۲ - پس از کتاب مطلع سعدین قدیم‌ترین ترجمهٔ حالی که از قاسم انوار بدستست آنست که جامی در نفحات الانس [٤] که در ۸۸۳ یعنی ٤٦ سال پس از مرگ وی تألیف کرده چنین آورده‌است:

«امیر سید قاسم تبریزی، قدس الله تعالی سره، در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی، رحمه‌الله، داشته‌است و بعد ازان بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی، که وی از اصحاب اوحد الدین کرمانی بوده، قدس‌الله روحهما، رسیده و نسبت ارادت وی‌را بخط بعض معتقدان وی دیده‌ام. در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود، نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید، قدس سره، شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و

(۱) شاهزادهٔ معروف پسر چهارم شاهرخ درگذشته در ۸۳۷ که از بهترین خوشنویسان خط نسخ بوده است.

(۲) رجوع کنید بصحایف ۲۳٦ - ۲۳۷ متن.

(۳) رجوع کنید بصحایف ۱٤ - ۱۵ ازمتن کتاب.

(٤) چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ٦۸۹ - ٦۹۳.

انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است : یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهرست و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی میشمارند . این فقیر بعضی از یشان را دیده و احوال بعضی را شنیده ، اکثر ایشان از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و در دایرهٔ اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل ومیشاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید ، قدس سره ، غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض واعتراض رابالکلیه طی کرده بودند و بمقتضای کرم ذاتی که‌داشته است فتوحات ونذوری که میرسیده همه صرف لنگر می‌بوده ، اصحاب نفس و هوی‌را مقصود آنجا حاصل بوده ومانعی نه . جماعتی از اهل طبع مجتمع شده‌بوده‌اند و از معارف وی سخنان می شنیده‌اند و از سر نفس وهوی در آن تصرف میکرده و آنرا مقدمهٔ اشتغال بمشتهیات نفس واعراض ازمخالفت هوی میساخته و دروادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت افتاده و وی ازین‌همه پاك . یکی ازدرویشان‌وی را دیدم ، پیری بودروشن ، وظایف‌طاعات‌را بجای‌می‌آوردودوام ذکر وآگاهی‌داشت . حال از وی پرسیدم . گفت : من دوبار بخدمت وی رسیدم ، یك بار در هرات و یکبار در بلخ . هر بار چون چند روز درخدمت وی بودم گفت : بولایت خود بازرو و در میان اینان مباش ، که صحبت اینان تـرا ضرر میکند . بعضی از عزیزان میفرمودند کـه : در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کـردم ، در اثنای آن معارفی که میگفت ازصدیق اکبر ، رضی‌الله‌عنه ، نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر می گفت رقت بسیار میکرد و قطرات اشك بزرگ سفید از چشم وی میریخت . مریدان ومعتقدان میگفتند که : وی اکنون در مقام ابوبکریست و بعضی‌دیگر ازعزیزان ، که بصحبت وی رسیده بودند ، میگفتند که : ما بکرم ذاتی وی کس ندیدیم و بعضی از مردم خرجردجام که در قبول و انکار غالباً از تعصب خالی بود از وی بعضی کرامتها ، که این طایفه رامی‌باشد ، نقل میکرد . عزیزی که بر سخن وی همه‌را اعتماد هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که : از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس ، علی ساکنیه‌السلام ، شبگیرپگاه کرده بوده‌اند ، در راه که میرفته اند در جانب

خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است ، که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده ، در تعجب مانده که آن چه روشناییست ؟ هم شب بخرجرد رسیده‌اند ، دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیدست ، قدس‌سره . چون بلنگر آمده‌اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوریست که از آن‌خانه ، که مرقد منور وی در آنجاست می‌تابد و از بعضی درویشان چنان دریافته‌ام که توجه بمرقد منور وی‌موجب جمعیت تمامست و الله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبیدالله ، مد الله تعالی ظلال ارشاده ، فرمودند که : خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را ، قدس سره ، در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقهٔ ایشانرا معتقد بود و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه می‌داشت و دیگر فرمودند که : خدمت سید ، قدس سره ، میگفت که : هرجا که می‌رسیدم ازمجذوبان‌می‌پرسیدم وخودرا بصحبت ایشان میرسانیدم . چون بروم رسیدم گفتند که : آنجا مجذوبی هست ، مولاناجانی‌نام ، چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که‌در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم . باوی گفتم: ترا چه شد ؟ بزبان رومی گفت : هر صباح که بر می خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده ، مرا یکی این طرف می کشید و یکی آن طرف . بامدادی بر خاستم ، مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص‌شدم . فرمودند که : این سخن را چند بار از خدمت سیدشنیدم وهربار که می شنیدم متغیر میشدم و قطرات اشك ازچشم وی میریخت . معلوم‌شد که‌آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بود در وی تأثیر بسیار کرده بوده‌است . در بعضی رسایل خود آورده [1] که در تاریخ‌سنهٔ ۷۷۹ ، تسع وسبعین وسبع مائه ، بود که در شهر هرات ، در خانقاه جدیدی ، در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی ، رحمه‌الله تعالی ، ساکن بودیم ، ناگاه سحر گاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون‌آمد و روی بجانب خلوت من نهاد و فریاد برآورد که : ازبرای خدا بگو که میگوید : « ونحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید [2] » وشست سال می‌دواند و هنوز نرسیده‌ام . از ارباب فقر عزیزی‌حاضر

(۱) رجوع کنید بصحایف ۴۰۲ – ۴۰۳ متن .

(۲) سورهٔ قاف آیهٔ ۱۵ .

بود، گفت : این همان حکایت مجنون ماوراء النهر یست که بخانقاه مردم رفتی ، هر چند چیزی خوردی ، چون بیرون آمدی و از وی پرسیدندی که : هیچ خوردی ؟ تشنیع کردی که : چیزی از کجا بود ؟ وهیچ نخوردم . روزی امیر زاده‌ای وی‌را بخانه برد ونعمت فراوان هر جنس پیش وی‌نهاد و بعد از آن که دیوانه ، چندان که خواست ، خورد ، شمشیر کشید که : دیگر بخور . دیوانه ازترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت : اگر می کشی بکش ، که دیگر گنجایی خوردن ندارم . چون دیوانه بیرون رفت پرسیدند که هیچ‌خوردی ؟ گفت : نعمت فراوان بود ، اما از ترس شمشیر که چیزی میتوانست خورد ؟ ودرتاریخ‌سنهٔ ۸۳۰ ، ثلثین‌وثمانمائه ، پادشاه وقت را در مسجد جامع هرات‌شخصی زخمی زد ، چنین معلوم شد که وی را در لنگرخدمت سیدخانه‌ای بوده‌است مقفل ، بتوهم آنکه مگر بوقوف وی‌بوده از شهر عذر خواستند ، بجانب بلخ و سمرقند رفت واز آنجا مراجعت کرد . درخرجردجام متوطن شد و درسنهٔ ۸۳۷ ، سبع وثلثین وثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست ، رحمه‌الله تعالی» .

۳ ـ پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء (۱) که در ۸۹۲ یعنی ۵۵ سال پس از درگذشت وی بپایان رسانیده دربارهٔ وی‌چنین گفته‌است :

« ذکر سید عارف مقبول الابرار والاخیارصفی الملة والدین شاه قاسم انوار ، قدس الله تعالی سره‌العزیز ـ در دریای‌حقیقت و سیاح بوادی طریقت بوده ، شاهباز فضای‌لاهوت و عارف عالم ملك وملكوتست . خاطر فیاض او مفتاح كنوز حقایقست و كلام معجز بیان معتبر او گنج رموز ودقایق . اصل حضرت سیادت مآبی معارف‌دستگاهی ازآذربایجانست و منشأ و مولد مبارکش ولایت سرخاب تبریزیست و از اکابر سادات و اشراف آن دیار بوده و دراوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدر الدین اردبیلی ، قدس‌سره ، شده و مدتی در قدم‌آن بزرگوار بسلوك مشغول بوده و ریاضات کلی‌در تصوف وفقر کشیده ومهذب‌شده و بعد از آن باجازت حضرت شیخ عزیمت جیلان نموده و مدتی درآن دیار بسر برده وتشنگان بادیهٔ طلب را بزلال عرفان سیراب می‌ساخت ، تاصیت فضیلت وآوازهٔ کمال او

---

(۱) چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۳۴۶ ـ ۳۵۰ .

باطراف واکناف عالم رسید . قصد خراسان کرد و در نیشابور یك چندی ساکن شد . علمای ظاهری خراسان باعتراض حضرت سید برخاستند . میل دار السلطنهٔ هرات نمود . اهالی هرات را اعتقاد واخلاص تمام دست داد . مردی جاذب بوده ، هرمنکری که پیش او رسیدی معتقد او شدی ، تا بیشتر از اکابر وامیرزادگان پای تخت هرات مرید اوشدند . اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه عهد سلطان شاهرخ رسانیدند که : این سید را بودن درین شهر مصلحت نیست ، چراکه اکثر جوانان مرید او شده‌اند ، مبادا ازین حال فسادی تولد کند . پادشاه باخراج سید حکم فرمود . چندان که امرا و ارکان دولت حکم پادشاه بسید میرسانیدند مفید نبود و حضرت امیر سید قاسم میگفت که : شاهرخ بچه جریمه مرا از دیار مسلمانان اخراج میکند ؟ و کار بدان جا انجامید که مقرر شد که : سید را ازدیار بزجر اخراج باید کرد وهیچ آفریده بدان جرات اقدام نمی‌توانست نمودن . سلطان زادهٔ سعید بایسنغر گفت : من بلطایف وظرایف این سید را روان سازم ، که احتیاج بخشونت نباشد. برخاست و بزیارت سید شد وصحبت مرغوب داشتند و تقریب سخن عزیمت سید درمیان آمد . سید فرمود که : پدرت پادشاه مسلمانست ، مرا بچه دلیل اخراج میکند ؟ پادشاه زاده بایسنغر فرمود که : ای‌خداوند ، شما چرابسخن خود عمل نمیکنید ؟ گفت: کدامست آن‌سخن ؟ گفت ، بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم‌راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

امیر سیدقاسم شاهزاده را تحسین فرمود و دعا کرد . فی الحال الاغ حاضر کرد و اکابر امداد نمودند و بطرف بلخ و سمرقند روانه شدند و چند گاه در آن دیار مرجع خواص و عوام بوده و بازبدارالسلطنهٔ هرات رجوع نمود و چند گاه دیگر در پای تخت هرات روزگار گذرانید و اکابر و سادات‌وعلماهمواره بصحبت شریفش رسیدندی و مایل خدمت عزیزش بودندی‌و حضرت سیدرا اشعار موحدانه و مثنوی عارفانه بسیارست و این غزل (۱) امیر سید قاسم راست ، قدس‌الله‌سره‌العزیز ، غزل :

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵۷ متن ، ابیات ۶ و ۸ این غزل را دولتشاه نیاورده است.

از افق مکرمت صبح سعادت دمید		محو مجازات شد ، شاه حقیقت رسید

....		....

و در نهایت حال حضرت سیادت مآبی ، قدس سره ، بعزیمت وطن مالوف ازهرات بیرون شد و کبر سن آن حضرت را دست داده بود و در محفه نشسته بولایت جام رسید و بموضع خرجرد نزول فرموده و از سبب حرارت هوا بباغ یکی از کدخدایان آن قریه التجا برد و هوای دلپذیر آن بوستان ملایم طبع آن حضرت افتاد و چند روز در آن باغ اقامت فرمود و میوهٔ آن باغ را از صاحب آن باز خرید و آن تابستان در آن موضع خرم آسوده گشت . بعضی اکابر ، که مصاحب و ملازم سید بوده‌اند، آن توقف را غنیمت دانسته ، آن باغ را از صاحبش خریدند و سید در آن باغ مختصر عمارتی ساخت و اقامت را بر ارتحال اختیار نمود و همواره از روحانیت حضرت با رفعت قطب الاوتاد شیخ الاسلام احمد الجامی ، قدس سره العزیز ، فیضی بروزگار مقدس سید می‌رسید و سید این مثنوی (۱) در حق محبوب حضرت رب جلیل ، زنده پیل ، فرموده ، قدس سره :

روضة المذنبین احمد جام		آن نهنگ محیط بحرآشام
آسمانیست پر مه و پروین		بوستانیست پر گل و نسرین
رحمت حق بدوستانش باد		لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد		دشمن جمله اولیا باشد

و وفات حضرت سیادت مآبی بخرجرد درشهور سنهٔ خمس و ثلاثین و ثمانمائه (۲) بوده ، مرقد مبارکش در همان باغ واقعست ، که بایام حیات ساکن بوده ، رحمة الله علیه و علی احبابه و اصد قائه و جناب عرفان مآب سلطان السادات و الاتقیاء ، امیر سید ناصر الملة و الدین قریشی الحسینی ، نورالله مرقده ، که اباعن جد از اکابر سادات خراسان بوده ، برگزیدهٔ نظر کیمیا اثر حضرت قاسمیست . درباب رونق مزار باانوار سیدقاسم سعی جمیل بظهور رسانیده والیوم (۳) خاطر خطیر امیر کبیر فاضل مؤید موفق معین العلماو مرجع

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۵۱ - ۳۵۲ متن که اندك اختلافی در نسخه دارد

(۲) سال ۸۳۵ که پیداست درست نیست و باید ۸۳۷ باشد

(۳) یعنی ۸۹۲ سال تألیف کتاب

الفضلا و مختار الاولیاء و کهف الفقراء و الضعفاء ، قطعه :

آنکه گر آلای اورا گنج بودی درعدد نیستی جذر اصم راعیب گنگی و کری (۱)

. . . .

نظام الملة والدین علیشیر ، خلد الله تعالی جلاله و ضاعف اقباله ، که گنجینهٔ الطاف الهی و مهبط انوار نامتناهیست ، مایل بعمارت روضهٔ مطهرهٔ حضرت سید شده و بنیاد عمارتی نهاده ، که گردون بهزاران چشم بزیبایی آن ندیده . امید که عنقریب چون تمنای صاحب دولتان باتمام رسد و چون علو همت اهل دلان ارتفاع پذیرد و زبان اهل زمان از پیر و جوان دایم الاوقات در حق آن حضرت با مروت بدین رباعی مترنمست ، رباعی :

هر کس که بدین نوع کند مال تلف او را نرسد از آتش دوزخ تف

گویند که : فرزند خلف بس نیکوست این خیر به از هزار فرزند خلف

حکایت کنند که حضرت سید قاسم ، قدس سره ، در بدایت حال ریاضات و مجاهدات بسیار کشیدی و در مسجد قزوین باعتکاف نشستی و بعد از آنکه مردم بیرون رفتندی خود را از گیسوی مبارك در آویختی و بذکر مشغول شدی ، تا غایتی که پای مبارکش آماس کردی و مدتی مبتلا بودی ، تا چند نیش حجام برساق مبارکش زده بود و در وقت پیری آثار آن زخمها بر وجود شریف او ظاهر بودی . گویند که در نهایت حال حضرت امیر قاسم بتنعم روزگار گذرانیدی و فربه و سرخ و سفید شده بود . یکی از بزرگان از آن حضرت سؤال کرد که : نشان عاشق صادق چیست ؟ سید فرمود ، لاغری و زردی . آن مرد گفت که : مر شما را حال خلاف اینست . فرمود : ای برادر ، ما عاشق بودیم وقتی و اکنون معشوقیم ، محب بودیم چند گاهی ، این زمان محبوبیم و از مثنوی این بیت بخواند ، بیت :

من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه . »

پیش ازین جای دیگر (۲) دولتشاه در بارهٔ حافظ گفته است : « گنجور حقایق

---

(۱) سه بیت دیگر در مدبعه آورده است .

(۲) همان کتاب ص ۳۰۳ .

و اسرار سید قاسم انوار، قدس الله سره، معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ را پیش او علی‌الدوام خواندندی.»

سپس در جای دیگر (۱) در بارهٔ علیشیر نوایی می گوید: «حالا در چند محل دیگر عمارت عالیه احداث می‌فرماید، مثل عمارت سر روضهٔ حضرت سید عارف قاسم انوار ....».

۴ ـ غیاث الدین بن همام الدین هروی معروف بخوند میر مورخ نامی در کتاب معروف حبیب السیر که در ۹۲۷ تألیف کرده‌است چندجاسخن از قاسم انوار رانده است، نخست در بارهٔ همان واقعهٔ سال ۸۳۰ چنین گوید (۲):

« و در آن اثنا بعرض میرزا بایسنغر رسید که احمد لر گاهی بملازمت حضرت نقابت‌منقبت سیادت‌مرتبت معارف‌شعار هدایت آثار امیرسیدقاسم انوار، قدس الله‌سره‌العزیز، می‌رفته. حکم فرمود که آن‌حضرت دیگردر خراسان‌نباشد و امیرقاسم عازم ماوراءالنهر گشته، غزلی گفت که مطلعش اینست:

نمی‌دانم چه افتادست قسمت‌ازقدرما را کزین‌درگاه‌می‌رانند دایم‌دربدرمارا»

جای دیگر (۳) در بارهٔ امیرغیاث‌الدین محمد از دانشمندان آن‌زمان که‌در بادغیس در شمال هرات لنگری (خانقاهی) داشته و در ۸۲۴ در شهر شیراز در گذشته است چنین می گوید:

« ... علو مکان امیر غیاث الدین بمرتبه‌ای رسید که حضرت هدایت شعار ولایت آثار امیر قاسم انوار گاهی با قدم نیاز از دار السلطنهٔ هرات بلنگر مقدسه‌می‌شتافتند.».

پس از آن جای دیگر (۴) در بارهٔ‌مولانا‌جلال‌الدین یوسف اوبهی‌در گذشته در شب شنبهٔ‌پنجم شعبان ۸۳۳ وساکن‌هرات چنین گفته‌است:

« .. مولاناجلال‌الدین یوسف‌اوبهی را‌بحضرت نقابت منقبت ولایت شعار امیر سید قاسم انوار ارادت تمام‌بود ..»

---

(۱) همان کتاب‌ص ۵۰۶.

(۲) رجال کتاب حبیب السیر ـ طهران ۱۳۲۴ ص ۸۸

(۳) همان کتاب‌ص ۹۱

(۴) همان کتاب ص ۹۳

پس ازان درجای دیگر (۱) ترجمهٔ مستقلی از قاسم انوار دارد بدین گونه :«حضرت ولایت شعار امیر قاسم انوار ـ عظم شان آن سرور اهالی (!) نقابت و عرفان ازان زیاده است که قلم دو زبان شمه‌ای ازان درین اوراق بیان تواند کرد و علو مکان آن مرجع اصحاب کرامت و ایقان نه در آن‌مرتبه است که بنان بیان اندکی از بسیار آن بسالهای فراوان در حیز تحریر تواند آورد ، رباعی :

عالی گهری که قدوهٔ احرارست
وو نور ضمیر کاشف اسرارست
خورشید جمال و مشتری اطوارست
بی شبهه امیر قاسم انوارست

از نفحات فوایح این نسمات بمشام جان سالکان طریق ایقان می رسد که : امیر قاسم انوار در اوایل حال دست ارادت بحضرت هدایت منقبت شیخ صدرالدین اردبیلی داده بود . بعد از چندگاه بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی رسیده ، نسبت بدان جناب نیز در شیوهٔ اخلاص سلوك می‌نمود و امیرقاسم بعداز تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان ، که مولد و منشاء خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشادفرق عباد مشغولی فرموده ، باندك زمانی اکثر اکابر و اعیان خراسان در سلك مریدان آستان هدایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه قبله اشتباهش را مرجع و ملاذ خویش دانسته ، صبح و شام باقدام نیاز بملازمت خادمانش می‌شتافتند و چون آن حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می نمود و از کمال علوشان چنانکه طمع می‌داشتند ایشان را تعظیم و احترام نمی‌فرمود . از آن رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی واهتمام برمیان جان بست . اما نمی‌توانست که بی تمسك و بهانه‌ای مکنون ضمیر خود را بظهور رساند و چون در سنهٔ ثلاثین و ثمانمائه احمد لر حضرت خاقان سعید را کارد زد بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن‌مهرسپهر کرامت و دری برج امامت می‌رفته . میرزا بایسنغر کیفیت حال بعرض پدر رسانیده ، رخصت اخراج امیر قاسم انوار حاصل گردانیده ،این معنی را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام داد . لاجرم آن حضرت عزم سفر ماوراءالنهر جزم کرده ، در آن ایام غزلی درسلك نظم کشیده ، که‌مطلعش اینست ، بیت :

(۱) همان کتاب ص ۹۸ - ۱۰۰

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

وچون امیر قاسم انوار ،نورالله مرقده ، بانوار الرحمن طی منازل و مراحل فرموده ، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسیدامرا وصدور میرزاالغ بیك دراندیشه افتادند که آیا ازحضرت نقابت منقبت التماس نمایند که جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند یاآنکه میرزاالغ بیك رابملازمت سدهٔ سنیهٔ امامت برند ؟ و چون حضرت امیر بشهر سمرقند در آمدند بحسب اتفاق گذر ایشان بردر ارگ افتاد . دانستند که میرزاالغ بیك آنجاست . بی تکلّف بقلعه بالا رفتند ، باآن جناب ملاقات فرمود و میرزاالغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار ، علیه الصلواة والسلام من الله الملك الغفار ، فایز گردیده واز زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشید وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگند وچند سال امیرقاسم انوار در کمال جاه وجلال درآن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهورسنهٔ سبع و ثلاثین و ثمانمائه وفات یافته درقصبهٔ خرجرد ازولایت جام مدفون گردید . از آثار قلم درر نثار آن حضرت دیوان غزلیات مشتمل براشعار حقایق صفات درمیان فرق انام اشتهار تمام دارد و وایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین نام از جملهٔ منظومات آن قدوهٔ خیرالانامست ، علیه الرحمة والرضوان من الله الرحیم المستعان . »

۵ ـ سلطان محمد فخری هروی در کتاب لطایف نامه که در ۹۲۸ از کتاب معروف مجالس النفایس تألیف علیشیر نوایی ترجمه کرده مطالبی دربارهٔ قاسم انوار دارد . علیشیر نوایی مجالس النفایس رادر ۸۹۶ یعنی ۵۹ سال پس از مرگ قاسم انوار تألیف کرده است .

آنچه فخری هروی در ترجمهٔ آن آورده (۱) بدین گونه است:

« امیرقاسم انوار، قدس سره العزیز،

در نور ضمیر کاشف اسرارست — عالی گهری که قدوهٔ احرارست

خورشید جمال و مشتری دیدارست — بی‌شبهه امیر قاسم انوارست

وچنین نوشته است که: هرچند رتبهٔ ملازمان آن حضرت ازپایهٔ عرش عالی ترست، امّا چون در ادای حقایق ومعارف لباس نظم دلپذیرترست التفات می‌فرموده‌اند واین مختصر راجهت تیمن باسم شریف آن بزرگوار ابتدا کردم. آورده است که: امیر قاسم از آذربایجانست ومولدش سراب، که قریه‌ایست درنواحی تبریز ودر جوانی مرید شیخ صدر الدین اردبیلی شده، طریق آداب صوفیه راتکمیل کرد و از آنجا باشارت حضرت شیخ جانب خراسان آمدودر اندك فرصت خلق بسیار بملازمت آن جناب متوجه شدند، چنانکه پادشاه زمان شاهرخ سلطان ازهجوم عام دغدغهٔ تمام بخود راه داد وایشان رابطرف بلخ و سمرقند بسبیل سیر فرستاد و گویند: کسی که رخصت سفر سمرقند آورد امیر علیکه بود وحضرت میر مدتی در آن جانب بودند و باز عزیمت دارالسلطنهٔ هرات نمودند. باز همه امیرزادگان جغتای بلکه همه آزادگان رزم آزمای، ازپیشتر بیشتر، کمر بندگی برمیان جان بستند. چون روش ایشان پاك ونفسهای ایشان آتشناك بود مردم بخواندن و نوشتن ابیات واشعار ایشان میل تمام کردند واین باعث ترتیب دادن دیوان شد وانیس العاشقین نام مثنوی فرمودند وترجیع بندهم گفتند وبند ترجیع اینست (۲)، بیت:

تویی اصل همه پنهان و پیدا — بافعال و صفات و ذات واسما

وبرای تبرك این دومطلع آن حضرت (۳) رانوشت، یکی این که، مطلع:

دردتو، که سرمایهٔ ملك دو جهانست — المنة لله که مرا بردل وجانست

(۱) مجالس النفائس تألیف میر نظام الدین علیشیر نوایی بسعی واهتمام علی اصغر حکمت طهران ۱۳۲۳ ص ۶ - ۷.

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳۲۶ -۳۳۲ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحفیهٔ ۶۱ ازمتن

مطلع دوم اینست (۱) ، مطلع :

رندیم و عاشقیم و نظر بازو جامه چاك　　بادولت غم تو زفکر جهان چه باك ؟

درمحلی که از خراسان عزیمت عراق نمودند درراه بقصبهٔ خرجرد جام رحلت فرمودند ومرقد مبارك ایشان آنجاست . حضرت میر دو مطلع بی‌نظیر از آن بزرگوار نوشته‌اند ، امّا بعضی دردمندان رااین دومطلع خوشتر می‌آید یکی این مطلع (۲) :

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما　　ترسم که ناله فاش کند رازجان ما

مطلع دوم (۳) اینست که : مطلع :

نه‌ازخطاست که‌درابروی توچین باشد　　تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

بیت دوم (٤) خود بغایت نازك واقع شده است ، بیت :

بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست　　بپیش بلبل زلف توخوشه‌چین باشد

میر علیشیر گفته که : وفات اودر سنهٔ خمس وثلاثین وثمانمائه (۵) بوده ودروزن رمل مسدس این مثنوی که حضرت مولانا جلال الدین رومی گفته که : « بود در تبریز سیدزاده‌ای (٦) » گویا که مقصود مشارالیه است . »

حکیم‌شاه محمّد قزوینی‌در ۹۲۹ ترجمهٔ دیگری ازهمین کتاب مجالس النفایس کرده ودرین ترجمه (۷) دربارهٔ قاسم انوار چنین آمده‌است :

« در ذکر کسانی که‌امیر کبیر امیرنظام‌الدین علیشیر بصحبت ایشان‌نرسیده‌ولیکن اشعار ایشان بار رسیده ، ازین جمله :

اعلم و اقدم وافضل وا کمل ایشان امیر و سر حلقهٔ درویشان سالك اطوار و کاشف

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۹۱ ازمتن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۰ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲۷ ازمتن

(٤) درمتن ما بیت‌سوم این غزلست

(۵) سال ۸۳۵ وپیداست که‌درست نیست ، شاید ازدولتشاه گرفته باشد

(٦) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۸ ازمتن

(۷) کتاب سابق الذکر ص ۱۸۳ - ۱۸٤

اسرار ، زبدهٔ آل سید ابرار امیر قاسم انوارست و پایهٔ قدر او بلندست و شاعری دون قدر عالی اوست ، لیکن چون در باب نظم حقایق و کشف اسرار و دقایق قدرتی تمام و قوتی بی‌انجام داشته لاجرم درین مختصر نام شریف او اولا مذکور گشت ، شاید که ببرکت اسم‌شریف او این ترجمه‌مشهور گردد و مقبول نظر کیمیا اثر اهل نظر شود : امیرمذکور از سرابست و جام شراب محبت و معرفت از دست ساقی باقی شیخ صدر الدین اردبیلی ، قدس سره ، نوشیده وخرقهٔ مریدی ازو پوشیده و از پرتو نظر مهر تأثیر او دراندك‌زمانی مراتب عالیه یافته و انوار عالم غیب بی‌عیب برو تافته وبمغناطیس محبت قلوب خواص و عوام را جذب نموده واز کثرت جمعیت مردم برمودت او پادشاه وقت میرزا شاهرخ ازخروج او ترسیده و اورا از هری بسمرقند اخراج فرموده وچون میر مذکور از هری بسمرقند میرفته این بیت گفته :

نمیدانم چه افتادست‌قسمت ازقدر مارا ؟ که میرانند ازین درگاه دایم دربدرمارا

و در زمانی که‌میر درهری‌بوده حضرت قدسی منزلت شیخ صفی‌الدین الحی بخدمت او رفته و داعیهٔ مریدی او داشته و چون بصحبت میر نشسته و میر در صحبت گرم گشته ، از امتداد وقت صحبت نزدیك شده که نماز پیشین فوت شود . شیخ صفی الدین بر سبیل تنبیه گفته که : وقت نماز فوت میشود . امیر ، قدس‌سره ، فرموده که : نماز راقضا هست وصحبت را قضا نیست . شیخ چون این سخن را ازو شنیده رنجیده وترك صحبت او کرده وبصحبت شیخ زین الدین خوافی رفته ، زیرا که او بسیار مواظبت بر طریقهٔ اهل سنت وجماعت مینموده و شیخ زین الدین شیخ صفی الدین را در خلوت نشانده . چون بریاضت خلوت دل او صافی گشته دانسته که مرتبهٔ میر در کشف حقایق و دقایق بیشتر ازمرتبهٔ شیخست . لاجرم‌پشیمان گشته ، ولیکن‌دوایی نداشته وحضرت‌خواجه عبیدالله سمرقندی، که قطب وقت خود بود ، این قطبیت و سربلندی از خدمت ونظر کیمیا اثر میریافته ومیر شعر خوب می گفته و دیوان او مشهورست و در میان جمهور معروف و این مطلع نیکو ازوست :

دردتو ، که‌سرمایهٔ ملك دوجهانست المنة لله که مرا بر دل وجانست

و این مطلع نیز ازوست :

رندیم و عاشقیم وجگر سوز وسینه‌چاك
با دولت غم تو زفکر جهان چه باك ؟

واین مطلع (۱) نیز ازوست :

آنها که بجز روی‌تو جایی‌نگرانند
کوته نظرانند وچه کوته نظرانند !

و مقصود ازین مثنوی اوست : « بود درتبریز سید زاده‌ای» واین بند ترجیع بند از اوست ، بیت ترجیع بند :

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات واسما

و مرقد منور میرقاسم درجامست .»

جناب آقای‌حکمت‌ناشر‌این کتاب‌درپای‌این‌صحیفه‌یادداشت کرده‌است : «وفات‌قاسم انوار ۸۳۷ ، تاریخ : « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب» : (خاشیهٔ نسخهٔ تهران) ».

« دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می شود و این تاریخ مطابقست با آنچه دراسناد معتبرتر آمده‌است .

۶ - در کتاب معروف «مجالس‌العشاق»نیز مطالبی در بارهٔ قاسم‌انوارهست . دربارهٔ مؤلف این کتاب اختلافست : در اسناد معتبرتر آنرا از میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین طبسی گازرگاهی هروی میدانند که از دانشمندان نیمهٔ دوم قرن نهم بوده است و از عرفای نامی زمان خود بشمار میرفته و از صدور دربار سلطان حسین بایقرابوده وشرحی بر منازل السائرین عبدالله انصاری نوشته و رسایل چند در تصوف ازو مانده و از مریدان جامی بوده و در شعر فارسی‌هم دست داشته است . برخی هم این کتاب را از ابو الغازی سلطان حسین بایقرا (۸۶۳ - ۹۱۲) آخرین پادشاه خاندان تیموری دانسته‌اند .

در آغاز نسخه ای که ازین کتاب در کانپور چند بار و ازان جمله در ۱۳۱٤ = ۱۸۹۷ (ص٦) چاپ شده در بارهٔ مؤلف چنین آمده‌است : «چنانکه محرر این انشا ، خاك‌راه‌اولیا، سلطان حسین ابن (!) سلطان منصور ابن (!) بایقرا بن عمرشیخ بن تیمور گورکان‌رابدان سخنان واقعست ... » .

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱٤۲ - ۱٤۳ الامتن

ظهیر الدین محمّد بابر بن عمرشیخ بن ابو سعید بن محمّدبن جلال الدین میرانشاه بن تیمور پادشاه معروف که در ۸۹۹ در فرغانه بپادشاهی نشسته و در ۹۱۱ کابل‌را گرفته و در ۹۳۲ خاندان معروف بابری تیموری را در هند تأسیس کرده و در ۹۳۷ در گذشته است کتابی بزبان ترکی جغتایی دربارهٔ خویشتن بنام بابرنامه نوشته و خان‌خانان بیرام خان وزیر وسپهسالار معروف بابریان آنرا بفارسی ترجمه کرده‌است . درین ترجمه (۱) دربارهٔ مؤلف‌این کتاب‌چنین آمده‌است : «دیگر کمال‌الدین حسین گازر گاهی بوده ، اگر چه صوفی نبود ، متصوف بود ، در پیش علیشیر بیك این چنین متصوفان جمع شده و وجد وسماع میکرده‌اند . ازا کثرآنها اصول دین بهتر بوده ، غالباً سبب رعایت اصول او بوده و دیگر تصنیفی که توان گفت نبود . یك تصنیفی دارد مجالس العشاق نام ، بنام‌سلطان حسین میرزا بسته نوشته است . بسیار سست و اکثری دروغ و بی مزه و بی ادبانه حرفها نوشته ، از بعضی سخنان بوی کفر می‌شنوند ، چنانچه خیلی از انبیا و بسیاری‌از اولیا را بعشق مجازی منسوب ساخته ، از برای هر کدام معشوقی ومحبوبی پیدا کرده . این عجب گولانه امریست . در دیباچه سلطان حسین میرزا «تصنیف وتحریرمنست» گفته‌ونوشته ، ازخوش‌آمدهمین کمال‌الدین‌حسین .»

چنانکه ظهیرالدین بابراین آشکاری سخن رابیان کرده این کتاب یکی ازشگفت ترین و بی مغز ترین کتابهای زبان فارسیست . شامل احوال ۷۳ تن از مشاهیر از امام جعفر صادق تا آذری طوسیست و نویسنده قید عجیبی داشته که همهٔ این ۷۳ تن را عاشق و بیشتر عاشق ساده رویان بداند و پیداست مطالب آن تا چه اندازه سست‌وسخیف و بی اعتبارست .

چیزی که مسلمست اینست که این کتاب پس‌از سال ۹۰۴ بپایان رسیده زیرا که در صحیفهٔ ۲۵۹ نسخهٔ چاپی دو ماده تاریخ هست که سال ۹۰۴ ازان بیرون می‌آید و پیداست که کمال الدین حسین گازرگاهی این کتاب را نوشته و آنرا بنام سلطان حسین بایقرا جا زده و شاید خواسته است این پادشاه رادست بیندازد یا باو تهمت بزنند .

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۰۸ ص ۱۱۲

درین کتاب (۱) شرحی در بارهٔ قاسم انوارهست و چون نویسندهٔ آن بزمان وی نزدیك بوده و تقریبا ۶۷ سال پس از مرگ او این کتاب را نوشته ممکنست برخی مطالب آن اعتبار تاریخی داشته باشد ، اما چون نسخهٔ چاپ کانپور بسیار نادرستست متن آنرا تصحیح می کنم .

« مجلس چهل وهفتم ــ مطرح انظار لمن الملك الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار، از سراب تبریزند ، در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند ودرمیان اهل عالم رسوا گشتند . آن‌جوان تبریزی هم‌ازآن مردم مصاحبان داشت ، او را سرزنش‌می کردند و سخنان تعرض آمیز می گفتند . چون صلبیتی می‌باشد آن مردم را ، بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال می کشید . محرمی نزد آن حضرت فرستاد و پیغام‌داد که : اگر مرادوست می‌داری بعد ازین درین کوی‌میاونام‌من‌در هیچ‌جاباهیچ کس در میان میآر ،بلکه یادمن هم‌در خاطر مگذران ، گفت ، شعر :

هر چه‌فرمایی بجان‌فرمان برم　　　پیش فرمان تواز جان چا کرم

چون دل تو خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم ، نیایم ، فاما یاد تو چون دردل نیارم ومهرتو چون‌ازدل بیرون کنم ؟ شعر :

اینت نرسد که گوییم دوست‌مدار　　　آری اگرم دوست نداری رسدت

چون این‌جواب بدورسید برآشفت و گفت که : او در مقام خواست خودست ودر حاصل کردن حظ نفسست ، عاشق تا درین مقامست عشق‌اورا حرامست . ازین سخن که آن‌جوان گفت مغزاستخوان آن حضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل‌درمجمرسینه برافروخته بودند در سن سه سالگی(!) بودند که بخششی‌از محض‌عنایت الهی نسبت بدان حضرت واقع شد ، چنانکه در دو بیت (۲) ایما فرموده ، نظم :

مرا علم ازل در سینه دادند　　　عجب علمی‌ولی‌درسی‌ندادند

مراسه ساله‌حالی گشت‌معلوم (۳)　　　که‌شیخ‌چله را درسی ندادند

---

(۱) ص ۱۵۸ – ۱۶۲

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۳۶ ازمتن

(۳) درمتن: « مراسه‌حال حالی گشت‌معلوم»، مولف«سه‌حال» را «سه‌ساله» خوانده‌وچنین نتیجه گرفته است که‌دوسه‌سالگی مجذوب‌شده‌است (!)

در اول حال، که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی، که از سادات حسینی اند، رسیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت او بسر برده و چهار نوبت بکعبهٔ معظمه رفته بودند و کروت پای برهنه رفته و مأمور بودند بانکه ننشینند مگر بتشهد، با آنکه پایها ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداد، نشتر زده بودند ورم پایها را و موی سر را در سقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند. شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بوده اند که: در مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بالای منبرست و آن شمع حضرت رسالتست و تمام صحن مسجد شمعهاست و این شمعها انبیااند و اولیاو خود را نیز مثل شمعی دیدند. اول تمامی انبیا، که شمعهااند، خود را بر آن شمع که حضرت مصطفیست پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز بمثل آن، تا نوبت بدان حضرت رسید. بهمان طریق خود را بر آن شمع زده بودند و سوخته، فاما هنوز دقیقه ای حیات باقی مانده بود، بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که می دیدند بر شیخ عرض می کردند، بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ را وقت خوش شده بود، فرمود که: بیش ازین بمن نرسیده، سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بر آن شمع سوختی فاما دقیقه ای حیات باقی ماند، از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آن حضرت معین الدین علی بود، بسبب این واقعه شیخ آن حضرت را قاسم الانوار نام کرد. بعرض شیخ رسانیده بودند که: هنوز درد طلب باقیست، قرار نشستن ندارم. رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب، نزدیك بمزار پر انوار بابافرید، که موضعیست در غایت نزاهت، قرار گرفته. چون خاطر آن جوان اندك غباری پیدا کرده بود، گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمدند و می خواندند، نظم:

بر خاك کویش اشك من نقشی نگارد عاقبت
وین خون که از دل می رود نقشی بر آرد عاقبت
تخم وفایش کشته ای، ای دل، زبی آبی منال
چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد عاقبت

و شمه ای ازین حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و محصول آن این چند بیتست، نظم:

بود در تبریز زیبا منظری　　　　نازنین عالمی، نیك اختری (۱)

. . . .

آخرالامر سوز و نیاز آن حضرت در دل او اثر کرد، ایشان را طلبید و ازحالات گذشته پرسید. نظر بحسن مطلق در آیینهٔ او غزلی گفته بودند، گذرانیدند، نظم:

درد تو که سرمایهٔ ملك دو جهانست　　　　المنة لله که مرا بر دل و جانست (۲)

. . . .

آخر بنوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد. چون آن حضرت را بجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشتند بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مختوم بهرمز و سادات دیگر را بجانب دارالمرز. حضرت قاسم انوار که عزیمت نموده بودند، از درب عراق تا سر خیابان دورویه مردم ایستاده بودند. آن حضرت در محفه‌ای می گذشته‌اند، این بیت را فرمودند، شعر:

جهانی غرق درد درد گردد　　　　اگر سنگی بیاید بر سبویم

آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند. امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن و جمال درسر محفه می رفته، میان خیابان، این غزل را فرموده اند، غزل:

نمی‌دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را؟　　　　کزین در گاه می رانند دایم در بدر ما را (۳)

. . . .

ازین تاریخ دو سال گذشت، میرزا جوکی و میر فیروز شاه را نزد حضرت میرقاسم بعذر خواهی بخرجرد فرستادند، چون معلوم شد که کارد زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود. درتاریخ هشتصد وسی و هفت از عالم رفت، درربیع الاخر و مزار فایض الانوارش درخرجرد جامست.»

۷ ـ سام میرزا پسر شاه اسمعیل صفوی در تذکرهٔ سامی که بسال ۹۵۷ تألیف کرده

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۷۸-۳۸۰ ازمتن در بن نسخه تنها ابیات ۶۳۱۹-۶۳۲۴ و ۶۳۳۰-۶۳۳۴ و ۶۳۶۰ و ۶۳۶۳ و ۶۳۶۶-۶۳۶۷ و ۶۳۷۰-۶۳۷۴ آمده است.

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۱ متن دربن نسخه بیت دوم این غزل نیست.

(۳) رجوع کنید بصحایف ۱۴-۱۵، دربن نسخه همهٔ غزل آمده است.

است دربارهٔ هاتفی جامی شاعر معروف[1] که ساکن خرجرد جام بوده چنین نوشته است :
« در شهور سنهٔ سبع عشر وتسعمائه ۹۱۷ که صاحب قران مغفور بعد از فتح بلادخراسان متوجه عراق بودند درحوالی قصبهٔ مذکور جهت زیارت منظور آفرید گارشاه قاسم انوار، قدس سره ، نزول فرموده . . . »

ازین جامعلوم می‌شود که قبر قاسم انوار دربیرون خرجرد بوده ودر سال ۹۱۷شاه اسمعیل بزیارت آن رفته است . سبب توجه شاه اسمعیل صفوی بوی چنانکه پس ازین خواهد آمد آنست که وی از صوفیهٔ طریقهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی جد معروف وی بوده است .

۸ ـ حسن بیك روملو نبیرهٔ امیر سلطان که ازمورخان معروف قرن دهم ایرانست درسال ۹۸٤ کتابی درتاریخ عمومی بنام احسن التواریخ تألیف کرده است . ازین کتاب تنها مجلد یازدهم آن که هنوز چاپ نشده وشامل وقایع از۸۰۷ تا۸۹۹ است دردستست ومجلد دوازدهم آن شامل وقایع از۹۰۰ تاپایان کتاب که دربارو ده چاپ شده است . چنان می نماید که مؤلف نتوانسته ده مجلد آغاز کتاب راتألیف کند . در مجلد یازدهم نخست دروقایع سال ۸۳۰ دربارهٔ قاسم انوار چنین آورده است :

«درین سال شاهرخ پادشاه ازمسجد جامع هرات بیرون آمد ،شخصی نمدپوش،احمد لر نام ، که ازمریدان مولانا فضل‌الله استرابادی ، که سردار حروفیانست ، [بود] بصورت دادخواهان کاغذی دردست پیش آمد . حضرت یکی ازملازمان رافرمود که : سخن او را معلوم کرده ، بعرض رساند . احمدلر پیش دوید وکاردی برشکم پادشاه زدوعلی سلطان پسر منکو قوحلبی رخصت قتلش حاصل کرده ،مهم اورا بر وجه دلخواه بساخت و امیر علیکه کوکلتاش وامیر فیروز شاه ترخان بردر مسجد سواره ایستاده بودند . پادشاه امیر فیروز شاه [را] طلب فرمود . وی سواره بمسجد در آمد و از وقوع این حالات در حیرت افتاد . چون دید که آن حضرت داعیه دارد درمحفه نشیند بعرض رسانید که : سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم حادث می‌شود ، زیرا که درحیات و ممات تردد خواهند کرد . بنا بر

(۱) چاپ طهران ۱۳۱٤ ص ۹٦ (این چاپ افتادگی بسیار دارد) وچاپ پتنه ۱۹۳٤ ص ۲٤ (این چاپ تنها شامل صحیفهٔ پنجم ازهفت صحیفهٔ کتابست) .

آن آن حضرت سوار گشته ، از راسته بازار ملك بباغ زاغان [عزیمت] فرمودند و جراحان بعلاج مشغول گشته ، باندك زمانی آن حضرت صحت تمام یافت ودر آن واقعه گفته‌اند ، نظم :

سال تاریخ هشتصد وسی بود — روز جمعه پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد — در خراسان ولی بشهر هرات
کج روی‌در بساط‌چون فرزین — خواست‌تاشه‌رخی‌زند ،شد مات

میرزا بایسنغر و امرا بتفحص آن مشغول شدند و از جیب او کلیدی یافتند ، در تیمچه‌ای بدان کلید بازشد و اهل تیمچه گفتند که : چنین مردی شخصی این بود وطاقیه دوزی میکرد ومردم بسیارپیش اومی آمدند ، ازآن‌جمله مولانا معروف خطاط بغدادی بود. این مولانای معروف سوای‌خط حسن بسیار داشت و خوش محاوره و شیرین کلام و نمد عسلی پوشیدی وطاقیهٔ نمد بلندی بر سر نهادی و الف نمد بر گردآن پیچیدی وجوانان هرات با وی مصاحب بودند . اما بغایت مدمغ و از سلطان احمد جلایر گریخته ، در اصفهان پیش میرزا اسکندر آمد و در کتابخانهٔ اوقرار گرفت . در یك روز هزار و پانصد بیت از غایت لطافت نوشت . میرزا بایسنغر کاغذ داد که ازجهت وی‌خمسهٔ نظامی‌نویسد . مولانا کاغذ را زیاده از یکسال‌نگاه داشته ، نانوشته‌پس فرستاد . بنا بران میرزابایسنغر وی را متهم ساخته ، گرفته ، چند نوبت بپای دار آوردند . آخر در قلعهٔ اختیار الدین محبوس گردانید و خواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی و جمعی دیگر ، [که] با احمد لراتفاق نموده بودند ، کشته شدند وامیر قاسم انوار را از هرات اخراج نمودند .»

پس ازآن در وقایع سال ۸۳۷ چنین آورده‌است : « درین‌سال حضرت ولایت شعار امیر قاسم انوار از دار وحشت و غرور بسرای الفت وسرور رحلت فرمود . در اوایل حال دست ارادت بحضرت شیخ صدر الدین اردبیلی میرساند . نسبت بدان‌جناب درشیوهٔ‌اخلاص سلوك نمود وامیر قاسم پس از تکمیل کمالات صوری و معنوی ازآذربایجان ، که مولد ومنشأ خدام‌عالی‌مقامش‌بود ، بدار السلطنهٔ‌هرات تشریف شریف [ارزانی داشت] . بارشاد

فرق عباد مشغول بوده ، باندك زمانی اکثر اکابر واعیان خراسان درسلك مریدان آستان ولایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه کعبه اشتباهش مرجع وملاذ خویش دانسته ، صبح وشام با اقدام اخلاص بملازمت خادمانش میشتافتند و چون آن حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظام او درغایت استغنا ملاقات می نمود ، از کمال علوشان ، چنانکه طمع میداشتند ایشان را تعظیم واحترام نمیفرمود . ازآن رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر منیر بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی و اهتمام برمیان جان بست و اما نمی توانست که بی تمسك بیهانه‌ای مکنون ضمیر خودرا بظهور رساند وچون احمد لر حضرت خاقان سعید شاهرخ را کارد زد و بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر کرامت و دربرج امامت میرفته است میرزا بایسنغر کیفیت حال بعرض رسانید ورخصت اخراج حضرت امیرقاسم انوارحاصل گردانید . این معنی را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام فرمود . لاجرم آن حضرت عزم سفر ماوراء النهر جزم کرده ودرآن ایام غزلی درسلك نظم کشیده که مطلعش اینست ، شعر :

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این که :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و رو در راه کن

شکر بر طوطی فکن ، مردار پیش کرکسان

و چون امیرقاسم انوار ، نورالله مرقده ، بانوار الرحمه طی منازل ومراحل فرموده ، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسیدامرا وصدور میرزا الغ بیك بملازمت سدهٔ علیه دراندیشه افتادند که آیا از حضرت نقابت منقبت التماس نمایند که : جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند ، یاآنکه میرزا الغ بیك را بملازمت سدهٔ علیه برند ؟ وچون حضرت امیر بشهر سمرقند درآمدند بحسب اتفاق گذر ایشان بر در ارك افتاده ، دانستند که میرزا الغ بیك بی تکلف بقلعه بالا رفته : با آن جناب ملاقات فرمودند ومیرزا الغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سیدالابرار فایض گردیدمواز

زبان گوهر بارش سخن درویشانه و کلمات شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش جان کشیده وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگنده وچند سال امیر قاسم انوار در کمال‌جاه وجلال در آن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات بار دیگر دیار خراسان رابنور حضور منور گردانیده و از آثار قلم درر نثار آن‌حضرت دیوان غزلیات ، مشتمل بر اشعارحقایق صفات ، [درمیان] فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین از جملهٔ منظومات آن‌قدوهٔ اولادخیر الانامست ، علیه الرحمة والرضوان ، من‌الله‌الرحیم‌المستعان.»

۹ ــ قاضی احمد بن شرف الدین حسین حسینی معروف بمیر منشی قمی که درقم در ۱۷ ربیع الاول ۹۵۶ بجهان‌آمده در کتابی که در تاریخ صفویه تا وقایع‌سال ۹۹۸ بنام خلاصة التواریخ نوشته و تاکنون چاپ نشده‌است درآغاز کتاب که شرحی در بارهٔ اجداد صفویه دارد در بارهٔ صدرالدین موسی پسر صفی‌الدین اردبیلی چنین می‌نویسد :

«ازجملهٔ مریدان آن‌حضرت بارفعت سید ابرار امیر قاسم انوارست که‌شرح کمالات و بلندی قدر او محتاج بایراد نیست . نام اصلی او معین‌الدین علیست وچون خوابی‌دیده بود که‌قسمت‌انوار میکند وصورت‌واقعه بذروهٔ‌عرض آن‌حضرت‌رسانید ، بموجب‌اشارهٔ کثیر البشارهٔ آن‌حضرت‌مسمی بقاسم انوار شده . وفاتش بموضع خرجرد جام در شهورسنهٔ‌سبع وثلثین و ثمانمائه ، در همان‌جا مدفون گشته ، میرعلیشیر عمارتی عالی در آن‌بقعه‌احداث نموده ، اما ناتمام مانده و میرقاسم انوار این ابیات در مرثیهٔ آن ستوده صفات فرموده ، منقولست :

صدر ولایت ، که نقد شیخ‌صفی‌راست (!) قرب نودسال بودرهبراین [راه][1] .»

۱۰ ــ امین احمد رازی‌در کتاب معروف هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ بپایان رسانیده است وتنها قسمتی‌ازآغاز آن‌چاپ‌شده دربحث مخصوص ببزرگان تبریزچنین‌آورده‌است:

«امیر سید قاسم انوار ، از سراب تبریزست ، درتاریخ حبیب السیر آمده که : وی باجازت شیخ صفی الملة والدین اردبیلی تشنگان ارباب طلب را بزلال عرفان میرسانید. اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که : وی مرید قطب اولیا صدر الدین

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۰ ازمتن

موسی بن شیخ صفی الدین بوده و نام اصل او معین الدین علیست . چون در خواب دیده بود که : قسمت انوار میکند و صورت واقعه را بعرض شیخ صدر الدین موسی رسانیده ، بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار گشته ، و مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات وی‌را از مریدان شیخ صدرالدین علی یمنی نوشته . بهر تقدیر در زمان دولت میرزا شاهرخ سالها در هرات بارشاد فرق‌عباد مشغولی میفرمود و بنا برذخیرهٔ خاطرمیرزا بایسنغر بماوراء النهر رفته ، ایامی چند در سمرقند بسر برد و پس از معاودت در موضع خرجرد جام رحل اقامت افگنده داشت ، تا بتاریخ هشتصد وسی وهفت بدرود این جهان بی‌نمود نمود و اثری که ازیشان موجودست دیوان اشعارش‌مشتمل برحقایق اسرار . چون دیوان درنظر نبود هر آینه بنا بر التزام بیك قطعه و دو رباعی ، که‌در ذکر بود ، اکتفا کرده آمد :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو برچشمش نهددیگردو بر گوش یکی برلب نهد، گوید که:خاموش..»

پس ازان رباعی را که در متن در صحیفهٔ ۳۴۵ ابیات ۵۶۸۹ و ۵۶۹۰ را فراهم میکند و رباعی دیگر را که در صحیفهٔ ۳۴۸ ابیات ۵۷۲۶ و ۵۷۲۷ را فراهم میسازد آورده است ،امادو بیت مثنوی که‌پیش‌ازین گذشت درهیچیك‌از نسخهای‌دیوان قاسم انوار نیست وچنان می‌نماید که‌ازدیگریست .

۱۱ - شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب‌سلم‌السماوات که در ۱۰۱۴ بپایان رسانیده است دربارهٔ قاسم انوار چنین می گوید :

« شاه قاسم‌انوار ، اسم ایشان شاه معین الدین قاسمست و اصل ایشان از تبریز . طریق خدمت بانواب جنت مکان ، شاهباز قدس آشیان ، ناصب رایات ولایت ، صاحب انوار هدایت ، شمسهٔ دیوان مصطفوی ، شیخ‌صدرالدین صفوی دارند . مدتی درهرات مقیم بوده‌اند و باب نصیحت بر خلایق گشوده‌اند . پادشاهان آن زمان شاهرخ بن تیمور گورکان را ، بریشان غبطه وحسد بوده ، این مقطع فرموده‌اند و از هرات بترکستان نقل نموده‌اند :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کر کسان

ایشان را دیوان غزلیات مشهورست و ابیات دلبند در آن بسیار و ازان جمله است :

ز سوز عشق تو از جان من بر آمد دود — چه چاره سازم و تدبیر من چه خواهد بود؟
بنیم شب که همه مست خواب خوش باشند — من و خیال تو و نالهای درد آلود (۱)

و هم از دیوان ایشانست :

روزی دل شکسته نیامد بسوی تو — با تحفه‌ای ز درد ، که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل — با مشتری مضایقه‌ای در بها نرفت (۲)

وفات ایشان در خرجرد خراسان بوده ؛ در ثمان و ثمانمائه (۳) روی نمود .»

۱۲ ـ دانشمند معروف قاضی نورالله ششتری که در ۱۰۱۹ در شهر اگره درهندوستان کشته شده است در کتاب معروف مجالس المؤمنین (٤) در بارهٔ وی چنین نوشته است : «عارف اسرار امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، قاسم انوار هدایت و حاسم آثار غوایت بوده . نام اصلی او معین الدین علی بن بصیر (!) بن هارون ابوالقاسم (!) تبریزیست و بچند واسطه بامامزاده هارون بن امام موسی کاظم ع می رسد . در سه سالگی (!) ابواب علم برومفتوح گشته ، چنانچه (!) این دو بیت از آن خبر می دهد ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه حاله (!) حالی گشته معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

و چون خوابی دید که قسمت انوار می کند و صورت واقعه را بعرض شیخ خود سلطان صدرالدین رسانید بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار شد . نقلست چهار بار پیاده بمکهٔ معظمه و مدینهٔ مکرمه ، شرفها الله تعالی ، رفته و دوبار پای برهنه بوده و در خدمت شیخ خود ریاضت شاقه کشیده و از جمله در یك اربعین بغیر وقت تشهد ننشسته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱٤۷ از متن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰۲ از متن

(۳) پیداست که ۸۰۸ درست نیست ، باید ۸۳۷ باشد ، شاید در اصل ۸۳۸ بوده است !

(٤) چاپ طهران ۱۲٦۸ که صحایف آن شماره ندارد

و موی سر خود را بچوب سقوف خلوت بسته . دیوان اشعار او مشتمل بر حقایق و اسرارست، که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان ازان لایحست ، هر که آنرا مطالعه کند داند که تهمتی که در سلوك حضرت میر کرده‌اند اصلاح اورا نمی پوشد و ازسرچشمه‌ای کدر چنان زلال صافی نجوشد . خدمت میر در مجالس خود حقایق و معارف بسیار از حضرت امیر ع ، که سرچشمهٔ اذواق اهل عرفانست ، نقل می‌نموده و اکثر اوقات بواسطهٔ شدت تعبیر ازان حضرت بصدیق اکبر می‌فرموده‌اند وهر بار که صدیق اکبر می گفته‌اند و از جفای اغیار نسبت بآن ولی ابرار یاد می آورده و ابتلای خود را ببلیهٔ تقیه تصورمی‌نموده و قطرات عبرات از دیدهٔ غمدیده می‌ریخته و مریدان گول او از اهل سنت تصور می کرده‌اند که : از صدیق اکبر ابوبکر می‌خواهد و درآن‌وقت با همدیگر می گفته‌اند که : جناب میر در مقام ابوبکریستو این غایت‌حماقت و خریتست ، چه ابوبکررا کسی جز بنی‌امیه ملقب بصدیق اکبر نشناختهو بغیر شرذمهٔ ضالهٔ نقشبندیه کسی‌اثبات‌معرفتی و مقامی از برای او نکرده ، بلکه صدیق اکبر و فاروق اعظم حضرت امیرالمؤمنینستع، که بر سر منبر کوفه خودرا بآن صفت می‌ستوده‌اند ، چنانچه (!) بعضی از خطب کتاب مستطاب نهج البلاغه واقعست و صاحب کتاب استیعاب ، که از روسای ذوی‌الاذنابست ، در باب کنی باستناد خود از ابو لیلی غفاری نقل نموده که : « قال سمعت رسول‌الله‌ص . یقول : سیکون بعدی فتنة ، فاذا کان ذلك فالزموا علی بن ابی‌طالب ع . فانه اول من یرانی و اول من یصافحنی یوم‌القیمةوهو صدیق الاکبر و هو فاروق هذه الامه ، یفرق‌بین الحق والباطل و هو یعسوب‌المؤمنین » الحدیث . آری ، چون معاویه واتباع‌او آن کلمات را از آن حضرت در بیان علو شان او شنیدند ، خود را لایق آن اوصاف ندیدند ، چنان پسندیدند که : علی رغم آن حضرت در برابر او درآیند و ابوبکر و عمر راباآن القاب ستانید و از آن وقت بر منابر اهل سنت این اوصاف را دروصف ایشان می‌آرند و از نابرازندگی آنها بآن دومتغلب جاهل شرم ندارند واز جملهٔ قراین واضحهٔ‌توجیه مذکور این غزل حضرت امیرست ، که در مدح حضرت امیر و اظهار نهایت سروری و بزرگی او واقعست ، بیت :

نور ولایت تویی شاه سلام علیک
شمع هدایت تویی، شاه سلام علیک (۱)

. . . . . ، . . . .

و مخفی نماند که بیت پنجم (۲) اشارتست بحدیث مشهور که : « بعث‌الله علیا مع کل نبی سراً و معی جهراً » و تحقیق آن در کتاب جامع الاسرار مذکورست . در تاریخ حبیب السیر مذکورست که : امیر قاسم انوار بعد از تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان ، که مولد و منشأ خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشاد فرق عباد مشغولی نمود و باندک زمانی اکثر اکابر و اعیان خراسان در سلک مریدان آستان هدایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه قبله اشتباهش را مرجع وملازم خودداشته، صبح و شام باقدام نیاز بملازمت خادمانش می‌شتافتند و چون آن حضرت باشاهرخ‌میرزا و اولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می‌نمود و از غایت کمال علوشان ، چنانچه (!) طمع می‌داشتند ، ایشان‌را تعظیم و احترام نمی‌فرمود ، ازان رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشسته ، خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی و اهتمام بر میان جان بست . اما نمی‌توانست که بی تمسك ببهانه‌ای مکنون ضمیر خودرا بظهور رساند و چون در سنهٔ ۱۷۱ (!) احمد لر خاقان سعید را کارد زد و بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر کرامت‌ودری برج امامت می‌رفته ، بایسنغر کیفیت حال بعرض‌پدر رسانید ورخصت‌اخراج‌امیرقاسم‌انوارحاصل گردانیده ، این معنی‌را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام داد . لاجرم‌آن‌حضرت عزم سفر ماوراءِ النهر کرده ، در آن ایام‌غزلی درسلك نظم کشید ، شعر :

ای عاشقان، ای‌عاشقان ، هنگام‌آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطعش اینست :

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ و ۱۹۳ ، در ین مورد تنها ابیات ۳۲۰۵ - ۳۲۰۶ و ۳۲۱۰ - ۳۲۱۴ و ۳۲۱۹ آمده است

(۲) مراد بیت شمارهٔ ۳۲۱۲ الامتن ماست

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن، مردار پیش کرکسان

و چون امیر قاسم انوار طی منازل و مراحل نموده، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیک رسید، امرا و صدور و الغ بیك میرزا در اندیشه افتادند که: جهت ملاقات شاه خجسته صفات اورا (!) ببارگاه سلطنت تشریف آوردند، یا آنکه الغ بیك را بملازمت سدهٔ سنیهٔ امامت برند، که در این اثنا میرزا الغ بیك بی تکلف رفتند و بآن جناب ملاقات فرمودند و بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار، علیه الصلوات الله الملك الغفار، فایز گردیدند و از زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیدند. در همان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشیده و غاشیهٔ حسن عقیده بر دوش فکنده، چند سال امیر قاسم انوار در کمال جاه و اعتبار در آن دیار بسر برد و در اواخر ایام حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهور سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه وفات یافت. در خرجرد از ولایت جام مدفون گردید. از آثار قلم درر نثار آن حضرت دیوان غزلیات مشتمل بر اشعار حقایق شعار در میان فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضا مثنوی مختصر انیس العاشقین نام از جملهٔ منظومات آن قدوهٔ خیر الانامست، علیه الرحمة و الرضوان من الله الرحیم المستعان.»

۱۳ ـ میرزا بیك بن حسن حسینی جنابدی در کتاب روضة الصفویه که در تاریخ این خاندان از آغاز تا وقایع سال ۱۰۳۲ تالیف کرده است و تا کنون چاپ نشده در مقدمه که شرحی درباره صدرالدین موسی دارد چنین آورده است:

«از جمله مریدان آن حضرت میر قاسم انوارست، که شرح جلالت قدر او محتاج بایراد نیست. نام اصلی او معین الدین علیست و چون خوابی دیده که قسمت انوار می‌کند و صورت واقعه را بعرض آن جناب رسانیده، بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار گردیده..»

۱۴ ـ اسکندر بیك ترکمان منشی در کتاب معروف تاریخ عالم آرای عباسی (۱) درهمین زمینه چنین می گوید:

(۱) چاپ طهران ـ مجلد اول ـ ۱۳۳۴ ـ ص ۱۴

« مولف کتاب نفحات‌الانس در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الادوار سید قاسم انوار می گوید که : معلوم نیست که در عرصهٔ آفاق بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سید قاسم انوار کسی یافت‌شود و ذکر کرده که آن عارف ربانی نسبت ارادت و مریدی بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت دارد . »

۱۵ـ شاهزادهٔ معروف هندوستان داراشکوه قادری (صفر ۱۰۲۴ ـ ۲۶ ذی الحجهٔ ۱۰۶۹) پسر شاه‌جهان (۱۰۳۷ ـ ۱۰۶۸) در کتاب معروف سفینة الاولیا که در ۱۰۴۹ تالیف کرده‌است[1] در بارهٔ قاسم انوار چنین نوشته است :

« حضرت شاه قاسم انوار ، قدس‌سره ، اصل آن سیادت مآب از آذربایجانست ، مولد و منشأ او تبریز ، در اوایل حال نسبت ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی داشتند . بعد از آن بصحبت صدرالدین علی یمنی ، که از مریدان اوحد الدین کرمانی بودند ، رسیده‌اند و در نواحی ابیورد حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند را دیدند با ایشان صحبت داشتند . دیوان اشعار ایشان مشتمل بر حقایق ومعارف واسرارست ودرباب مریدان ایشان حضرت مولانا عبدالرحمن جامی ، قدس‌سره ، فرمودند که : فقیر بعضی ازیشان را دیده و احوال بعضی را شنیده ، اکثری از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و بدایرهٔ اباحت و تهاون بشرع وسنت داخل . فرموده‌اند که : می‌تواندبود که چون فتوح ونذور بسیاری میرسیده و همه‌را صرف لنگر و مریدان و درویشان می‌شده واصحاب نفس وهوی را مقصود در آنجاحاصل بوده ، بدین جهت جماعت بی‌باك نیز خود را در زمرهٔ مریدان ایشان داخل ساخته باشند وآن سیادت منزلت این همه پاك بودند ومریدان حضرت شاه مدار نیز درهندوستان این حال دارند و اکثری بی باك اند . وفات ایشان در سال هشتصد وسی و هفت هجری بوده وقبر درخرجردجامست . »

۱۶ ـ شیخ‌حسین پسر شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی از بازماندگان تاج الدین‌زاهد گیلانی عارف مشهور در کتاب سلسلة النسب صفویه[2] که دربارهٔ نیاگان این‌خاندان سخن میراند دربارهٔ صدرالدین موسی میگوید :

---

(۱) چاپ لکنهو ۱۸۷۲ - ص ۱۸۶

(۲) چاپ برلین ۱۳۴۳ - ص ۴۰ - ۴۱

« وطالبان در زمان او با ذوق وشوق تمام می بودند و ازان جمله سید عشاق شاه قاسم انوارست ، رحمة‌الله علیه وخلوت او درچله‌خانه مشهور و معروفست . چون بسعادت ملازمت سر فراز شد ، بعد از خدمات بسیار او را فرمودند که : علاج تو منحصرست بااربعینی ، که در آن مدت بغیر از ادای تشهد و سجود از پای ننشینی ، بلکه هم چنین ایستاده‌چهل شبانه روز بذکر اشتغال نمایی . سید ، علیه الرحمه ، قبول‌نموده ، کمر همت بر میان بست و سید را کاکلی بلند بود ، بر سقف خلوت کمند قوی محکم کرد و سر کمند برکاکل فروبست و بوقت ادای فرایض را میکرد و بعد از نماز هم چنان‌می‌بست، تا مدت هشتاد هنگام بر سر پا ایستاده بذکر مشغول می‌بود و ازیمن توجه استاد کامل بآن سعادت عظمی موفق گشت‌و در آخرخلوت درواقعه‌ای دید که در میان گنبدبزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده است و شمع بزرگ افروخته شده در دست دارد ، که شعاع‌نور او احاطهٔ تمام آن‌مسجد نموده و جمعی کثیر مشاهده نمود که : برو گردآمده بودند و هریك شمعی بفراخورحال‌خود دردست ، یکان یکان می آمدند و شمع خودرااز شمع‌سید، رحمه الله ، روشن می کردند . چون واقعهٔ مزبور را بعرض حضرت شیخ رسانید در تعبیر فرمودند که : از انوار ، که ازجانب مبدأ برتوفایض گشته ، سهمی‌وقسمتی‌وافی بوسیلهٔتو برطالبان خواهدرسید ونام‌توقاسم‌انوارباشد ، یعنی‌قسمت کنندهٔ‌نور وبموجب‌خبر آن‌مخبر صادق جمعی کثیر و جمی غفیر درولایت عراق‌و خراسان بشرف صحبت سید ، رحمة الله علیه ، رسیده ، از فیض باطن او بهره مند گشتند و این چند بیت در مرثیهٔ حضرت‌شیخ‌از شاه قاسمست :

صدر ولایت که نقد شیخ صفی‌است — قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش‌بوقت‌رحیل عطسه‌زدو گفت : — یا ملك الموت، قد وصلت الی الله
سوخته شد قاسمی ز فرقت خواجه — صبر کن‌اندر فراق ، صبرك‌الله .»

۱۷ ـ محمد شفیع حسینی از دانشمندان پایان قرن یازدهم در کتاب نسب نامه که در ۱۰۹۰ بپایان رسانیده و هنوزچاپ نشده است در همین زمینه چنین می گوید :

« مولف کتاب نفحات الانس در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الابرار سید قاسم

انوارمی گوید که : معلوم نیست که درعرصهٔ جهان بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سیدقاسم انوار کسی یافت شود وذکر کرده که : آن عارف ربانی نسبت ارادتو مریدی بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت دارد ولقب انوار ازان مهر سپهرولایت یافته ودرسبب این لقب در فتوحات امینی مذکورست که : شبی سیدقاسم ، قدس سره ، در واقعه دید که: در میان گنبد بزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده وشمع بزرگ افروخته دردست دارد، که شعاع نور آن تمام مسجد رامنور نموده وجمعی کثیر برو گردآمده اند ، هریك شمعی فراخور حال خود دردست دارند وشمع خود را ازشمع سید روشن می کنند. چون واقعهٔ مزبور را بعرض مرشد ارباب یقین سلطان صدر الدین رسانید ، آن حضرت در تعبیر آن واقعهٔ سعادت تاثیر فرمودند : ازانوار جلیه ، که از مبدأ فیاض بر تو فایض گشته،سهمی وقسمتی وافی بوسیلهٔ تو بطالبان خواهد رسید و نام تو قاسم انوارباشد ، یعنی قسمت کنندهٔ نورو بموجب خبر آن مخبر صادق جمعی کثیروجمی غفیردر ولایت عراق و خراسان بشرف صحبت سید ، قدس سره ، رسیده ،از فیض باطن او بهره مند گشتند و این چند بیت را شاه قاسم انوار در مرثیهٔ سلطان صدرالدین گفته :

صدرولایت ، که نقد شیخ صفی است قرب نود سال بود رهبر این راه

جانش بوقت رحیل عطسه زدو گفت: یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله

سوخته شد قاسمی ز فرقت خواجه صبر کن ، اندرفراق ، صبرك الله.»

۱۸ ـ امیر شیرعلی خان لودی از مؤلفان هندوستان در کتاب مرآة الخیال (۱) که در ۱۱۰۲ تالیف کرده است در بارهٔ قاسم انوار چنین آورده است :

« محرم رموز اسرار شاه قاسم انوار ، در دریای حقیقت و سیاح وادی طریقت بود، اصلش از آذربایجانست . بعد از تکمیل خویش میل هرات فرمود و اکثری از اشراف آنجا مرید و معتقد گشتند . اصحاب غرض بپادشاه عصر شاهرخ بهادر عرض کردند که : اکثر نوجوانان مرید شاه قاسم گردیده اند ومارا بر صلاحیت وی چندان اعتماد نیست، بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت نمی نماید . پادشاه باخراج سید حکم فرمودو سیداز

(۱) چاپ بمبئی ص ٦٣ - ٦٤

شهر نمی‌رفت ، تا کار بجایی رسید که بزجر باید اخراج کردولیکن هیچ کس یارای آن نداشت که این حکم بدو تواند رسانید . درین حال شاهزاده بایسنغر گفت : من او را بلطایف و ظرایف بطریقی روانه سازم که احتیاج بخشونت نباشد ، برخاست وبزیارت سید شد و صحبتی مرغوب داشته و بتقریبی سخن عزیمت سفر در میان آمد ، سید فرمود که : پدرت پادشاه مسلمانانست ، مرا بچه وجه اخراج می کند ؟ شاهزاده گفت : ای خداوند ، شما چرا بر سخن خود عمل نمی کنید ؟ گفت : آن سخن کدامست ؟این بیت بخواند ، نظم :

قاسم،سخن کوتاه کن، برخیزوعزم‌راه کن — شکر برطوطی‌فگن ،مرداربیش کرکسان

سید دعا وتحسین کرد ، الاغ طلبید وفی الحال روی براه نهاد . گویندسیددرآخر عمر بتنعم گذرانیدی و سرخ و فربه گشته بود . شخصی سؤال کرد که : نشان عاشق صادق‌چیست ؟ فرمود : زردی‌ولاغری . گفت‌چرا شماراحال برخلاف اینست ؟ سیدفرمود : ای برادر ، ماوقتی‌عاشق بوده‌ایم ، الحال‌معشوقیم ، محب بودیم ، این‌زمان محبوبیم . پس‌این بیت‌از مثنوی معنوی بخواند :

من گدایی کرده‌ام این جا زجاه — شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه

وفاتش‌در سنهٔ خمس‌وثلاثین‌و ثمانمائه‌اتفاق افتاد . من لوامع‌ذکره :

از افق مکرمت صبح سعادت دمید — محومجازات‌شد،شاه‌حقیقت‌رسید .»(۱)

. . . .

۱۹ - میر حسین دوست سنبهلی از مؤلفان‌هند درتذکرهٔ حسینی (۲) که‌در۱۱۶۳ تالیف کرده درهمین‌زمینه‌چنین نوشته است :

« مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم‌انوار ، [نام] شریفش معین‌الدین علیست ، انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه‌از شیخ‌صدرالدین خلف ارشد شیخ صفی‌الدین اسحق‌اردبیلی (۳)

(۱) ابیات ۲۶۱۱ - ۲۶۱۵ و ۲۶۱۷ و ۲۶۱۹ از متن
(۲) چاپ لکنهو ۱۸۷۵ = ۱۲۹۲ ص ۲۶۵ - ۲۶۶
(۳) دراصل : از دهلی

قدس سره یافته . شبی از شبها بخواب می‌بیند ، گویند نورقسمت‌می کند . این واقعه را با پیر خودبگفت و شیخ مشارالیه از آن روز وی‌را قاسم انوارخطاب کرد . شاه مشارالیه بسیار قوی‌جذبه بوده ، چنانکه[1] اکثری ازعلما که بمخالفتش [2] از علما (!) برخاستند بمتفرقاتش [3] گرویده ، در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زود تر فرار کردی (؟) و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلك خادمانش نشستی. وفات آن‌جناب درسال هشتصد وسی وهفت‌درشهر ربیع‌الاول‌واقع‌شده،مرقدش‌درخر - جرد جامست [4] و این‌ابیات‌ازوست :

نمی‌توان خبری‌دادن ازحقیقت دوست | ولی‌زروی حقیقت،حقیقت‌همه اوست [5]

سخن بلند شد ، اکنون بلند می گویم | که : خاطرم بهوای بلند بالاییست [6]

بنیم‌شب، که‌همه‌مست خواب خوش باشند | من‌و خیالِ تو و نالهای درد آلود [7]

اندرین‌ره‌جزوو کل‌محتاج یکدیگرشدند | عنکبوتی می‌شود پیغمبری را پرده‌دار [8]

چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت | حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری [9]

بیا بمجلس مستان ، سجود کن ، بستان | شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی [10] | هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری ».

۲۰ ـ حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی درآتشکده [11] که‌در۱۱۷۹ بپایان رسانیده‌است در بارهٔ وی چنین نوشته است :

« انوار ،اسم شریفش‌شاه قاسم ، اصل آن‌جناب‌ازخاك فرح‌انگیز سراب‌تبریزست.

---

(۱) در اصل : چنانچه

(۲) در اصل : بمخالفش

(۳) در اصل : متفرقاتش (!)

(٤) در اصل : در حرجاست

(٥) بیت ۱۱٥٤ از صحیفهٔ ۷۰ متن

(٦) بیت ۱٥٦۸ در صحیفهٔ ۹٦متن

(۷) بیت ۲٤٤٤ در صحیفهٔ ۱٤۷ ازمتن

(۸) بیت ۲۹٦۰ در صحیفهٔ ۱۷۷ از متن

(۹) ابیات ٤۸۷۱ - ٤۸۷۳ از صحیفهٔ ۲۹٥ متن

(۱۰) در اصل : نرسی

(۱۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۳۲

مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات درخدمت شیخ صدرالدین اردبیلی بریاضات ومجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته . آخر بهرات افتاد ، اهل آن بلدهٔ فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید می کرده ، شاهرخ پسر تیمور ، حکم باخراج آن سید کرده ، تغافل می‌ورزیدند . فرمان شاهرخ بسرحدمبالغه رسیده ، بایسنغر(۱) میرزامتعهد شد که بخدمت سید رسیده ، اورا چنان روانه کند که سید آزرده نباشد . چون بخدمت سید رسید ، بعداز طی تعارفات‌سخن باین مطلب کشید . سید فرمودند بچه‌جرم‌می‌خواهید مرا اخراج کنید ؟ میرزا عرض کرد که : احتیاج باحتجاج نیست ، شما بفرمودهٔ خود عمل فرمایید :

قاسم،سخن کوتاه کن، برخیزوعزم‌راه کن　　　شکر برطوطی‌فگن ، مردار پیش کر کسان

سید شاهزاده را وداع گفته ، بصوب سمرقند و بلخ رفته ، آخر الامر در جام سکنی کرده ، از شیخ احمد جام فتوحات باومی‌رسید و در قصبهٔ جام جرعهٔ مرگ‌نوشید و در سنهٔ (!) مرقدش در آنجاست . اشعاربطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این‌قطعه‌از ایشان ثبت شد :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد　　　چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو برچشمش‌نهد، آنگه‌دو بر گوش　　　یکی برلب‌نهد، گوید که:خاموش!»

۲۱ - حاج‌زین‌العابدین‌بن اسکندرتمکین‌شروانی مستعلی‌شاه(نیمهٔ‌شعبان۱۱۹۴-۱۲۵۳) مؤلف معروف در کتاب ریاض‌السیاحه (۲) که در۱۲۳۷ تالیف کرده‌در بارهٔ‌قاسم انوار چنین نوشته است :

« امیر شاه قاسم انوار - در نفحات مذکورست که : آن بزرگوار در بدایت حال دست ارادت بعمدة العارفین‌شیخ صدرالدین بن صفی الدین اردبیلی‌داده ،آنگاه سرتسلیم بآستانهٔ شیخ صدرالدین علی یمنی نهاده . مسود این‌اوراق گوید که : از کلام آن‌جناب معلوم نمی‌شود که : مرید شیخ صدرالدین علی یمنی بوده باشد . بلکه از بدایت حال تا نهایت احوال ارادت خود را بشیخ صدرالدین اردبیلی درست می کند . چنانکه‌در دیوان

(۱) دراصل : بایتغر

(۲) چاپ اصفهان ۱۳۲۹ - ۱۳۳۸ ص ۴۱

اشعار برین اشعار نموده و در کتاب مثنوی که موسومست بانیس العارفین بطریق ارادت شیخ صدرالدین را ستوده و شیخ صدرالدین علی یمنی را در هیچ جا ذکر ننموده . آنچه مفهوم می‌شود جناب فخر الانامی شیخ جامی خالی از تعصبی نبوده . شاهد این مقال آنکه : مشایخی که در تشیع مشهور عالم و معروف امم بوده ، مانند شیخ صفی الدین و پسرش شیخ صدرالدین و شاه نعمة‌الله ولی وسید محمد نوربخش و امثال ایشان در نفحات ذکر نکرده . بلی کسانی را نام برده که منزلت ایشان نسبت باین عزیزان و بزرگواران بمثابهٔ سهاست در مقابل آفتاب . بای تقدیر جناب ولایت انتساب بعد از تکمیل فضایل صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و از آنجا بخراسان افتاده ، بمضمون « علیکم بالسواد الاعظم » بنیاد سکونت در بلدهٔ هرات نهاد . اکثر اکابر و اعاظم خراسان نسبت بآن قدوهٔ اهل عرفان اظهار ارادت کردندی و جمیع امرا و ارکان دولت میرزا شاهرخ گورکان در خدمت آن جناب طریق اخلاص بجای آوردندی ، چون آن حضرت با میرزا شاهرخ و اولادش در غایت استغنا سلوك فرمودی و از کمال علوشان آنچه مأمول داشتند ایشان را تعظیم ننمودی ، ازین رهگذر غبار کدری بر خاطر میرزا شاهرخ و اولادش نشسته، عذر آن جناب را خواسته و او تغافل می‌فرمود . روزی پسر میرزا شاهرخ بخدمت آنحضرت رسید . آن حضرت پرسید که : پدرت بچه جرم مرا [از] هرات بیرون می کند ؟ عرض کرد : بفرمودهٔ خودت ، بیت :

قاسم، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

آن جناب را دل خوش شده ، از بلدهٔ هرات بسمرقند تشریف ارزانی داشت .میرزا الغ بیك بن میرزا شاهرخ از قواعد نیکو خدمتی هیچ گونه نامرعی نگذاشت . آن جناب مدتی مدید در آن دیار در کمال احترام اوقات گذرانید و در اواخر حیات از بلدهٔ سمرقند بطرف خراسان خرامید ، فی شهور سنهٔ هشتصد وسی وهفت درقصبهٔ لنگران ، من توابع جام ، در مقام «فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر »منزل گزید ومزار کثیر الانوار آن بزرگوار در آن دیار مشهور و دیوان اشعار بلاغت شعارش در السنه و افواه مذکورست . من جمله غزلی و قطعه‌ای تبرکا نوشته گشت، غزل :

چهل و دو

از افق مکرمت صبح سعادت دمید (۱)

. . . .

قطعه :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد

. . . .»

۲۲ ـ امیر الشعراء رضا قلی خان هدایت (۱۲۱۵ ـ ۱۲۸۸) در ریاض العارفین (۲) که در ۱۲۴۰ تالیف کرده است درین زمینه می گوید :

« قاسم تبریزی ، نورالله روحه ، نام شریف آن جناب سید معین الدین علی ، از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص فرموده . مرید جناب شیخ صدرالدین موسی ، خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلیست و بصحبت جناب شاه نعمت الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده . چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ، ریاضات شاقه کشیده، تا چهرهٔ شاهد مقصود دیده ، بهرات رفته ، سکونت نمود . جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند . صیت کمالات ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراگنده گشت . ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت وی سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشاندند . لهذا سید را عذر خواست . وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیك تعظیم و تکریم تمام یافت . در اواخر عمر بخراسان آمده ، در خرجرد جام توقف فرمود . هم در آن قصبه رحلت نمود ، ولادته فی سنة سبع و خمسین و سبع مائه ، رحلته فی سنة سبع و ثلثین و ثمانمائه ، مدة عمره ثمانین سنه . دیوان آن جناب مکرر دیده شده ، تیمنا و تبرکا این ابیات از یشان قلمی شد ؛ من قصایده :

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم | اشباح انس چیست ؟ نمودار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | خلق کریم شمه‌ای از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود | در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان | گر پردهٔ صفات خود از هم فرودرم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان | آن آب چیست؟ قطره‌ای از حوض کوثرم

(۱) ابیات ۲۶۱۱ - ۲۶۱۷ از متن

(۲) چاپ طهران ۱۳۰۵ - ص ۱۲۳ - ۱۲۴ .

آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد
یك نفحه بود از نفس روح پرورم

بحر ظهور [و] بحر بطون قدم بهم
در من ببین، که مجمع بحرین اکبرم

با جمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظم بحقیقت، چو بنگرم (۱)

من غزلیاته:

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریاییست
بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست (۲)

نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست
ولی زروی حقیقت، حقیقت همه اوست (۳)

مرید جملهٔ ذرات کاینات شود
دلی که جلوهٔ خورشید راطلب گارست (۴)

هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست
در هیچ ذره نیست که اوراظهور نیست (۵)

در ملك عاشقی، که دو عالم طفیل اوست
آنکس قدم نهاد، که اول زسر گذشت (۶)

نه من توام، نه تو من، هرچه هست جمله تویی
که میل جان موحد باتحاد نباشد (۷)

صمت و جوع و سهر و عزلت وذکر بدوام
ناتمامان جهان را بکند کار تمام (۸)

مقررست و معین بحجت و برهان
که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان (۹)

گر شیرنه‌ای، مگذر ازین بیشهٔ شیران
آغشته بخونند درین بیشه دلیران (۱۰)

طریق عاشقی وانگه سلامت؟
معاذالله ز فکر باطل من (۱۱)

از مسجد و میخانه، در کعبه و بت خانه
مقصود خدا عشقست، باقی همه افسانه (۱۲)

---

(۱) این ابیات نه‌گانه در هیچ یك از نسخهای دیوان قاسم انوار نیست و گمان ندارم ازو باشد.

(۲) بیت ۱۵۶۳ صحیفهٔ ۹۶ متن

(۳) بیت ۱۱۵٤ از صحیفهٔ ۷۰

(٤) بیت ۸۰۲ از صحیفهٔ ٤۹

(۵) بیت ۱٤۵۱ صحیفهٔ ۸۹ متن

(٦) بیت ۱٦۲۰ صحیفهٔ ۱۰۰

(۷) بیت ۲۰۹۱ از صحیفهٔ ۱۲٦

(۸) بیت ۵۵۹٤ صحیفهٔ ۳۳۹

(۹) بیت ٤۱٤۷ صحیفهٔ ۲۵۲

(۱۰) بیت ٤۱۱۹ صحیفه ۲۵۱

(۱۱) بیت ٤۲۵۹ صحیفهٔ ۲۵۹

(۱۲) بیت ٤٦۲۲ صحیفهٔ ۲۸۱

گر بدانی که : چه‌شاهی‌وچه مکنت‌داری ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی[1]

رباعی ،

ای رفته بپای‌خود بجایی که مپرس در دست‌خودی‌تودر بلایی که مپرس[2]
از مس وجود خود دمی بیرون آی تا راه بری بکیمیایی که‌مپرس

رباعی :

از هر طرفی‌چهره گشایی که : منم وز هر صفتی جلوه گر آیی که : منم[3]
با این همه گه گاه غلط می‌افتم نادان کس و بله روستایی که منم
گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری گر باز جهان شکار ، ور عصفوری[4]
گر مست طریقتی و گر مستوری تا راه بخود نبرده‌ای مغروری

من مثنوی انیس العارفین :

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی[5] . . . .»

۲۳ ـ محمد قدرت‌الله گوپاموی از مؤلفان هند در کتاب نتایج الافکار[6] که در ۱۲۵۸ تالیف کرده دربارهٔ وی چنین گفته‌است :

« محرم خلوتکدهٔ اسرار سید معین الدین قاسم انوار ، که اصلش از تبریزست و نسب شریفش بامام موسی کاظم ، علیه و علی آبائه الصلوة والسلام ، می‌رسد و‌وی‌درمبادی حال مرید شیخ صدرالدین‌موسی ، خلف شاه صفی‌الدین‌اردبیلی ، بوده و پس‌از‌آن صحبت شیخ صدرالدین علی یمنی ، که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی بود، دریافت وبحلقهٔ ارادتش درآمده ، فیضها یافت و مدت العمر در اشتغال سلوك بمجاهدات نمایان پرداخت و درعهد شاهرخ مرزا متوجه خراسان گشته ، در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید

---

(۱) بیت ۵۱۲۰ صحیفهٔ ۳۱۱
(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۷
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۸
(۴) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۵۰
(۵) ابیات ۵۹۲۴ (ص ۳۶۰) و ۵۹۵۰ (ص ۳۶۲) و ۶۰۲۷ - ۶۰۲۸ (ص ۳۶۵) و ۶۱۱۶ (ص ۳۶۹) و۶۱۳۸ (ص ۳۷۰)و ۶۲۳۲ (ص ۳۷۴) و۶۲۶۵ (ص ۳۷۶) و۶۳۷۴ - ۶۳۷۵ (ص ۳۸۰) و ۶۳۷۷ (ص ۳۸۱) و ۶۵۰۳ (ص ۳۸۶)
(۶) چاپ مدراس ۱۲۵۹ = ۱۸۴۳ ص ۳۴۲ - ۳۴۳

و در کمتر مدتی از خاص‌وعام آنجا بسلك مریدانش درآمدند. ازان جا که سید بکمال استغنا با شاه و شاهزادگان پیش می‌آمد، شاهرخ مرزا یك گونه رنجشی بهم‌رسانیده، اخراجش از آن دیار پیشنهادخاطر ساخت وسید بماوراءالنهر شتافت و چندی درسمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت در قصبهٔ خرجرد، که از متعلقات جامست، رنگ اقامت ریخت. فریقی‌اند که خود را از مریدانش می‌شمارند و اکثری ازان در گرداب اباحت درافتادند، چون که سید مستغرق دریای توحید بود و التفات بحالشان نداشت. شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش ازآلایش این همه مکروهات پاك بود. آخر الامر در سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه بدار آخرت خرامید. دیوان اشعارش متضمن رموز توحیدو عرفانست. این چند بیت ازان اختیارافتاد:

ره بیابانست وشب تاریك و پایم در گلست — عشق و بیماری وغربت مشکل اندرمشکلست (۱)

ناصح ازدرددل ما کی خبردارد؟ که ما — در میان موج دریاییم و او در ساحلست

سخن بلند شد، اکنون بلند می گویم — که: خاطرم بهوای بلند بالاییست (۲)

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی — کارم ز غم فراق مشکل بودی (۳)

دل باتوودیده‌از جمالت محروم — ای کاش که دیده‌نیز بادل بودی

۲۴ ـ مفتی غلام سرور لاهوری از مؤلفان هند در کتاب جالب خزینة الاصفیا (۴) که در ۱۲۸۱ بپایان رسانیده است در بارهٔ قاسم انوار چنین آورده‌است:

«شاه قاسم انوار، قدس سره، اصل وی از آذربایجانست و مولد ومنشأوی تبریز. در اوایل حال نسبت ارادت بشیخ صدرالدین اردبیلی داشت. بعد ازان بصحبت شیخ صدالدین یمنی، که‌ازمریدان شیخ اوحدالدین کرمانی بود، رسیدو بصحبت خواجه بهاءالدین نقشبند هم پیوست‌ووی رادیوان اشعارست، مشعر برحقایق ومعارف و اسرار. وفات‌وی درسال هشتصد

---

(۱) ابیات ۸۴۰ و ۸۴۵ ازصحیفهٔ ۵۲ متن

(۲) بیت ۱۵۶۸ ازصحیفهٔ ۶۶ متن

(۳) این رباعی در نسخهای مختلف دیوان‌وی نبوده‌است

(۴) چاپ کانپور ۱۳۳۲ ج ۲ ص ۳۰۹

وسی وهفت هجریست وقبر او درخرجرد[1] جام واقع شده ، قطعه‌ازمؤلف :

جناب شاه قاسم نیر نور　　چوشددرخلد آن مرحوم ومغفور

خرد از بهر سال انتقالش　　بگفتا : « شاه سید قاسم نور »

جملهٔ « شاه‌سیدقاسم نور» بحساب جمل ۸۳۷ می‌شود .

۲۵ ـ رضا قلی خان هدایت در کتاب دیگرخود مجمع الفصحاء[2] که در۱۲۸٤ تالیف کرده است دربارهٔ وی چنین می نویسد :

« قاسم الانوار تبریزی و هو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت وتخلص کرد . مرید شیخ صدوالدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی ، قدس سره ، بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نورالدین کرمانی رسیده . چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ، ریاضات شاقه کشیده ، تا چهرهٔ شاهد مقصود در آینهٔ وجود دیده ، مدتی در هرات سکونت‌جسته ، از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی تو هم نموده ، اورا عذرخواسته ، وی بسمرقندرفته ، از میرزا الغ بیك تلطفات بزرك‌دیده، در خرجرد جام متوقف وفوت شده ، ولادتش در سنهٔ ۷۵۷ ووفاتش‌درسنهٔ۸۳۷واقع‌شده ، نود سال‌عمر داشته ، دیوانش را مکرر دیده‌ام ،از اشعار آن‌جنابست : . . . »

پس‌ازان بیست‌بیت از اشعار وی‌را نقل کرده‌است و آنچه درینجا آورده ودر ریاض العارفین‌نیست بدین گونه است :

بندهٔ آن‌چشم‌مخمورم، که‌ازمستی‌وناز　　درمیان‌شهر،درهر گوشه‌ای‌غوغای‌اوست[3]

قضا شخصیست پنج انگشت دارد　　چو خواهد کز کسی کامی بگیرد[4]

دو بر چشمش نهد ، دو نیز بر گوش　　یکی برلب نهد ، گوید که : خاموش!

۲۶ ـ امیرالملك سیدمحمد صدیق‌حسن خان‌درشمع‌انجمن[5] که در۱۲۹۲تالیف کرده‌است دربن‌زمینه چنین نوشته است :

(۱) در اصل : خرخر

(۲) چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۲ ص ۲۷ ـ ۲۸

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۷۲ متن بیت ۱۱۸۳

(٤) رجوع کنید بصحیفهٔ سی ازین دیباچه

(۵) چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۳۸۵

« قاسم انوار ، ازطایفهٔ صوفیه بوده ، ترجمه‌اش درنفحات‌و ید بیضا و غیرهما مذکور است . دونوبت حج پیاده‌پا گذارده‌و درهرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده‌و چندی درسمرقند گذرانیده‌و درسنهٔ ۸۳۷ درجام داعی‌حق رالبیك اجابت گفته ، ازوست :

سربلندی بین که : دایم‌درسرم‌سودای‌اوست | قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی می‌رسد از طور موسی را جواب | این همه‌فریاد مشتاقان‌زاستغنای‌اوست (۱)

۲۷ ـ حاج‌نایب الصدر میرزا معصوم معصومعلی‌بن رحمتعلی نعمة اللهی شیرازی‌در کتاب « طرائق الحقایق » (۲) که‌در ۱۳۱۶ تالیف کرده در بارهٔ طریقهٔ‌صفویه‌و‌صدرالدین موسی چنین آورده‌است :

« سید معین‌الدین علی بن نصر (!) تبریزی‌از مریدان اوست : نظر برویای‌صالحه، که شیخ‌صدرالدین دیده‌بود ، که : معین‌الدین علی تقسیم انوارمی کند اوراقاسم الانوارنام کرده ، بشاه قاسم معروف‌شد واز بزرگان عهد بوده ودرخرجرد‌جام‌در گذشته . ولادت‌وی در سنهٔ‌هفتصد وپنجاه‌وهفت بوده ودر سنهٔ هشتصدو سی و هفت رحلت نموده و مبر مختوم نیشابوری ازاصحاب شاه قاسم انوار بوده و شاه قاسم با جناب سید نعمة الله ولی ماهانی رابطهٔ معنوی داشته . . » .

۲۸ ـ محمد عبدالغنی خان غنی مؤفرخ آبادی در کتاب تذکرة الشعراء (۳) نیز مطالبی در بارهٔ‌قاسم انوار دارد . درین کتاب وی‌نخست بترتیب حروف هجا نام شاعران را در جدول نوشته و سپس در ذیل آن تفصیل داده و آنچه در بارهٔ قاسم انوار دارد بدین گونه است :

« تخلص : قاسم ، نام : سید معین الدین ، سنهٔ وفات : سنهٔ ۸۳۷ ، وطن : تبریز ملك : عراق عجم ، عهد : شاهرخ میرزاوالی‌هرات ـ سیدمعین‌الدین قاسم‌انوار ، مریدشیخ صدرالدین خلف شیخ‌صفی الدین اردبیلیست ، از شیخ‌خود قاسم انوار لقب یافته ، بصحبت سید نعمت الله کرمانی رسیده است ، چهار بار پیاده حج کرد ، مدتی در هرات سکونت

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۷۲ از متن

(۲) چاپ طهران ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۴۴

(۳) چاپ علیگره بی تاریخ ص ۱۰۶

داشت ، از اصحاب شاهرخ مرزا توهم نموده ، بسمرقند رفت واز مرزا الغ بیك تلطفها دید. در جام متوقف گردید و همان‌جا فوت شد . »

۲۹ ـ خاورشناس معروف انگلیسی ادوارد ج . براون درمجلدسوم «تاریخ ادبی ایران» که بعنوان « ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول » در ۱۹۲۰ (= ۱۳۳۹) انتشار داده است بحث خاصی در بارهٔ قاسم انوار دارد ودر ترجمه‌ای که جناب آقای علی اصغر حکمت بعنوان « ازسعدی تاجامی» (۱) کرده چنین آمده است :

« قاسم الانوار ـ دومین شاعر این دوره که جالب توجه‌ست ، وی نیز مانند شاعر سابق (شاه نعمة‌الله ولی)سیدیست صوفی ، نکات مهمه راجع بتاریخ حیات وی را ریو درفهرست (۲) بدین گونه خلاصه کرده : سیدقاسم الانوار در سراب (سراو) در ولایت تبریز بسال ۷۵۷ ه . / ۱۳۵۶ م . متولد شد و در علوم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی از اجداد صفویه است بوده و پس از وی نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمذ نمود که او خود نیز از تلامیذ شیخ اوحدالدین کرمانیست . پس ازانکه چندی در گیلان اقامت نمود بخراسان رفت و در هرات ساکن شد و آن در زمان سلطنت تیمور و فرزندش شاهرخست. در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و بقدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع قرار داد . عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت می کند که : چون سال ۸۳۰ ه . / ۱۴۲۶ م . شاهرخ درمسجد جمعهٔ هرات موردحملهٔ احمد لر قرار گرفت و مجروح گردید سید قاسم مورد سوء ظن میرزا بایسنغر واقع‌شده و گفتند که : قاتل در تحت حمایت او بوده‌است . از این رو سید ناگزیر شد که هرات راترك گوید (۳) وبسمرقند برود و در آنجا درظل عنایت میرزاالغ بیك قرار گیرد . معذلك چندسال بعد وی بخراسان مراجعت نمودو درخرجرد که‌شهریست درولایت جام‌منزل گزید وهم درآنجا بسال ۸۳۷ ه . / ۱۴۳۳ م . وفات یافت .

سید قاسم و شیخ صدرالدین ـ رابطهٔ نزدیك قاسم الانوار باشیخ صدرالدین موسی

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۲۷ = ۱۹۴۸ ص ۵۳۴ ـ ۵۴۴

(۲) فهرست ریو ، ص ۶۳۵ (حاشیهٔ مترجم)

(۳) رجوع شود بحکایت افسانه مانندی که‌اوزلی **Ouseley** دربن باب روایت کرده‌است در کتاب « **Notices of the Persian Poets** » طبع‌لندن ۱۸۴۶ م . ص ۱۰۱ (مترجم)

جدسلاطین‌صفویه در کتاب‌سلسلة النسب الصفویه ، که‌نسب نامهٔ آن خاندانست ، کاملا تاییدمی‌شود وازین کتاب خطی نسخه‌ای در تصرف منست و در آن کتاب شاعر مذکور را مانندیکی ازشاگردان بسیار با حرارت و باشوق شیخ نام‌می‌برد وسر گذشتی‌ازو ذکر می کند ، که : در عالم مکاشفه و رؤیا ملاحظه نمود که سید در مسجد اردبیل بدیگر شاگردان شیخ نور تقسیم می کندوازین‌روازمرشد لقب«قاسم الانوار»یافت .

هم او در فوت شیخ‌صدر الدین‌این اشعار را ساخته است(۱) :

صدر ولایت که نقد شیخ‌صفی است . . . .

شبههٔ اباحه والحاد در تعالیم سید - جامی در نفحات در شرح حالی که‌از سید قاسم الانوار نگاشته بشبهه‌ای که در بارهٔ وی نسبت بجان شاهرخ در سال ۸۳۳ هـ . / ۱۲۴۶ م . پدید آمده اشاره کرده است که منجر بنفیی او از هرات بسمرقند شد و نیز می گوید : « اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثرمانده‌است: یکی دیوان اشعار مشتمل برحقایق‌واسرار‌وی که‌انوار کشف وعرفان وآثارذوق‌ووجدان ازآن‌ظاهرست ودیگر جماعتی که‌خودرامنسوب بوی‌می‌دارندومریدوی‌می‌شمارند . این‌فقیر بعضی‌ازیشان‌رادیده‌واحوال بعضی‌را شنیده ، اکثرایشان‌از ربقهٔ دین‌واسلام‌خارج‌بودندودر دایرهٔ اباحت وتهاون‌بشرع‌وسنت داخل ... »

ازین‌رو علائمی موجودست که در روش سید قاسم الانوار سوء ظن نموده‌اند وظاهرا با طرفداران فرقهٔ شیعه خاصه پیروان صفویه روابطی داشته حتی اورا با فرقهٔ حروفیه نیز سر وکاری بوده‌است .

---

(۱) مؤلف را در ترجمهٔ این شعر اشتباهی فاحش روی داده و آن اینکه این حکایت را بفوت شیخ صفی نسبت داده‌است در صورتیکه این واقعه منسوب بفرزند اوشیخ‌صدرالدین می باشد. چنانکه بیت اول این قطعه باین معنی صراحت دارد و مقصود از « صدرولایت که نقد شیخ صفی است » شیخ‌صدرالدین فرزند و جانشین شیخ‌صفی‌الدین مذکور می باشد که‌درسال ۷۳۵ هـ .درسی و یك سالگی بجای‌پدر نشست ومدت پنجاه و نه سال بامرهدایت و ارشادمشغول بودو بعدازآن‌درسال ۷۹٤ درنودسالگی وفات یافت‌ومرحوم براون بعدها باشتباه خود نیزواقف گشته و آنرادرجلد چهارم تاریخ خود تصحیح کرده است (رجوع شود بکتاب تاریخ ادبیات جدید ایران تالیف براون‌ص٤٤ - ٤٥) . (مترجم)

آثار ادبی سید قاسم - آثار ادبی قاسم الانوار عبارتست از يك ديوان غزل و چند مثنوی که هیچ کدام بطبع نرسیده و من دو نسخهٔ خوب از آنها دارا هستم: یکی مورخ به ۸۶۱ ه. / ۱۴۵۶ م. یعنی ۲۴ سال بعداز وفات مؤلف[1]. بعضی ازین اشعار ترکیست و بعضی دیگر بلهجهٔ محلی فارسیست و متعاقب قسمت اشعار درین نسخهٔ کهن سال دو رساله است که کلاً یا بعضا بنثر نگاشته شده، اولی موسومست بانیس العارفین و دومی بانیس العاشقین یا «رسالة الامانه» و نیز يك منظومه را شاملست که باین بیت آغاز می‌شود:

«الا ای شاهباز قدس لاهوت | مقید مانده‌ای در دام ناسوت»

که در آن تصور می‌رود که اشاره بمرگ تیمور شده باشد، بقدری مبهم و سربسته است که ارتباط آن بيك مصیبت عمومی مشکل بنظر می‌رسد.

اشعار قاسم الانوار تا آن حد که یکتن بیگانه می‌تواند محاکمه نماید متوسط و غالبا دارای طرز و روش صوفیانه می‌باشد، مانند مغربی و دیگر شعرای هم مذاق وی. چند غزل ذیل را می‌توان نمونه از غزلیات او درینجا ثبت نمود:

-۱-

«ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفی را | آن روح مقدس را و آن جان معلا را»[2]

. . . .

-۲-

«پیش از بنای خانقه و دیر و سومنات | ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات»[3]

. . . .

---

(۱) در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار در نسخه از دیوان قاسم الانوار موجودست که یکی را کاتبی بنام علی دامغانی بسال ۸۲۱ ه. (در زمان حیوة مؤلف) تحریر نموده ودو مثنوی اورا - یکی مقامات العارفین و دیگری انیس العارفین - نیز متضمنست ودر آن کتابخانه در تحت شمارهٔ ۲۶۶ ثبت شده (رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ مدرسه ج ۲ ص ۶۵۵) (مترجم).

(۲) ص ۱۴ از متن ما

(۳) ص ۲۸ از متن

-۳-

غزل ذیل از آن لحاظ که محتوی بعضی نشانها و افکار صوفیه است قابل توجه می‌باشد :

« ستة ایام گفت سبع سماوات   ثم علی العرش استواست نهایات» (۱)

. . . .

اگر چه تاثیر و نفوذ حروفیه درین غزل ظاهرست لیکن فقط باستناد این گونه قرائن نمی‌توان یقین کرد که قاسم الانوار خودوارد عقاید آن طائفه بوده است ، هرچند مصاحبت او با یکی از مریدان فضل الله استرابادی و هم چنین سوء ظنی که در بارهٔاو بوجود آمده همه برین معنی دلائل قوی می‌باشند ، اما با همهٔ این معانی در کلمات او نام بسیاری از اولیاء و مشایخ ذکر شده و از بزرگان متکلمین مانند غزالی و متصوفه مانند شیخ احمد جام و بایزید بسطامی و خواجه عبدالله انصاری و از شعرای عارف مانند شیخ فریدالدین عطار و جلال الدین رومی همه را مدح گفته است و در یك جا خوانندگان را امر می کند که کلمات این دو شاعر اخیر را در یك مجلد جمع کنند و گفته‌است :

« دویی بگذار و در یك جلد کن جمع   همه اقوال مولانا و عطار » (۲)

در یکی از اشعار نیم ترکی و نیم فارسی وی ترجیع بندی موجودست که باین کلمات تکرار می‌شود : « چلبی بیزی‌اونوتما » (۳) یعنی « ای چلبی ما را فراموش‌مکن» . ممکنست مخاطب این کلام چلبی افندی باشد که مرشد طایفهٔ دراویش مولویه در قونیهٔ آسیای‌صغیرست . درین‌اشعار نیم‌ترکی تنها دو یا سه‌منظومه است که‌دارای‌لطف‌و کیفیتی عالی می باشد .

---

(۱) ص ۲۹ از متن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۳۸ از متن

(۳) رجوع کنید بصحایف ۴۰۷ - ۴۰۸ ازمتن

منظومه‌ای که بلهجهٔ ولایتی [۱] سروده است (و ظاهرا از لهجه‌های گیلست) در دیوان او فراوان تر [۲] و بیشتر جالب توجهست . هر چند اطلاع ماازین لهجه‌ها آنهم بشکل قرون قدیم آن کافی نیستو نمی‌توانیم بدرستی آنرا ترجمه کنیم، معذلك برای نمونه یك قطعه که‌در هر دو نسخهٔ خطی آمده‌است درین جا ثبت می‌شود :

«قبلهٔ جان منی تویی گیلی فرشته رنك و بو . . . . » [۳]

از اشعار دیگر قاسم الانوار برمی‌آید که وی را با ولایت گیلان و سایرولایات ساحلی دریای خزر آشنایی بوده است زیرا که در آن اشعار از آستارا ، لاهیجان ، اردبیل و سایر اماکن آن نواحی نام می‌برد . اطلاعات بیشتری راجع بحیات وی بدون شك می‌توان از مطالعهٔ دقیق اشعار او بدست آورد ، لیکن درین جا بحکم ضیق مجال فقط بثبت دو قطعه ازو اکتفا می‌نمایم که هر دو از مثنوی انیس العارفین او اخذ شده و درمقدمهٔ منثور آن مثنوی نام خودرا بتفصیل بدین گونه ذکر می‌کند: «علی بن نصیر بن هرون بن ابوالقاسم الحسینی التبریزی المعروف بقاسمی» .

قطعهٔ اول تمثیلست از شخص خاطی و گناهگار که چون گناه بمذاق او شیرین آمده‌است بآن علاقه دارد وهی هذه :

« بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد . . . . » [۴]

قطعهٔ دوم دارای اهمیت بیشتریست و در آن وصف می‌کند که چگونه مابین شیخ صفی‌الدین جد صفویه با شیخ سعدی شیرازی شاعر معروف اتفاق صحبت افتاده . صحت

---

(۱) در باب لهجه‌ای که نام ساکنین ولایت گیلانست رضا قلی خان هدایت در فرهنك انجمن آرای ناصری می‌گوید که این کلمه‌را بفتح جیل نیز تلفظ کنند واستناد کرده است برباعی ذیل از قاسم الانوار که کلمهٔ گیل را با میل و سیل قافیه کرده :

ای جان جهان جان دلبر گیل — می دل همه روج دارتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت — اندی بشو که ببرد گیلا ناسیل

(مترجم)

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳۴۲ - ۳۴۴

(۳) رجوع کنید بصحایف ۳۴۳ - ۳۴۴

(۴) رجوع کنید بصحایف ۳۶۵ - ۳۶۶ ابیات ۶۰۴۰ - ۶۰۵۰

این واقعه و یا امکان وقوع آن در سلسلة النسب الصفویه تایید می‌شود [۱] که در آن ولادت شیخ قدس سره را در اواخر ایام خلفای بنی عباس بتاریخ ۶۵۰ هـ. / ۱۲۵۲ م. ذکر می کند و اضافه می‌نماید که: «در آن وقت شیخ شمس تبریزی پنج سال بود از دنیا رحلت کرده بود وهم چنین دوازده سال شیخ محیی‌الدین اعرابی‌وسی و دو سال شیخ نجم‌الدین کبری و در وقت رحلت مولای رومی رحمة الله علیه حضرت شیخ بیست و دو ساله بود و درزمان رحلت شیخ‌سعدی‌شیرازی چهل‌ویك‌ساله ودرتسلط‌هلاکوخان بر ایران پنج ساله‌بود.» [۲].

درصفحهٔ دیگرازهمان کتاب ملاحظه‌می‌شود که‌حکایت‌مسافرت شیخ‌صفی‌الدین را بشیرازذکر می کند که‌برای کسب‌هدایت از شیخ نجیب‌الدین بزغوش بآن‌شهر مسافرت نموده وچون‌بآنجارسید معلوم‌وی شد که آن‌شخص بزرگوار‌وفات‌یافته‌استو باین‌واقعه در مثنوی‌انیس العارفین اشاره کرده واین قطعه‌رامیگوید:

شیخ عالم‌آفتاب اولیا . . . . . . [۳]

ازین‌قطعه همچواستنباط‌می‌شود که‌چون‌شیخ‌صفی‌الدین بشیراز رفته‌وبنام وی‌اردبیل (اردبویل) را شهرتی بوده و باشیخ‌اجل‌سعدی‌آشنا شده‌وازصفاوقدس اوسعدی را انتباهی عظیم‌حاصل‌آمده‌است و باو گفته که‌دردیوان‌خودازو نامی ببردوشعری‌درمدیحهٔ‌او بسراید، صفی‌الدین‌ازین معنی‌استنکاف کرده‌و گفت‌آن‌قدر بمحبوب‌حقیقی مشغولست که‌خوددر پی امردیگر نمی‌باشد وازین استغنا سعدی‌راغم‌واندوهی روی داد و بزاری بگریست‌واورا بعلو مقام وجلالت‌قدر بستود.»

۳۰ ـ در کتاب دایرة‌المعارف اسلام [٤] که این مجلد آن در ۱۹۲۷ (۱۳۴۵)

---

(۱) چاپ برلین ص ۱٦ - ۲۰

(۲) چاپ برلین ص ۱٦

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۵ ابیات ٦۲٤۲ - ٦۲٤٤، ٦۲٤٦ - ٦۲۵۵، ٦۲۵۸ - ٦۲٦۱

(٤) Encyclopédie de l' Islam – Tome II p . 846 - 847

چاپ شده است ترجمه‌ای از قاسم انوار بقلم و . ف . بوخنر V . F . Büchner خاور شناس آلمانی هست که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

« قاسم انوار ، معین‌الدین علی ، ملقب بقاسم انوار ، صوفی و ادیب ایرانی ، متولددر ۷۵۷ (۱۳۵۶) در سراب نزدیك تبریز . دولتشاه در تذکره ص ۳۴۶ بجای سراب (در یاقوت : سراو) سرخاب آورده است ؛ این نام سرخاب در یاقوت نیست اما در دولتشاه سه‌جا سرخاب تبریز هست ؛ این نام یك بار در یك جناس آمده است (در یك رباعی کمال خجندی در همان کتاب دولتشاه ص ۳۲۶) . بنا بر گفتهٔ لغت نویسان ایرانی سرخاب کوهیست‌دراطراف‌تبریز (در فرهنك وولرس شمارهٔ ۷ باین کلمه رجوع کنید) . اصل‌خاندان قاسم‌از آذربایجان بود . استادانی که ذهن وی را پروردند صدرالدین‌اردبیلی (یکی از نیاگان‌صفویه) و صدرالدین علی یمانی بودند که وی از شاگردان اوحدالدین کرمانی بود . چنانکه جامی گفته است (نفحات الانس ص ۶۹۰) در نوشته‌ای در بارهٔ ارادات‌قاسم که ازدایرهٔ نزدیکان وی بیرون آمده سخن از یمانی رفته اما از اردبیلی نرفته است . این نکته ممکنست این تصور را فراهم کند که قاسم از تعلیمات اردبیلی کمتر سود برده است . اما مطالبی که براون در تاریخ ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول در ص ۴۷۳ آورده با این فرض اختلاف‌دارد . چنانکه جامی در همان کتاب ص ۶۹۰ گفته است در میان مریدان قاسم می‌بایست بسیاری از آزاد اندیشان بوده باشند : اما آن‌استاد خود از آزاد اندیشی دور بوده است . حقیقت اینست که قاسم هر چند که نمیتوان‌مدلل کرد حروفی بوده باشد در بارهٔ این طریقه توجه بسیار داشته است (براون کتاب سابق الذکر ص ۴۷۹) . سفر بسیار کرده است ؛ نخست در گیلان اقامت داشته : دراشعاروی گاهی جمله‌هایی بزبان گیلانی یافت می‌شود . از گیلان بخراسان‌رفت‌ودر آنجانخست‌در نیشابور و سپس در هرات‌جای گزین‌شد . هنگامی که شاهرخ پادشاه را یکی‌ازحروفیان کشت (۸۳۰ = ۷ - ۱۴۲۶ م .) اورا از هرات‌بیرون کردند . پنداشتند با قاتل که ازو میزبانی کرده‌بودرابطه‌داشته‌واز آن‌جنایت‌آگاه‌بوده‌است . دردولتشاه‌در کتاب‌سابق الذکر ص۳۴۶ - ۳۴۷ روایت‌خاصی‌هست که‌بنابر آن‌پیش‌از آن‌ازهرات‌وی‌رابیرون کرده بودند :

برخی کسان بشاه شکایت کرده بودند که این مرشد شاگردان بسیار را گرد خود آورده است ، این بمبانی اخلاقی ایشان بر می خورد . همان دم شاهرخ دست بکار شده و قاسم را بیرون کرده است . وی ببلخ و بسمرقند رفته ، اما پس از آن بهرات باز گشته است . این نظر در خور احتمال نیست ؛ در هر حال می رساند که این استاد در هرات مورد توجه بسیار بوده است . نمی توان مدلل کرد که اخراج او دلایل مفتضحانه داشته است ، هر چند که بایست پذیرفت در آن روزگار در میان صوفیان کسانی بوده‌اند که چندان در خور بزرگداشت نبوده‌اند . چنان می نماید کاملا حتمی باشد که چون در ۸۳۰ قاسم را از هرات بیرون کردند در سمرقند شخص الغ بیك پشتیبان او شده است . چون در روایت دولتشاه نیز ذکری از سمرقند هست ، می توان فرض کرد که این حکایت در دولتشاه جز تحریفی خیالی از اخراج حقیقی نیست .

پس از آن قاسم بخراسان بر گشت و در خرجرد در ناحیهٔ جام مقیم شد . در آنجا ، بیاری دوستان توانگری، توانست تا دم مرگ در ۸۳۷ (۱۴۳۴ - ٤) زندگیی دور از غم بکند. دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳۴۸ بر خلاف مآخذ دیگر مرگ وی را در ۸۳۵ گفته است . بجز آنچه در فهرست ریوص ۶۳۶ هست ، دربارهٔ تاریخ مرگ قاسم باید بکتاب روزن : نسخهای خطی فارسی انستیتوص ۱۲۱ رجوع کرد و در آنجا مادهٔ تاریخی دربارهٔ مرگ وی هست که از یك نسخهٔ خطی پترزبورك گرفته شده است .

قاسم را در خرجرد بخاك سپردند . دولتشاه می گوید که در زمان وی علیشیر آغاز کرده بود بوسیلهٔ ساختمانهایی قبر قاسم را بیاراید . دولتشاه نیز آورده است که قاسم در جوانی زهد را بجایی رساند که مزاجش دگرگون شد . گویا نزدیك پایان زندگی درین زمینه تغییر عقیده داده و از جمله بکسی که نمی توانسته است از تعجب دربارهٔ فربهی او خودداری کند پاسخ داده است که دیگر عاشق نیست بلکه معشوقست ، راستی هم پیش از آن گدایی بود و اینك شاه شده است . این مؤلفی که بگفتهٔ دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳۰۳ شعر حافظ را بسیار می‌ستوده است ، دیوانی از خود گذاشته که شامل غزلیات ، مقطعات ، رباعیات ، مراثی در بارهٔ متصوفه و مثنویاتست . برخی ازین منظومها بلهجهٔ گیلانی و بزبان ترکیست . آثار دیگر او انیس العارفین و انیس العاشقین (که رسالهٔ

الامانه نیز نام‌دارد)رسایلی بنظم و نثر در بارهٔ تصوفست. درخاتمه بایدذکری‌ازمنتخبات بوستان سعدی کرد که خلاصهٔ بوستان نام دارد .

این آثار چاپ نشده ؛ از متون کم اهمیتی که براون نقل کرده و چند قطعه‌ای که در دولتشاه هست (نتوانستم صد سالهٔ Century بلاند Bland را بدست بیاورم که در آن ده غزل قاسم را چاپ کرده‌اند) می‌توان همان عقیدهٔ براون را داشت که نوشته است : « تا اندازه‌ای که بیگانه‌ای بتواند بخود رخصت رأی دادن بدهد جزحد متوسط چیزی ندارد . » نمی‌توان منکر شد که وی درسرودن اشعار فارسی خوش آهنك‌هنرمند بوده‌است ، امابیهوده باید درپی آن گشت‌چیزی‌در آثاراو یافت که‌ازحد معمول بالاتر باشد و روا دارد که‌در میان‌بزرگان‌ادبیات ایران‌نامی ازو برد .راستست‌رای درستی‌نمی‌توان در بارهٔ‌آثار اودادمگر آنکه‌آنها راچاپ کرده باشند .

مآخذ : جامی ، نفحات الانس (چاپ کلکته ۱۸۵۹) ص ۶۸۹ ـ ۹۳ ؛ دولتشاه، تذکرة الشعراء چاپ براون ص ۳۴۶ و مابعد ؛ مقالهٔ اته در اساس فقه اللغهٔ ایرانی ج ۲ ص ۲۹۵ ، ۳۰۱،۲۹۹ ؛ براون،تاریخ ادبیات ایران‌دردورهٔ استیلای‌مغول‌ص ۳۶۶،۳۵۲، ۴۳۸ ، ۴۷۳ ـ۸۶ ؛ فهرست‌ریو ص۶۳۵ ـ ۷ ؛ شپرنگر فهرست کتابهای خطی کتابخانهٔ پادشاهان اوده‌ص ۵۳۲ ـ ۳ .

(و . ف بوخنز)

۳۱ ـ محمد علی تربیت‌در کتاب دانشمندان آذربایجان[۱] در بارهٔ قاسم انوار چنین نوشته است :

«معین‌الدین علی بن نصیربن هارون بن ابوالقاسم المعروف بقاسم انوار ـ محمد قاسم نسابه دررسالة الاسلامیه می نویسد : نسب‌حضرت سید قاسم انوار قدس سره وسادات سراب و تبریز بمحمد بن هارون بن امام موسی ع . منتهی میشود . در نفحات الانس مسطورست که مشارالیه‌در اوایل‌ارادت‌بشیخ‌صدرالدین اردبیلی داشته و بعد از آن‌بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی رسیده است . در حبیب السیر می نویسد امیرقاسم انوار بعد از

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۳۰۴

تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و خراسان تشریف برده و در هرات اقامت نموده است چون نسبت بشاهرخ میرزا و اولاد او استغنای طبع بخرج می‌داده و بی اعتنایی می‌نموده است و لذا آن حضرت را بعد از واقعهٔ حروفیان در ۸۳۰ متهم داشته بسمرقندش اخراج کردند و ایشان در موقع حرکت غزلی فرموده‌اند که مطلع و مقطع آن اینست :

«ای عاشقان ، [ای عاشقان] ، هنگام آن شد درجهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان»

«قاسم ، سخن کوتاه کن ، بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان»

بعدازچندی دو باره بخراسان بر گشته و در سنهٔ ۸۳۷ در خرجرد ولایت جام وفات کرده و در آنجا مدفو نست . کلیات آثارش عبارت از دیوان غزلیات و مثنوی انیس العارفین و تذکرة الاولیاء یا مقامات العارفینست . وله :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . »

۳۲ ـ عباس بن محمد رضا قمی در کتاب الکنی و الالقاب (۱) که بزبان تازی نوشته مختصری در بارهٔ قاسم انوار آورده که ترجمهٔ آن بدین گونه‌است :

« قاسم الانوار ـ معین الدین علی موسوی آذربایجانی هروی عارف فاضل شاعر نامی در اشعار خود آورده است که از دانش هنگامی بهره مند شد که سه سال داشت و گفته‌است:

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مراسه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

از شاگردان سلطان صدر الدین پسر شیخ صفی الدین نیای پادشاهان صفوی رضوان الله علیهم بود آورده‌اند که چهار بار پیاده بحج مشرف شد و دو بار پای برهنه و بی کفش بود . در ۷۳۸ در خرجرد ازاعمال جام در گذشت و جام از اعمال نیشابورست .»

(۱) چاپ صیدا ـ الجزء الثالث ۱۳۵۸ = ۱۹۳۹ ص ۳۸

۳۳ ـ محمدعلی تبریزی مدرس در کتاب ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب (۱) آخرین کسیست که در بارهٔ قاسم انوار بحث کرده است و چنین می گوید :

« قاسم الانوار ـ سید معین الدین ـ سیدعلی بن نصر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی عارفیست فاضل ، شاعرماهر ، از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجرت که بمعین الدین و صفی الدین ملقب و بقاسم متخلص و بقاسمی و شاه قاسم معروف بوده و در اصول طریقت و سیر و سلوك دست ارادت بسلطان صدر الدین موسی ابن (!) شیخ صفی الدین سید اسحق اردبیلی سالف الترجمه ، جد عالی سلاطین صفویه داده و در خدمت آن پیر روشن ضمیر ریاضات بسیارمی کشیده و هم از طرف او بلقب قاسم الانوار قرین افتخار گردیده و صحبت شاه نعمت الله ولی ماهانی رانیز دریافته و در قزوین و سمرقند و گیلان و هرات و خراسان سیاحت ها کرده ودر هرات بارشاد عباد آغاز یده و محل توجه عامه گردیده و نفوذ فوق العاده داشته و بهمین جهت شاهرخ میرزا در هراس شده و صلاح شاهی رادربیرون شدن قاسم ازهرات دیدند . اینك قاسم نیز مدتی در بلخ و سمرقند امرارحیات کرده و مشمول مراحم الغ بیك گردیده و عاقبت در اثنای مراجعت بوطن خوددرقریهٔ خرجرد نامی و یا قصبهٔ لنگر نامی از بلاد جام از مضافات نیشابور بمناسبت لطافت آب و هوا اقامت کرده ، تا در سال هشتصد و سی و پنجم یا هفتم یا هشتم هجرت در همان جاوفات و دراواخر قرن نهم مذکور بامرامیر علیشیر نوایی عمارتی زیبا بر سر قبر وی بنا نهادندواز آثارقلم قاسم الانوارست :

۱ ـ انیس العاشقین که منظومهٔ مثنوی فارسیست .

۲ ـ تذکرة الاولیاء یامقامات العارفین که نیزمثنویست .

۳ ـ دیوان شعر غزلیات و قطعات و رباعیات که دیوانی خوب و اکثر آن در تصوف و نصایح بوده و یك نسخهٔ خطی آن بضمیمهٔ دیوان حافظ بشمارهٔ ۲۰۲ و یك نسخهٔ دیگر نیز که علاوه بر غزلیات و قطعات و رباعیات اوشامل دومثنوی قبلی هم بوده و در

---

(۱) جلد سوم ـ طهران ـ ۱۳۶۹ = ۱۳۲۹ ص ۲۵۹ ـ ۲۶۰

حاشیهٔ دیوان کمال خجندی از اول تا آخر نوشته شده‌اند بشمارهٔ ۲۶۶ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجودست و از اشعار قاسم الانوارست :

(۱)

از هر طرفی چهره گشائی که‌ صنم . . . .

نمی‌توان خبری داد از حقیقت‌ دوست — ولی زروی حقیقت حقیقت همه اوست

از مسجد و می‌خانه وز کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه

در ملك عاشقی که دو عالم طفیل اوست — آن کس قدم نهاد که اول زسر گذشت

(۲)

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . .

(۳)

از افق مکرست صبح سعادت دمید . . . .

و قاسم الانوار چهار مرتبه پیاده بحج رفته و دو دفعهٔ آن پا برهنه بوده است و گویند (و العهدة علیهم) در سه سالگی بدو افاضهٔ علم شده چنانچه (!) خودش گوید :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند

مرا سه‌ساله‌ حالی گشت‌ معلوم — که شیخ چله‌را درسی ندادند

ص ۲۱٤ هب و ۲۷ ج ۲ مع و ۳۵۳۲ ج ۵ س و ۱۷۵ سفینه

قاسمی ـ سید معین‌الدین سید علی همان قاسم‌الانوار مذکور فوقست .»

رموزی که مولف در پایان این شرح آورده چنانکه خود در صحیفهٔ ۳ از مجلد اول کتاب توضیح داده اشاره بمآخذ اوست . بدین گونه : هب ، هدیة الاحباب ، مع : مجمع الصفحاء ، س : قاموس الاعلام (ترکی تالیف ش . سامی) ، و مراد از سفینه کتاب سفینة الشعراء تالیف سلیمان فهیم چاپ استانبول ۱۲۵۹ است که ترجمهٔ ترکی از تذکرة الشعرای دولتشاهست .

***

آنچه در معروف ترین و معتبر ترین کتابها در بارهٔ قاسم انوار آمده است پیش از ین عینا نقل

---

(۱) هر چهار مصرع رباعی

(۲) هر دو بیت

(۳) ابیات شمارهٔ ۲٦۱۱ و ۲٦۱۵ و ۲٦۱۷ و ۲٦۱۹ صحیفهٔ ۱۵۷

کردم و چون در بسیاری از آنها مطالب نا درست هست و تحریفهایی کرده‌اند ناچار باید بنقد آنها پرداخت :

نام و نسب و خانواده

معتبر ترین سندی که در بارهٔ نام و نسب وی داریم آنست که خود در مقدمهٔ انیس العارفین آورده و در نسخهای معتبر این کتاب چنین ضبط کرده‌اند : «علی بن نصیر بن هارون بن ابی‌القاسم الحسینی التبریزی المشهور بقاسمی » ، چنانکه گذشت برخی که این نسب را نقل کرده نام پدرش را بجای آنکه « نصیر» بنویسند «نصر» نوشته‌اند ولی چون در نسخهای معتبر «نصیر» نوشته‌شده در ترجیح آن شك نمی‌توان کرد .

لقب وی درهمه‌جا « معین‌الدین» آمده و درین زمینه مولفان متفق اند بجز مولف ریحانة الادب که«وصفی‌الدین» را هم بر آن افزوده است . پیداست که این مطلب را از کتاب سفینة الشعرا تالیف سلیمان فهیم [1] گرفته است و درهیچ جای دیگر نیست . ناچار سلیمان فهیم هم که تذکرة‌الشعرای دولتشاه را بترکی ترجمه کرده و نام صفی‌الدین اردبیلی پدر مرشد وی را دیده یادرذهن او آمیزشی روی داده ویا آنکه عبارت فارسی را درست نفهمیده و این بدعت را گذاشته است .

در بارهٔ نسبت خانوادگی وی چنانکه گذشت برخی « حسینی» و برخی«موسوی» ضبط کرده و پاره‌ای نیز احتیاط کرده و « حسینی موسوی » نوشته‌اند . مرحوم محمّد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان ازرسالة الاسدیه تالیف محمّد قاسم نسابه دلیل آورده است که « نسب سادات سراب و تبریز بمحمد بن احمد بن هارون بن امام موسی » می‌رسد . این دلیل کافی نیست زیرا که بسیار ممکن بوده است در سراب و تبریز سادات حسینی هم زیسته باشند .

در آغاز انیس العارفین [2] خطاب بپیامبر گفته است :

لاف فرزندی ندارم ، یا رسول — در رهت خاکم ، قبولم کن قبول

---

(۱) ص ۱۷۵

(۲) ص ۳۶۲ از متن

بدین گونه ثابت می‌شود که از بازماندگان رسول بوده‌است. اندکی پس از آن[1] در همان مثنوی می گوید:

گر حسینی نسبتم، گر از حجاز نیست تدبیرم بجز سوز و گداز

و ازین جا مسلمست که حتما از سادات حسینی بوده و نه موسوی، زیرا که در انساب سادات معمول اینست که نسب را ببالا ترین کس و قدیم ترین کس از فرزندان علی می‌رسانند و کسی را که از فرزندان حسن بن علی بوده باشد «حسنی» و آنکه از فرزندان حسین بن علی بوده باشد «حسینی» می گویند، زیرا که حسن بن علی فرزندانی داشته که بازماندگان او مانده‌اند و حسین بن علی را نیز بازماندگانی بوده‌است. «موسوی» نسبتست بفرزندان امام موسی کاظم، البته این امام خود از بازماندگان حسین بن علی بوده است و کسانی را که ازو مانده‌اند می توان حسینی دانست، اما هر سید حسینی را نمی توان موسوی گفت، زیرا که از فرزندان دیگری از حسین بن علی زاده‌اند که امام موسی کاظم از نسل او نبوده است.

معمولا سادات علوی و بازماندگان علی بن ابی طالب را بهفت تیره و هفت خاندان قسمت کرده‌اند:

۱ ـ حسنی بازماندگان امام حسن بن علی

۲ ـ حسینی بازماندگان امام حسین بن علی

۳ ـ زیدی بازماندگان زید بن علی بن حسین

٤ ـ زینبی بازماندگان زینب دختر سلیمان بن علی

٥ ـ طباطبایی بازماندگان اسمعیل بن ابراهنم بن حسن بن حسن بن علی ملقب و معروف بطباطبا

٦ ـ موسوی بازماندگان امام موسی کاظم

۷ ـ رضوی بازماندگان امام علی بن موسی الرضا

گویا سبب اینکه قاسم انوار را برخی از سادات موسوی دانسته‌اند آن باشد که وی از مریدان و پیروان طریقهٔ صفوی بوده و برخی صفی الدین اردبیلی و فرزندان

---

(۱) ص ٣٦٣ از متن

وی را از سادات موسوی شمرده‌اند و در هر صورت صفویه خود خویشتن را ازین سلسله می‌دانسته‌اند و در همه جا چه‌در سکه‌ها ، چه در فرمانها و چه‌در کتیبه‌ها نسبت خود را موسوی نوشته‌اند .

ولادت و کودکی

تا جایی که من بکتابها رجوع کرده‌ام نخستین کس که ذکری از تاریخ ولادت قاسم انوار کرده رضاقلی خان هدایتست که نخست در ریاض العارفین و سپس در مجمع الفصحا سال ولادت اورا ۷۵۷ نوشته‌است و گویا مؤلف طرائق الحقایق وادوارد براون و بوخنر هم این تاریخ را ازو گرفته باشند . گمان ندارم که هدایت این تاریخ را جعل کرده باشد زیرا که قاسم انوار در ۸۳۷ درگذشته و اگر در ۷۵۷ ولادت یافته باشد هشتاد سال عمر کرده است و این با قراینی که در دستست درست می نماید ، چنانکه پس ازین بتفصیل خواهد آمد .

اما این نکتهٔ بسیار سست که چند تن مکرر کرده‌اند و گفته‌اند درسه سالگی وی را کشف و کراماتی دست داده وشگفت‌تر آنکه برخی وی را ازان پس بی نیاز از دانش اندوزی دانسته‌اند پیداست توجیهی نادرست از قطعه‌ایست که وی سروده است . این قطعه در نسخهای معتبر چنینست :

مرا علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه حال حالي گشت معلوم	که شیخ چله‌را درسی ندادند

مقصود وی ازین قطعه اینست که آنچه فرا گرفته و آموخته‌ام از راه کشف وشهود و بحکم ازل در سینهٔ من جای گرفته است و این دانشی نیست که درس گرفته باشم . اکنون سه حال مرا معلوم شد که هر شیخی اگر سی سال در چله بنشیند اورا فراهم نمی‌شود . مؤلف مجالس العشاق مصرع سوم را «مرا سه ساله حالی گشت معلوم» خوانده و پنداشته‌است معنی آن اینست که درسه سالگی حالی برو معلوم شده‌است . مؤلف مجالس المؤمنین با آنکه همین نکته‌را مکرر کرده « ساله» را «حاله» خوانده‌است . مؤلف کتاب الکنی والالقاب نیز همین سخن‌را باز گو کرده و پس ازو مؤلف ریحانة الادب هم مکرر کرده‌است. اگرهم

در مصرع سوم این قطعه « سه‌حال » را«سه‌ساله» بخوانیم تازه‌معنی آن این نیست که درسه سالگی این حال روی داده باشد بلکه مقصود آنست که در ظرف سه سال و در مدت سه سال آنچه را که شیخی در سی‌سال چله نشستن بدست‌می آوردفراهم کرده‌است ودرهرصورت محالست که کسی‌در سه‌سالگی بحد کمال‌درعلم یا درمعرفت‌وسلوك رسیده‌باشدو بااین‌همه کرامات وخوارق عاداتی که‌قرنها در بارهٔ دیگران تکرار کرده انداین کرامت‌را دیگردر بارهٔ کسی‌نیاورده‌اند .

دوران زندگی

ددین که‌وی‌درطریقهٔ‌تصوف خاندان‌صفی‌الدین اردبیلی در آمده‌است‌جای‌سخن‌نیست. زیرا که در آثار خود اشارات فراوان بدین نکته دارد . نخست آنکه در صحایف ۱۹۳ و ۳۴۰ و ۳۷۵ نام صفی‌الدین رابا احترام برده است . در صحایف ۳۷۵ و مابعد داستانی‌در بارهٔ سفر صفی‌الدین‌اردبیلی بشیراز و برخورد او با سعدی شاعر بزرگ آورده استوازین جا پیداست که از جزییات احوال وی باخبر بوده‌است زیرا که شرح این سفر شیراز در جاهای دیگر از آن‌جمله در کتاب « اسس المواهب السنیه فی مناقب الصفویه » تالیف درویش توکلی بن اسمعیل بن حاج توکلی اردبیلی معروف با‌بن‌بزاز که درنیمهٔ‌دوم‌قرن هشتم تقریباپنجاه‌سال پس‌از مرگ‌صفی‌الدین‌اردبیلی‌متوفی درروزدوشنبهٔ‌دوازدهم‌محرم۷۳۵ تالیف کرده وبنام«صفوة‌الصفا» چاپ‌شده(۱) ونیزدر کتاب«سلسلة‌النسب‌صفویه(۲)» بتفصیل آمده است(۳) .

چنانکه پیش‌ازین گذشت‌ادوارد براون شرح این‌سفر صفی‌الدین اردبیلی‌را‌بشیراز و دیدار وی را با سعدی آورده اما معنی اشعارانیس‌العارفین را نفهمیده‌است . گفته است که سعدی می‌خواسته در دیوان‌خویش نامی از صفی‌الدین‌ببرد و وی استنکاف کرده‌است. معنی اشعار قاسم‌الانوار درین مورد چنانکه از صحیفهٔ ۳۷۵ متن ما برمی‌آید اینست که

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص ۱۷ – ۲۲

(۲) چاپ برلین ص ۱۷ - ۲۰

(۳) رجوع کنید بمقالهٔ‌من به‌نوان « سعدی وصفی‌الدین اردبیلی » در مجلهٔ پیام‌نو سال ۴ - شمارهٔ ۶ ، ۷ مهر - بهمن‌ماه ۱۳۲۷ ص ۹۷ - ۱۰۰

سعدی از صفی‌الدین پرسیده است مقصود از بیابان طلب چیست و چون صفی‌الدین درین زمینه بیانی کرده سعدی سرگردان شده و گفته است این مقام مرا فراهم نشده‌است و از درك آن ناتوانم ولی اگر بخواهی از دیوان خود نکته‌ای بر تو می‌خوانم. صفی‌الدین گفته است جان‌ما تنها خواستار جانانست و در دل‌خویشتن از حق‌سخن بسیار دارم و پروای دیوان کسی در من نیست.

این که نوشته‌اند وی از مریدان صدرالدین موسی پسر صفی‌الدین اردبیلی بوده نیز درستست زیرا که در صحایف ۱۹۳ و ۳۴۰ بعنوان «صدر ولایت پناه» و «صدر ولایت» ذکری ازو کرده است و در صحیفهٔ ۳۴۰ قطعه‌ای در مرگ وی سروده که دیگران همه نقل کرده‌اند. مصرع اول این قطعه را برخی از مؤلفان نادرست خوانده و توجیه ناروا ازان کرده‌اند. پیداست که می‌بایست چنین باشد: «صدر ولایت که نقدشیخ صفی داشت» یعنی صدرالدین که وارث و جانشین شیخ‌صفی بود و همان سکه و زر (نقد) را که‌وی داشت او نیز داشت.

صدرالدین‌موسی در ۷۹۴ در گذشته است و چون قاسم انوار در ۷۵۷ ولادت یافته پیداست که‌درمرگ مرشدخودسی‌وهفت‌سال داشته‌است. چنان‌می‌نماید که‌قاسم‌انوار از آغاز جوانی در حلقهٔ مریدان‌وی در آمده‌است زیرا که‌همواره درشعر قاسم‌وقاسمی و گاهی‌نیز قاسم انوار تخلص کرده‌است. تقریبا درهمهٔ مراجع تصریح کرده‌اند که‌چون خوابی دیده‌است که در آن‌جمعی‌شمعی را که بدست‌داشته‌اند از شمع‌او روشن کرده‌اند مرشدش لقب‌قاسم‌انوار باو داده‌و حتما پس از گرفتن این لقب‌قاسم‌و قاسمی تخلص کرده‌و پیداست که‌این لقب‌را در آغازجوانی که‌بشاعری پرداخته گرفته‌است.

در بیشتر از مآخذ‌تصریح کرده‌اند که‌وی در شهر‌سراب‌یا سراو در آذربایجان‌ولادت یافته است. تنها‌دولتشاه در‌تذکرة الشعرا «سراب» را «سرخاب» خوانده است و پیداست که درست نیست زیرا که سرخاب نام محلهٔ معروف تبریزست که قبرستان بزرگی در آنجا بوده و در گوشه‌ای ازان چند تن از شاعران معروف را بخاك سپرده‌اند که‌بهمین جهت به «مقبرة الشعرا» معروف بوده است و ذکر آن در بسیاری از کتابهای معتبر

آمده است . بواسطۀ اشتراك حروف در میان « سراب » و « سرخاب » دولتشاه این اشتباه را کرده است .

در همه جا قاسم انوار را تبریزی نوشته‌اند و پیداست که نشو و نما در تبریز کرده و شاید قسمت عمده از آغاز زندگی خود را درین شهر گذرانده باشد چنانکه خود نیز درمقدمۀ مثنوی انیس العارفین نسبت خود را تبریزی آورده است وچنان می‌نماید که‌در سراب ولادت یافته و شاید در کودکی با خاندان خود بتبریز رفته و بدین نسبت معروف شده‌باشد .

خاندان صفی‌الدین همواره دراردبیل ساکن بوده‌اند و ناچار وی‌نیزمی‌بایست‌در آن شهر زیسته باشد ، چنانکه در انیس‌العارفین در بارۀ صفی‌الدین نام شهر اردبیل (اردویل) را هم برده است . در همین منظومه داستانی در بارۀ جلال‌الدین حسین پادشاه آستارا هست (ص ۳۷۲) که خواسته است گیلان را بگیرد و در همان جنگ کشته شده‌استو این نکته می‌رساند که وی از حوادثی که در آستارا نزدیك اردبیل روی داده آگاه بوده است .

طریقۀصفوی چنانکه‌درسلسلۀ انتساب آن نوشته‌اند بپانزده‌واسطه‌باامام‌علی‌بن‌ابی‌طالب می‌رسیده است و سلسلۀ‌ارشادصفی‌الدین اردبیلی بدینگونه‌است :

۱ ـ صفی‌الدین ابوالفتح‌اسحق‌بن امین‌الدین جبرئیل‌بن قطب‌الدین‌اردبیلی که‌در روز دوشنبۀ ۱۲ محرم ۷۳۵ در گذشته‌است .

۲ ـ تاج‌الدین ابراهیم زاهد گیلانی در گذشته در سال ۷۰۰

۳ ـ عین‌الزمان جمال‌الدین گیلی در گذشته در قزوین در شب دوشنبۀ چهارم شوال ۶۵۱ (۱)

۴ ـ شهاب‌الدین‌محمود اهری‌تبریزی که‌دربارۀ وی‌چندان‌اطلاعی نیست .

۵ ـ ابوالغنایم رکن‌الدین‌سجاسی‌از مردم سجاس که شهری بوده است در میان همدان و ابهر و از بزرگان مشایخ نیمۀ‌اول قرن هفتم بوده منتهی در کتابها ذکری‌ازو

---

(۱) رجوع کنید بکتاب من بعنوان « شیخ زاهد گیلانی » چاپ رشت ۱۳۰۷ص۷ - ۶

نیست و تاریخ رحلت او معلوم نیست . در بسیاری از کتابها نسبت او را بخطا سنجاسی نوشته اند (۱)

۶ - قطب‌الدین ابوبکر ابهری که ازو نیز ذکری در کتابهای رایج نیست وظاهراً در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم می‌زیسته‌است .

۷ - ضیاء الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی از خلفای معروف احمد غزالی و از بزرگان مشایخ عصر خود و عم شیخ شهاب الدین سهروردی عارف مشهور بوده و در تاریخ رحلت‌وی اختلافست : برخی در ۵۶۱ و برخی در ۵۶۲ و گروهی در ۵۶۳ نوشته‌اند و گویا ۵۶۳ درست‌تر باشد .

۸ - قاضی‌وجیه الدین عمربن محمد بکری سهروردی که برخی وی را عم ضیاء الدین ابوالنجیب سابق الذکر وپاره‌ای برادر او دانسته و رحلت وی را در ۵۶۶ ضبط کرده‌اند .

۹ - محمد بکری سهروردی پدرقاضی وجیه الدین سابق الذکر که تاریخ رحلت او معلوم نیست .

۱۰ - ابوالعباس احمدبن محمد اسود دینوری که ازخلفای معروف ممشاددینوری بوده و تاریخ رحلت وی را باختلاف در ۳۴۰ و ۳۶۶ و ۳۶۷ نوشته اند و گویا ۳۴۰ درست تر باشد .

۱۱ - ممشاد دینوری از بزرگان مشایخ سدهٔ سوم که رحلت وی را در ۲۹۸ ضبط کرده‌اند .

۱۲ - ابوالقاسم جنید بن محمد خزار قواریری نهاوندی ساکن بغداد متوفی دربغداد در روز شنبه‌یا آدینهٔ نوروز سال ۲۹۷ (۲)

۱۳ - ابوالحسن سری بن مغلس سقطی از مردم بصره ، خال جنید و استاد وی متوفی در ۲۵۷ .

---

(۱) کلیات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی بکوشش سعید نفیسی چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ ص ۲۲

(۲) سخنان منظوم ابو سعید ابوالخیر - با تصحیح و مقدمه . . . . سعید نفیسی - طهران ۱۳۳۴ ص ۷ - ۸ مقدمه

۱۴ - ابو محفوظ معروف بن‌فیروز کرخي از نژاد ایرانی ساکن بغداد در گذشته در ۲۰۰ یا ۲۰۱ .

۱۵ - ابو محمد حبیب‌عجمی یا اعجمی ازمردم فارس ساکن بصره متوفی در ۱۵۶

۱۶ - امام علی‌بن‌ابی‌طالب .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس از ابوالنجیب سهروردی نام مجدالدین ابوالفتح احمد ابن‌محمد بن محمد بن احمد غزالی عارف مشهور در گذشته در ۵۱۷ را نیز افزوده اند و این کاملا درستست زیرا که ابوالنجیب سهروردی ازخلفای وی بوده‌است .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس ازنام معروف کرخی نام ابوسلیمان داود بن‌نصرطائی را افزوده‌اند که ازشاگردان ابو حنیفه و از مریدان حبیب‌عجمی بوده‌استوتاریخ رحلت او معلوم نیست .

چنان می‌نماید که سلسلهٔ صفوی ازآغاز جز و طریقهٔ‌حنفی بوده ودر هر صورت صفی‌الدین اردبیلی پیرو این طریقه بوده است .

امّا صدرالدین‌علی یمنی که جامی درنفحات الانس وی‌را مرشد قاسم انواردانسته ودیگران نیز ازوی پیروی کرده‌اند و گفته‌اند ازخلفای اوحدالدین کرمانی بوده است در کتابهای‌معروف‌ورایج‌ذکری‌او نیافتم تنها‌درخزینة‌الاصفیا (۱) ذکری از شیخ محمد یمنی هست که ازمریدان شهاب الدین سهروردی بوده و در ۶۹۲ درگذشته است . شایداین محمد یمنی همان‌صدرالدین علی مذکور درنفحات الانس باشد که یاجامی ویامؤلف خزینة الاصفیا درنام وی اشتباه کرده‌اند .

اوحدالدین‌ابوحامداحمدبن ابوالفخر کرمانی‌در گذشته در۶۳۵ ازبزرگان عرفای قرن هفتم بوده واشعار بسیار درتصوف سروده است وصدرالدین علی یمنی ازمریدان وی می‌بایست دراوایل قرن هفتم در گذشته باشد وبعید می‌نماید که قاسم‌انوار متوفی‌در۸۳۷ پس ازصد سال که ازمرگ اوحدالدین گذشته بوده است یکی از اصحاب وی‌را درك کرده باشد .

---

(۱) ج ۲ ص ۴۰

چنانکه گذشت دربرخی ازمراجع میر مخدوم یامیر مختوم نیشابوری رااز اصحاب قاسم‌انوار دانسته‌اند. درمجالس العشاق (۱) دربارهٔ وی چنین آمده است:

«مجلس چهل‌وپنجم ـ واقف سر مکتوم ومقرب حضرت قیوم امیر مختوم را بحکم «الاسماء تنزل‌من‌السماء» ازآسمان ختمیه وختامه مسك این اسم‌نازل شده ،در اول نام‌او علی بود. امیر سید بهاءالدین، که جد اوست‌از کبار سادات مدینه است. وقتی بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمده بودند ودر وقت مراجعت درنیشاپور متاهل شدند و نبیرهٔ آن حضرت سیدمحمّد بود واو نیز درنیشاپور تاهل ساخت. امیر بهاءالدین‌حیدر وامیرقطب‌الدین حیدر وامیر سید علی فرزندان اویند وهر سه برادر اهل کمال بودند. امیرسیدبهاءالدین بکسب علوم اشتغال نمودند ودر تحصیل بدست آوردن علم تفسیر وحدیث یدبیضامی‌نمود وامیر قطب الدین حیدر رایکی ازبدلای روزگار، که واقف‌اسرار بوده، از اکتساب علوم ظاهر منع کرد. بر طریق‌حبیب اعجمی سلوك می‌نمودند ودر تصفیهٔ باطن می کوشیدند و ازعلوم لدنی، که محتاج بکتابت وعبارت نیست ، از دبیرستان‌معنوی‌حضرت مصطفوی، چنانکه‌حافظ از آن نشان داده است، شعر:

نگارمن، که بمکتب‌نرفت وخط ننوشت ‌ ‌ ‌ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نصیبی‌تمام داشته‌اند وچون شیوهٔ عشق ازآن حضرت بسیار ظاهر بود مولاناجلال قاینی کسی راپیش ایشان فرستاد وپیغام کرد که :می‌شنویم که بعضی امیرزادهای امروز بملازمت شما می‌آیند وشما رابا ایشان اختلاط گرمی واقع می‌شود ،بلکه می گویند که: تعلق خاطر نیز واقعست ،مارا حدآن نیست که گوییم که: مناسب هست یانیست ،فاما از کیفیت‌آن استفسار میکنیم که: عشق همان مرض‌سودا ییست یاورای‌آن چیزی‌هست؟ آن مشارالیه نوشتند ،شعر:

عشق سیمرغیست کورا دام‌نیست ‌ ‌ ‌ در دو عالم ز ونشان و نام نیست

عنقای عشق جز برقاف قلب مقیمان قلندر خانهٔ دیرتجرید ننشیند وهمای همتش سایه جز برسر افرازان کوی نیستی وآزاد روان سرچارسوی تفرید نیندازد. هر پست

(۱) ص ۱۵۲ - ۱۵۶.

همتی را کجا آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر محك عیار صراف خانهٔ عشق زند؟ و هر قلاشی را کی مکنت آن که باندك مایه اورا درین بازار سودای سود در سر افتد؟ حریف این قمارخانه پاکبازی باید که دراول خود را باخته باشد و هیچ چیز دامن هتمش را نگرفته، رباعی:

زین گرمروی، سوخته‌ای، ساخته‌ای ‌‌‌ در دور نخستین دو جهان باخته‌ای
ندی باید ز شهرها تاخته‌ای ‌‌‌ بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای

رأیت سلطان عشق بردر مصطبهٔ خرابات روان بلاکش و سرمست نزنند و نوبت شنشهاهی جز بر بام ویران آزاد روان قلندر روش معشوق پرست نکوبند، تازه رویان نوبهارطلب راسرسبزی ازسروقامتان بلندهمت تهی دستست. سرخ رویان خون آشام راروز بازار از کمند دلاویز [و] خدنگ خونریز دلربایان مهوشست. هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد، که از چشم زد نابینایان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته‌اند ودایره وار پی گم کرده ومولانا جلال ازآنجا گفته بود که بدورسانیده بودند که: می گویند آن حضرت در طریق سیر وسلوك وادی محبت امیرغیاث الدین‌علی ترخان، که سهیلی بود، بیت:

مطلع صبح سعادت، مقطع مهر و وفا ‌‌‌ مفتی درس فتوت، صوفی صف صفا

ازمطلع حسن درخشان و آفتابی ازمشرق ملاحت تابان، طی وادی مقدس طوی عشق کرده، بمقام فنا ومنزل فناء الفنا رسیدند، این رباعی را گفته‌اند؛ رباعی:

ازشأن تو ای صنم نشان نتوان داد ‌‌‌ شور وشرمستی همه‌ازچشم تو زاد
زلف تو، که سرمایهٔ هرسودا بود ‌‌‌ برروی تو فتنه گشت وسررا بنهاد

واین رباعی نیز درآن محل گفت، رباعی:

ماییم وشراب وشاهد ودین مسیح ‌‌‌ زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاد دل و مجرد و دوست پرست ‌‌‌ بگذشته‌ز نیك‌وبد وازخوب‌و قبیح

چون این کتاب بدو رسید واین سخنان ازارباب حسد شنید، محضری نوشت وآن حضرت راتکفیر کرد، نظم:

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر نبود (!)
بویی ز کفر او شنو ، از دین خود فخل (!)

این ملامت خود آتش عشق را تیزتر ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها برافراخت. مجلسها آراستند ، با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند ، بصد شور و شغب و چون آن ذخیرهٔ خاطر از یشان داشتند فتنها انگیختند و در قصهٔ کارد زدن میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارك آن حضرت ریختند و بند کرده بهرمز فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز بردند . از یك طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان ، در آن بیابان بر غریبی و تنهایی و بیچارگی خود می گریستند و می خواندند ، رباعی :

بودیم بهم جمع چو پروین یك چند
چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلك رشتهٔ آن عقد گسست
هر دانه بگوشهٔ جهانی افگند

بهر بیابان که رسیدی همچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سر گذشتی و دیوانه وار چون بیخود می شدی در خاك می خفتی و چون بخود می آمدی با خود سخن می گفتی ، نظم :

که : ای دل غرقهٔ دریای خونی
بسان لاله از پرده برونی
تویی در خون اگر چه غرق گشته
منم از غرب خون تا شرق گشته
مرا در کوه جان کندن بود کار
بکان کندن رود هر کس بکهسار
چو زد بخت اینگره در کار من سخت
ستیزه چون کنم امروز با بخت؟

چون بهرمز رسیدند بیاران خود نوشتند ، غزل :

ای هم نفسان ، که پیش یارید
این شکر چرا نمی گزارید ؟
ما را مکشید چون غریبان
گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش
امروز مرا بمن گذارید
گر می کشدم ، فدای اویم
زنهار ! بروی او میارید

ای محنت و غم ، سگ شمایم　　کز دوست مرا بیادگارید
ای طایفه‌ای، که‌دردتان نیست　　هیهات که در کدام کارید !
گر در دلتان غمش نگنجد　　بر سینه خروش بر گمارید
غنیمت دانید که این کمینهٔ آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده می گوید :

شعر :

تو ، ای‌پروانه ، سوزخود غنیمت‌دان ، که من باری
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

اگر شرح حال‌در قلم‌آرد نمکی بر جراحت پاشد . چون تن بی‌جان در گوشه‌ای نشسته و از همه رمیده ، اگر بی تو برافلاکم در هرمز غمناکم و گر با تو بگلزارم بخارستان ، بجان‌تو هم چنانکه اولیادرآیینهٔ حسن مقیدمشاهدهٔ جمال مطلق می نمایند، آن حضرت در نشائهٔ آن‌جوان‌عکسی‌ازجمال‌باکمال حضرت شاه اولیا دید . این منقبت رافرمودند و گفتند که : اورایاد گیرید وبرخواندن مواظبت نمایید ، که منبع فیض اوآن خواهد بود و چنان شد ، مطلع اینست ، مطلع :

منزل آیات حکمت ، مظهر سر وجود
شاه‌مردان ، شیریزدان ، بحراحسان ، کان جود

در محرم‌هشتصدوسی وسه‌ازعالم‌رفت‌وقبر آن‌حضرت‌در قدسیهٔ‌مهرآبادی‌نیشاپورست‌و مولانا یقینی دروصف او گفته ، قطعه :

ای‌خاك آستانت محراب اهل معنی　　چون قبلهٔ معظم در قبلهٔ نشابور
نزهتگه‌ملایک ، مانندباغ‌رضوان　　در وادی‌مقدس، قدسیه بیت معمور .»

مؤلف‌مجالس المؤمنین که از همین‌قسمت کتاب مجالس‌العشاق‌برخوردارشده درین زمینه چنین نوشته‌است :

« السید المرتاض المظلوم الامیر مختوم ، ختم الله له بالحسنی ، از سادات اطهار مدینهٔ طیبه است . جدش امیر بهاء الدین بعزم زیارت حضرت امام‌الانس و الجن ، علی‌بن موسی‌الرضا ع ، بخراسان آمده ، درنیشابور متاهل‌شد ومیرمختوم در آنجا متولد گردید

و بصحبت امیر قاسم انوار ، نوراللّه مرقده ، رسید . در تصفیهٔ باطن کوشید و بکمالات صوری‌ومعنوی آراسته گردید . اهالی خراسان بخدمتش اعتقاد تمام‌داشتندواکثرمیرزادهای چغتای بصحبتش می‌شتافتند ، در کتاب مجالس العشاق ، که از مصنفات سلطان حسین میرزای بایقراست ، مسطورست که : نوبتی مولاجلال‌الدین قاینی‌ازان‌حضرت‌استفسار نمود که‌می‌شنوم : میرزادهای امرد بخدمت می‌آیند وشمارا تعلق خاطر نیز بهم‌می‌رسد،از کیفیت آن تفتیش‌می‌نمایم که : آیاعشق‌همان مرض سوداییست که‌اطبابیان نموده‌اند یاورای آن چیزیست ؟ حضرت میر در جواب‌فرمودند ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام‌نیست
دردو عالم زونشان ونام نیست

عنقای‌عشق‌جز بر قاف قلب‌مقیمان قلندر خانهٔ دیر تجرید ننشیند و همای همتش جز بر سرافرازان کوی نیستی و آزادروانان سر چهار سوی تفرید [سایه] نیندازد . هر پست‌همتی راکجا قدرآن بود که : نقداستعدادخویش رابر محك صراف خانهٔ‌عشق‌زند و هر قلاشی راکی مکنت‌آن که باندك مایه اورا درین باز سودای سوددرسر افتد ؟ حریف این قمار خانه پاکبازی باید که‌در اول خودرا باخته و هیچ چیز دامن همتش رانگرفته باشد ، شعر :

زین گر مروی ، سوخته‌ای، ساخته‌ای
در داو نخستین دو جهان باخته‌ای

بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای
رندی باید ز شهر جان تاخته‌ای

آخر الامرار باب غرض او [را] تکفیر نموده ، بفرمودهٔ میرزا شاهرخ روغن داغ کرده بر سرش ریختند و مدتی در ولایت کازرون محبوس ساخته ، بعد ازان‌از قلمروخود اخراج‌نموده ، روانهٔ هرموزنمودند. این چند بیت در منقبت‌شاه اولیا از نتایج طبع لطیف اوست ، شعر :

منزل آیات حکمت ، منبع سر وجود
شاه‌مردان،شیریزدان،بحراحسان ،کان‌جود

مالك ملك ولایت ، کاشف اسرار غیب
مطلع دیوان فطرت ، مقصد بود و نبود

معنی شکل شکایت (!) ، صورت حق‌مبین
معنی‌صورت‌نمایت حاصل غیب [و] شهود

عارف سر کمالت بر تر از کر وبیان
منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود

بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست
بی قبول خاطر پاکت زمذهبها چه سود ؟

معنی کرار دانی چیست ؟ ای مرد سلیم — آنکه غیر از شاه مردان نیست چیزی در وجود
گوهر حب علی در سینهٔ دریا دلان — در نهاد هر مخبط مهر عثمان حقود
نیر اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا ؟ — نفحهٔ عیسی کجا و نشائهٔ طبع جهود ؟
اصل ایمان چیست ؟ مهر خاندان مصطفی — هر کرا هست این سعادت گوی دولت را ربود

جناب میر پیش [از] میر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، باندك زمانی ازین دار فانی دار بقا توجه فرمودند و میر قاسم این غزل در وفات او فرمودند ؛ شعر :

میر مختوم سفر کرد و وداعی فرمود . . . .»[1]

رضا قلی خان هدایت نخست در ریاض العارفین،[2] در بارهٔ وی چنین گفته است:

« مختوم نیشابوری قدس سره ، و هو سید المظلوم و الامیر مختوم ، جدش از سادات مدینهٔ طیبه بود . بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود . در نیشابور متاهل گردید . سید در آنجا متولد و بنیشابوری مشتهر شد . پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آن جناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت .اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحهٔ خاطر می نگاشتند . وی را با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رسالهٔ محبت نامه بجهت وی در سلك انتظام و اختتام کشید . بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نموده ، حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفورش رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند . آن جناب در سنهٔ ۶۳۰ وفات یافت و بجنت شتافت . شاه قاسم انوار مرثیه‌ای در فوت وی فرمود . غرض، از اعاظم اصفیا و عرفاست ، تیمنا و تبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد :

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه و المقاصد العرفانیه :

وجود از عشق شد پیدا ، زهی عشق جهان آرا
بدان این رمز را پنهان ، مگو باهیچ کس عمدا

---

(۱) ص ۳۲۳ - ۳۳۴ متن ما و درین مورد همهٔ غزل را آورده است

(۲) ص ۱۴۱ - ۱۴۳

هفتاد و چهار

ز عقل و نفس عشق آید، که او حد وسط دارد
بر و ختم ولادت شد، که در ترکیب بد مبدا
وجود عقل و الا تابش نور هدایت دان
ظهور نفس از عقلست، گویم با تو، ای دانا
الف از نقطه پیدا شد، درو دانا و بینا شد
بهر اسمی مسما شد، بحکم علم الاسما
هویت نقطهٔ اصلست و نقطه بی عدد آمد
عدد نبود هویت را، که بد عین همه اشیا
الف شد مبدأ فطرت، که شکلش مستقیم آمد
سه نقطه در الف عقلست و نفس و روح، ای مولا
قلم عقلست و کاتب روح و نفست چون مداد او
بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا
پس آنگه عالم تالیف و ترکیبست پیوسته
مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق اندر روی یك دیگر
یکی فانی، یکی باقی، یکی اعلا، یکی ادنا
همه چون نقطهٔ پرگار گرد خویشتن گردان
بگاه خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا
حقیقت در همه ساری، بسان آب در بستان
شده هر یك بذات خویشتن یکتای بی همتا
همه یك نقطه‌دان، ای دل، که دارد در همه منزل
گهی لیلی، گهی مجنون، گهی وامق، گهی عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی نبود تامل کن
بکل خویش کی بودی معاد جملهٔ اجزا؟

هفتاد و پنج

معاد ذره‌ای آن ذرهٔ دیگر که غالب شد
بدین ترتیب می‌دان و برو تا علت اولا
ولایت هم نبوت را معاد و باز گشت آمد
ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطهٔ وحدت چه باشد؟ هستی مطلق
رجوع کل بدو باشد، اگر امروز، اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد: یکی نازل، یکی عالی
یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا
رجوع ارواح قدسی‌را بروح خاتمست، ای دل
درین معنی تامل کن، که این بد مقصد اقصا
مثال نقطهٔ وحدت نه او را اول و آخر
برون ازفهم و عقل و برترست ازو هم و استقصا
همه اعداد ازو پیدا و او را خود عدد نبود
نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنا
چو قطره سوی بحر آمد بلاشك عین دریاشد
اناالحق گویدآن‌قطره، تو بشنو این سخن‌ازما
اگرخواهی که بشناسی معاد خویشتن‌اکنون
نگه کن در درون دل، چه دارد دردلت ماوا؟
اگر در دل خدا داری، نگردی زوجدا هرگز
وگر در دل هوی داری، بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود، مآل خویش را بنگر
چنان‌ز مستغرق خود شو که ایمن گردی‌ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا

هفتاد وشش

چه باشددانش ؟ ای دانا ، سجودجزو مر کل را
کمال سالك آن باشد که با کامل شود یکتا
بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ، ای کامل
اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا
بحمد الله که این ساعت بر آمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار ، آمنا و صدقنا

من غزلیاته ، نوراللهمضجعه :

بهرصورتی گرتوخودرانمودی — مکرر نگردد مسمی ز اسما
هر کس که‌شودعاشق هرچیزهمانست — زانجا که بیامد برود باز بدان جا
آنرا که درین راه‌شعوری‌و شروعیست — درهر نفس،ایدوست،عروجی‌ورجوعیست
حسن عالمگیر او از بهر اظهار کمال — می‌نماید در هزاران آینه، اما یکیست
ذاتست در خفا و صفاتست در ظهور — بودست در اصول و فروعست در نمود
اهل قیاس گم شده در نشائهٔ حواس — جانهای عارفان خدا همچو در شهود
تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق — مفتی‌معنی سواد الوجه‌را روپوش کرد
دره‌مردان‌حق نفسیست کفر اثبات‌شرك — دم‌مزن این جا، که‌حیرت عقلرا مدهوش کرد
ماییم و آستان خرابات و جام می — مقبول‌عشق گشته و مردودخاص وعام
میرودهر کس برسمی‌درطریق‌عشق‌دوست — راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آن‌دل که‌شدازهردوجهان‌فارغ وآزاد — بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

وله‌ایضا، نوراللهروحه :

ممتنع‌چیست؟ هستی ناقص — واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل — جمع از تفرقه است بارونق
ور بعین الیقین نگاه کنی — جمع‌یابی‌همیشه باطل‌وحق

رباعی :

کس‌راچه خبر زشهرت و شاهی ما؟ — بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما

ازمعنی کون چون که آگاه شدیم شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی :

در دایرهٔ وجود موجود یکیست در کعبه ودر کنشت مقصود یکیست
بر صفحهٔ کاینات خطیست مبین کی سالك ره عابد ومعبود یکیست
آن کس کەجزو نیست بعالم موجود قیوم وجودست وهم او اصل وجود
درهراسمی ، اگر چه خود را بنمود از اسم کجا شود مسمی معدود ؟
موجود حقیقی بجز انسان نبود برهر فهمی این سخن آسان نبود
یك جرعه ازین شراب نابت ندهند تاخلق وخدا پیش تو یکسان نبود
تاظن نبری که من بخود موجودم یااین ره خون خوار بخود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود من خود کیم ؟و کجا بدم ؟ کی بودم؟
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بندهٔ درویشان باش تا در دو جهان قبول الله شوی . »

پس ازان درمجمع الفصحا (1) چنین آورده است :

« میر مختوم نشابوری ، جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده ، بزیارت مشهد مقدس رضوی، علیه السلام ،آمده ، وبعدازمراجعت درنیشابور متوطن ومتأهل و سید میر مختوم متولد و بعدازتحصیل وتکمیل بخدمت سیدمعین الدین علی قاسم الانوارتبریزی رسید. درخدمتش بمقامات عالیەوصول یافت.پس ازاخراج سیدقاسم الانوار،بسبب تشیع ،ازهرات سیدامیرمختوم رانیزمتهم نمودند که :بامیرغیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده ورسالهٔ محبت نامه برای وی در قلم آورده ،روغن گداخته برسرش ریختند وبعداز آزار بسیار ازشهر نشابور اخراج کردند «ولیس اول قارورة کسرت فی الاسلام » علی الجمله درسنهٔ ٦٣ رحلت نمود وشاه قاسم الانوار مرورا مرثیه گفته ، احوال و اشعار اورا در ریاض العارفین خود لختی نگاشته‌ام ، درین تذکره نیز چند بیت ازآن سید مظلوم تحریر می‌یابد وازآن جنابست : ... »

سپس یازده بیت ازهمان ابیاتی راکه در ریاض العارفین آورده مکرر کرده‌است.

---

(1) ج ٢ ص ٣٤ - ٣٥

درترجمهٔ مجالس النفایس ازسلطان محمدفخری هروی (۱) درین زمینه چنین آمده است :

« میر مخدوم ـ امیر قاسم رابمثابه فرزند ومحبوب بود . پدرش ازمکّهٔ معظمه بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمد و در مراجعت بنیشابور رسید و آنجا کدخدا شده ، متوطن گردید . خدای تعالی اورا سه پسر عنایت فرموده ، ازهمه خردتر میرمخدوم بود ، که نام اصلیش سید محمد بودو بجهت تحصیل بهرات آمد ودر محلی که علوم ظاهر راتکمیل کرد ظهور شهرت امیرقاسم بود . بخدمت آن حضرت رفته ، مقید شد وآن حضرت هم بتربیت وتکمیل اومشغولی نموده ، ریاضت‌های عظیم رجوع فرمود . چون میر مخدوم پاك طینت وصاحب دولت بودآن خدمتهاراچنان شایسته ودلپسند کرد که حضرت بمضمون «الاسماء تنزل من السماء» اورا امیرمخدوم نام‌نهاد . این مطلع ازوست ؛مطلع :

مطرب ، بزن ترانهو ساقی ، بیار جام خونش حلال باد که گفته‌است:می حرام

مزارش درنشابور بقریهٔمهر آبادست . »

درترجمهٔ دیگر ازحکیم محمد شاه قزوینی (۲) چنین آمده است :

« میر مخدوم ـ حضرت میر قاسم انوار تربیت اونموده واورا بفرزندی قبول فرموده وچون خدمت میر نیکو می نموده بمقتضای «من خدم خدم» نام‌او میر مخدوم فرموده و میر مخدوم کوچك ترین برادران بوده ولیکن از برکت تربیت حضرت میر قاسم این بزرگی یافته که بمخدومی مقبول همه کس گشته و میر مخدوم شعرمی گفته و این مطلع اوست :

مطرب ، بزن‌ترانه وساقی ، بیار جام خونش‌حلال باد که گفتست:می حرام . »

در کتاب مطلع‌الشمس تألیف صنیع الدوله محمد حسن خان (۳) درین زمینه چنین نوشته شده است :

« میر مختوم ـ قاضی‌نورالله می گوید : وی ازسادات اطهار مدینهٔ طیبه است . جدش امیربهاء الدین بعزم زیارت مشهد شریف رضوی بخراسان آمده ، درنیشابور متاهل شدو

---

(۱) ص ۷ ـ ۸

(۲) ص ۱۸٤ .

(۳) جلد سیم ـ طهران ۱۳۰۳ ق . ص ۱۵۵

میرمختوم در آنجا متولد گردید و بصحبت امیر قاسم انوار رسید و بتصفیهٔ باطن کوشید. اهالی خراسان را باوی اعتقادی تمام بود و اکثر امیرزادهای جغتای بصحبتش می‌شتافتند. اشعار لطیف ازان سید شریف درمناقب شاه‌اولیا، علیه التحیة والثنا، بنظررسیده ومیرقاسم انوار دروفات اومرثیه ساخته است بدین مطلع:

میرمختوم سفر کردو وداعی فرمود همه‌دلهای عزیزان بفراقش فرسود.»

در ریحانة الادب (۱) درین زمینه چنین آمده است:

« مختوم نیشابوری - امیر مختوم مدنی الاصل نیشابوری المولد و المسکن، که اجدادش ازسادات مدینه وخودش در نیشابور متولد وبعد ازتکمیل علوم رسمیه در خدمت شاه‌قاسم الانوار سابق الذکر بمقامات بلندرسیده وطرف میل‌مفرط وارادت اهالی‌خراسان بوده ویك رسالهٔ محبت نامه برای امیر غیاث الدین علی ترخان نظم کرده وعاقبت دراثر حسد ارباب غرض تکفیر و مدتی زندانی وحسب الامر شاهرخ بن تیمور لنگ درشکنجه بوده، تا از زندان‌خلاص گردیده و ازوست:

اگر در دل خدا داری نگردی زوجدا هرگز
و گر در دل هوا داری بدوزخ می روی حقا
مشو غافل زحال خود، مآل خویش را بنگر
چنان‌مستغرق خود شو که ایمن گردی ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
بحمدالله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار آمنا و صدقنا

ودر سال‌هشتصدوسی‌ام هجرت درگذشت.

ص ۲۳۶ ریاض العارفین.»

نخستین نکته‌ای که دربارهٔ این‌شاعر عارف‌پیش می‌آید اینست که‌نام وی چنانکه

---

(۱) ج ۳ ص ۵۰۰.

درهمه جابجز دو ترجمهٔ مجالس‌النفایس آمده «مختوم» بوده است یاچنانکه در آن دوترجمه آمده باید «مخدوم» باشد.

نخست باید درنظر گرفت که «مختوم» در لغت تازی بمعنی مهرشده وپایان یافته است ودلیل ندارد که نام کسی‌رامختوم گذاشته باشند وحال آنکه «مخدوم» درنام مردان بسیار آمده است. درهردوترجمهٔ مجالس‌النفایس صریحاآمده است که چون خدمت قاسم انواررا صمیمانه می کرد وی اورا مخدوم لقب دادوپیداست که دراصل متن ترکی جغتایی کتاب چنین بوده است که هر دو مترجم آنرا بیك گونه ادا کرده‌اند. پس این توجیه کاملا درست می نماید. وانگهی‌درهمهٔ نسخهای دیوان قاسم‌انوار چنانکه درمتن درصحایف ۳۳۳ و ۳۳۴ آمده است نام وی «مخدوم» ضبط شده است ونه «مختوم».

نکتهٔ دیگر اینست که رحلت وی راهدایت در ریاض‌العارفین ۶۳۰ و درمجمع الفصحاء ۶۳ نوشته است و پیداست که در کتاب دوم نیز ۶۰۳ بوده و کاتب ۶۳ ضبط کرده است. محالست کسی که از اصحاب و مریدان قاسم انوار متولد در ۷۵۷ ومتوفی در ۸۳۷ بوده است در ۶۳۰ یعنی ۲۰۷ سال پیش از مرگ او در گذشته باشد.

مؤلف ریحانة الادب در ۸۳۰ ضبط کرده است و این همان سالیست که پس از کارد زدن بشاهرخ وی را از نیشابور بیرون کرده‌اند و تصریح کرده اند که مدتی پس‌از آن در گذشته است. پس ناچار می‌بایست پس‌از ۸۳۰ مدتی زیسته باشد. چون درمرگ وی قاسم انوار زنده بوده و اورا مرثیت گفته پس ناچار پیش از ۸۳۷ که‌سال در گذشت قاسم انوارست رحلت کرده است. بدین گونه درست‌ترین‌تاریخ رحلت او۸۳۳ است که‌در مجالس العشاق آورده‌اند.

مرقد اورا مؤلف مجالس العشاق‌در«قدسیهٔ مهرآبادی نیشابور» وسلطان محمّدفخری هروی در ترجمهٔ مجالس النفایس‌در «نشابور بقریهٔ مهرآباد» ضبط کرده‌است. بگمانم جملهٔ «قدسیهٔ مهر آبادی نیشابور» تحریفی از «قریهٔ مهر آباد نیشابور» باشد و پندارم این مهرآباد نیشابورهمان «مهرآبادشهرك» باشد که هنوز هست و در فرهنگ‌جغرافیایی ایران (۱) ذکری در بارهٔ آن هست و دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان

(۱) جلد نهم - طهران ۱۳۳۹ - ص ۴۱۰

نیشابور در ۶ کیلومتری باختر نیشابورست که در جلگه جای گرفته و ۴۵۶ تن مردم شیعهٔ فارسی زبان در آن جای گزینند.

در صحیفهٔ ۳۳۳ از متن ما مرثیه‌ای دیگر از قاسم انوار هست که در آن می گوید: «کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟». چنان می‌نماید این میر غیاث که قاسم انوار اورا مرثیت گفته همان امیر غیاث الدین علی ترخان باشد که میر مخدوم باو مهر می ورزیده و رساله‌ای بنام محبت نامه برای او نوشته است. چنان می‌نماید این امیر غیاث الدین علی ترخان همان غیاث‌الدین ترخان باشد که مؤلف حبیب السیر نخست[۱] در حوادث سال ۷۷۸ جزو رجال دربار تیمور از و نام برده و سپس از درباریان شاهرخ بوده و در وقایع سال ۷۹۹[۲] ذکری از و کرده و در سال ۸۰۰ در جنگ هندوستان فرمانده میمنهٔ سپاه شاهرخ بوده‌است[۳] بدین گونه‌وی می‌بایست پیش از سال ۸۳۷ که قاسم انوار در گذشته رحلت کرده باشد.

پیش از ین گذشت که قاسم انوار در یکی از سفرها که بروم رسیده است بمجذوبی مولانا جانی نام که در جوانی هنگامی که در تبریز تحصیل علم می کرده باوی آشنا شده بود برخورده و با او بزبان رومی سخن گفته است. مؤلف طرائق الحقائق[۴] همین مطلب را از کشکول شیخ بهایی که در آن ترجمه مختصری از قاسم انوار هست نقل کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است:

« شیخ ما بهایی علیه الرحمه در مجلد نخست از کشکول خود می گوید که: سید جلیل قاسم انوار تبریزی که در ولایت جام مدفونست، قدس الله روحه، در آغاز کار از اصحاب شیخ صدرالدین اردبیلی بود، سپس از اصحاب شیخ صدرالدین علی یمنی شد و جایگاه بلند داشت در سال هشتصد و سی و هفت در گذشت و در ولایت جام در قریه‌ای که بآن خرجرد می گویند بخاك سپرده شد.

(۱) چاپ طهران ۱۳۳۳ ج ۳ ص ۴۲۷

(۲) ص ۴۶۸

(۳) ص ۴۷۶

(۴) ج ۲ ص ۱۴۴

وی با مجذوبان بسیار همنشین می شد و با ایشان سخن می گفت. خود آورده است و گفته که چون ببلاد روم رسیدم گفتند در آنجا مجذوبیست، نزد وی رفتم وچون اورا دیدم شناختم، زیرا که درروزگار تحصیل دانش درتبریز وی رادیده بودم. گفتم: چگونه بدین حال درآمدی؟ گفت: چون درمقام تفرقه بودم چون هر روز بامداد برمی‌خاستم کسی‌مرا بسوی‌راست‌وکسی بسوی‌چپ‌می کشید. روزی برخاستم ومرا حالی پدید آمد که از همهٔ اینهارستم وسید مذکور، رحمه‌الله، هرگاه که این‌حکایت را می‌آورداشکش روان‌می‌شد.»

پیداست که درین‌موردمقصود از زبان‌رومی‌زبان‌یونانیست زیرا از زمانی که رومیان آسیای صغیر را که ساکنان آن یونانی بوده‌اند تصرف کرده‌اند ایرانیان چه در دورهٔ اشکانیان وساسانیان وچه در دورهٔ اسلامی باین‌سر زمین روم گفته‌اند، تازیان نیز ازیشان پیروی کرده‌اند ودولت‌بوزنتیه یابیزنتیه رابهمین جهت‌روم‌شرقی یارومیة الصغری نامیده‌اند وناچار زبان یونانی راهم زبان رومی گفته‌اند.

ازروزی که سلجوقیان‌حکومت‌مستقلی درآسیای صغیر بنام سلجوقیان روم تشکیل داده‌اند درمیان این سر زمین و نواحی مغرب ایران مخصوصاً آذربایجان رابطهٔ نزدیك و رفت وآمد برقرار شده وایرانیان دانشمند زبان یونانی راکه در آسیای صغیر رواج داشته است می دانسته‌اند چنانکه مولانا جلال الدین نیز ازین زبان آگاه بوده و آثاری ازین زبان در اشعار وی دیده می‌شود.

درنتیجهٔ استیلای ترکان سلجوقی زبان ترکی نیز کم کم درمغرب ایران راه‌یافته است ومخصوصاً مردم آذربایجان که بآن سر زمین نزدیك‌تر بوده‌اند بیش و کم باین‌زبان انس گرفته‌اند. اما پیداست که هنوز ترکی رواجی را که اکنون دارد در آذربایجان نداشته است و این رواج کنونی که از قرن هشتم روز بروز بیشتر شده‌است نتیجهٔ فرود آمدن طوایف سلاو بر نواحی ماوراء قفقاز و راندن ترکان خزر یا ترکان غربی بسوی جنوبست ومخصوصاً حکمرانی ترکان جلایر وقراقوینلو وآق‌قوینلو این زبان رادر جنوب کوههای قفقاز بیشتر رواج داده واز اوایل دورهٔ صفوی انتشار آن بیشترشده است. در

آثار مولانا جلال الدین نیز ترکی دیده می‌شود و بهمین جهتست که قاسم انوار نیز مفردات و ترکیبات ترکی دارد و گاهی اشعاری ملمع بدو زبان سروده است .

اما اینکه تقریباً در همهٔ مآخذ نوشته اند که قاسم انوار پیش از آمدن بخراسان بگیلان رفته است کاملا درستست زیرا که طریقهٔ تصوف صفویه بتاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی عارف مشهور می‌پیوسته است که در لاهیجان ساکن بوده و صفی الدین اردبیلی دختروی بی بی فاطمه را بزنی گرفته بود وازودوپسر داشت که یکی صدرالدین موسی باشد و بهمین جهت همواره باز ماندگان وی که درناحیهٔ اردبیل و قسمتی ازدشت مغان که در آن زمان گشتاسفی می گفتند بوده اندازراه دریای خزر و گاهی نیز ازراه خشکی با گیلان و ناحیهٔ لاهیجان رفت وآمد بسیار داشته‌اند وتازمان شاه اسمعیل این رفت وآمد دائماً بر قرار بوده است وناچار قاسم انوار که ازپیروان این طریقه ووابستگان باین خانواده بوده است می بایست بگیلان رفته وزبان گیلك رافرا گرفته باشد وبهمین جهتست که اشعاری ملمع بفارسی و گیلك سروده و قهرا این اشعار می‌بایست یادگار دوران جوانی وی باشد که هنوز درآذربایجان سکنی داشته است .

چنان می نماید که قاسم انوار جزو اصحاب مرشد خود صدرالدین موسی مدتی ساکن زادگاه خود آذربایجان بوده است ودر ضمن سفرهایی بگیلان می کرده است اما پس ازچندی ازآذربایجان بخراسان رفته است وشاید چنانکه برخی نوشته‌اند صدرالدین موسی برای تبلیغ طریقهٔ خودوارشادمردم خراسان وی رابدان سرزمین فرستاده باشد ودرمرگ وی که در ۷۹۴ روی داده درآذربایجان نبوده واز دور برای اومرثیت گفته‌است . زیرا چنانکه در صحیفهٔ ۴۰۲ متن ما آمده‌است درسال ۷۷۹ که ۱۵ سال پیش ازمرگ صدرالدین موسی باشد رسالهٔ خودرا دربیان علم نوشته ودر «خانقاه جدید» درشهرهرات پرداخته وجامی نیز در نفحات الانس باین نکته اشاره کرده‌است . چنان‌می نماید که مراداز «خانقاه جدید» خانقاهی باشد که‌وی برای ارشادمردم هرات وهدایت ایشان بطریقهٔ صفویه‌در آن شهر بنیاد گذاشته باشد . درین مورد ازیکی ازصوفیان ساکن آن خانقاه «ظهیرالدین خلوتی» نام برده‌است .

مؤلف خزینة الاصفیا [1] درفصل مخصوص «دربیان خانوادهٔ متفرقات» یعنی مشایخی که پیرو طریقهٔ معینی ازتصوف نبوده‌اند ذکری ازو کرده است بدین گونه :

« مولانا ظهیر الدین خلوتی ،قدس سره - جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی و زهد وورع وتقوی ونسبت وارادت بشیخ سیف الدین خلوتی داشت وپانزده سال درملازمت وی بودودر قرائت قرآن ثانی خود نداشت ومی فرمود که : چون قرآن رااباسناد خواندم حضرت رسالت‌پناه،صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رادر واقعه‌دیدم که‌می‌فرمود:ای ظهیرالدین ،قرآن برمن بخوان . پس ازاول تاآخر قرآن پیش آن حضرت خواندم ومورد آفرین شدم .نقلست که چون‌ظهیر الدین دراربعین‌نشستی درچهل روز چار مرتبه یعنی بعد ده‌روز یك بار بآبی که که درآن گندم می‌جوشانیدند افطار کردی .وفات وی درسال هشتصد هجریست وقبردر گورستان خلوتیان درجوار پیرویست وشیخ‌محمّدسیف الدین ،پیر روشن ضمیر ، شیخ‌ظهیر الدین ،مرید شیخ محمّد خلوتیست‌ومی گویند که : هر گاه در خوارزم بذکر مشغول شدی تا چهار فرسخ آواز ذکر وی برفتی . وفات وی در سنهٔ هفتصد وهشتاد وسه هجریست و مزار پر انوارش در گورستان خلوتیان بر سر پل گازرگاه واقعست . تاریخ وفات شیخ ظهیر الدین از مؤلف :

چون ظهیرالدین‌بصد عز و وقار | رفت از دنیا بجنت جنتی
شد ندا از بهر سال وصل او : | « اهل دین مهدی کامل متقی »

تاریخ وفات شیخ سیف الدین :

شیخ سیف‌الدین شه هر دو جهان | پیر روشندل ولی مقتدا
رفت زین دنیا چو در خلد برین | سال وصلش‌هست «مقبول خدا»

جملهٔ « اهل دین مهدی کامل متقی » که تاریخ رحلت ظهیر الدین خلوتیست بحساب جمل ۸۰۰می‌شود و « مقبول خدا » که تاریخ درگذشت سیف الدین خلوتیست ۷۸۳ است.

---

(۱) ج۲ ص ۳۰۲-۳۰۳

ازین جا پیداست که خلوتیان طریقهٔ مخصوصی از تصوف در هرات تشکیل داده بودند که نخست سیف الدین محمد خلوتی در گذشته در ۷۸۳ که چندی هم ساکن خوارزم بوده سمت ارشاد ایشان را داشته و سپس ظهیرالدین خلوتی متوفی در ۸۰۰ رهبر ایشان شده و مقبرهٔ مخصوصی در هرات نزدیك پل گازر گاه داشته‌اند که ایشان را در آنجا بخاك می‌سپرده‌اند. بدین گونه ظهیرالدین خلوتی ۳۷ سال پیش از قاسم انوار در گذشته و ناچار در ۷۹۹ که در هرات در خانقاه جدید با قاسم انوار روبرو شده مرد کاملی بوده است زیرا که ۲۱ سال پس از آن در گذشته و قاسم انوار ۳۷ سال پس ازو زنده مانده است.

دلیل دیگر برین که قاسم انوار در مرگ صدرالدین موسی در سال ۷۹۴ در آذربایجان نبوده اینست که در سراسر آثار وی ذکری از جانشین و پسر صدرالدین موسی یعنی سلطان خواجه علی که در روز سه‌شنبهٔ ۲۸ رجب ۸۳۰ در گذشته است نیست.

چنان می‌نماید که قاسم الانوار مدتها در هرات ساکن بوده تا آنکه در سال ۸۳۰ پس از آنکه احمدلر شاهرخ را کارد زده و درین واقعه او را متهم کرده‌اند وی را از هرات بیرون کرده‌اند. دربارهٔ این واقعه شك نمی‌توان کرد زیرا که مؤلف مطلع سعدین که خود معاصر با آن حوادث بوده چنانکه گذشت آنرا بتفصیل آورده است. خوندمیر نیز در روضة الصفا(۱) آنرا چنین بیان کرده است:

«و از معظم وقایع این سال (۸۳۰) کارد خوردن حضرت خاقان سعید (شاهرخ) بود. بیان سخن آنست که آن حضرت در بیست و سیوم ربیع الثانی روز جمعه، برسم معهود و عادت مألوف، جامع هرات را مشرف ساخت و بعد از ادای نماز و عرض نیاز عزم بیرون آمدن کرد. ناگاه شخصی نمدپوش، احمدلر نام، از مریدان مولانا فضل الله استرابادی، بطریق دادخواهان کاغذی در دست، در درون مسجد، در اثنای راه پیش آمد و حضرت اعلی خاقانی بیکی از ملازمان اشارت فرمود که: سخن اورا تحقیق کرده، بعرض رساند، احمدلر مدبر بی اندیشه قدم پیش نهاد و کاردی چون قطرهٔ آب بر شکم پادشاه نیکو

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۷۱ ج ۶ ص ۲۰۹

نهاد رسانید وعلی سلطان قوچین درآن حال ازان حضرت رخصت قتل او حاصل کرده و بتیغ تیز اورا هلاك گردانید و سایر ملازمان شمشیردر احمد لر نهاده ، پاره پاره‌اش نمودند و از وقوع این قضیه فریاد و افغان خلایق بآسمان رسید و چون همیشه عنایت‌الله حارس و نگهبان آن پادشاه بود آن زخم کارگر نیامد و امرای عظام : امیر علاءالدین کوکلتاش و امیر جلال الدین فیروز شاه ، پیش ازان حضرت بیرون آمده ، در مسجد سواره ایستاده بودند که این حادثه روی نمود و خسرو آفاق امیر فیروز شاه را طلبیده ، امیر مشارالیه سواره بمسجد درآمد . از مشاهدهٔ این حال حیران بماند و حضرت خاقان سعید خواست که در محفه بنشینند ، امیر فیروز شاه گفت : بر اسب سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم روی نماید،چه مردم رادرحیات‌وممات ـ عیاذبالله ـترددواقع شودوآن‌حضرت پای‌در رکاب دولت آورده، سوارشد ونقاره‌بهیبت‌فرو کوفتند و حضرت شهریار ازراه‌بازار بباغ زاغان تشریف برد و طبیبان و جراحان بعلاج و مرهم اشتغال نمودند و یکی از فضلا در تاریخ آن واقعه گوید :

سال تاریخ هشتصد و سی بود	روز جمعه پس از ادای صلات
بوالعجب حالتی پدید آمد	در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی، دربساط چون فرزین	خواست‌تاشهرخی کند،شدمات

و میرزا بایسنغرو امرا بتفحص احمد لر مشغول‌شده وازقتل او پشیمان بودند و در میان چیزهای آن کلیدی یافتند وعسسان شرایط تفحص بجای آوردند و در تیمچه‌ای خانه‌ای مقفل دیدند که‌بآن بازمی‌شد و اهل‌تیمچه گفتند که : شخصی‌باین‌هیئت‌درین‌خانه طاقیه‌دوزی‌می کرد و مردم بسیار پیش اومی‌آمدند و ازان جمله مولانا معروف خطاط بااو اختلاط‌تمام می کرد و این مولانای معروف از جملهٔ افاضل دوران بود . شعر نیکو گفتی و درجواب خواجه‌سلمان گوید :

ز ترك چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
دوون سینه‌نشست ، آن چنان کدل می‌خواست

بغیر خط و شعر بفضایل دیگر موصوف بود و او در بدایت حال از سلطان احمد جلایر رو گردان شده ، نزد میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ آمد و یکی از متعینان کتابخانهٔ پادشاه شد و میرزا اسکندر فرمود که : مولانا باید که هر روز پانصد بیت بنویسد .او بموجب فرموده عمل می‌نمود و بعد از چند گاه دو روز هیچ ننوشت . پادشاه چون این شنید سبب تعطیل از وی پرسید . مولانا جواب داد که : می‌خواهم که در یك روز هزار و پانصد بیت بنویسم و کتابت سه روزه کنم . میرزا اسکندر فرمود تا سایبانها زدند و بارگاه برافراختند و یك کس قلم تراشیده و مولانا نوشتن آغاز نهادند و تا نماز دیگر هزار و پانصد بیت بنوشت و پادشاه استحسان فرمود و بصنوف نوازش و احسان او را مخصوص گردانید ودر آن اوقات که حضرت خاقان سعید بعراق رفته ، فتح اصفهان نمود آن حضرت مولانا را بهرات آورد و فرمود تا در کتابخانهٔ خاص بکتابت مشغول باشد و او بسیار فاضل و نیکو منظر و شیرین زبان بود و همیشه نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد بلند هم بدان رنگ بر سر نهادی و الف نمدی بر گرد آن پیچیدی و جوانان مستعد ظریف هرات بصحبت او میل نمودندی و جناب مولوی بغایت بزرگ منش و خویشتن دار بود ، چنانکه گویند که : میرزا بایسنغر کاغذ خوب پیش مولانا فرستاده ، التماس نمود که : خمسهٔ شیخ نظامی بنویسد و مولانا زیاده از یك سال کاغذ نگاه داشته ، نا نوشته آنرا باز داد و میرزا بایسنغر ازین حرکت بغایت رنجیده و انصاف آنکه جای آن داشت که هر کرا اندك مروتی باشد با اهل بازار این حرکت نکند . القصه در آن اوان مولانای معروف را متهم ساخته ، اورا بگرفتند و ارباب طمع از جمعی ، که پیش او متردد بودند، زرها گرفتند وچند نوبت اورا بپای دار بردند و آخر الامر خدمتش را در قلعهٔ اختیار الدین محبوس گردانیدند وخواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی را ، با جمعی دیگر ، که متهم در آن امر بودند ، گرفته ، بقتل آوردند و جسمهای ایشان را سوخته ، بباد بردادند و در افواه و السنه افتاد که : احمد لر گاهی بمنزل جناب سیادت مآبی امیر قاسم انوار ، قدس سره، می‌رفته و با امیر مخدوم ، که بمثابه فرزند عزیز آن جناب بود ، صحبت می‌داشته وچون میرزا بایسنغر از مرتضی اعظم اندك کدورتی در خاطر داشت آن جناب را در موافقت ب

احمد لر مطعون گردانید و شاهزاده بدین اکتفا نکرده ، در باب جلای وطن آن جناب سعی نموده ، تا حکم فرمود که : جناب سیادت مآبی از خراسان متوجه سمرقند شد و در وقت شنیدن جلا سید بزرگ این غزل در شکایت انشا کرد که مطلعش اینست :

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند ، بالای هفتم آسمان

مقطع :

قاسم ،سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن   شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

و هنگام رکوب بعزم ماوراءالنهر این بیت فرمود :

کزین درگاه می‌رانندایم دربدر مارا   نمی‌دانم چه افتادست قسمت ازقدر مارا؟

و امیرسید قاسم ، علیه‌الرحمه والرضوان ، بسمرقند رسید . میرزا الغ بیك بی تکلفها آن جناب را مشاهده فرمود و بغایت مرید ومعتقد او شد و در اعزاز و احترام چنان مهمان عزیز مبالغهٔ تمام نمود . »

باید در نظر داشت چنانکه پیش ازین گذشت برخی از مؤلفان این واقعه را درست توجیه نکرده و قتل شاهرخ وانمود کرده و احمد لر را قاتل دانسته اند در صورتی که شاهرخ درین واقعه کشته نشده و تا بیست سال دیگر یعنی تا ۸۵۰ زنده بوده است .

اما فضل‌الله استرابادی که‌در شرح این واقعه همه یاد ازو کرده‌اند ودختر زاده‌اش خواجه عضد الدین را بی گناه کشته وپیکرش را سوخته‌اند همان مؤسس معروف طریقهٔ حروفی در دین شیعه است که در ۷۴۰ در استراباد بجهان آمد و در آغاز پیرو طریقهٔ قرمطیان بود و سپس بتقلید از اسمعیلیه از حساب جمل وارزش عددی حروف ابجد خواصی بیرون آورد و چهار حرف مخصوص زبان فارسی (پ و چ و ژ و گ) را نیز بر آن افزود و عقاید خاصی از آن استخراج کرد و بهمین جهت طریقهٔ خود را حروفی نام نهاد . ناچار

متشرعان ومخصوصاً حنفیان که در آن زمان در ایران فراوان و مقتدر بودند بر و بر خاستند و چون بشروان در سرزمین ازان گریخت بدستور میرانشاه پسر تیمور وی را گرفتند ودر ۷۹۶ در آنجا کشتند . یکی از شاگردان و پیروان وی که علی الاعلی نام داشت بآسیای صغیر رفت وصوفیهٔ بکتاشی که در آن زمان درآن سر زمین فراوان بودند اورا پناه دادند و وی درآنجا عقاید طریقهٔ خود را بعنوان آنکه عقاید حاج بکتاش مؤسس طریقهٔ بکتاشی نیز همان بوده است در میان ایشان انتشار داد و کتابهای چند بزبان فارسی درین زمینه نوشته و اساس عقیدهٔ ایشان این بوده‌است که ارواح انبیاء پس ازیشان در پیکر دیگران حلول کرده تا بفضل الله و پس ازو بعلی الاعلی رسیده است و کتابهای فراوان بنظم ونثر فارسی و گاهی ترکی درین زمینه و برای انتشار عقاید خاص خود پرداخته‌اند .

دعوت فضل الله حروفی استرابادی مدتهای مدید درنواحی مختلف ایران هنگامه‌ها برپا کرده و بسیاری ازحروفیان را بتحریك متشرعان زمان گرفته و کشته‌اند و پیروان این طریقه گاهی بتقلید از اسمعیلیهٔ الموت از بدخواهان خود انتقام کشیده‌اند ازان جمله همین واقعهٔ هرات در ۸۳۰ بوده‌است .

چنانکه گذشت ادوارد براون درین زمینه که قاسم انوار تمایلی نسبت بحروفیان داشته و گاهی بعقاید ایشان نزدیك شده‌است بحث کرده و از یکی از غزلیات وی این نتیجه را گرفته‌است. اما باید دانست که فضل‌الله حروفی نخست خود از صوفیه بوده‌وناچار بسیاری از عقاید صوفیه در تعلیمات وی جای گرفته است . وانگهی تهمت حروفی زدن در آن زمان در بارهٔ کسانی که اعتنا بمتشرعان نمی کرده و آزاد اندیش تر ازیشان بوده‌اند بسیار رایج بوده‌است و آن را بهترین بهانه و وسیله برای آزردن و ازمیان بردن مخالفان خود میدانسته‌اند و بهمین جهت نمی‌توان قاسم انوار را بهمین تهمت‌ها پیروطریقهٔ حروفیه دانست و سراسر آثار وی گواهی میدهد که صوفی مؤمن ومعتقدی بوده‌است .

اما بحثی که در بارهٔ شیعه بودن یا سنی بودن او کرده اند نیز نارواست زیرا که اساساً صوفیه همواره خود را بالاتر و برتر از آنکه پیرو طریقهٔ خاصی ازتشیع یا تسنن باشند میدانسته اند و در نظر ایشان سنی و شیعه وحتی مسلمان و نامسلمان برابر بوده

و همیشه رعایت اصول را میکرده و گرد فروع نمی گشته‌اند . بهمین جهت در ضمن آنکه در آثار قاسم انوار ذکری از خلفای اهل سنت هست از ائمهٔ شیعه امام علی بن ابیطالب و امام حسین بن علی وامام جعفر صادق نیز یاد کرده‌است . درین صورت بحث مفصلی که مؤلف مجالس المؤمنین درین‌زمینه کرده بکلّی بیهوده‌است، مخصوصاً بدین جهت که درعرف زبان فارسی هرجا «صدیق» و«صدیق اکبر» گفته‌اند مراد ابوبکرست چنانکه‌هرجا «فاروق» گفته اند مراد عمر بن الخطاب بوده‌است . تقریباً در آثارهمهٔ مشایخ تصوف ایران میتوان این احترام و بزرگداشت یکسان رانسبت‌بخلفای تسنن و ائمهٔ شیعه آشکار دید وحتماً باید تصوف را چیزی جامع یا اگردرست تر بخواهید بالاتر ازین دو گونگی دانست .

چنان‌مینماید که‌قاسم‌انوارهنگامی که در خراسان‌بوده‌است با بسیاری از بزرگان متصوفهٔ زمان خود ملاقات کرده‌است بدین گونه :

۱ - بهاءالدین محمّد بن محمّد بخاری معروف بنقشبند که‌درشب دوشنبهٔ سوم ربیع‌الاول ۷۹۱ یعنی ٤٦ سال‌پیش‌ازمرگ قاسم انوار درگذشته است‌ونام طریقهٔ معروف نقشبندیه که هنوز یکی از بزرگترین طرق تصوف در کشور های اسلامیست از شهرت او بیرون آمده‌است . بهاء الدین نقشبند سفر های بسیار بجنوب سرزمین خود یعنی ما وراء النهر کرده و میبایست بارها از هرات گذشته باشد و ناچار درین شهر با قاسم انوار روبروشده است ، اما پیداست که‌درین زمان‌مسن‌تر ازو بوده زیرا که ٤٦ سال پیش از مرگ قاسم انوار ازجهان رفته‌است .

۲ - ناصرالدین عبید الله بن محمود بن شهاب الدین نقشبندی شاشی معروف‌بخواجه عبیدالله احرار متولد در ۸۰٦ و متوفی درروز شنبهٔ ۲۹ ربیع‌الاول ۸۹۵ . وی‌نیزازبزرگان طریقهٔ نقشبندی و از معاریف زمان خود بوده است . مؤلف خزینة الاصفیا (۱) در احوال وی‌آورده‌است که : «بسمرقند بخدمت سید قاسم انوار که یکی از اولیای کبار بود رسید». پیداست که پس از ۸۳۰ که قاسم انوار را از هرات رانده اند و وی بسمرقند رفته این

(۱) ج ۱ ص ۵۸۲ .

برخورد روی داده‌است. چون عبیدالله احرار ۵۸ سال پس از قاسم انوار در گذشته مسلمست که درین برخورد بسیار جوان بوده‌است.

۳ - برخی از مؤلفان نوشته‌اند که قاسم انوار با شاه نعمة الله ولی نیز دیدار کرده است. سید نورالدین نعمة الله بن عبد الله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین یحیی حلبی کوه بنانی کرمانی معروف بشاه ولی مؤسس معروف طریقهٔ نعمت‌اللهی در تصوف در روز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۷۳۱ در حلب بجهان آمده‌و در روز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۸۳۴ در کوه بنان کرمان در گذشته است. وی سه سال پیش از مرگ قاسم انوار از جهان رفته است.

در رسایلی که در احوال شاه ولی نوشته اند چند بار باین نکته اشاره کرده اند. ازان جمله عبدالرزاق کرمانی نوشته‌است (۱):

« در توجه بمکه یا معاودت چون بسراب تبریز رسیده‌اند حضرت صاحب‌المقامات والکرامات، کاشف‌الاسرار، سیدقاسم انواررا، که در سنهٔ سبع وخمسین وسبعمائه متولد شده - در سن صغر بنظر کیمیا اثر حضرت مقدسه آورده اند. آنحضرت میفرموده که: « جوانی بنظر من در آوردند که در سن ایشان انسان قابل نبوده، بلکه من بقابلیت او در روی‌زمین ندیده‌ام. »

جای دیگر (۲) چنین‌می گوید: « در مجلس انس حضرت مکاشف‌الاسرار سید قاسم انوار مذکور می‌شده که: در وقت معانقهٔ حضرت مقدسه باحضرت صاحب قرانی دل‌حضرت مقدسه متأثر شده و حضرت صاحب قرانی میگفته که: « یافتم که دل من غالب بوده... بالجمله حضرت سید قاسم فرموده‌اند که: این صورت دلالت دارد بر کمال مشاهدهٔ سید نورالدین نعمت الله ولی که آن حضرت مظهر در مظهر مشاهده فرموده اند و چون اتم مظاهر، که ظل اللهست، یافته، بمظهر پرداخته و از عظمت و جلال سبحات انوارقدس دل مقدس متأثر شده، چنانچه (!) فرموده‌اند، شعر:

(۱) مجموعه در ترجمهٔ احوال شاه نعمت‌الله ولی کرمانی... بتصحیح و مقدمهٔ ژان اوبن - تهران ۱۹۵۶ - ۱۳۳۵ ص ۳۸.

(۲) ص ۴۳ - ۳۴.

اگر در خلق عالم درنیابی | بیابی خانه ، اما در نیابی

و جای دیگر فرموده‌اند :

همه عالم چو مظهر عشقند | همه را بر کمال می‌بینم

سپس جای دیگر (۱) جزو اصحاب و کسانی که بخدمت وی رسیده‌اند « حضرت سید قاسم» رانیز نام برده است .

اند کی بعد (۲) می گوید : « سابقا مذکور شد که حضرت کاشف الاسرار ، سید جلال الدین علی بن نصیر المشتهر فی الاقطار ، قاسم الانوار ،منظور نظر کیمیا اثر آن صاحب خبرت وخبر بوده وچنین منقولست که : حضرت مقدسه فرموده‌اند که : «اوفرزند حقیقی ماست » و اشاره بخدمت حضرات عالیات مشایخ اردبیل غالباً از جانب حضرت مقدسه بوده‌استوحضرت سید قاسم اربعینات متعدده داشته ، ازین جمله یك اربعین‌ایستاده ذکر کرده‌اند ونوبتی درخلوت رابگچ وسنگ گرفته وچهل روز گذاشته‌اند وبعد ازان ازقبیل « واتممناها بعشر » ده روز دیگر محکم ساخته ، چنانچه (!) پنجاه روز باشد ودر آن مدت هیچ طعامی تناول نفرموده ، مگر اقل‌قلیلی ازمغزبادام و حقایق و معارف او از وقتی که‌منظور گشته بوده بظهور رسیده ، چنانچه (!) انیس العارفین را در بیست سالگی نظم فرموده ، حیث قال ، قدس الله سره :

سال‌عمرم بیست یاخود بیش و کم | .نور عرفان بر دلم می زد علم

و با وجود مخالفت با علمای ظاهر قریب یك‌قرن‌در دارالسلطنهٔ هرات آواز کوس توحید بصماخ علمای‌متعصب می‌رسانید .»

درین مورد مؤلف دو اشتباه کرده: یکی آنکه لقب قاسم‌انوار را جلال‌الدین نوشته است وحال آنکه درهمه‌جای‌دیگر معین‌الدین آورده‌اند و چنان می نماید که جلال‌الدین درست‌نباشد . دیگر آنکه گفته است انیس العارفین را در بیست سالگی سروده است و حال آنکه مقصود از اشعاری که در سبب سرودن انیس العارفین گفته و در صحایف

---

(۱) ص ٦٤

(۲) ص ٦٥ - ٦٦

۳۶۶ ـ ۳۶۷ متن آمده این نیست که در بیست سالگی بدین کار پرداخته است، بلکه مقصود اینست که در بیست سالگی بیشتر یا کمتر کسی ازو دور از دیارش در بارهٔ روح و نفس و دل پرسشی کرده و وی نکاتی درین زمینه گفته و بعدها این نکات را بدین گونه بنظم آورده است.

از آنچه این مؤلف آورده است پیداست که قاسم انوار مدتی در خانقاه شاه ولی شاید در کوبنان مانده و در آنجا چند بار چله نشسته و ریاضت کشیده است. شاه ولی از ۷۷۵ ببعد در کوه بنان ساکن شده است و می بایست پس ازین تاریخ قاسم انوار باو پیوسته شده باشد.

پس از آن جای دیگر (۱) درین رساله در بارهٔ قاسم انوار چنین آمده است:

«گویند عالی جناب بقیة الفقهاء والمفسرین والمحدثین فی زمانه مولانا ناصر الدین کوسویی و حضرت شیخ زین الدین و مردم عالی جناب قدوة المدققین مولانا نظام الدین در کمین و کین بوده اند، چنانچه(!) در جایی می فرمایند، شعر:

ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست　　باما چه بجنگی؟ هله، ای پیر نظامی (۲)

وجای دیگر فرموده: گر زنی تو دور باش از شیر غیب

و در ایامی که، بیت:

کج روی در بساط چون فرزین　　خواست تا شهرخی زند، شدمات

حضرت پادشاه اسلام معین الدین شاهرخ میرزا را کارد زده بودند، اتفاقا در گنبد آن شخص دیوان سید قاسم را یافته بودند. میر علیکه و امیر فیروز شاه، که ارکان دولت بودند، بخدمت سید فرستاده بودند که: «چنین نقل کردند که شما فرموده بودید که درین چندروز فتنه‌ای عظیم درشهر هرات واقع می‌شود. از کجامعلوم فرموده‌اید؟» حضرت سید فرموده بود که: «گاه لمعه‌ای از اسرار بر خاطر این درویشان پریشان روزگار حلول می کند. اگر اعتقاد باشد بران حمل کنند والاهرچه حکم اولی الامر باشد بدان عمل نمایند.» بعداز آنکه امرا بخدمت پادشاه آمده بودند امیر علیکه گفت که: «ماجمعی جبه پوشان بخدمت سیدی

---

(۱) ص ٦٦ ــ ٦٩

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۰٤ از متن بیت ۵۰۰۸

پیر خسته رفتیم واو تنها متوجه قبله نشسته بود. مطلقا ازما نترسید ، متعرض باحوال ایشان نمی بایدشد ، نظم :

چه ترسانی ز طوفان قاسمی را ؟ — که دریای محیطش تا بزانوست (۱)

اما حضرت پادشاه آن سید عزیز راروانهٔ سمرقند نموده بودند، تبحریك حساد وچون بنزدیك سمرقند رسیده بودند ، بیت :

شاه مجسطی گشای، خسرو هیئت شناس — رهرو علم الیقین ، رهبر علم الکتاب

که گویا درشان ایشان گفته اند ، شعر :

قضا دقایق فکر تو تا ندید اول — نساخت اززرواز نقره این دو اسطرلاب

غیاث السلطنة والافضال الغ بیك میرزا استقبال وتعظیم فرمودند و بعدازمدتی بازمعاودت بخراسان فرموذ .

و در تذکرهٔ ثانی آورده که : دروقتی که حضرت مخدوم زاده عالی جناب سید برهان الدین خلیل الله در خراسان بوده اند و حضرت مقدسه در ماهان بجوار رحمت ملك رحمان انتقال نموده ، این ابیات درر نظام، که درسلك نظم بدیع حضرت مقدسه منسلکست، بر زبان معجز بیان آورده ، صباح پیش حضرت مخدوم زادگی خوانده اند که ، نظم :

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان — الله معك گفت همه جان کریمان (۲)

ای جان جهان، نقدتودر خانهٔ خویشست — زینحال چوخوشوقت شدی دست برافشان

وازین مستفادمی شود که: قایل خودراوارث قلب وقدم اودانسته . سه سال بعد ازفوت حضرت مقدسه بجوار رحمت ایزدی پیوسته اند .»

ازین جا پیداست که اینغزل را قاسم انوار درهمان سال ۸۳۴ که شاه ولی در گذشته و پسرش سید برهان الدین خلیل الله در خراسان بوده است برای وی سروده واین که مؤلف نوشته است سه سال پس ازان در گذشته درستست زیرا که شاه ولی در ۸۳۴ رحلت کرده و وی در ۸۳۷ ازجهان رفته است .

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۹ الامتن بیت ۱۱۳۹

(۲) ابیات ۳۸۸۲ و ۳۸۸۶ در صحیفهٔ ۲۳۵ متن ما

ازین رساله بر می آید که اصحاب شاه ولی هر گاه که بخراسان می‌رفته‌اند بقاسم انوار نیز می‌پیوسته‌اند ، چنانکه در صحایف ۸۰ - ۸۱ می گوید یکی از پیروان شاه ولی مرشد الدین اسحق بهرامی گفته است : « چون بخراسان حواله نموده بودند بشیراز آمده ، از آنجا بخراسان رفتم و هفده سال در خدمت سید قاسم در وثاق آن حضرت بودم و چون در مجلس حضرت سید قاسم خلفا و حضار تکلم می نمودند ، حضرت شیخ نیز اکثر متکلم بودند. »

اند کی پس ازان در صحیفهٔ ۸۲ در بارهٔ دیگری از اصحاب شاه‌ولی سید نظام‌الدین محمود واعظ شهیر بداعی که مراد همان عارف مشهور سید نظام‌الدین محمود بن حسن حسینی واعظ شیرازی معروف بداعی الی‌الله یا شاه‌داعی و متخلص بداعی متولد در ۸۱۵ و متوفی در ۸۶۹ باشد آمده‌است که‌وی می گفته : « قبل‌از وصول بآستانهٔ حضرت مقدسه ملازمت شیخ مرشد الدین ابواسحق بهرامی می‌داشتم . روزی فرمودند که : « مخدوم زاده ، نشأ شما عالیست . قبل از اینکه این دو بزرگ سفر آخرت نمایند سفر کنید و خود را بصحبت سید نعمت الله یا سیدقاسم برسانید ، چرا که من تنها متکفل تربیت شما نمی‌توانم بود . »

ازین جا پیداست که بزرگان عرفای آن روزگار قاسم انوار را هم پایهٔ شاه ولی می‌دانسته‌اند .

سپس در صحیفهٔ ۱۰۱ در بارهٔ دیگری از اصحاب شاه ولی باباحاجی نظام‌الدین کیجی چنین آمده‌است که : « چون بخدمت حضرت سید قاسم رسیده بودند ایشان را در پای علم بار داده بودند و تا بودند آنجا بودند . » ازین جا پیداست که‌قاسم انوار معتقدان خود و کسانی را که نزدش می‌رفته‌اند در زیر علمی بار می‌داده‌است .

در فصلی که محمد مفید یزدی در تاریخ مفیدی در بارهٔ شاه ولی نوشته است (۱) چنین آمده است که‌در کنار رود نیل شاه‌ولی باسید حسین اخلاطی دیدار کرده و درین سفر قاسم انوار و خواجه‌ضیاء‌الدین ترکه و شرف‌الدین علی یزدی و پیر تاج گیل با او همراه بوده‌اند. پیداست

---

(۱) ص ۱۵۶ از کتاب سابق‌الذکر

که مراد ازین سفر یکی از سفرهاییست که قاسم انوار بحج رفته است و با شاه ولی همسفر بوده است .

در صحیفهٔ ۳۵۰ متن ما جزو مثنویات قاسم انوار منظومه‌ای هست در مناقب چهار تن از بزرگان صوفیه : بایزید بسطامی ، عبدالله انصاری ، ابوالقاسم ، سعد الدین. بایزید بسطامی عارف شهیر ایرانی ابو یزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان بسطامیست که بقولی در ۲۶۱ و بروایت دیگر در ۲۶٤ در گذشته است . عبدالله انصاری مراد شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله انصاری هرویست که روز آدینهٔ ۲ شعبان ۳۹۶ بجهان آمده و در ماه ذی‌الحجهٔ ٤۸۱ از جهان رفته و پیداست که قاسم انوار بوی بسیار معتقد بوده زیرا که چندین بار بعنوان شاه انصاریان و پادشاه انصاری و پیر هری و انصاری یاد ازو کرده است . مراد از ابوالقاسم شیخ ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور نیمهٔ اول قرن پنجمست . گمان دارم مراد از سعد الدین همان عارف مشهور قرن نهم خواجه سعد ـ الدین کاشغری ازپیشوایان معروف نقشبندیه باشد که ظهر روز چهارشنبهٔ ۷ جمادی‌الاخرهٔ سال ۸۶۰ یعنی ۲۳ سال پس از مرگ قاسم انوار در گذشته و در خراسان وماوراءالنهر معاصروی بوده است .

بجز چند تن از بزرگان صوفیه که معاصر وی بوده اند قاسم انوار در آثار خویش نام از چند تن از بزرگان مشایخ تصوف برده است بدین گونه :

۱ ـ ابوبکر محمد بن‌موسی واسطی معروف بابن الفرغانی از مشایخ بزرگ تصوف ازنژاد ایرانی‌درقرن سوم وازاصحاب جنید ونوری بوده‌است .

۲ ـ شیخ الاسلام ابو نصراحمد بن ابوالحسین نامقی جامی معروف باحمد جام وژنده پیل متولد در ٤٤۱ و متوفی در ۵۳۶ از بزرگان مشایخ ایران در اواخر قرن پنجم و اوایل سدهٔ ششم بوده و در زمان خود شهرت و نفوذ بسیار داشته و مرقد وی هنوز درشهر جام درخراسان زیارتگاه معروفیست و بهمین جهت این شهر بنام تربت جام و تربت‌شیخ جام معروف شده است .قاسم انوار در پایان زندگی در خرجرد که نزدیك شهر جام و مرقد وی بوده سکنی گرفته است و بهمین جهت در بیشتر از مآخذ آورده اند که ازو الهام گرفته است و پیداست که قاسم انواربکتاب روضة المذنبین که از مؤلفات معروف

او در تصوفست توجه خاص داشته و منظومه‌ای در بارهٔ این کتاب سروده که در صحیفهٔ ۳۵۱-۳۵۲ متن ماچاپ شده‌است .

۳ - احمد میهنی فلی معروف بیابو یا بابو فلی از عرفای نامی در گذشته در ۴۶۰ که قاسم انوار در ص ۶۹ متن ما نامی ازو برده‌است .

۴ - ابو نصر بشر بن حارث بن عبدالله حافی معروف ببشر حافی از بزرگان صوفیهٔ اواخر سدهٔ دوم و اوایل سدهٔ سوم در گذشته در ۲۲۷ که از مردم مرو بوده و در بغداد می‌زیسته است .

۵ - حسین بن مسعود بن محمد فراء بغوی از فقهای بسیار معروف متولد در ۴۳۶ و متوفی در ۵۵۱ که یکی از معروف‌ترین فقها و محدثین اهل سنت بوده و کتابهای وی از رایج ترین کتابهای این طریقه بشمار می‌رود و بهمین جهت اورا محیی السنه لقب داده‌اند . وی از مردم بغشور در افغانستان امروز بوده است و قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۱۹ بتعریض و کنایه دربارهٔ تعصب خاصی که وی درشریعت داشته اشاره کرده است .

۶ - ابو سعید فضل‌الله بن ابی الخیر محمد بن احمد میهنی عارف بسیار بزرگ ایران معروف بابو سعید ابوالخیر متولد در اول محرم ۳۵۷ و متوفی در شب آدینهٔ چهارم شعبان ۴۴۰ .

۷ - ابوالقاسم جنید بن محمد خزاز قواریری نهاوندی ساکن بغداد از بزرگان صوفیه از نژاد ایرانی در گذشته درروز آدینه یا شنبه نوروز سال ۲۹۷ .

۸ - ابو محمد حبیب عجمی یا اعجمی معروف بحبیب عجم از مردم فارس ساکن بصره عارف مشهور متوفی در ۱۵۶ .

۹ - ابوالمغیث حسین بن منصور بن محمد بیضاوی فارسی عارف بسیار نامی ایرانی متولد در طور نزدیك شهر کنونی بیضا در فارس در حدود ۲۲۴ که در روز سه‌شنبهٔ ۲۴ ذی‌القعدهٔ ۳۰۹ در صفهٔ زندان جدید بغداد در ساحل راست رود دجله روبروی باب الطاق نخست اورا بتازیانه بستند سپس دست و پایش را بریدند و پس بدار افگندند وپس از آن سرش را بریدند و پیکرش را سوختند . بهمین جهت شهادت و بدارزدن حسین بن منصور حلاج یکی از معروف ترین حوادث در ادبیات و در تصوف ایرانست و وی مشهور ترین

پیشوای تصوف و شهید این طریقه است و تقریبا هیچ شاعری در زبان فارسی نیست که اشاره بدار زدن او نکرده باشد. در زبان فارسی از دورهٔ ساسانیان معمول بوده‌است که نام پسر را بر نام‌پدر می‌افزوده‌اند و حسین بن منصور راحسین منصور می گفته‌اند وسپس در پاره‌ای موارد معمول شده است که نام پسر را حذف می کرده و نام پدر را بجای او می‌برده‌اندو حسین بن منصور حلاج رامنصورحلاج می گفته‌اندچنانکه‌محمود بن‌سبکتگین غزنوی را هم مکرر سبکتگین و احمد بن حسن میمندی وزیر معروف او را هم حسن میمندی گفته‌اند. بهمین‌جهت چه‌در اشعار قاسم انوار و چه در جاهای دیگراغلب نام او منصورحلاج آمده‌است.

۱۰ - ابوالفیض ثوبان‌بن‌ابراهیم‌مصری‌ملقب بذوالنون‌در گذشته‌درجیزه‌در۲۴۵ یکی از معروف‌ترین‌مشایخ قرن‌دوم هجری‌بوده است.

۱۱ - ابو محمد یا ابوبکر یا ابوالحسین و یا ابو شیبان رویم بن احمد بن یزید بن رویم بغدادی در گذشته در ۳۰۳ نیز از معاریف مشایخ تصوف بوده و از حیث مقام در درجهٔ دومست.

۱۲ - سعد الدین ابو السعادات محمد بن معین الدین مؤید بن جمال الدین ابوبکر ابن عبدالله بن حسن بن‌ابو عبدالله محمد بن‌حمویه معروف بسعد الدین حمویه یا سعدالدین حموی متولددر شب سه‌شنبهٔ ۲۳ذی‌الحجهٔ ۵۸۶ و متوفی‌در ۱۲ ذی‌الحجهٔ۶۴۹ از بزرگان مشایخ ایران. قاسم‌انوار ازوی‌صریحا نام نبرده است اما پیداست که با آثار وی مانوس بوده است زیرا که در مقطع غزلی در صحیفهٔ ۱۰۷ بنام کتاب معروف او«سجنجل‌الارواح و نقوش الالواح» اشاره کرده است. هر چند محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حاتمی طائی مالکی اندلسی معروف باابن العربی یاابن‌عربی عارف مشهور متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ نیز کتابی بنام سجنجل‌الارواح‌داردااما آن کتاب از شاهکارهای‌او‌نیست ودرایران چندان رواج ندارد وسجنجل‌الارواح‌معروف‌همان کتاب‌سعد الدین حموی یاسعدالدین حمویه است.

۱۳ - ابوالمجدمجدودبن آدم‌سنایی‌غزنوی‌در گذشته در روزیکشنبهٔ یازدهم‌شعبان ۵۴۵ شاعرعارف بسیار معروف.

۱۴ - ابوالحسن علی بن جعفر یاعلی بن احمد خرقانی عارف مشهور که در ۳۴۸ بجهان آمده و درشب شنبه عاشورای سال ۴۲۵ در گذشته است وقاسم انوار بعنوان « شاه خرقان » ذکر ازو کرده است .

۱۵ - نجم الدین ابوالجناب احمد بن عمر خیوقی خوارزمی معروف بنجم الدین کبری متولد در ۵۴۰ و مقتول در روز دهم جمادی الاولی ۶۱۸ بدست لشکریان مغول که قاسم انوار وی را بلقب معروف « طامة الکبری » خوانده است و یك بار نیز نام او را برده است .

۱۶ - فرید الدین ابوحامد محمّد بن ابوبکر ابراهیم بن ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار نیشابوری شاعر بسیار معروف در گذشته در دهم جمادی الاخرهٔ ۶۲۷ که قاسم انوار شش بار نام ازو برده و در صحیفهٔ ۱۲۵ بکتاب معروف « منطق الطیر » او بعنوان « منطق مرغان » اشاره کرده است .

۱۷ - شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمّد بن عبدالله بکری سهروردی عارف مشهور متولد در رجب ۳۵۹ ومتوفی در ۶۳۲ . قاسم انوار نامی ازوی نبرده ولی در صحیفهٔ ۱۰۸ ذکری از کتاب « عوارف » کرده که پیداست مراد از ان کتاب عوارف المعارفست که از مؤلفات معروف و بسیار رایج او در تصوفست .

۱۸ - امام حجة الاسلام زین الدین ابو حامد محمد بن محمّد بن محمّد غزالی طوسی دانشمند بسیار معروف متولد در ۴۵۰ ومتوفی در ۱۴ جمادی الاخرهٔ ۵۰۵ .

۱۹ - خواجه قطب الدین ابوالفضل یحیی جامی نیشابوری از مشایخ معروف معاصر قاسم انوار که خاندانش از مردم شهر جام بوده اند و وی در نیشابور ولادت یافته ومدتی نیز در هرات زیسته و در آنجا در شب پنجشنبهٔ ۲۱ جمادی الاخرهٔ سال ۷۴۰ درست سه سال پس از قاسم انوار در هرات در گذشته و در بیرون دروازهٔ فیروز آباد هرات وی را بخاك سپرده اند ، قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۰۳ در مطلع غزلی خطاب بوی کرده است و پیداست که با وی در هرات محشور بوده است . قطب الدین جامی از مریدان صدر الدین موسی مرشد قاسم انوار و نیز مرید رکن الدین علاءالدولهٔ سمنانی و صفی الدین اردبیلی و شرف الدین در گزینی بوده است .

۲۰ ـ ابویحیی مالك بن دینار بصری در گذشته در ۱۳۱ که ازمعاریف و از نخستین رواة حدیث بوده و درزهد شهرت بسیار داشته و از نوشتن قرآن گذران می کرده ودرعرف زبان فارسی بمالك دینار معروفست .

۲۱ ـ ابومحفوظ معروف بن فیروز کرخی از نژاد ایرانی ساکن بغداد متوفی درسال ۲۰۰ یا ۲۰۱ که از بزرگان مشایخ قرن دوم بوده است .

۲۲ ـ ابو محمّد قاسم بن علی بن محمّد بن عثمان حریری بصری متولد در ٤٤٦ ومتوفی در ۵۱۶ ادیب معروف زبان عرب . قاسم انوار در صحیفهٔ ۲۹۹ بکتاب معروف مقامات او که یکی از رایج ترین کتابهای ادب بزبان تازیست اشاره کرده است .

۲۳ ـ مولانا جلال الدین محمّد بن بهاء الدین محمّد بن حسین خطیبی بلخی عارف بسیار بزرگ که در ۶ ربیع الاول ۶۰٤ بجهان آمده و در روز یکشنبهٔ ۵ جمادی الاخرهٔ ۶۷۲ از جهان رفته است و قاسم انوار بنام « مولانا » ذکر ازو کرده و دوبار در صحایف ۳۲۰ و ۳٤۱ ذکری از مثنوی او کرده است . در غزل همواره قاسم انوار پیرو روش مخصوص او بوده و غزل وی از همهٔ سخن سرایان دیگر بغزلیات مولانا جلال الدین نزدیکترست و بیشتر همان لحن و آهنگ سخن اورا دارد .

۲٤ ـ اویس بن عامر بن جزء بن مالك قرنی از قبیلهٔ بنی مراد و از مردم یمن که معاصر رسول اکرم بوده ولی بدیدار وی نرسیده و در سال ۳۷ هجری در گذشته است. وی از زاهدان وپرهیزگاران معروف زمان خود بوده و رسول وی را بزرگ می داشته است . در زبان فارسی شاید بمناسبت شباهت نام وی «اویس» با نام «ویس» که از نامهای قدیم ایرانیست وی راهم «اویس قرن» وهم « ویس قرن» نامیده اند و قاسم انوار نیز بهمین نام دوم او را خوانده است .

۲۵ ـ علی بن ابوبکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی متولد در ۵۳۰ ومتوفی در ۵۹۳ از فقیهان بسیار معروف طریقهٔ حنفی مؤلف کتاب معروفی درفروع حنفی بنام «الهدایه فی شرح البدایه » که شرحیست بر کتاب دیگری که خود بنام « بدایة المبتدی » نوشته است وقاسم انوار در ضمن غزلی در صحیفهٔ ٤١۰ (بیت ۵۱۰۷) باین کتاب وی بتعریض و کنایه اشاره کرده است .

۲۶ - دیگری از بزرگان اسلام شیخ الرئیس شرف الملك ابو علی حسین بن عبدالله ابن حسن بن علی بن سینا بلخی بخاری معروف با بن سینا حکیم و طبیب بسیار معروف متولد در سوم صفر ۳۷۰ و متوفی در روز آدینهٔ اول رمضان ۴۲۸ است که قاسم انوار نام دو کتاب معروف او را در حکمت یعنی کتاب اشارات و شفا و کتاب معروف دیگر وی در طب یعنی کتاب قانون را در آثار خود برده است.

در بارهٔ این نکته که قاسم انوار در میان عدهٔ کثیری از مؤلفان ایرانی بعنوان «شاه قاسم انوار» معروفست باید متوجه بود که در اواخر سدهٔ هشتم در ایران معمول شده است که در آغاز نام باز ماندگان رسول اکرم نخست کلمهٔ «سلطان» و پس از آن کلمهٔ «شاه» افزوده اند. پیش از آن مخصوصا صوفیه همواره این قید را نداشته اند که خود را بسیادت معروف کنند و کلماتی که دلیل بر نسب ایشان باشد در آغاز نام خود بیاورند یا با نام خویش توام کنند. همین نکته که برخی از معاصران از آن غافل بوده‌اند ایشان را بشبهه انداخته و در نسب صفویه شك کرده و برخی هم در نفی آن تعصب ورزیده‌اند زیرا که نام نیای ایشان را تنها «شیخ صفی الدین ابوالفتح اسحق بن امین الدین جبرئیل» نوشته و گاهی نسبت موسوی را هم بر آن میفزوده‌اند. اما پس از وی نام باز ماندگان وی را بترتیب تا شاه اسمعیل خواجه سلطان علی و شیخ شاه ابراهیم و سلطان جنید و سلطان حیدر نوشته‌اند و کلمهٔ شاه در نام شاه اسمعیل از آغاز و پیش از آنکه وی بشاهی وسلطنت برسد معمول بوده‌است ودر آغاز نام بسیاری ازمعاصران ایشان که نسبشان برسول اکرم می‌رسیده است کلمهٔ سلطان وشاه را می‌افزوده‌اند. از آن گذشته شاه‌اسمعیل در قدیم‌ترین فرمانهایی که از وی باقی‌مانده و برخی‌از آنهارا بر سنگ کنده ودرمدخل مساجد مختلف درایران وحتی‌در شهر هرات بدیوارها نصب کرده‌اند دنبال نام خودنسبت«موسوی» راآورده‌است‌واین که برخی گفته‌اندتنهااززمان شاه‌طهماسب‌ایشان را سید موسوی گفته‌اند درست نیست.

بدین گونه است که در آغاز نام قاسم انوار نیز کلمهٔ شاه آمده است چنانکه همین کلمه در آغاز نام کسانی که در آن عصر نسبشان بخاندان رسول می‌رسیده

معمول بوده است و معروف تر از همه شاه نعمت الله ولیست و سپس شاه داعی شیرازی و شاه طاهر انجدانی .

وفات قاسم انوار

تنها جایی که تاریخ ماه رحلت وی را ضبط کرده‌اند در مجالس العشاق و در تذکرهٔ حسینی است . در مجالس العشاق در ربیع الاخرهٔ ۸۳۷ و در تذکرهٔ حسینی در ربیع الاول ۸۳۷ آمده است . بگمانم مؤلف تذکرهٔ حسینی ربیع الاخر را بربیع الاول تحریف کرده باشد و در هر حال چون مجالس العشاق قدیم ترست روایت آن معتبر تر می‌نماید .

سال وفات وی را در نفحات‌الانس و حبیب‌السیرومجالس العشاق واحسن التواریخ وهفت اقلیم و مجالس المؤمنین و کشکول شیخ بهایی و سفینة الاولیا و تذکرهٔ حسینی و ریاض السیاحه و ریاض العارفین و نتایج الافکار و خزینة الاصفیا و مجمع الفصحاء و شمع انجمن و طرائق الحقائق و تذکرة الشعرای محمّد عبد الغنی خان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و دایرة المعارف اسلام و دانشمندان آذربایجان همه جا ۸۳۷ نوشته‌اند . در ترجمهٔ مجالس النفایس از فخری هروی ۸۳۵ و در ترجمهٔ حکیم شاه محمّد ۸۳۷ آمده است . چنان می‌نماید که دراصل‌ترکی جغتایی‌این کتاب ۸۳۷ بوده ومترجم‌نخستین‌در ترجمه اشتباه کرده است .

در تذکرة الشعرای دولتشاه و مرآة الخیال ۸۳۵ نوشته شده است . مؤلف‌ریحانة الادب ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ نوشته است ومؤلف‌سلم‌السماوات۸۰۸ضبط کرده‌است،ومؤلف کتاب الکنی‌والالقاب ۷۳۸ نوشته است .

جای‌شك نیست که‌وی‌رادر ۸۳۰ ازهرات‌رانده‌اند وپیش‌ازین تاریخ‌نمی‌توانسته‌است از جهان رفته‌باشد .

درکتابهای معتبرهمه‌جا رحلت اورابسال۸۳۷ ضبط کرده‌اندپس کسانی که‌در۸۳۵ یا ۸۳۸نوشته‌اند نیز بخطا رفته‌اند .

رضا قلی خان هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحا ولادت وی را در ۷۵۷

آورده است و ادوارد براون و مؤلف طرائق الحقایق و نویسندهٔ مقالهٔ دایرة المعارف اسلام پیداست ازو گرفته‌اند . بگمانم این تاریخ تولد را هدایت از رسالهٔ عبدالرزاق کرمانی در احوال شاه نعمة الله ولی گرفته باشد زیرا که نسخه‌ای خطی ازین رساله نزد من هست که در چاپ طهران ازآن بهره مند شده اند و این نسخه متعلق بهدایت بوده است . وی در ریاض العارفین که تولد قاسم انوار را در ۷۵۷ و مرگش را در ۸۳۷ نوشته سن او را هشتاد سال آورده و سپس در مجمع الفصحاء که همین دو تاریخ را مکرر کرده شگفتست که سن وی را نود سال نوشته است و شکی نیست که باید هشتاد سال باشد .

در بارهٔ تاریخ رحلت وی چنانکه گذشت دو سند دیگر هست یکی آنکه مادهٔ تاریخ را « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب » سروده‌اند و جملهٔ « دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می‌شود . دیگر آنکه در کتابخانهٔ بنگاه زبانهای شرقی که سابقا در دانشگاه سن پترزبورگ بوده و اینك جزو کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی در لنین گرادست و بارون ویکتور روزن خاور شناس معروف روسی فهرستی برای نسخهای خطی فارسی آن نوشته است (۱) کتابی هست بنام « تاریخ نامهٔ راقم » که مؤلف در آن از سال ۷۳۶ تا سال ۱۰۵٤ وقایع مهم هرسال را ضبط کرده ودر سال ۸۳۷ نوشته‌است :«وفات حضرت شاه قاسم انوار (معین الدین علی) » .

ظاهرا راقم مؤلف این مجموعه همان میر شرف راقم بخاری متوفی در ۱۱۰۷ است که کتابی در تاریخ تیموریان و پادشاهان ماوراء النهر بنام شرف نامه نوشته است و در تاشکند در ۱۳۳۱ بنام « تیمور نامه کلیات فارسی » قسمتی از آن چاپ شده است . مجموعه ای نیز در تاشکند در ۱۳۳۲ چاپ شده که متن آن « تحفة الاحباب فی تذکرة الاصحاب » تذکرهٔ شاعران ماوراء النهر تالیف محمد رحمت الله بن غاشور بخاریست ودر ۱۲۸۸ بپایان رسانیده و در حاشیهٔ آن کتاب «تواریخ کثیره» یا « مجموعهٔ سلیمی » تالیف سلیم متخلص بسلیمی را چاپ کرده‌اند . درین کتاب حوادث هرسال از ولادت تیمور

(1) Baron Victor Rosen - Les manuscrits persans de l' Institut des Langues orientales - Saint - Petersboug 1886 - p. 121

گورکان تا سال ۱۱۰۰ ثبت شده وظاهراً متکی بر همان تاریخ نامهٔ را قمست . درصحایف ۸۴ ـ ۸۵ در حاشیه چنین آمده است :

« تاریخ وفات حضرت شاه قاسم ، قدس سره : قطب الابرار غوث الاخیار حضرت شاه قاسم انوار ، اصل نام آن حضرت معین الدین علی بوده ، آن سرمست شراب الهی از قریهٔ سرخاب تبریزست . دراوقات سه سالگی که اوایل قبول عالم طفولیتست غنچهٔ دلش از مهب عنایت بی غایت الهی شکفته گشته و گلبن نورستهٔ ریاض ریاضت رابدرجهٔ کمال رسانیده ، تا بآن جا که بمرتبهٔ ریاضت رسیده بود که درایام کودکی عالم علم لدنی گردیده، چنانچه(!) خود درین دوبیت اشارت فرموده اند ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

درایام سلطنت شاهرخ میرزا آن هدایت پناه جادهٔ سالکان مستقیم سلوك را قافله سالار ، در اوایل شهر ربیع الاخر در سنهٔ ۸۳۷ آن سالك راه حضرت اله سرای نا استقامت دنیا را پدرود کرده ، روی توجه بدار آخرت ، که منزلگه مقصودست ، آورده و مزارفیض آثار حضرت شاه قاسم انوار درخرجرد جامست ، تاریخ :

چراغ محفل اقطاب قاسم انوار — صفای باطن او حق ز نورپاك سرشت
کسیکه لوح صفایش بچشم عقل آورد — سواد صفحهٔ آیینه است صورت زشت
بگوش هاتف غیب از زبان رضوان گفت: — حساب ساز وفاتش بجوز «عین بهشت»

دیگری چنین گفته ، تاریخ :

قاسم انوار آن قطب زمان — در سپهر معرفت بود آفتاب
راه عقبی را قدم از فرق کرد — ارجعی در گوش او باشد خطاب
بود چون دلها خراب از رحلتش — گشت ازان تاریخ فوتش «دلخراب»

جملهٔ « عین بهشت » بحساب جمل ۸۳۷ می شودو « دلخراب » نیز چنانکه گذشت ۸۳۷ است .

سلطان محمد بن درویش محمد مفتی بلخی در ۹۳۵ کتابی بعنوان « مجمع الغرائب» بنام پیر محمد خان پادشاه بلخ نوشته است که نخست نسخه ای خطی ازآن نزد مرحوم هاشم

شایق استاد ادبیات دانشگاه کابل و سپس نسخه‌ای دیگر نزد آقای عبدالحی حبیبی قندهاری دانشمند افغانی ساکن کراچی دیدم. درین کتاب نیز فصلی شامل وقایع مهم هر سال تا زمان مؤلف هست و ازان جمله چنین آمده است: «کارد زدن فداییان میرزا شاهرخ را در مسجد جمعهٔ ملکان هرات. اخراج سید القاسم انوار بجانب بلخ روز جمعهٔ ربیع الثانی در هشتصد و سی بود». ازین جامعلوم می‌شود که آن واقعهٔ معروف در ماه ربیع الثانی روی داده است.

مرقد قاسم انوار

چنانکه گذشت تقریبا همهٔ کسانی که دربارهٔ قاسم انوار بحث کرده‌اند گفته‌اند که در پایان زندگی چندی درخرجرد جام زیسته و آنجا باغی برای او خریده بودند، درهمانجا درگذشته و درهمان باغ وی را بخاك سپرده‌اند.

جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمهٔ مجالس النفایس (۱) پس از نقل عبارت دولتشاه دربارهٔ مرقد قاسم انوار چنین نوشته‌است:

«در وقت حاضر ازین بنا و قصبهٔ خرگرد تحقیقات بعمل آمد. آقای مولوی حدس می‌زنند که قریهٔ لنگر در خرگرد جام همان محلیست که سید قاسم الانوار برای اقامت گزیده و در آنجا وفات یافته است و بنایی که در آنجا موجودست همان بقعهٔ سید می‌باشد که میر علیشیر ساخته است و درین باب شرحی نگاشته‌اند که نقل آن خالی از فایده نیست:

«در قسمت مقبرهٔ امیرقاسم الانوار سرابی تبریزی درین چندروزه تحقیقاتی ازمطلعین نموده و خلاصه آن بشرح ذیلست:

در خراسان دو جا بنام خرگرد اشتهار داشته، اول خرگرد خوافست که در یك فرسنگی «روی» حاکم نشین خواف بوده و دیگر خرگرد جام در دوفرسخی تربت جام.

مزرعهٔ لنگر ملکی آقای حاجی حسین آقا ملك از رودخانهٔ جام «جامرود» مشروب می‌شود و پشت قلعه و خانه‌های فعلی آن مزرعه مقبرهٔ آجری گنبدی شبیه

---

(۱) ص یط از مقدمه

بگنبد بقعهٔ هارونیه واقع در طوس ساخته شده . این مقبره همان بنای مرحوم امیرعلیشیر نواییست که بر مرقد امیر قاسم الانوار طرح نموده و مزرعهٔ خر گرد دهی بوده که با آب قنات زراعت می‌شده و اکنون بایرست . حدس بنده اینست که مزرعهٔ لنگر را بمناسبت خانقاه و لنگر مرحوم میر قاسم الانوار بعد ها بنام « لنگر » نامیده اند و این لنگر همان خر گرد سابقست . پس از خرابی قنات خر گرد نهری از رودخانهٔ جام برای زراعت آنجا احداث و از آبادی قنات صرف نظر کرده اند . بـاین جهت تدریجا نام خر گرد بلنگر تعویض شده و از خر گرد سابق فعلا بایرهٔ قنات آن معروف می باشد.»

چنانکه پیش ازین در صحیفهٔ چهل و یك گذشت مؤلف ریاض السیاحه که در آسیا سفرهای بسیار کرده و از جغرافیای ایران آگاهی درست داشته است مرقدقاسم انوار رادر«قصبهٔ لنگران من توابع جام»نوشته است . مؤلف ریحانة الادب چنانکه در صحیفهٔ پنجاه وهشت ازین مقدمه هم آمده است«درقریهٔ خرجرد نامی ویاقصبهٔ لنگر نامی از بلادجام ازمضافات نیشابور » ضبط کرده است .

حاج زین العابدین شروانی در کتاب دیگر خود بستان السیاحه (۱) چنین آورده است :« ذکر لنگر بروزن کنگر قصبه ایست بهجت انگیز در یك منزلی جام و محلیست مسرت انجام، آبش خوب وهوایش مرغوبست. قدیم الزمان آباد بوده و بمرور ایام خراب شده، اکنون قریه ایست و مزار فیض آثار شاه قاسم انوار در آن دیار زیارتگاه اهل روزگارست . مکرر زیارت شده است . »

در فرهنگ جغرافیایی ایران (۲) تنها یك آبادی بنام «خر گرد» هست که دردهستان رودمیان خواف واقعست و همانست که پیش ازین ذکری از آن رفت و اینك جزو شهرستان تربت حیدریهٔ کنونیست که درنزدیکی شهر زاوهٔ قدیم در کنار مرقد قطب الدین حیدر زاوی عارف مشهور ساخته شده و بهمین جهت نام آنرا تربت حیدریه گذاشته اند . ازین جا پیداست که خر گرد یا خرجرد جام دیگر اینك آباد نیست .

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۵ ص ٥٢٤

(۲) ج ۹ ص ١٤٦

در همان کتاب (۱) دربارهٔ لنگری که درحومهٔ جامست چنین آمده : ده‌ازدهستان کاریز نوبخش تربت جام شهرستان مشهد در ٦٤ کیلومتری شمال باختری تربت جام ، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد بتربت جام ، جلگه ، گرمسیر ، سکنه ٦٧٤ ، شیعی [و] حنفی ، ترکمنی ، قنات ، پنبه ، غلات ، تریاك ، شغل زراعت ، راه اتومبیل رو .

ازین‌جا پیداست که اکنون‌لنگر آبادی کوچکیست‌و برسر شاهراهی که‌ازمشهد بهرات ومرزافغانستان می‌رودقرار گرفته است .

بدینگونه‌مسلم‌می‌شود که هنوز اثری ازمزار قاسم انواردرنزدیکی‌همان‌خر گرد یا خرجرد در حومهٔ شهرجام قدیم که اینك‌بتربت‌جام معروفست درآبادی کوچکی که‌اینك بنام لنگر معروفست‌باقیست . پیداست که قاسم انوار در نزدیکی خر گرد یا خرجردجام باغی داشته و چون در گذشته وی را در آن باغ بخاك سپرده اند . در زمان قاسم انوار کلمهٔ لنگر بمعنی خانقاه مخصوصاً درخراسان بسیار رایج بوده است و هنوز در برخی از نواحی ایران این کلمه بر سر زبانها هست . چنان می نماید که قاسم انوار درین آبادی کوچك نزدیك خرجرد یا خر گرد خانقاهی فراهم کرده و چون خانقاه و لنگر وی مهم‌ترین ساختمان‌آن‌آبادی شده بمرور زمان نام‌آن آبادی‌را هم لنگر گذاشته‌اند .

سخنان قاسم انوار

تردیدی نیست که قاسم انوار را نمی توان جزو سرایند گان پایهٔ اول و دوم زبان فارسی قرار داد و در میان سخن‌سرایان تصوف‌نیز پایهٔ نخستین را ندارد . در سخن اوآن لطف کلام و زیبایی الفاظوخوش آهنگی که‌شعر فارسی‌را در سراسر جهان معروف کرده است نیست . اما جای شك نیست که وی مانند مولانا جلال‌الدین در بند لفظ نبوده و در پی معنی گشته است و مقصود وی‌از شاعری بیان کردن افکار بلندحکیمانه وعارفانه‌ایست که داشته است و بهمین جهتست که سخن وی در میان سرایند گان فارسی زبان‌بغزلهای مولانا جلال الدین بیش از دیگران مانده‌است . غزل و مثنوی او تقریباً در عرض یك دیگرست و گاهی مثنویات او را می‌توان برغزلیاتش ترجیح داد .

(۱) همان مجلد ص ۲۷٥

اما اینکه دولتشاه چنانکه گذشت در تذکرة الشعراء سخن وی را بشعر حافظ تشبیه کرده است بهیچ وجه درست نیست و هیچ یك از خصایص شعر حافظ را نمی‌توان در سخنان او یافت. تنها گاهی بوزن و قافیه و ردیف غزلیات حافظ غزل سروده است. خاصیت عمدهٔ شعر او مانند مولانا جلال الدین اینست که مشحون ومملو از آیات قرآن و بیشتر از سخنان و تعبیرات بزرگان تصوفست و چنانکه پیش ازین گذشت از بسیاری ازیشان درشعر خود یاد کرده‌است. پیداست که وی مردی حکیم و آشنا بمعارف اسلامی بوده است و در ادب و حکمت و فقه نیز دست داشته و از دانایان روزگار خود بشمار می‌رفته است.

در بارهٔ جزییات روش وی در شاعری‌می توان بکتاب «شعر فارسی درعهدشاهرخ» تألیف آقای دکتر احسان یار شاطر (۱) استاد دانشگاه طهران رجوع کرد و وی درین زمینه بسیار خوب ازعهده برآمده‌است.

در متن این کتاب آنچه بنظم ونثر فارسی از قاسم انوار مانده چاپ شده است. این مجلد شامل دیوان غزلیات و ترجیع بند و مراثی ومقطعات وملمعات بزبان گیلك و زبان ترکی آذربایجان و رباعیاتست. پس ازان مثنویات کوتاه وی باوزان مختلف وسه مثنوی مستقل: بیان واقعهٔ دیدن امیر تیمور، صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات، انیس العارفین. سپس دو رسالهٔ نثر: رسالهٔ سؤال و جواب ورساله دربیان‌علم.

چنانکه گذشت در بارهٔ منظومهٔ‌مثنوی «بیان واقعهٔ دیدن امیرتیمور» ادواردبراون در تاریخ ادبیات ایران نوشته است: «در آن تصور میرود که اشاره بمرگ تیمور شده باشد». این نکته درست نیست زیرا که عنوان این منظومه «بیان واقعه دیدن امیر تیمور» بمعنی آنست که امیر تیمور خوابی دیده است یا اگر واقعه را باضافه بر کلمهٔ دیدن‌بخوانیم‌بمعنی‌آنست که‌خود درخواب امیر تیمور را دیده است و فحوای این منظومه این معنی دوم را بیشتر می رساند. در هر صورت چون تیمور در ۸۰۷ در گذشته پیداست که این مثنوی کوتاه را پس ازآن سروده‌است.

---

(۱) چاپ تهران ۱۳۳۴.

از آثار قاسم انوار نسخهای فراوان در جهان هست و کمتر کتاب فارسی سراغ دارم که ازان تا این اندازه نسخه بر داشته باشند و این خود توجه سرشار مردم ایران را بآثار وی میرساند .

ادوارد براون و مؤلف ریحانة الادب وصفی از چند نسخهٔ این کتاب کرده اند . در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار(۱) ذکر از دو نسخه هست که در آن کتابخانه موجودست : یکی نسخه‌ای که در ۸۲۱ یعنی ۱۶ سال پیش از مرگ او علی دامغانی نوشته و ناچار نمی‌تواند نسخهٔ کامل باشد و قهراً می بایست آثار ۱۶ سال پایان زندگی وی را در بر نداشته باشد. این نسخه شامل دیوان غزلیات و مقطعات و رباعیات و دو مثنوی « مقامات العارفین » و « انیس العارفین » است . مقامات العارفین همان مثنویست که در نسخهای معتبر نام آنرا صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات ضبط کرده‌اند و من نیز پیروی ازین تسمیهٔ رایج تر کردم . ادوارد براون از روی نسخه ای که داشته‌و در ۸۶۱ یعنی ۲۴ سال پس از رحلت وی نوشته شده نام آنرا انیس العاشقین یا « رسالة الامانه » نوشته است‌و چنانکه گذشت در چند جای دیگر هم‌نام آنرا انیس العاشقین ضبط کرده‌اند . اما عنوان «صد مقام در اصطلاح صوفیه» یا «رسالهٔ عددمقامات» مطالبی راکه درین مثنوی آمده‌است بهتر میرساند و حاکی از محتویات آنست . شاید خواسته بوده باشند نام این مثنوی را هم بنام مثنوی دیگر « انیس العارفین » نزدیک کنند و نام آنرا «انیس العاشقین » ضبط کرده‌اند . اما آنچه از آثار وی ترجمه نویسان دیگر نام برده‌اند و مغایر با این بیان منست پیداست که از راه اشتباه و تحریف فراهم شده‌است .

از آثار قاسم انوار تا پیش از انتشار این کتاب بسیار کم چاپ شده بود. بوخنز در مقاله‌ای که در دایرة المعارف‌اسلام نوشته چنانکه گذشت بمقاله ای از بلاند نام که گویا خاور شناسی‌انگلیسی بوده ومن اورا نمی‌شناسم‌در مجموعه‌ای بنام « صد ساله» که من هم مانند وی آنرا نیافتم اشاره کرده است که ده غزل ازقاسم انوار درآن چاپ شده

(۱) ج۲ - طهران ۱۳۱۶ - ۱۳۱۸ ص ۶۵۵ .

است . پس از آن چیزی که جداگانه در بارهٔ وی چاپ شده مقاله‌ایست که من در مجلهٔ پیام نو (سال ٤ ـ شمارهٔ ٦ ـ ٧ ، مهر ـ بهمن‌ماه ١٣٢٧ ـ ص ٩٧ ـ ١٠٠) بعنوان سعدی و صفی الدین اردبیلی از روی مثنوی انیس العارفین انتشار داده‌ام . آخرین تحقیقی که در بارهٔ وی سراغ دارم مقاله ایست که خاور شناس معروف فرانسوی هانری ماسه بعنوان « پانزده منظومه از قاسم الانوار » (١) درمجموعه‌ای که بمناسبت ٧٠ سالگی ولادت ژان ریپکا خاور شناس معروف چك واستاد ادبیات فارسی و ترکی در دانشگاه پراك چاپ شده از روی دو نسخه از دیوان قاسم انوار که یکی در کتابخانهٔ ملی پاریس هست و تاریخ ٨٥٢ دارد و دیگری در کتابخانهٔ مدرسهٔ ملی زبانهای شرقی زنده در پاریس هست و تاریخ ٩٧٤ را دارد انتشار داده است . درین مقاله متن پانزده غزل چاپ شده که مصراع اول مطلع آنها بدین گونه است :

١ ـ شب همه‌شب بهوای تو چنین مست خراب (ص ٢٤ متن)

٢ ـ عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب (ص ٢٥ متن)

٣ ـ سخنی می‌رود بصدق وصواب (ص ٢٤ متن)

٤ ـ دلم‌را برد عشقش فات مافات (ص ٢٨ متن)

٥ ـ ای‌دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست (ص ٣١ متن)

٦ ـ درخاکدان دهر دل شادمان کجاست ؟ (ص ٤١ متن)

٧ ـ درهمه روی‌زمین یك دل هشیار کجاست ؟ (ص ٣٩ متن)

٨ ـ بکوی عاشقان بت‌خانه‌ای هست (ص ٧٧ متن)

٩ ـ خردمستست ودل‌مستست و جان‌مست (ص ٥٦ متن)

١٠ ـ ای بی‌خبران ، مصلحت کاردر آنست (ص ٦٠ متن)

١١ ـ آب حیوان ، که سکندر طلبش می‌فرمود (ص ١٤٣ متن)

١٢ ـ این عشق‌ومودت اثر لطف‌خدابود (ص ١٥١ متن)

١٣ ـ باروی تو ز باده و گلزارفارغیم (ص ٢٢٢ متن)

---

(1) Henri Massé - Quinze poésies de Qssim - ol - Anvar - Charisteria Orientala - Praha 1956 - p. 164 - 178

۱۴ ـ بحمدالله من از دردی کشانم (ص ۲۱۱متن)

۱۵ ـ در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن (ص۲۵۵ متن)

این که از دیوان قاسم انوار نسخهای عصر وی یا نزدیك بروزگار او تا کنون مانده است خود می‌رساند که شعر وی در همان زمان او تا چه اندازه پسندیده بوده است . چون نسخهای خطی آثار وی در جهان بسیار فراوانست سخت دشوار و تا اندازه‌ای نا ممکن بود که بـرای تهیهٔ متن این کتاب بهمهٔ آنها رجوع کنم و ناچار متن این کتاب را از روی ده نسخه که در اعتبار آنها شك نکردم فراهم آوردم و شماره هایی که در آغاز هر قطعه گذاشته شده معرف آن نسخهای ده گانه است باین ترتیب :

۱ ـ نسخه‌ای از آن آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه و رییس دانشکدهٔ معقول و منقول که تاریخ ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته شده و نسخه‌ای نسبهٔ کامل و بسیار پاکیزه‌است .

۲ ـ نسخه‌ای که خود دارم و از خط و کاغذ پیداست در قرن دوازدهم نوشته‌اند .

۳ ـ نسخهٔ دیگر که خود دارم و خط و کاغذ آن می رساند که در سدهٔ‌سیزدهم نوشته اند .

٤ ـ نسخه‌ای که‌در کتابخانهٔ ریاست‌رامپوردر هندوستان‌بشمارهٔ ٤٥٤ هست‌وتاریخ شعبان ۱۰۱۵ را دارد .

٥ ـ نسخهٔ دیگر در همان کتابخانه بشمارهٔ ٤٥٥ که تاریخ چهارشنبهٔ ۹ صفر ۱۱۱۷ را دارد .

٦ ـ نسخه‌ای در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان که در پایان آن کاتب‌رقم کرده است : « تمت (!) الکتاب بعون الملك الوهاب ، بخط فقیر الحقیر برهان در الهاباد باتمام‌رسید در غرهٔ ذی الحجهٔ سنه ۱۰۰۱۱ (یعنی ۱۰۱۱) .

۷ ـ نسخه‌ای‌بسیار معتبر‌شامل کلیات‌قاسم‌انوار‌از نظم و‌نثر‌از‌ان آقای‌عبدالحسین ابو قداره که کاتب درپایان آن رقم کرده‌است : «قدتم‌الکتاب بعون الملك‌الوهاب ، فی‌یوم الثلثا رابع شهر جمادی‌الاخر سنهٔ اربع خمسین (!) و ثمانمائه علی یدالعبدا الضعیف صدر القلندرو الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله اجمعین » . این‌نسخه بقطع هشت

صفحه‌ای بخط تحریر بسیار پاکیزه و دارای سرلوح وجدولهای زیباست که در ۸۵۴ یعنی ۱۷ سال پس از مرگ قاسم انوار نوشته شده و بهترین و کامل ترین و معتبر ترین نسخه ایست که من دیده‌ام.

۸ ـ نسخه کتابخانهٔ دانشگاه مسکو بخط و کاغذ قرن دهم.

۹ ـ نسخه ای نا تمام که من دارم و خط و کاغذ آن از اواسط قرن نهمست.

۱۰ ـ نسخهٔ کلیات دانشگاه اسلامی علیگره که خط و کاغذ آن از قرن نهمست و نسخه ایست بسیار منقح و معتبر ولی دریغا که برخی اوراق آن از میان رفته است.

با همهٔ کنج کاویهایی که درین ده نسخه کردم متاسفانه در غزلیات موشح ترکی که در صحایف ۴۰۷ ـ ۴۰۸ چاپ شده است از بس در همه جا مشوش و نا درست بود برخی کلمات ترکی ماند که اصلاح آن ممکن نشد و ناچار بهمان صورت اصلی معتبر ترین نسخها گذاشتم که خوانندگان اگر توانستند نادرستی های آنرا درست کنند بر من منت بگذارند و راهنمای صواب گردند تا در چاپهای دیگر در اصلاح آنها بکوشم.

***

متن این کتاب را در پایان سال گذشته و آغاز امسال که در دانشگاه اسلامی علیگره بودم فراهم کردم و برای چاپ بطهران فرستادم. از دوست دانشمند خود آقای محمّدعلی مهمید خواهش کردم تصحیح اوراق را در چاپخانه بعهدهٔ لطف و همت خود بگیرد و این راد مرد دانش دوست با گشاده رویی و پشت کاری هر چه تمامتر این کار دشوار تن و جان فرسای را پذیرفت وسراسر متن کتاب بیاری وی چاپ شد. یقین دارم هم چنانکه من از همکاری و یاری بی دریغ وی سپاس گزارم خوانندگان گرامی این کتاب نیز با من همداستان خواهند بود. از دوستان دانشمند دیگر که نسخهای گران بهای خود را برای تهیهٔ متن کتاب بمن امانت داده اند نیز سپاس فراوان دارم.

طهران دوشنبهٔ ۲۴ شهریورماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

غزليات

۱-۳-۷-۱۰

ای آسیا ، ای آسیا ، سرگشته ای چون ما چرا ؟
از ما مپوشان راز خود ، با ما بیان کن ماجرا
در چرخ خود مستانه‌ای در دور خود فرزانه ای
از ما چها داری خبر ؟ کز ما برقصی دایما
ازکان جدا ماندی ، جدا ، زان درنفیری ، ای رجا
با ما بگو ، ای بوالوفا ، از قصهای ما مضا
داری سلوکی بس عجب در حالت وجد و طرب
در یك نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها
از آب داره جان ما در قصها چون آسیا
ای عقل دور اندیش ما ، آخر کجا رفتی ؟ بیا
گم شو ولیکن گم مکن اسرار در عشق لدن
هم تو نوی هم تو کهن هم کوه و هم بانك و صدا
هم جان تویی ، هم‌توجهان ،هم جوی وهم آب روان
هم آسیابانی بدان هم گندمی ، هم آسیا
ای عشق ، بس جان دوستی ، هم دشمنی هم دوستی
در مغزی و در پوستی ، في الجمله با شاه وگدا
ای محرم اسرار تو ، ای جعفر طیار تو
ای قاسم‌انوارتو ، ای‌مس جان راکیمیا

۱-۳-۷

ای دل و جان عاشقان خستهٔ تیغ مرحبا غلغلهٔ تو در سمک کوکبهٔ تو در سما
غیرت تو هزار را برده بعالم فنا بر سر کوی عاشقی کشته بتیغ ابتلا
باده بنوش و دم مزن صید در حرم مزن لاف ز بیش و کم مزن بر در بام کبریا
چونکه بحضرتش روی، گر همه کهنه، گر نوی بال و پرت فنا کند پرتو نور آن لقا
گر تو بهار و گلشنی در همه چشم روشنی یاد حبیب جان دهد آینهٔ ترا صفا
نعرهٔ «قل کفی» زدم جام می صفا زدم چونکه رسیدازان کرم جان و دلم بمنتها
قاسم ،اگر توعاشقی چیست طریق صادقی ؟
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

۱ - ۲ - ۷

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا   این حسن چه حسنست ؟تقدس وتعالا
من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم   در هر نفسی تازه کند جودت مارا
از عربدهٔ ما در میخانه نبستی   جان بندهٔ حسن تو، زهی حسن مدارا
از کعبه و بت خانه مگویید بعاشق   از جنت و فردوس مگو مست لقارا
امروز اگر فرد شوی مرد خدایی   فردا مطلب نسیه ، مجو عاشق فردا
دانند رفیقان که ره دور و درازست   از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا
در کوی توبستیم ، زهی منصب عالی!   با روی تومستیم ، زهی مقصد اقصا!
چون نسبت ما باتودرستست نگویم   دیگر سخن از مرتبهٔ آدم و حوا
ای هادی جان ودل ودین رحمت عامت
بر قاسم بیچاره تو از لطف ببخشا

۱ - ۷

ایها الصابرون فی البلوا   طرقوا طرقوا الی المولا
راه نزدیك و یار نزدیکست   قطع شد قصهٔ بیابانها
یار باماست ، یا نصیب ، ایدل   الله الله ز دیدهٔ بینا

دین حق را مجو علی التقلید　　راه حق را مرو علی العمیا
هله ، ایعشق مهدی هادی　　هله ، ای سرمولی و مولا
هم تویی منبع حیات ازل　　هم تویی اصل مقصد اقصا

بامیدتوقاسمی زنده است
سیدی ، ربنا ، توکلنـا

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

برافشان زلف مشکین را ، که خوش حالیم ازین سودا
که می یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
دل وجان راتو محبوبی ، همه طالب ، تومطلوبی
زهی حسن و زهی خوبی ، تعالی ربنا الاعلا
سلامت مسکن زاهد سعادت مامن صادق
ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروه و ثقا
طریق زاهدان تقوی حدیث مفتیان فتوی
مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا
زهرجوهرچه می جویی ؟ که اودریا وتوجویی
بخوان مطرب بنیکویی ولولاهو لما کنا
تو دانا باش و ره می رو میان رهروان رهرو
که شد عالی تر از اعلا مقام قرب او ادنا
تو در عقل لجوج خود گرفتاری ، نمی بینی
میان مجلس رندان چه عشرتها ، چه دولتها !
چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد
بیانها منطوی گردد ، عیان شد مقصد اقصا
سخن از عقل وهوشیاری مگو باقاسمی دیگر
که عیش جاودان دارند سر مستان نا پروا

۱ - ۷ - ۱۰

بس بمساجد شدیم بهر تولا — مسجداقصی کجاست؟ مسجداقصا؟
مسجداقصای ماست بلدهٔ طیب — مسجد اقصای ما « دنی فتدنا »
مسجد اقصی ظهور قدس تجلی — مسجد اقصی ظهور مولی و مولا
مسجد اقصای ماست کنه معانی — مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل ، اگر طالبی ورهرو راهی — عشق طلب کن ، مگو حدیث تمنا
دم‌مزن‌از کفر و دین ، که هردوحجابست — خرقه‌بسوزان ، مگوحدیث مصلا
گر تو کلیمی کجاست‌قدرت موسی؟ — ور تومسیحی کجاست‌صفوت احیا ؟
هست جهان بحر، لیك بحر بماشد — خود نبود بحر جز بواسطهٔ ما
قاسمی، آن یارظاهرست‌چوخورشید
دیده بینا کراست ؟ دیده بینا ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که : منم عاشق خدا
زار ونزار وشیوهٔ تجرید همرهست — در حال من نگر زسر لطف ، ربنا
مجروح‌وخسته‌ایم، بمامرهمی‌فرست — چون مرهمی رسید صفا در پی صفا
آواره بود دل ز غم عشق در جهان — چون روی توبدید «لقد سرمن‌رآ»
یادتوروح‌ماست جمالت‌فتوح‌ماست — ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال — گر تو علی وقتی از سر « لافتا »
ای‌مدعی، زحالت‌قاسم‌سخن‌مپرس
غرقیم در وصال و فناییم در فنا

۱ - ۲ - ۷

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا — متصور نشود حالت جمعیت ما
هوکشان بردمر اعشق زمسجد بکنشت — الله‌الله ، چه تفاوت ، زکجاتابکجا ؟
هرچه دروصف‌تو گفتند ، زمه‌تاماهی — سخنی بود بنسبت ز سمك تا بسما

راست ناید بقلم ، گر دو جهان شرح دهند	تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا

شاهد جان منی ، پیش جمالت چون شمع	دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دوش گفتی که : در آینهٔ رخسارهٔ من	بخدا می نگری ؟ گفتم : آری بخدا

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست
بوفاداری حسن تو ، زهی حسن وفا !

١ - ٧ - ١٠

جگر پردرد و دل پرخون و جان سرمست و ناپروا
شبم تاریك و مرکب لنك و در سر مایهٔ سودا

دوای خود نمی دانم ، درین اندیشه حیرانم
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن بادهٔ حمرا

چو شمعم پیش رویت من ، گرم سر وا کنی از تن
شوم پیش رخت روشن ، چو شمع استاده پا برجا

اگر هشیار و مستوری ز سر این سخن دوری
میان رهروان کوری ز سر قرب « او ادنا »

ازین دریای بی‌پایان اگر گوهر بدست آری
نگه دارش میان جان ، مگو با هیچ کس عمدا

بیا ، ای یار روحانی ، بگو اسمای انسانی
چو میدانم که می‌دانی طریق « علم الاسما »

سخن از شرع و سنت گو بهشیاران صورت بین
حدیث از عشق سرمد ران بمجنونان ناپروا

مرا گویی : نشانی گو بما از عالم معنی
خبر از بی‌خبر پرسی ، نشان از بی‌نشانی‌ها

الا ، ای عشق سلطان‌وش ، که اجمالی و تفصیلی
تویی حکمت ، تویی قدرت ، تویی زیباتر از زیبا

محمد را بمهمان بر ، کنار خوان احسان بر
شراب ازجام سبحان بر ، که «سبحان الذی اسرا»
تو بنماروی میمون را ، برافشان زلف میگون را
که می‌یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری
ببین ، گر مرد اقراری ، نشان « طامة الکبرا »
ز اول ذات را بشناس ، پس اوصاف اللهی
که این اوصاف اللهی فذلك باشد از منها
پس آنگه عالم آثار و افعالست پیوسته
زهی حکمت ، زهی قدرت ، تعالی ربنا الاعلا
عجب درحسن یکتایی ، عجب موزون وزیبایی
عجب شاه دلارایی ، زهی یکتای بی‌همتا !
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم
همه ذرات میگویند : « شهدنا» بعد « آمنا»
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم
اگر خورشید ، اگر ذره ، اگر اعلی ، اگر ادنا
بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی محسن ، زهی احسان ، زهی ماه جهان آرا
جهان مستان عشق تو ، زهی دستان عشق تو
همه حیران عشق تو ، اگر والی ، اگر والا
بباید رفتن و خفتن ، حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن زاوصافی که لاتحصا ؟
بپیشت خسرو و خاقان شود باخاك ره یکسان
اگر یك گوهر رخشان بدست آری ازین دریا

بیا ، ای‌جان خوش‌سودا ، ببین نور تجلی‌را
خطاب مستطابی را بگو : « لبیك ما اوحا »

مگو«ارنی» ، بترس‌ازمنع «لن» درعالم‌معنی
که غرق بحر حیرت شد درین وادی‌دل‌موسا

دعا خوانان اورادی فراوانند در عالم
ولی سری دگر باشد دعا را با دم علیا

گران جانان «لا» مردند درظلمات تاریکی
بسر بردند این ره را سبك روحان باستثنا

ولی بشنوزمن پندی ،که بیرون آیی ازبندی
گرازمعنی‌خبر داری‌ممان در «لا» ودر «الا»

تودرظلمات‌تن‌ماندی ، ازآن‌خشنودوخوشحالی
اگر دین و دلی داری نگویی سوز ماتم را

عجب وابستهٔ جسمی ، مسما نیستی ، اسمی
چواهل‌عادت ورسمی‌چه‌گویم باتو ، ای‌دانا ؟

بصورت آدم و حوا بغایت روشنست ، اما
بمعنی عقل ونفس کل مدان جز آدم و حوا

اگر هشیار و بیداری ، ببین در قدرت باری
هزاران آدم و حوا زنا پیدا شده پیدا

الا ، ای احمد مرسل ، چراغ مسجد و منبر
تویی‌سید ، تویی‌سرور، تویی‌مقصودازاستقصا

شریعت‌ازتوروشن‌شد ، طریقت‌ها مبرهن‌شد
حقیقت‌هامعین‌شد ، زهی یاسین ، زهی‌طاها !

تویی‌مؤمن، تویی‌ایمان ، تویی‌سرچشمهٔ حیوان
تویی‌سلطان‌جاویدان ، تویی‌مقصد، تویی‌اقصا

توداری مقصداقصی ، توداری قرب «اوادنی»

همه دردند وتو صافی ، همه صافند وتو اصفا

زهر کامل که پیش آید کمالات تو بیش آید

مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا

بیا،قاسم، چه‌میگویی،چه‌میپویی، چه‌میجویی ؟

اگر امروز با اویی مگو افسانه فردا

۱ - ۳ - ۷

چند پرسی زکجایی وکجایی وکجا ؟ — از نهان خانهٔ تجریدم و از دار فنا

توجدل‌میکنی، اماچه کنی‌چون‌نکنی؟ — گفت درحق‌توحق : « اکثر شیء جدلا»

زاهد ار چشم یقین باز گشاید بیند — زخد اخوان بخدا دان زسمك تابسما

صوفی از شیوهٔ اوراد صفایی دارد — لیك هرگز نرسد در صفت وصفوت ما

کارهرکس بصلاحی وصلوتی موقوف — نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا

مجلس بیخبرانست ، خبر را بگذار — بی‌خبر شو ، که همه بی‌خبرانند اینجا

دفع منکر بخرابات شد وآخر کرد — جبه را در گرو باده ، زهی مولانا !

گر دمی میل کنی جانب‌این سرمستان — در دمی‌زنده شوی ازدم «یحیی‌الموتا»

گفت‌محبوب که: من‌مثل‌خودت گردانم — « یا اراد الملك الملك بهذا مثلا »

هیچ وقتی‌نکنددوست ، علی‌رغم‌حسود

قاسمی را نفسی یاد ، مگر احیانا

۱ - ۷ - ۱۰

خدا را ، ای مذکر ، رحم فرما — زحد بگذشت سرمای تو بر ما

زهرجا ، هرکه پرسدمنزل‌اوست — همه‌جا ،گو، همه‌جا ،گو،همه‌جا

شدم مفتون زلفش ، تا چه زاید — از ان زلف سیه ، « اللیل حبلا »

اگر نوشیده‌ای، خوش‌باد وقتت — می صافی ز جام حق تعالا

زجام شوق اومستیم و خوشحال — تنتن‌تن ، تن تنتن ، تن تن ، تلالا

زخود بگسل، بدو پیوند، کینست / بدین ما تبرا و تولا
چها میگوید آن صوفی خود کام ؟ / تعجب مانده‌ام باری در آنها
نصیبت چون زجام عاشقان نیست / برو باده مپیما ، باد پیما

چو قاسم از وجود خویشتن رست
شرابش ناب شد ، جامش مصفا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش خاطرم که یار مرا گفت : مرحبا / همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق / ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا !
زاهد ، مگو محال که : از عشق توبه کن / من درد عشق را چه کنم ، چون برم دوا ؟
تقلید گفت : توبه و تحقیق گفت : عشق / مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی / تلقین «ما رمیت» بگو «اذ رمیت» را
جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد / ای جان ، بیا بماره توحید وا نما
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت / از بارهای بس که کشیدست بارها
بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی / این بود ابتدا و همینست انتها
چون واردیت نیست ، مگو قصه از گزاف / بر شاهراه عشق بخوان رمز «هل اتا»
چندین مگو که: خون دل از دیده ریختم / فرزند حال باش وگذر کن ز ما مضا

قاسم، سخن مگوی ز هجران جان گداز
در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

۱ - ۷ - ۱۰

زهی شوق وزهی شوق ،زهی عشق وتمنا! / زهی عشق جهانسوز ، زهی حسن وتولا !
زهی لطف وکرامت،زهی خوش قدوقامت / زهی روز قیامت ، زهی نور تجلا
زهی یاروزهی یار، وزهی مونس احرار / زهی معدن اسرار ، زهی منصب اعلا
زهی نور وزهی نور ، زهی رایت منصور / زهی آیت مشهور ، تقدس و تعالا
زهی طالع مسعود،زهی حامدومحمود / زهی واجدوموجود ، زهی حضرت والا

زهی ذات معلا، زهی نور مزکی — زهی روی مصفی، زهی مولی و مولا
زهی فتنه برانگیز، زهی شهدشکرریز — زهی روی دلاویز، زهی زلف سمن سا
زسوز تو کبابیم، سر از سوز نتابیم — همه مست خرابیم، از آن جام مصفا
گهی فتنهٔ جانی، گهی شور جهانی — گهی امن و امانی، گهی کان خطرها
گهی قاضی شهری، گهی شحنهٔ قهری — گهی چشمهٔ زهری، گهی موجی و دریا

تویی کاشف اسرار، تویی قاسم انوار
تویی سالك اطوار، تویی اسم و مسما

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها
بنوش این جام آتش را، «توکلنا علی المولا»
شراب ارغوان درکش، مترس از آب واز آتش
برقص آیك زمان خوش خوش، ببین درجودت صهبا
کمالات خوداز خودجو، که بحر وحدتی، نه جو
تویی ناموس این صهبا، تویی قاموس این دریا
تو آن شاه جگرسوزی، که سلطانی وفیروزی
کمینه جام تو دریا، کمینه پشه‌ات عنقا
مترس ازحیلهٔ دشمن، قدم در عشق محکم زن
درآدر وادی ایمن، که من پیمودم این صحرا
زمن بشنو سخن آسان، توفرصت راغنیمت دان
زعاشق یاد گیر، ای جان، مکن امروزرا فردا
تو جان جان جانانی، ز چشم خلق پنهانی
برون آی از در خانه، که بر بستند محملها
بهر جایی که آن یارست من سرسبز ودلشادم
«و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنّا»
همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد
تویی حاضر، تویی ناظر، تویی پنهان، تویی پیدا

۱-۳-۷-۱۰

طلوع پرتو حسنست در جهان ، اما خلاف مذهب و دین چیست؟ معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرسنگست ز شهر عالم صورت بملك «او ادنا»
جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا؟
زشوق مستی عشق تو کف زنان گویم : « تنن تنن ، تنن تن ، تلا تلا تللا »
خطا زفعل خدانیست ، راه جهل مرو ز چین ابروی خود اوفتاده‌ای بخطا
« یحبهم » زخدا آمد، ای فقیه، مرنج خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما
بیمن دولت وصل تو قاسمی وارست
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت الماوا

۱-۳-۷-۱۰

عقل از عقیله خیزد، عشق از جنون و سودا یا رب، چه چاره سازم این درد را مداوا ؟
عقلست در تفکر ، عشقست در تحیر این عقل در تدبر ، این عشق در علا لا
عقلست در تکلف ، عشقست در تالف عقلست در تمنا ، عشقست در تولا
عقل استناد جوید ، عاشق معاد جوید عقل اجتهاد جوید ، عاشق رفیق اعلا
ای جان جمله جانها ، سرمایهٔ عیانها ای معدن امانها ، هم لا تویی ، هم الا
ای عشق بس ودودی ، اصل زیان و سودی سرمایهٔ شهودی ، بحری ، ولی مصفا
زان غمزهای فتان ، زان شیوهای شیرین حیران شدیم ، حیران ، شیدا شدیم، شیدا
از جام « کل حزب » مستند اهل عالم
مستست جان قاسم از جام حق تعالا

۱-۳-۷

« کل من رام تف بوجه سما » « رجع التف بوجهه ابدا »
چند ازین جهل را پرستیدن ؟ تا بکی پیروی نفس و هوا ؟
گر تو مردی بگو که : چندین چیست نفی مستان حق علی العمیا ؟
پادشاهان عرصهٔ ملکوت شاهبازان قرب « او ادنا »
در بحر محیط کن فیکون جان مقصود و مقصد اقصا

رهبران خرد براه نجات　　سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام « لم یزلی »　　ماهرویان « احسن الحسنا »
حدما نیست وصف این شاهان　　« ربنا عافنا و ارحمنا »
حیف باشد که باز نشناسی　　جوهر جان ز صخرهٔ صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر　　مهرهٔ خر ز لؤلؤی لالا
قاسمی هر چه هست ارادت اوست　　« سیدی ، ربنا ، توکلنا »

۱-۳-۸

گر صفات خدا کنی بسزا　　وصف او گوی « ربنا الاعلا »
گر تو صدیق اکبری ، دانی　　صفت صدق چیست ؟ «صدقنا»
جز ازو نیست در سرای وجود　　از خدا خواه دیدهٔ بینا
کس ز مجنون سؤال قرآن کرد　　گفت : « اسری بعبده لیلا »
عقل چندان که چاره سازی کرد　　از سر ما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی　　با که گوییم این شکایتها ؟
قاسمی در خیال مغرورست
کو نداند صباح را ز مسا

۳

گر عشق نباشد نرسد قطره بدریا　　از عشق بدان وحدت شمعون و مسیحا
با عشق در آمیز و ز اغیار بپرهیز　　چون فرد شوی عشق شود عین مسما
هر کس که شود عاشق هر چیز همانست　　ز انجا که بیاید برود باز بدانجا
ذرات جهان جمله برین قول گواهند　　با کل بود، ای خواجه، رجوع همه اجزا
بگذر ز همه چیز، که آنجمله حجابست　　حقا که مقید نشود خاطر دانا
اسرار جهان را همگی عشق بیان کرد
از قاسم انوار شد این عشق هویدا

۱ - ۳ - ۷

گریبان می‌درم هردم که :دامان درمکش ازما
که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا

بچشم مست میگونت بگو : ای ترک یغمایی
که: آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها؟

ازان خورشید رخسارت سوادزلف یکسوکن
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

چنان در عشق یک‌رویم که گر تیغم رود برسر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا

ز سر تاپاهمه جانم ، که‌غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، زسر تا پا ، ز سر تا پا

ز زلفت دل پریشانست گفتم، گفت: عاشق را
شراب لعل می باید علاج علت سودا

ز قاسم عشق‌می‌بارد ، زواعظ زهدورعنایی
که «بعدالمشرقین» آمد میان شیخ ومولانا

۱ - ۷

«نون» گفت و «قلم» گفت تقدس وتعالا
اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا

تفصیل چه‌باشد ؟ گذر قطره بهامون
اجمال چه باشد ؟ صفت قطره بدریا

با قطره‌خطابی که : زتفصیل برون‌شو
با بحر عتابی که : ز اجمال برون آ

با ابرخطابیست که : بر اوج سماشو
باقطرهٔ باران که: براین اوج مکن جا

با باده‌خطاب «اسکر» و باجام «ادر» بود
باخم وصراحی سخن از عشق و تولا

با بحردم‌از قطره زدن راه رشادست
باجام وصراحی‌سخن از مولی ومولا

رو دیدهٔ دل باز گشا ، تا که ببینی
دل بیت‌حرام آمد و جان مقصد اقصا

از جام می عشق تو جان مست و خرابست — احسنت وزهی جام وزهی جودت صهبا

قاسم بشب و روز همه حیرت و عشقست
زان روی دل افروز وزان زلف سمن سا

۱-۳-۷-۱۰

هر چه آن می رود از حد سمك تا بسما — فاعلش را نتوان گفت که چونست و چرا؟
نوبت هجر مطول شد وزاندازه گذشت — گر درین حال بماند دل من واویلا
من ازین آتش سوزنده که درسر دارم — همچوشمعم همگی محو کند سر تا پا
آخر، ای یار دل افروز، چه بود ست و چه شد؟ — نظری کن بسوی بندهٔ خود احیانا
نظر تست که گویند : حیات طیب — نفس تست که گویند که :«یحیی الموتا»
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سویی ؟ — تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا

قاسمی راچه غم از سر زنش دشمن و دوست
عشقبازی ز ازل گشت نصیب دل ما

۱-۷-۱۰

ساقی، ز کرم پر کن این جام مصفا را — آن روح مقدس را، آن جان معلا را
روزی که دهی جامی ، از بهر سرانجامی — یك جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را
خواهی که برقص آید ذرات جهان از تو — در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را
ناصح ،برو و بنشین، افسانه مخوان چندین — از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی که : زخود گم شو، تاراه بخود یابی — تفسیر نمی دانم این رمز و معما را
هربار که من مردم صد جان دگر بردم — احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود
لیکن چه توان گفتن آن مالك دلها را ؟

۱-۷

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر مارا — کزین درگاه می رانند دایم دربدر ما را
ازین معنی چه دلشادم، قرین دولت افتادم — ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
برو ،ناصح،مده پندم، که با کس نیست پیوندم — که جز پیرمغان نبود درین ره راهبر ما را

برو، زاهد، مگو باما حدیث توبه وتقوی   که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را   درین حالت نمیآید دو عالم درنظر ما را
ز بیم هجر مینالد جرسها در بیابانها   ز فریاد جرس معلوم گشتست اینقدر ما را

دل قاسم پریشان شد، که یار از دیده پنهان شد
درین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

۱ - ۷ - ۱۰

هر صبح دم پیغام خود گویم بزاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زاد را

پیش درش افتاده‌ام بر خاك ره چون بندگان
زین باب دیدم در شرف اسباب پیش افتاد را

گر رفت اشکم در زمین از تربیت‌های غمش
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افگنم
عشقش بهم بر می‌زند دیوار این بنیاد را

تا ذکر آن لب ورد من شد درمیان هرسخن
شیرین وخوب ومختصر میخوانم این اوراد را

دم زد ز آل لعل او چشمم باثبات نسب
آرد گواه اندر نظر این اشك مردم زاد را

از چشم مستش قاسمی دارد دلی درموج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل‌سیه صیاد را

۱ - ۷ - ۱۰

ساقی بیار باده و بنواز عود را   یك دم بلند کن نغمات سرود را
جامی بتشنگان حیات ابد رسان   هی بر زنید زاهد خشك حسود را
شیطان حسود و دشمن و رحمان امین جان   از بهر آن حسود مرنجان ودود را
چنگست راکعی و کمانچه است ساجدی   بهر که می کنند رکوع و سجود را ؟

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند
هجران نصیب منکر کور کبود را
درمصطفی گریز ، که دریای رحمتست
بگذار باد سبلت عاد و ثمود را
۲۴۰ هر گه سرود عشق تو گویند عاشقان
قاسم روان کند ز دو دیده دورود را

۱-۷

مست‌ازشراب‌عشق کن‌این‌عقل دوراندیش را
از تو گدایی میکند ، خیری بده درویش را
ای‌نورایمان‌روی تو، وی‌جمله احسان‌خوی‌تو
ای کعبهٔ جان کوی‌تو ، خیری‌بده درویش را
دست ودلی دارم تهی وز نار غم خواهم بهی
درویشم وشیءاللهی ، خیری بده درویش را
ای جمله جانها ریش‌تو، افتاده سرها پیش تو
ای جان ما درویش تو ، خیری بده‌درویش را
۲۴۵ ای هر دو عالم جود تو ، ای‌نفس ماخشنودتو
ای بود ما از بود تو ، خیری بده درویش را
ای شاهد فرد احد ، ای مالك ملك ابد
امید می‌دارد خرد ، خیری بده درویش را
دل باتو دارد حالتی ، خواهدز وصلت شربتی
برجان او نه منتی ، خیری بده درویش را
غایت ندارد آن کرم ، قاسم گدا شد لاجرم
ای پادشاه محتشم ، خیری بده درویش را

۱-۷-۱۰

دمادم می دهد ساقی لبالب ساغر جان را
مگریکدم برقص آرد سبك روحان عرفانرا

مرا سامان هشیاری نخواهد بود، حمد الله
که مست بادهٔ وحدت نه‌سر داند، نه سامانرا
رقیب ما مسلمان شد، بنو، اما نمی دان د
بدین باور نمی دارند قول ما مسلمانرا
اگر خواهی بر اندازی ز عالم شیوهٔ تقوی
برقص آ و بر افشان طرهٔ زلف پریشانرا
چه محرومی ومهجوری؟ که ازراه یقین دوری
ز روباهی نمی‌دانی کمال شیر مردانرا
خوشست این باغ واین بستان، خوشست این گنبد رخشان
خوشست این تن، خوشست این جان، چگویم جان جانانرا؟
بیار، ای ساقی مهوش، بیار آن جام پر آتش
ز رویت شعشانی کن سجنجل های ایمانرا
در آ در وادی ایمن، مترس از حیلهٔ دشمن
ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمرانرا؟
از آن‌مشهور شد شیطان بلعنت‌های جاویدان
که خالی دید از مردان حق میدان سلطانرا
نه خاقان بینی وقیصر، نه فغفور و نه اسکندر
بغربال ار ببیزی خاك ایران را و تورانرا
مگو: نقل متین دارم، مگو: عقل‌امین دارم
یقین دان مردم دانا نباشد سخره شیطانرا
توترساشو، اگرخواهی که‌نفست روبدین‌دارد
مگر نشنیده‌ای هرگز حدیث پیر صنعانرا؟
مگو: من‌از مرید خاص آن‌سلطان بسطامم
چوطیفوری‌نمی‌یابی، طلب کن شاه خرقانرا

همه أرواح مکتوبند از آن عالم بدین عـالم
تو مکتوب خداوندی ، طلب کن سرعنوانرا
ز قاسم بشنو ، ای مقبل ، بر آور پای خود از گل
درین وادی مکن منزل ، ببین این موج و طوفانرا

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ساقی بمن آور قدح پیر مغانرا　　تا تازه کند جودت او جوهر جانرا
یك جام بمن بخش از آن خم قدیمی　　زان می که کند مست زمین را و زمانرا
زان باده که در نشائهٔ او آب حیاتست　　زان باده که او جلوه دهد عین عیانرا
زان باده که تا بانشد از وطلعت خورشید　　زان باده که سرمست کند پیر و جوانرا
قومی که ازین باده چشیدند، درینحال　　گفتند بمستی همه اسرار نهانرا
ما را سخن از یار قدیمست درین راه　　زین بیش مگویید حدیث حدثانرا
قاسم،همه یارست بجز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریف همه دانرا

۱ - ۷ - ۱۰

وقت آن شد که می ناب دهی مستانرا　　خاصه من بیدل شوریدهٔ سرگردانرا
قدحی چند روانکن، که جگر ها تشنه است　　تا زخود دور کنم این سر و این سامانرا
شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند　　مگر از ساقی جان وا طلبم تاوانرا
در میخانه ببستند ، بده جامی چند　　تا بهم در شکنم این در و این دربانرا
«کل یوم هو فی شان» صفت سلطانیست　　گر شوی واقف اسرار بدانی شانرا
جان من کشتهٔ آن غمزهٔ مستانهٔ تست　　چه محل باشد در حضرت جان جانانرا
قاسمی ، زاهد ما در دو گناه افتادست
می ننوشید و بسی طعنـه زند مستانرا

۱ - ۷ - ۱۰

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را　　بباد داد ورقهای درس و فتوی را

ز عاصفات خدا بحر قهر موجی زد / نهنگ عشق فرو برد طور موسی را
غرامتست نظر بر مهوسی که ندید / میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب / اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفت وزید در عالم / هوای خلد برین داد دار دنیی را
سواد زلف ز رخسار بر فشان و بگو: / « بماهتاب چه حاجت شب تجلی را »؟
بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست / که داشتم بهمه عمر این تمنی را
اگر چه زارو نزارم ، ولی بدولت عشق / کسی چومن نکشیداین کمان دعوی‌را
ببیش قاسمی از زهد رندی اولی‌تر / بکاهلی نتوان کرد ترك اولی را

۱-۷-۱۰

هزاربار نمك ریخت بر جراحت ما / بشیوهای ملاحت ، زهی ملاحت ما!
زدست جور جهان دل خلاص گشت تمام / زسعیها که غمش کرد در حمایت ما
هزارتیغ جفا ازتو برجگر خوردیم / خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما
بیا ، که باتو چو آب حیات شیرینست / هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما
اگرسؤال کند : آفت دل ودین کیست؟ / بچشم مست تو باشد همه اشارت ما
تویی که شاهد جانی باول و آخر. / همین بود نفس آخرین شهادت ما
چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت / که : فاش شد بجهان قصهٔ ارادت ما

۱-۲-۷

باده می ریزند صافی دم بدم در جام ما / تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما؟
ماهمه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال / همچو دولت نا گهان مست آمدی بر بام ما
چون سر از خاك لحد درحشر بردارم ز خواب / مست و حیران تو باشد جان درد آشام ما

لب بلب ما مست آن احسان جاویدان شدیم
ساقی از جام لبالب می دهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
بعد از ین تا خود که گوید از نشان و نام ما ؟

جان قاسم غرق منت گشت ازسر تاپیا
کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام ما

۱ - ۳ - ۷

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لا یموت
از سالکان ره ندهد کس نشان ما

نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید زما دلستان ما

نی همدمی خوشست، که تاروز رستخیز
با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمتیم
ساقی ، بیار جام می ارغوان ما

بیحکمتی غریب وحدیثی عجیب نیست
شادی یك زمان و غم جاودان ما

همت نگر ، که از همه عالم فراغتند
دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست شمه‌ای
درلطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که : قاسمی چه کسست ؟ ای مراد جان
گفتا که : رند زنده دل کس مدان ما

۱ - ۷

ای چشم تو در شوخی سرفتنهٔ دورانها
خط خوش ورخسارت رشك گل وریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت
سرمست صفا دلها ، آغشتهٔ غم جانها

گفتم که : نکو دانم وصف دهنت ، گفتا :
در قصهٔ جان ماندی ، با دعوی عرفانها

در مسجد و می خانه هر جا که روم بینم
از درد تو زادیها وز شوق تو افغانها

گفتی: همه تیر خود بر جان تو اندازم
ای عهدشکن، باری، کو آنهمه پیمانها؟

از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را
با جور تو راحتها، با درد تو درمانها

شوق تو زجان من گرمی طلبی شاید
چون گنج طلب کردن رسمست زویرانها

گفتی: دل قاسم را از جور بسوزانم
دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

۱-۲-۷-۱۰

بیادت زنده‌ام، اینست مشرب
مدامت بنده‌ام، اینست مذهب

جمال جان فزایت را بشادی
همه امید می داریم، یا رب

چو پیدا گشت اسرار «اناالحق»
ز غیر او تهی کن قلب و قالب

اگر تو سالك راهی بتحقیق
شب اندر روز گم شد روز در شب

لبم خشکست وجانم تشنه دایم
بیار، ای ساقی، آن جام لبالب

بقول «کن» مرا در شور آور
جهان شیرین شد از آنچاه غبغب

مرا ازخواب خوش بیدار گرداند
بعکس روی خود آن ماه نخشب

جمال جانفزا بنمای ازدور
روان قاسمی را کن مقرب

۱-۳-۷-۱۰

لب عالم منم، چه لب؟ لب لب
منکر این سخن مباش، «فتب»

عقل وجانم ربود وحیران ساخت
این بود شاق عشق ونشأهٔ حب

گر بجائی رسیده ای، ای دل
سخن از ماه گو، چه جای شهب؟

گر ترا آه آتشین باشد
در دمی حاصلست رفع حجب

ذات او در احاطه ای چون نیست
در گذر از نشان، مگو ز نصب

چون یقین شد که از یقین دوری
در طریق یقین در آ، «فاطلب»

قاسمی، وارهان بدولت عشق
یوسف جان ازین غیابهٔ جب

۱-۲-۳-۷-۱۰

«اسمعوامنی، یا اولی الالباب» :
همه ابندو دوست لب لباب
همه در وقت آشکار ونهان
این حکایت کنند چنگ ورباب
هر چه بشنید در میان آرد
بهمان وصف عود در مضراب
جز تو کس نیست ازظهوروبطون
بهمین شد تمام فصل خطاب
ما بمحبوب راز می گوییم
«اغلق الباب ، ایها البواب»
سخنی می رود ز شوق درون
این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از روی و زلف او گوییم
قصهٔ روشن و شب مهتاب
هر زمانی ندا رسد از غیب :
دل مبندید در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد
رو ازین خستهٔ فقیر متاب

۱-۷-۱۰

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
وز آفتاب روی‌تو خورشید درحجاب
اندر میان پردهٔ عزت نشسته ای
در آرزوی‌روی تو مردند شیخ‌وشاب
تا درهوای‌عشق‌تو رقصان چوگردشد
مرغ دلم رمید ز سودای خاک وآب
تو آفتاب حسنی وما سایهٔ تو ایم
ای‌آفتاب حسن ازین سایه رو متاب
فریاد دور باش بر آمد ز هر طرف
جان از در تو دور نگردد بهیچ باب
گویی که : عاشقان‌نرسیدند در وصال
چون‌ازتوشد حجاب‌چه گوییم‌درعتاب؟
ما قبلهٔ جمال تو جوئیم جاودان
چون«الصلوة»یارخطابیست مستطاب
گویند : منکری سوی‌دوزخ‌روانه‌شد
گفتند عاشقان که : «ذهاب بلا ایاب»
ما بندهٔ توایم ، چه بیم‌از امید وبیم؟
ما عاشق توایم ، اگر عفو ، اگرعقاب
عالم چو قشر آمدوعاشق لباب‌اوست
گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
تیره است وقت ما ، که ندیدیم باده‌ای
قاسم ، ز خم یار طلب کن شراب ناب

۱-۷-۱۰

ای رخ زیبای تو رشك مه و آفتاب   روی‌تووجام‌می ، عکس گل‌اندرشراب
جمله جهان انتظار ، در طلب یار غار   تاکه ببینند بخواب‌روی ترا بی‌حجاب؟
در حجب عزتی ، در تتق وحدتی   چون‌همگی‌حیرتی،مست‌توشدشیخ‌وشاب
تو زمن ازباده‌پرس وزمی آماده پرس   آمد ایام وصل ، رفت‌زمان حجاب
قصهٔ جانانه پرس وزمی ومی‌خانه‌پرس   از دل دیوانه پرس ، گنج بوددرخراب
ساقی ما ، باده ده ، بادهٔ آماده ده   برد دلم راز من نالهٔ چنگ ورباب
قاسم دیوانه شد ، چونکه بدید وشنید   روی توچون جام‌می ، بوی‌توچون مشك‌ناب

۱-۳-۷-۱۰

باده ارزان شد وزهاد خرابند ویباب   ساقی، از جام‌بلورین تو جان‌رادریاب
می‌رود عمر براهی که نمی‌آید باز   این‌دمی چند که‌باقیست‌بمی‌خانه‌شتاب
باده‌اردل‌شدودل‌جان‌شدوجان‌جانان‌شد   این همه سوهمه نالهٔ چنگست‌ورباب
آشیانیست حریفان ترا مجلس انس   سایبانیست محبان ترا ظل سحاب
پیش اصحاب طریقت سخن از لاونعم   نزد سلطان حقیقت نه سؤال ونه‌جواب
دل بجانان‌ده‌وتجرید شوازهردوجهان   دل وجان رابرهانی مگر ازذل‌حجاب
قاسمی راغرض‌اینست که درملك‌وجود   خویشتن رابشناسی ، که توئی لب‌لباب

۱-۳-۷-۱۰

چند ازین افسانهای خاك وآب ؟   در طلب داری ، رخ از دریا متاب
چند گردی کوه وصحرا از هوس ؟   پیش « هو » آ « انه حسن المآب »
چون حجاب‌خود تویی،بگذر زخود   تا ببینی روی او را بی حجاب
با تو چون گویم ؟ چه‌گویم؟ ای عزیز   موج دریا را ندانی از سراب
رهروان رفتند ره را راستی   تو چنین خوش‌خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان حسن خواب را هرگز نمی بینم بخواب

جان مردم طالب قشر خسیس
جان قاسم طالب لب لباب

١ - ٣ - ٧

سخنی می‌رود بصدق وصواب جان عالم تویی ، بجان‌دریاب
جمله ذرات رو بدان سویند که تویی جمله‌را ملاذ ومآب
با تو کس را برابری نرسد که تویی مرجع ثواب وعقاب
از درت دل بهیچ در نرود آزمودیم در همه ابواب
دل وجان راکجاکند روشن؟ زاهد مرده، واعظ در خواب
سعی کن ، سعی، تابرون‌آری کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی ، عمر نازنین بگذشت
بشتابست عمر ما ، بشتاب

١ - ٢ - ٧

سخنی می‌رود بوجه صواب همه قشرند ودوست لب‌لباب
دوست درپرده می‌نماید روی دل ما چاك می‌زند جلباب
ما ودلدار خوش نشسته بهم « اغلق الباب ، ایها البواب »
از خدا رحمتیست پنهانی دل بیدار ودیدهٔ بی خواب
هرچه آید از آن حبیب‌قلوب جمله‌وحیست،یا ورای‌حجاب
در شادی و دیدن دلدار بگشای ، ای مفتح الابواب

قاسمی ،این‌مقلدان‌کورند
ره نبینند در خطا وصواب

١- ٣- ٧

شب، همه‌شب بهوای توچنین‌مست خراب بانگ‌عشق‌تو بگوشم رسدازچنگ‌ورباب
نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت آخر ، ای یار گرامی ، نفسی اندریاب

ماکه سودای تو داریم نگوییم ز زهد نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
خانهٔ آب وگل خویش چه معمور کنیم ؟ کعبهٔ جان ودل‌ما چو خرابست ویباب
این چه‌رسمست که بر روی نقاب‌اندازی؟ چهره بگشا و برانداز ره ورسم نقاب
تا یقین تو باخلاص مقارن نشود قشر باشی بر مستان حقیقت ، نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری یابد
که ندانندبد از نیك‌و خطا راز صواب

۱-۲-۷-۱۰

عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب غرق دریای حیرتم ، دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی توبه از توبه کردم ، ای تواب
عاشقان در جهان سر مستی همه لبند و دوست لب لباب
« لیس فی الدار غیره موجود » چنك می گوید از زبان رباب
نیك وبد را بمان و با حق باش تا شوی فارغ از عقاب وثواب
ما و درد فراق وجور حبیب سخنی مشکلست ، اندر یاب
گر تو خون دلم همی ریزی آخر ، ای‌جان، شتاب‌چیست، شتاب؟
عالمی غرق بحر نور شوند گر از آن رو بیفکنی جلباب

هر کسی ره بروئی آوردند
قاسمی رو بیار وبادهٔ ناب

۱-۲-۳-۷-۱۰

« لن ترانی » می‌رسد از طور موسی را جواب
چون‌خطاب از دوست آید سر بنه ، گردن‌متاب
گر ز حق ترسیده ای فریاد « یا ربی » بزن
تا دما دم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنك می گوید « اغثنی یا ودود » از سوز عشق
گر توفانی گشته‌ای « ارنی »است در بانگ‌رباب

جام می می‌نوش واز نزدیك ما دوری مکن
آخر ،ای نادان ، مگر نشنیده‌ای« من غاب خاب»؟

مدتی « لبیك » و « سعدیکی » بزن در راه دین
تا ترا « لبیك » آید از خدا اندر جواب

دل بدلبندی بده ، تا زنده مانی جاودان
این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ وشاب

تا تو در بند حجابی غافلی ، بی‌بهره ای
قاسمی ،گر مرد راهی وارهان دل‌ازحجاب

۱-۷-۱۰

یار همسایهٔ تو شد ، دریاب — همه اینست « خیر ما فی الباب»
هستی خود ببین ودوست ببین — هم برین ختم گشت فصل خطاب
یك زمانم مجال می‌باید — قصهٔ کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر ، بما نزدیك — وقت از دست می‌رود ، دریاب
بوی آن یار می‌رسد ز نسیم — « افتح الباب ، ایها البواب »
توبه از عشق کرد زاهد شهر — از چنین توبه ، توبه ، یا تواب

بر دل و جان قاسمی بگشا
در وصل ، ای مفتح الابواب

۱-۷-۱۰

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب — وی آفتاب روی ترابنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بفروخت جان خرید — از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم — ما طالبان حسن وفروشنده آفتاب
چون آفتاب روی تو در ذرها بدید — شدپیش ماه روی تو شرمنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بر بام ودر فتاد — گشت‌ازفروغ روی تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده‌شد   از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد بروز وشب
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

۱-۷-۱۰

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب   وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دیداز آن جمال که یك لمعه بیش نیست   از شوق نور روی توزد خنده آفتاب
اندرسماع در همه جا پرتوتودید   این بدسبب که جست پراگنده آفتاب
تو آب زندگانی وجانها گدای تست   از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
تو پادشاه حسنی وحسن تو «لم یزل»   با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد   در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم ، نثار مقدم آن شاه دل فروز
جیب و دهان خود بزر آگنده آفتاب

۲-۸-۱۰

عدیل نیست ترا در جهان حسن وملاحت   عجب لطیف و صبیحی ، بخیر باد صباحت
دلم بسوخت زحیرت ، تنم گداخت زغیرت   قضا بمرگ رقیبان چو کج نهاد کلاهت
گرم بتخت نشانی ورم ز پیش برانی   مطیع رای تو باشم ، بهر چه هست صلاحت
زفیض خوی تو گلشن جهان صورت و معنی   ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلئی ز تو دل را هزار عزت وتمکین   تجلئی ز تو جان را هزار شهد شهادت
فغان ونالهٔ جانها گذشت از سر گردون   بوصل گوی که : ای جان ،رسید وقت عنایت

تو پادشاه جهانی سبیل عشق تودانی
طریق قاسم مسکین شکستگی وملامت

۱-۳-۷-۱۰

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات   وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامعست   گر کنج صومعه‌است و گر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی — ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد — ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی تعین خاصست و در وجود — محوست نقش غیر و نشان تعینات
مشکل زحد گذشت در آن عقده‌های زلف — ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

قاسم شد از شراب ازل مست «لم‌یزل»
«هل من مزید» می زند از بهر باقیات

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه ودیر سومنات — ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت پیغام در گذشت — چون بامنی همیشه چه حاجت بمرسلات؟
از ما خلاف دوست نیاید، که باحبیب — همراه بوده ایم در انواع و اردات
زنهار، ذکر غیر دگر بر زبان مران — صاحبدلان بغیر نکردند التفات
هشیار شرط نیست که باشی، که درجهان — هر ذره از ذراری کونند ساقیات
زاهد، مکن مبالغه با ما واین بدان — بر جنس طیبین حلالست طیبات

قاسم، خموش باش وعنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو نگوید ز باقیات

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم را برد عشقت، «فات مافات» — کجا یابم دگر؟ هیهات، هیهات
چنان گشتم ز حیرانی و مستی — که نشناسم دو بیتی از تحیات
چه گویم شکر ساقی را؟ که جامی — بجان بخشید و وارستم ز شبهات
ز مستی راز می‌گوییم و گویند: — چه افتادش که می‌گوید خرافات؟
ادبها را نگه دارید، زنهار — که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را گفت: یا رب، فتنه ازتست — چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست از می اوست
که از جامات او مستند ذرات

۱ - ۲ - ۳ - ۱۰

«ستة ایام» گفت و «سبع سماوات» «ثم علی العرش استوا» است نهایات
حضرت حق را عروش نامتناهیست فاش بگویم عروش جملهٔ ذرات
بر سر ذره مستویست باسمی چون بشناسی، رسی بنیل مرادات
هرچه که گویم، فقیه گوید: هی هی هرچه که گوید فقیه، گویم: هیهات!
هر که شراب خدا از جام محمد نوش کند، وارهد ز عشوه وطامات
نعرهٔ مستی مزن، که مست هوایی غایت عمیا بود بجهل مباهات
قاسمی و صحبت فقیه مقلد؟
فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

۱-۲-۷-۱۰

مرآت اوست جملهٔ ذرات کاینات «یاعاشقین، قوموا، حیوا علی الصلات»
در کوی عشق او بادب رو، که گفته اند: در طور عاشقی حسنا تست سیئات
ای آرزوی جان، چه کنم من دوای دل؟ بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات
جان مست روی تست، که آن روی دلفروز صبحیست از سعادت و روزیست از نجات
زار و نزار تست، دلم هر کجا که هست جان دوستدار تست، اگر موت اگر حیات
بسم الله، اربخون دلم مایلی بگو روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند: قاسمی ز هوای تو جان نبرد
درخنده رفت یار و چنین گفت «مات مات»

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشق ما را هزار فن آموخت عشق ما را هزار حله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید بار دیگر هزار بار فروخت
عشق ما را هزار عالم ساخت عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیا بسوخت و جان و خرد عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری
قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

۱-۲-۷-۱۰

از ما خبر برید بدان عاشقان مست :
پیمانه پر کنید ، که پیمان ما شکست
صورت نبست شیوهٔ زهد و صلاح ما
با عاشقان مست نشستیم می بدست
ماییم وجام باده و رندی و عاشقی
تاعاقبت شویم برین درچو خاک پست
با ما سخن ز باده‌و ساقی و جام گوی
کازاده‌است ازدوجهان رند می پرست
هر جان بآرزویی و هر دل بمقصدی
ماییم و جام باده و معشوقهٔ الست
در راه عشق حاضر و چالاک ره روید
هرجا که‌فتنه‌ایست برین رهگذار هست
قاسم ، سخن مگوی ، بجان‌سخن بدان
جان سخن‌شناس چوکبریت احمرست

۱-۲-۳-۷-۱۰

گرزاهدست‌جانم ، اگر رندمی پرست   باروی تست روی‌دلم،هر کجاکه‌هست
جانم فدای ساقی و دردی درد او   کز نیم جرعه‌توبه و ناموس ماشکست
ذرات کاینات برقصند « لایزال »   قومی زباده‌مست و گروهی زبادمست
انصاف‌وراه‌راست نبوداین که واعظان   گفتند: می‌بدست وگرفتند می‌بدست
ازدل رسید هرچه برویم رسید ومن   دل رابدوست دادم وازدرد دل‌برست
ازیاراگرمراد نداری طلب ، رواست   شوخی‌مکن، که‌مصلت کاراز آن‌سرست
« ارنی »بگوزمستی «لن» کاندرین‌مقام   سردرکشست‌عاشق‌ومعشوق‌سرکشست

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library

گر پرتو جمال تو از روی بت ندید ... رهبان دیر ما زچه رو گشت بت پرست ؟

بگشاد پرده از رخ اسرار قاسمی
در حال می فروش سرخم باده بست

۱-۲-۷-۱۰

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست ... جان در سماع عشق ز معشوقهٔ الست

پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان ... ما ذره ایم و روی تو خورشید نور ست

بنما بما جمال و برافکن نقاب را ... کان روی دلفروز تو جانبخش عالمست

از روز زلف غارت دلهای خسته کرد ... اینست کار عشق، اگر روز، اگر شبست

از عاقلان اگر چه نصیبی نیافتیم ... با عاشقان رویم، که آنجا کرم کمست

می خواست نقش خاتم شاهی زمن برد ... خاتم زدست نفس کشیدم بضر بدست

قاسم، مجال نیست سخن را، شتاب کن
ما پیش آن جمال بیاریم هر چه هست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

ای دوست، دلم را هوس بادهٔ حمراست ... زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلاست

مستان خرابیم، سر از پای ندانیم ... این حیرت و دهشت همه از جودت صهباست

خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا ... عشقست بهر حال که او محیی موتاست

ای خواجه، اگر معرفتی نیست محالست ... گر معرفتی هست، نصیب دل داناست

تا کی بلب جوی ز حیرت زد گانی ؟ ... از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست

از عشق جهانگیر، که عالم همه مستند ... گر عشق و سلامت طلبی مایهٔ سوداست

قاسم زسر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی زجبین تو هویداست

۱-۲-۳-۷-۱۰

این همه موج بی کران زچه خاست؟ ... عشق بادست و جان ما دریاست

شیوهٔ عشق رستخیز بود ... هر کجا شد قیامتی برخاست

راه عاشق صراط باریکست گاه سرشیب و گاه سربالاست
این سر و آنسرست راه بدوست عشق سرّیست لیك از آن سرماست
چند گویی که: ترك عشق بکن؟ عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور نزدیکست دل احمد میان عشق و هواست
دوست در محملست، چون خورشید جان ما مست آن جلاجلهاست
شب و روزم خوشست وخوشحالم که مرا دوست مونس شبهاست

قاسمی ، بی نواشو و بنگر
که همه جا ازو نشانیهاست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بآفتاب جمالت ، که نور دیدهٔ ماست که آفتاب جمالت ز ذرها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب نهال جان مرا صد هزار نشوونماست
فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست
اگر جهان همه دشمن شوند وطعنه زنند بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست
مزن تو سنك بجامم، که اوست در پس جام بدان که منزل جانان سراچهٔ دل ماست
چه جای جام وصراحی؟ که در طریقت عشق کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا ازتو بر جگر خوردم مرا که هر سر مویی هزار حسن وفاست
بجان تو ، که ز اغیار دل مبرّا کن بدو سپار دلت راکه مالك دلهاست

بپیش قاسم بیدل قیامتست این عشق
بلا و مرگ و مصیبت فذلك منهاست

۱-۲-۷-۱۰

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست یار من، جان منی، جان وجهانت بفداست
شور عشقت زجهان جان مرا یکتا کرد این چه شورست که ازعشق تو اندر سرماست؟
هرکرا نور یقین رهبر و همراه بود دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست
گر ترا عین یقین هست ببینی یقین عشق از غرهٔ پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیش بردارم
که میان من و دلدار همه صدق و صفاست

گفت: آن یار کجاهست و کجایش جویم؟
گفتم: ارطالب راهی چو ببینی همه جاست

گفتم: ایدوست، ز هجران بوصالت چندست
گفت: هیهات، که از حد سمک تا بسماست

یار آن زلف دل افروز برافشاند ز دوش
در دو عالم بدمی شور قیامت برخاست

گر بلایی بسر آید تو مترسان دل را
مذهب قاسم دل خسته بلا عین عطاست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست
ما را بتو صد گونه تولا و تمناست

تو ساقی جانهایی و جانها بتو شادند
در ده قدح باده، که هنگام تولاست

در مجلس مستان خدا وقت سماعست
چون عشق مزید آمد و چون حسن هویداست

هر قصه که در وصف جمالست و جلالست
تا فکر زیادت نکنی، نسبت سوداست

آنجای که جسمست بکلی همه اسمست
آن جای که جانیست نه اسم و نه مسماست

با عشق خدا باش، که در صورت و معنی
چون کار تو عشقست همه کار مهیاست

قاسم، چه کنی؟ گر نکنی روی بدین بحر
کین کثرت امواج هم از لجهٔ دریاست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

چون نور رخت از همه سو ظاهر و پیداست
ذرات جهان را بولای تو تولاست

آن زلف دلاویز بر آن روی دل افروز
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست

دل را ز جهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت درد تو، که آن مقصد اقصاست

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناهست؟ چو این فتنه ز بالاست

صد خرقه بیك جرعه دهد صوفی صافی
از جام می عشق تو ، کان باده مصفاست

چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست
در مذهب من اسم همه عین مسماست

ای جان ، تو اگر طالب یاری بحقیقت
با درد در آمیز ، که آن عین مداواست

از ضعف دل و زردی رخساره میندیش
در عشق قدم زن ، که ز معشوق مددهاست

زان حسن دل افروز ز شوق دل قاسم
چون شرح توان داد ؟ که ناید بصفت راست

۱-۲-۳-۷-۱۰

خورشید منور ز جمال تو هویداست
در مشرب عذب تو چه گویم که چه سرهاست؟

عارف نکند منع من از عشق تو ، آری
مجنون چه کند؟ کین کشش از جانب لیلاست

عمریست بسر می برم اندر سر کویت
در سایهٔ زلف تو ، که آن مایهٔ سوداست

ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست
کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست

ای دل ، همه کس طالب یارند ، فامّا
تا بخت کرا جوید و دولت ز کجاخاست؟

از بوی می عشق تو شد مست جهانی
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

گویند که : آن یار ز قاسم نکند یاد
این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیداست

۱-۲-۳-۷-۱۰

دوست در مجلس جان آمد و محفل آراست
شیوها کرد که هرگز بصفت ناید راست

باده نوشید و غزل خوانْد و صراحی در دست
هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست

گر ترا دیدهٔ دل روشن و صافی باشد
پرتو نور تجلّی ز جبینش پیداست

باده‌ام دادی و گفتی که: زما شاکر باش
گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست

عشق سلطان و جودست و جهان بندهٔ او
علم عشق موبد ز سمک تا بسماست

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

دید در عشق که آشفته و حیرت زده ام
گفت: کین حیرت ودهشت همه‌ازبهجت‌ماست

چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست
ورد جانم همه «یاسید» و یا «مولاناست»

فرد را باش، مگو نسیه، که فرصت نقدست
فرد و عاشق نشود هرکه رهین فرداست

آفرینش بطریقی که نهادند نکوست
نظر هرکه خطا دید هم از عین خطاست

قاسمی، در ره مقصود بجان‌باید رفت
گر بلائی رسد، آن لام بلا عین عطاست

۱-۲-۳-۷-۱۰

دین هرکس بقدر صدق وصفاست — دیدن عاشقان طریق فناست
چند پرسی: لباب عرفان چیست؟ — آنچه با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معما را — تو ندانسته‌ای، مگو که خطاست
خواستم، جام داد و عذر بگفت — عذر این را کجا توانم خواست؟
در ریاض ابد بفیض ازل — جان‌ما را هزار نشو و نماست

قبله گم کرده‌ایم، رو بنما که جمال تو قبلهٔ دلهاست

قاسمی، آسمان الا الله
گرچه بالا بود ولی بی لاست

۱-۲-۷-۱۰

رنگ رز رنگ خمی کرد ونیامدخم راست
گنه رنگ رزست این وتو گویی : خم راست

رنگ رز کافر امارهٔ آواره بود
قول و فعلش همه درراه خدا روی وریاست

رنگ عقل ودل وجان گیر ، اگر رنگ رزی
رنگ امارهٔ بدکاره همه زنگ خطاست

گر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی
جنس باجنس درآمیز ، که نورست وصفاست

رنگ جان رنگ لطیفست درآمیز درو
که همه نور هدایت ز جبینش پیداست

نفس امارهٔ ما مایهٔ کفرست یقین
چونکه برخاست، همه کفروضلالت برخاست

این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین
کار بازاهد خود کام نمی آید راست

جان بهجران تو آخر چه المهاکه کشید ؟
دل بدرد تو در آمیخت که آن عین دواست

دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتیم
قاسمی، در ره تحقیق فنا عین بقاست

۳

زدرد عشق اگر جان غریق بحر بلاست هزارشکر که دل درمقام صبر و رضاست

حریف بزم قلندر کسی تواند بود که‌درطریق محبت زجان و دل‌برخاست
میان مجلس مستان ز پا و سر بگذر که‌آن مقام خراباتیان بی سر وپاست
مؤذنان حقیقت بلند میگویند
که : آستان خرابات عشق قبلهٔ ماست

۱-۲-۷-۱۰

عشق ومستوری ومستی چونمی آید راست
این‌جمالیست که ازجمله‌جهان جان‌تراست

عشق‌ومستوری وعفت که‌شنیدست وکه‌دید؟
این کمالیست که ازذات تودر نشو ونماست

بی تو آرام ندارم، چه بود درمانم؟
حسن تو جلوه‌گری کرد و جهان‌را آراست

در مقامی که کند دلبر ما جلوه‌گری
شیوهٔ حسن و ملاحت ز جبینش پیداست

سخنی از سر تسلیم و رضا میگویند
منشین، چونکه قیامت ز قیامت برخاست

ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته‌ایم
این چنین حالت مردانهٔ مستانه کراست؟

سنجق عشق تو در ملکت جانها زده‌اند
تا بدان حد که هرگز بصفت ناید راست

خانهٔ دهر بدیدی و شنیدی حالش
مرو،ای‌دوست، که‌این‌راه‌فریبست‌وخطاست

گر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست
این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

معراج عاشقی ، که فنا در پی فناست
در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست

با عقل کم نشین ، که مقام تحیرست
همراه عشق شو ، که صفا در پی صفاست

عشقست هرچه هست و بگفتیم و گفته‌اند
عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست

گویی : ملامتی شوورسوای خاص و عام
آری بعشق روی تو کان نور والضحاست

هرچیز کز تو آید بر جان ما خوشست
گر لطف و قهر باشد، اگر جور، اگر جفاست

دی یار می گذشت ورقیب از عقب رسید
گفتم که : عمر می‌رود و مرگ در قفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق
همراه عشق باش ، که همسایهٔ لقاست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مهربان یار وفاپیشه کجا رفت و کجاست ؟
که جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست

من بدان یار گرامی برسیدم دیدم
که همه نور تجلی ز جبینش پیداست

یار خوش‌خوی چو بنشست قیامت بنشست
باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست

در وفاکوش وصفاکوش ، که جان می‌داند
کین متاعیست که درملك تو آن مستوفاست

حالت روی و ریا شیوهٔ سر مستانست
کمترین شیوهٔ این زاهد ما روی و ریاست

صوفیان جمله پی خرقه و تسبیح شدند
غیر آن صوفی ما ، کو ز میان مستثناست

قاسمی ، جمله جهان مردهٔ غفلت گشتند
غیر آن زنده کن مرده ، که یحیی الموتاست

۱-۲-۳-۷-۱۰

«وهومعکم» گفت ازاین معنی چه خواست؟ / یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیّت چیست باری فی المثل؟ / جان جانها صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سر عشق / سرّ عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق / لا یزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش: بنشین و بنشان فتنه را / خاست وندر خاستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق / در طی هر نامه ما را نامهاست
قاسمی، طالب ز فرط اشتیاق / چون گذشت ازجان، زجانان مرحباست

۱-۲-۳-۷-۱۰

یك سخن از قول اخوان الصفاست: / سربکوب آنرا که سرّش نیست راست
یك حدیث از قصهٔ اسرار تو / عاشقی نشنید کز جان بر نخاست
هرگز از عشق تو نشکیبد دلم / جان ما مس است و عشقت کیمیاست
گر تو گویی جان فدا کن بهر من / ای دل وجان، صدهزارت جان فداست
گفته‌ای: کان یار آمد از سفر / تا قیامت از دل و جان مرحباست
بر امید وصل، از بیم فراق / شب همه شب تا سحرگه ربناست
قاسم ازروی وریا بگذشته است / کار عاشق برتر از روی وریاست

۱-۲-۳-۷

درهمه روی زمین یك دل هشیار کجاست؟ / تابگویم بیقین منزل آن یار کجاست
همه مستند وخرابند زغفلت، هیهات! / دل وجانی که بود حاضر وهشیار کجاست؟
دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان / یار کو خرمن ما سوخت بیك بار کجاست؟
چند گویی خبر ازدار جنان، ای واعظ؟ / دل ما را خبری گوی که: دلدار کجاست؟
همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار؟ / گنج بی مار کجاشد؟ گل بی خار کجاست؟

یار را بر سر بازار جهان یافته‌ام
بازمی‌جویمش اندر بن‌بازار، کجاست ؟
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد
همه اقرار شود، معنی انکار کجاست ؟
قصه سر بسته بگفتیم و ازین روشن‌تر
گر تو خواهی بطلب، کلبهٔ عطار کجاست ؟
در جمال تو عجب واله و حیران گشتم
قاسمی عقل کجا ؟ دانش بسیار کجاست ؟

۱-۳-۴-۷-۱۰

جان گنه کاراست و مجرم، رحمت جانان کجاست ؟
قصهٔ طغیان ز حد شد، سورهٔ غفران کجاست ؟
محو گرداند. گناه عالمی را در دمی
یارب آن موج کرم و آن بحر بی پایان کجاست ؟
قصهٔ فرعونیان از حد گذشت ، ای پیر عقل
طالب جان را خبر کن ، موسی‌عمران کجاست ؟
ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سر بسر
درد بو دردا کجاشد ؟ صفوت سلمان کجاست ؟
عالمی اخوان شیطانند ، با هم متفق
آخر ، ای دانا ، نشان نشأهٔ انسان کجاست ؟
از عطش جانها بلب آمد در این دریای ژرف
ساقی باقی شناسد چشمهٔ حیوان کجاست
عشق سر مستست و میگوید بآواز بلند :
ما بجانان واصلیم ، آن عقل سر گردان کجاست ؟
طاعت بی درد را هرگز نباشد چاشنی
نالهٔ مستان سر گردان بی سامان کجاست ؟
قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم
صولت‌غولان‌زحدشد ، صدمت‌سلطان کجاست ؟

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

در خاکدان دهر دلی شادمان کجاست ؟
یك دل که ایمنست زغم درجهان کجاست ؟

در گیر و دار فتنهٔ دوران بسوختیم
داری خبر بگوی که : دارالامان کجاست ؟

در صومعه چو جرعه‌ای از درد دردنیست
راهم نشان دهید که : دیر مغان کجاست ؟

چون ار غنون ز درد خماریم در نفیر
ساقی بیار جام ، می ارغوان کجاست ؟

آن‌دارد آن نگار که آنست هرچه هست
آنرا طلب کنند حریفان که آن کجاست ؟

پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما
هر چند ظاهرست که گنج نهان کجاست

در نو بهار عمر چو سر سبزیی نماند
ای باغبان، بگوی که : بادخزان کجاست ؟

با آنکه یار در همه اعیان عیان شدست
مخفیست در ظهور ،که‌عین‌عیان کجاست ؟

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت
دانست سجده گاه‌سر عاشقان کجاست ؟

۱-۲-۷-۹-۱۰

دلدار یار ماست ،غمش‌غمگسار ماست در غار وحد تیم و همو یار غار ماست
ما شیر شرزه ایم درین عرصهٔ وجود گرگی که اندرین گله بینی شکارماست
در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن ما انتظار دوست ، جهان انتظار ماست
در آتش فراق بیك بار سوختیم شمع رخت کجاست؟ که‌شب‌زنده‌دار ماست

غم می خوریم و هیچ شکایت نمی کنیم
مارا چه‌غم زغم؟ که‌غمت‌غمگسار ماست

بی گلشن وصال تو سر سبز نیستیم
بنمای آن جمال ، که باغ و بهار ماست

گفتم که: کیست‌قاسمی؟ ای آرزوی‌جان
گفتند : عاشقیست که زار ونزارماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

مقصود ما زملك‌جهان وصل یار ماست
این کارا گر بر آید ، پس کار کار ماست

ما در میان نار محبت بسوختیم
بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد؟
آن مرغ زار ماست که‌ازمرغزار ماست

شادی اگر بما نرسد یار حاکمست
با غم بسر بریم ، که او یار غار ماست

واعظ ،برو ، زحرفك‌وچربك بدار‌دست
راهِ تو مظلم آمد و نور تو نار ماست

زاهد ، ز شرم شیوهٔ ما آب گشته ای
باری‌بدان که شرم تو هم‌شرمسار ماست

گر پر شود یمین و یسار جهان ز غم
مارا‌چه‌غم زغم ؟ که‌غمت‌غمگسار ماست

منصور گفت برسردار از صفـای‌عشق:
این دار دار نیست که دار العیار ماست

باغ ارم ، که مثل وی اندر جهان نبود
بی پرتو جمال تو دار البوار ماست

گفتم که: کیست‌احمد؟ گفتا که: شاه‌جان
گفتم:بلیس؟ گفت که : اوپرده‌دار ماست

گفتم که عقل ؟ گفت که : قاضی کن‌فکان
گفتم که‌عشق؟ گفت که : میرشکار ماست

گفتم که: کیست قاسمی‌اندرطریق؟ گفت:
بی اختیار ماست ، ولی اختیار ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست

بحری که موج او ز سمك تا سما رسید
آن بحر جرعه ای ز می لعل فام ماست

این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
هر چند تو سنیست ، بعون تو رام ماست
شوقی که جان هردو جهان‌خوشدلند ازو
آن شوق نیز بارهٔ زرین مقام ماست
از حق رسید هر چه بهر کس رسیده‌است
مامست‌جام‌دوست ، جهان‌مست‌جام ماست
گویی که:عشق‌چیست؟ بگویم که:عشق‌چیست
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم ، کمال عشق کسی را بود که او
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

شور جهان ز شکر آن دلستان ماست — دل‌ارغنون وروی‌تو چون ارغوان‌ماست
من درتو خودکجا رسم ؟ ای یار نازنین — کان‌جاکه آستان تو‌آن آسمان ماست
بی نام وبی نشان نبود در بسیط دهر — هرجاکه هست قصهٔ نام ونشان ماست
ما همرهان وعشق دلاویز دلفروز — هرجاکه می‌رویم عنان بر عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو — ازخودسخن‌مگو،که‌غزیان‌درزیان‌ماست
ماعاشق توایم بصد جان و صد روان — اینک‌گواه ما رخ چون زعفران ماست
گفتند : قاسمی همه شکر فروش شد
گفتا : بلی ،که شکر اواز دکان ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیده‌ام‌تابررخ آن گل‌عذار افتاده است — اشک سرخم بررخ زردآشکارافتاده‌است
هرکسی‌را اختیاری هست درعالم، مرا — عشق او بر هردو عالم‌اختیار افتاده‌است
مست وحیران وخرابم ازکمال‌حسن‌یار — تادوچشم نرگسینش درخمارافتاده‌است
گفتمش: عمرعزیز ، آخرخرابم ازغمت — زآتش‌عشق‌توام جان‌درشرارافتاده‌است

از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست — گفت: ماراچون توهرجاصدهزارافتاده‌است
گفتم: آخر جز پریشانی ندارم‌هیچ کار — تامرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت: قاسم، بر سر خاك مذلت پیش من
چون توبسیاری پریشان روزگارافتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برما بناز می گذری، این‌چه عادتست؟ — درحال‌ما نمی‌نگری، این چه عادتست؟
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم — بس‌فارغی‌زچاره گری، این چه‌عادتست؟
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای — باما ببین که‌درچه‌دری؟ این چه‌عادتست؟
دایم بتیغ هجر دلم خسته می کنی — ایام عمر شد سپری، این چه عادتست؟
دی آمدم بکوی تو، از بهر روی تو — پنهان‌شدی‌زمن‌چوپری، این‌چه‌عادتست؟
فی‌الجمله‌عقل وجان ودل ودین ببرده‌ای — آخر ببین‌چه جمله بری؟این‌چه‌عادتست؟

برقاسمی نظر نکنی از کمال لطف
ای‌جان، چوصاحب‌نظری، این‌چه‌عادتست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دستم بدست گیر، که دل توبه کارتست — جان‌را نگاه‌دار، که‌جان یارغار تست
برجان و بردلم نظری کن زروی لطف — جان‌را هزار منت و دل شرمسار تست
اندر مغارهٔ تنم، ای جان نازنین — تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست
الطاف مینمایی واحسان زحد گذشت — جان شرمسار عاطفت بی شمار تست
گفتم که: عقل؟ گفت که: قاضی کن‌فکان — گفتم که:عشق؟ گفت که: دارالعیار تست
گفتم که: سوزدارم‌وآتش،چه‌حالتست؟ — گفتند: روشن از دل آتش نثار تست

گویند: قاسمی، که دم‌ازعاشقی مزن
همراه عشق باش، که یار و دیار تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردل‌برفت، مسکن‌جانها بکوی‌تست — گرعقل رفت، جرعهٔ ما در سبوی‌تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند ما خوشدلیم کآب سعادت بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال درفکر خود نماند، چو درفکر روی تست
عمری بآرزوی توگرد جهان بگشت تاهست و بود و باشد درجستجوی تست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاك زد جانرا گناه نیست، که جان مست روی تست
گفتی: فنا شو از خود ویکدم بما نگر ای آرزوی دیده ، مرا آرزوی تست
قاسم شراب جملهٔ خم خانه‌ها کشید
محتاج قطره‌ایست که اندر کدوی تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جاودان ، هرکه ترادید بعالم شادست عاشق روی تو از هردو جهان آزادست
دل درین قاعدهٔ دهر نبندد عاشق زآنکه این قاعده سست آمد و بی بنیادست
همه باعشق سخن گویم وازوی شنوم شادم ازعشق ، که این قاعده‌ای معتادست
همگی روی ترا مقصد اقصی دانم زهد و تقوی و ریاضت صفت زهّادست
ملك آفاق بپیمودم و غایت دیدم هرچه جز ذکر توبودست بعالم بادست
عشق گویند: بهرحال حدیثیست صحیح عقل گویند : ولیکن خبر آحادست
خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید این همه جور وجفا برجگر فرهادست
دایما جور و جفا بردل مسکین کردی گر فراموش کنم جمله ، همینم یادست
قاسمی را ز تو پرسند : کجاشد ؟ برگو
که: درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

شفای جان مراچیست ؟ کزمن آزردست کنون که خون دلم ریخت، جان و دل بردست
فغان من همه ز آنست کآن حبیب قلوب هزار پرده درید و هنوز در پردست
بگو بفاضل عالی جناب ، مفتی شهر چه سود لقلقهای زبان ؟ چو دل مردست
عظیم مست و خرابم ، ندانم ، ایساقی که جام بادهٔ من جنس صاف یا دردست؟
ز ابر عالم تقلید برف میبارد از آن سبب نفس زاهدان چنین سردست

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد / کسی که در ره تحقیق گرم و دل سرد ست

بساز ، قاسم بیچاره ، با جفای حبیب
که جان و دل ببلاهای عشق پروردست

١ - ٣ - ٧ - ١٠

دل چه دیدست؟ که دیوانهٔ آن یار شدست / جان چه نوشید؟ که پیمانهٔ اسرار شدست
فتنه و شور قیامت ز روانها برخاست / مگر از خلوت جان جانب بازار شدست؟
این همه نعره و فریاد و فغان دانی چیست؟ / دوست خود در از پس پرده خریدار شدست
من چه گویم که چه افتاد دلم را ؟ که مدام / کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست
چه فتادست؟ و چه بوده است؟ و ندانم که چه شد؟ / خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست
صفت عشق تو گفتیم ، دل آشفته بماند / کوه صدپاره شد و سنگ باقرار شدست

بدل قاسمی آیا که به بینی جاوید
شکر ارزان شده و قند بخروار شدست؟

١ - ٣ - ٧ - ١٠

روی زمین لعل بدخشان شدست / جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست
ذرهٔ ما شد همگی آفتاب / عقل درین واقعه حیران شدست
کس نشنیدست و ندیدست این / مورچه‌ای را که سلیمان شدست
هرکه ازین جرعه چشد قطره‌ای / بندهٔ او خسرو و خاقان شدست
گر نظری هست ، ببین جان ما / تن همه جان، جان همه جانان شدست
حسن و وفا هر دو بهم ساختند / کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از شوق دوست
مغرب سر ، مشرق عرفان شدست

١ - ٣ - ٧ - ١٠

ای خواجه، درین کوی چه عیشست و چه بودست؟ / بخت تو بلندست و زیانها همه سودست
ای خواجه، تو مستی و ندانم که چه مستی؟ / مستی و ندانم که کلاهت که ربودست؟

این چیست که خودرا نشناسی بحقیقت؟ غیرت بمیانست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت بشب و روز همه وقت در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست
ای فاضلکان ، از در میخانه درآیید از فضل مگویید ، که هنگام شهودست
این قصه بگویید بدزدان طریقت : هنگامه مگیرید ، که هنگام ربودست
باید که بدانند خلایق بحقیقت هرچیز که بینند ، که بودست نبودست
باصوفی جرار بگویید که : غم نیست گرجامه سیاهست ولی خرقه کبودست
آن یار چو پیداست ، چه گوییم ؟ چه جوییم ؟
قاسم ، چه زنی حلقه ؟ که این در بگشودست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست صد گونه بلا بر من درویش رسیدست
من ناله ز بیگانه ندارم ، که دلم را هرغم که رسیدست هم ازخویش رسیدست
درد تو بهرکس نرسیدست ولیکن المنة لله که مرا بیش رسیدست
کیشم همه عشقست ونیاید بصفت راست تیری که مرا بردل از آن کیش رسیدست
نوش دو جهان را همگی کرد فراموش تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهان‌سوز ، کجایی؟ که دلم را صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست
گرناله کند قاسم بیدل ، مکنش عیب
پیداست از آن ناله که دردیش رسیدست

۱ - ۲ - ۷

آن‌را که قبله‌اش رخ خورشید انورست اعراض گر کند ، بهمه روی کافرست
عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی صوفی برغم واصل وچون حلقه بردرست
واعظ، مگو که: عشق روانیست درطریق پنداشتی که ملك دو عالم مثمرست
زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن شرعی معین آمد و عشقی مقررست
آن‌راکه عشق نیست درین راه غافلست ستور راه ماست اگر خود غضنفرست
زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان‌در سماع‌عشق‌تومستست‌وچاره‌نیست شوقی مولد آمد و عشقی قلندرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
برجان قاسمی نظری کن ز روی لطف
زان جا که آفتاب ضمیر منورست

۱-۲-۷-۱۰

از هرچه‌هست‌ذکرجمال توخوشترست حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
در آرزوی روی تو آریم زیر پا از فرط اشتیاق ، اگر بحر ، اگر برست
ذرات در هوای تو در رقص حیرتند اما سماع عشق ترا شور دیگرست
چندین‌مگو ، که‌لاف کرامات وجام می عزّت نگاهدار ، که‌این‌سر ازآن‌سرست
زاهد که دم ز حور و قصور جنان زند لاغرشکار ماست ، اگر خود غضنفرست
باساکنان دیر و صوامع بگو که : کار برصورتی که‌هست‌همان‌شیوه‌درخورست
تا چند طعنه برسخن عاشقان زنی؟ دل‌جمع‌دار، کین‌سخن‌ازجای دیگرست
قاسم ، عنایتیست درین‌راه هرچه‌هست
جرات‌نمود زاهدوچون‌حلقه بردرست

۱-۲-۳-۷-۱۰

اگر در مغز ، اگر در پوست یارست بهرجایی که هست آن یار غارست
ترا ، گر روی دل با روی حق نیست بهر رو از همه رو شرمسارست
دلا ، گر عاشقی بگذار و بگذر که عاقل در میان گیر ودارست
اگر تو نقش خوانی ، نقش برخوان همه عالم پر از نقش و نگارست
مگو اسرار حق با نفس جاهل که نه اهل نظر اهل نظارست
زخود بیرون مرو ، تا گم نگردی که آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که بیند مست گوید
که : قاسم مست چشم‌پرخمارست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هلاك عاشقان در انتظارست — حیات صادقان با روی یارست
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد — هنوز از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان — سرش مستست و چشمش در خمارست
بکلی جان و دلها صید کردست — که میر عاشقان میر شکارست
رخش اندر میان جعد گیسو — چو رومی در میان زنگبارست
بیا ، یك دم بحال من نظر کن — دلم پر خون و چشمم اشکبارست
بکن چندان که خواهی جور بر من — که جان مرد عاشق بردبارست
بیا ، با عاشقی دستی برافشان — که شادی درمیان ، غم برکنارست

نظر بر روی جانان دار ، قاسم
که دارالملك عالم بی مدارست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

یحبهم و یحبونه چه اقرارست ؟ — بزیر پرده مگر خویش را خریدارست؟
دو عاشقند و دو معشوق در مکین و مکان — ولی تصور اغیار محض پندارست
هزار جان گرامی بیك کرشمه خرند — میان عاشق و معشوق این چه بازارست؟
هزار جان و دل و دین برای یك غمزه — بداد عاشق مسکین، که بس خریدارست
مدام چون بسر تُست شاه را سوگند — چنین شریف سری راچه جای دستارست؟
خطاست این که: فلانی چنین روایت کرد — بیا بدیدهٔ بینا ، که وقت دیدارست
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود — دلی که جلوهٔ خورشید را طلب کارست
بجان دوست، کزین راست تر حدیثی نیست — که هر که عشق نورزید نقش دیوارست

برون زحد وصفت قاسمی جمال تو دید
جمال روی ترا جلوهای بسیارست

۱-۲-۳-۷- ۱۰

دلم ازغصهٔ هجران تو اندر شورست — ذوق جان دار دو خوش در طلب مسرورست
تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی — آن رقیبست که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست، اگرخسرو، اگرشیرینست — بندهٔ تست ، اگر سنجر ، اگر فغفورست
عشق نزدیک‌تر از ماست بما ، می‌داند — این حدیثیست که‌درهردوجهان‌مشهورست
من اگرمستم،اگرنعره زنم،باکی‌نیست — عشقم اندر نظر وموسی جان برطورست
دو جهان نور شد و نور شدم سرتا پا — هرکه‌خودنورشود هردوجهانش‌نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته‌هم ناظر و هم منظورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست
پیش دریای کرم توبهٔ من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست
چه‌توان گفت ؟ که‌این‌واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا نیست ، چه شاید گفتن ؟
زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ «انا الحق» زدم یار شنید
شاه عالم شد ودر هردو جهان منصورست
گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه‌در کار تو، گرمخلص، اگرمزدورست

قاسمی ، سجدهٔ اخلاص کن اندر بریار
هیچ‌شك‌نیست که‌طاعات‌چنین‌مبرورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بهر حال به از دی و پریرست — عالم همه پر عنبر سارا و عبیرست
آفاق عبیربیز شد، آخرچه‌ظهورست؟ — یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست

ارجملهٔ ذرات‌جهان مخفی و پیداست
ارجمله صفت‌شاهد بی‌مثل‌ونظیرست

زنهار! دل ازغیر نگه‌دار ، که آن یار
در هرنفسی واقف اسرار ضمیرست

جان و دل آفاق بیك جلوه ببردی
خوش‌حالت صیدی که‌بدام‌تواسیرست

ای‌طالب دیدار، برودیده بدست‌آر
چون واقف اسرارشوی خیر کثیرست

قاسم ، چو خطارفت، بیا سجدهٔ‌سهو آر
کان لطف وکرم‌توبه ده‌وعذر پذیرست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بگذار ره صومعه ، کان دور و درازست
بنشین بدر میکده ، کان خانهٔ رازست

چون بانگ نمازی نشنیدی تو درین کوی ؟
گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست

از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و دیگر همه نازست

هر جا که بود حسن بود عشق ، ازین رو
محمود پریشان سر زلف ایازست

احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست

من باز سفید توام ، ای مقصد و مقصود
چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست

ای خسرو خوبان، نظری کن زسرلطف
قاسم زغم عشق تودر سوز و گدازست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردیر سومنات بود ، گر صوامعست
هرجا که هست لمعهٔ روی تو لامعست

ذرات کاینات ، که آیات حسن تُست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان — مستی‌است زین سماع کسیرا که سامعست
هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال — ذکر جمیل تست که ورد مجامعست
پرشد کنار و دامنم از در شاهوار — از بحردل ، که از صدف چشم دامعست
بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند — هجران جان‌گداز، که تلخست وقامعست

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یا رب، توعالمی که فقیرست وطامعست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ره بیابانست و شب تاریك و پایم در گلست
عشق‌وبیماری‌وغربت‌مشکل‌اندرمشکلست
این چنین ره را بدشواری توان‌رفتن، مرا
همرهم عمرست و عمر نازنین مستعجلست
سخت‌حیرانست‌وسر گردان ولی‌دارد امید
دل بدان‌لطفی که ذرات جهان‌را شاملست
زاهدان‌گر قصه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت‌نشین‌را کز محبت‌دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق، بمعنی باطلست
ناصح ازدرد دل ما کی خبر دارد؟ که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
گفتمش : جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت : قاسم ، صبر کن ، کار دلست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

در مذهب ما باده مباحست و حلالست
این باده زخم خانهٔ اجلال جلالست

این یار چه اشنید که در ماتم هجرست ؟
آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست؟

جز عشق خدا ، هر چه دلت را برباید
گر نیّر شمسست که در عین زوالست

هرگز بخدا ره نبری ، تا تو تو باشی
این فکر خیالست وخیال تو محالست

این جا سخن ازعاشق ومعشوقه وعشقست
این جا سخن از نشأهٔ آن بحر زلالست

ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم
از ما سخن سال مپرس ، این چه سؤالست؟

در شیوهٔ شیرین تو حالیست ، که قاسم
سرگشته وحیران شده کین حال چه حالست ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بهر کجا که رسد عشق شاه محترمست صفات عشق تو گفتن نشانهٔ کرمست
مرو بپیش ، که ترسم که باز گردانند که علت حدثان نفی معنی قدمست
بدان که: جان تهی همچو جسم بی جانست نخواهمش بکف آرم، اگرچه جام جمست
رقیب خواست که آزار من کند زحسد حبیب گفت: مرنجان، که آهوی حرمست
ندای دوست بجانها نمیرسد دایم ندای او نشنیدن نشانهٔ صممست
میان صومعه دیدیم طاعتست و نماز بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست
شراب عشق بمی خوارگان مجلس ده حدیث زاهد خودبین مگو، که کم زکمست
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند بپیش مردم عارف رقیب کالعدمست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل
همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

جگرم گرم و دل خسته ندیم ندمست
لطف فرما و کرم کن، که‌مقام کرمست

ماکه آشفته و رندان و گنه کارانیم
عفوك الله ، که لطف تو بعالم علمست

ساقیا، لطف کن وباده بهر کس برسان
دأب رندانه نگه‌دار، چه جای ستمست؟

پیش تیغ تو روان جان و سراندر بازیم
هر که شد کشتهٔ شمشیرغمت محترمست

لطف کن، یکقدم از هستی‌خودبیرون‌نه
از توتا حضرت محبوب قدم یك‌قدمست

دم آن دوست مرا زندهٔ جاویدان کرد
دل‌وجانها همه‌حیران‌شده کین‌دم‌چه‌دمست؟

قاسم ار شیوهٔ تحقیق عیان میگوید
هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

غم‌تو بر دل و بر جان امیر و محتشمست
بنام گفتمش : این غم ولی نه‌غم ، نعمست

زدرد درد تو مستیم و فاش میگوییم
که: پیش‌جرعهٔ‌رندان‌چه‌جای جام جمست ؟

رقم برندی ما زد قلم بروز ازل
چه‌جای‌زهدوورع؟چون‌رقم از آن قلمست

بنقد فرصت امروز را مده از دست
که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدمست

دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان
بیاد دوست بسر بر ،که وقت مغتنمست

دگر زحادث ومحدث بوصف‌عشق مگوی
که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست

چو یك نفس نزندکز توخون‌نمیگرید
بیا، بپرس‌زقاسم، دمی، که درچه دمست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تو ساقیِ جان بخشی‌وعالم همه جامست   وزبادهٔ نوشین تو عالم همه جامست
از جام تو یك جرعه بما ده، که زمین‌را   گرزانکه نصیبست،هم‌از کأس کرامست
هرچند که ما عامی عشقیم درین راه   برجملهٔ ذرّات جهان لطف تو عامست
واعظ، که برقصست پس پردهٔ پندار   سودش نکند پند، که در بند عمامست
در دور رخش یك دل هشیار ندیدیم   آنکس که‌نه‌مستست‌درین‌دور، کدامست؟
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت؟   یك‌غمزه از آن نرگس مخمور تمامست

گفتی که: سلامی بفرستیم بقاسم
از ذوق سلامت دل‌من دارسلامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

موسی صفتان را، که درین طورمقامست
از درد تو مستند گروهی زدوامست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز
وصفش‌نتوان‌گفت:چه‌دانه‌است‌وچه‌دامست
هرجا که توباشی‌سخن‌ازشاهد ومی گوی
چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
از چهرهٔ زیبا تتق زلف بر انداز
چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست
او مست خیالست، نه سرمست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست
زعمش همه اینست‌که بر خوان کرامست
یك نام شنیدست از آن یار گرامی
زان نام گمان برده‌که سلطان انامست

یك بوسه، نگوییم، که یك غمزه از آن چشم
انعام کن ، ای دوست، که انعام تو عامست

قاسم، سخن از ساقی و می خانه و می گوی
زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

خرد مستست و دل مستست و جان مست بسودایت روان ناتوان مست
زحد بگذشت مستیهای ذرات فلك مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چه گویم ؟ کز و دلداده مست و دلستان مست
زدنیی تا بعقبی گر ببینی همه ره کاروان در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آید چه در کعبه ، چه در دیر مغان مست
جهان مستند و زمستی ندانند جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا ، که عالم قطرهٔ اوست ز قطره تا ببحر بی کران مست

بقول قاسمی این سکر عامست
خرد مست و یقین مست و گمان مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم از عشق تو مستست و جان مست جهان مست و زمین مست، آسمان مست
همه عالم خرابات تو آمد جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت گل اسفید ورزد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم ز شوق تو مکان ولامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم همیشه از تو جان صوفیان مست
سفر کردم، بشهر جان رسیدم درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش خاست در عالم، بیك بار ؟ که فانی مست و ملك جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات ! همه دلدادگان با دلستان مست
زکعبه تا در بت خانه رفتم همه ره مست بود و رهروان مست

جهان را سر بسر پیمانه‌ای دان　　همیشه جرعه مست وجرعه‌دان مست

همیشه ، قاسمی ، ذرات مستند
زحد لامکان تـا کن فکان مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گر دردمند گردد دل ، دولتی عظیمست　　چون دردمند او شد، دل بعد از آن سلیمست

در راه عشق و وحدت حیرانی است و حیرت　　امید در نگنجد، چه جای ترس و بیمست؟

بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد ؟　　بی‌دوست در جحیم است با دوست در نعیمست

گر زهد و علم داری درد خدا نداری　　در وقت جان سپردن دل با ندم ندیمست

بی مایهٔ محبت ، کانست اصل فطرت　　این زهد ماسقیمست وین علم ماعقیمست

بعد از خرابی تن احوال دل بدانی　　خیرست اگر حمیدست، شرست اگر ذمیمست

سرمایهٔ دو عالم عشقست پیش قاسم
خوش بخت آنکه جانش در عشق مستقیمست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ملامت را بمان ، چه جای بیمست ؟　　که روح القدس جانت را ندیمست

اگر چه راه دشوارست آخر　　که امداد از مدد های کریمست

تو عاشق باش وطور عاشقی ورز　　که عاشق بر صراط مستقیمست

غنیمی کز روانت روضه سازد　　بچشم سر ببین : عشق آن غنیمست

دلی، کز عاشقی بی‌رنگ و بویست　　مخوانش دل ، که شیطان رجیمست

دلم را غیر درگاه تو جانیست　　مدام این دل برین درگه مقیمست ۵

بیا ، قاسم ، زهستی توبه می کن
که سلطان تو تواب الرحیمست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بنده راهست سؤالی و نه آن حدمنست　　که چرا لعل لبت رشك عقیق یمنست؟

حد من نیست ولی عشق سخن می گوید　　چون همه عشق شد اینجا همه جای منست

هم بتو راه توان یافت بنیل مقصود　　بوی مشك از ختن و بوی اویس از قرنست

مستمان کرد بحدی که نداریم خبر تا زمستی نشناسیم که او درچه فنست
در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید چاره از پیرمغان جوی، که اومؤتمنست
چند گوییم: «علیکم برفیق الاعلی»؟ خواجه درلذت جان نیست، که درفکر تنست
چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست؟ خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن عشق در آتش غم سوختن وساختننست
قاسمی بوی تو بشنود، دل ازدست بداد
بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه دل افروز، که محبوب جهانست با تست، ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر دل درخفقانست و زبان در ذَوَبانست
درکوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد جانها نگران، جامه‌دران نعره زنانست
هرگز بتجلی الهی نبرد پی بیچاره دل آن که رهین حدثانست
آن خواجهٔ ما هیچ ندانست، چه‌حاصل گر شاه نشین آمد، اگر شاه نشانست؟
از جام وصال تو بهر کس که رسد می چه جای فریدون؟ که سلیمان زمانست
قاسم بثنای تو غزل خوان و فصیحست
هر چند فصیحست ولی کلّ لسانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه شب افروز، که درپرده نهانست
در پرده نهانست، ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که: سرچیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که: در عالم تمییز
آنرا که دو اخوانی درد توهمانست
با خواجه حکایات نهایات مگویید
کو عاشق جان نیست، ولی عاشق نانست

در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد
کین ملك قدم نیست ، که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش ، که هر جای
چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم ، بحقیقت دل خود هر که بداند
در مذهب عشاق بصیر همه دانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امشب شب آدینه و فردا رمضانست
تن در ذَوبان آمد و جان در طِیرانست
بر بند ره لقمه و بگشا ره دیدار
تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
آن خواجه عزیزست و لطیفست و شریفست
آزاده و حی نیست ، که صید حدثانست
خرسند از آنست که بر سفرهٔ ارزاق
هر چند که نانش نرسد ، برسر خوانست
من بندهٔ شوقم ، که بُراقیست سبك رو
پروانهٔ عشقست ، ولی شمع جهانست
چون جمله تویی ، غیر تو کس نیست بتحقیق
هر جان که شناسا شود این جا همه دانست
رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد
رووسمه‌خر، ای‌دوست، که این‌سرمه گرانست
کوری تو شد مانع راه تو وگرنه
چون ماه شب چارده آن دوست عیانست

گر زانکه شراب ازخم توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای بی‌خبران، مصلحت کار در آنست — جامی بکف آرید، که عالم گذرانست
هرکو قدحی خورد ازین خم دل افروز — سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت — در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت شادیست، گه لطف و کرمهاست — آن خواجه ندانست و نداند که ندانست
خود باکه توان گفت که آن ماه دل افروز — هم رهزن جان آمد و هم رهبر جانست؟
هرکس که ورا دید و بدانست بتحقیق — مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هرگه که زمن یاد کند آن گل سیراب
بادوست بگویید که: قاسم نگرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای ساقی جان بخش، که درجام تو جانست — پر کن قدح باده، که دل در خفقانست
آن سرو روان رفت بهرجای که دل داشت — جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دل افروز، که سرمایهٔ حسنست — هرجاکه روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شد وجانها همه روشن — آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست؟
دل خواست که با عشق بر آید بتجلّد — هر چند که کوشید، و لیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن مه روشن — گرجام شکسته است، ولی دوست همانست
ساقی، بده آن جام وزشفقت نظری کن
قاسم گذرانست وجهان در گذرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بگوش سرو چه گفتی؟ که پای کوبانست — بگوش عقل چه گفتی، که مست وحیرانست
مرا مگوی که: آهسته باش ودم درکش — فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق، تا بینی — زشام تا بسحر نعرهای مستانست

دگر بما زجفاهای یار قصه مگوی   که خُلق اوهمه لطفست وعین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری   زکوی عشق گذر کن، که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی‌نقاب، ای دوست   از آن که روی تو شمعست و عقل پروانست
چومرگ هیچ کسی را امان نخواهدداد   خنك کسی که دلش باحریف و پیمانست
مرو بپیرو دیوان، که راه تاریکست   بیا، که عشق خدا خاتم سلیمانست
بخرقهٔ خلق و روی زرد ما منگر   کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را   ترا که سُرمه بچشمست وزلف درشانست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو: بقلم رفته را چه درمانست؟

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

درد تو، که سرمایهٔ ملك دو جهانست   المنة لله که مرا بردل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند   من نیز برآنم که همه شهر برآنست
درحلقهٔ گیسوی تو، کان مایهٔ سوداست   هرجان که‌جوی قیمت خوددید گرانست
یك لمعه زرخسار تودر خانهٔ کعبه‌است   یك تار سرزلف تو در دیر مغانست
زآن روست که آنجاهمه لبیك ونفیرست   زین موست که اینجاهمه فریاد وفغانست
گفتم که: بهرحال و بهر وجه که دیدم   چون ماه شب چارده روی تو عیانست
یك غمزه زد ازناز، بمن گفت که: قاسم
آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست؟

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

دردیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست: کان ماه دل افروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره، نکنی سود   هر سود که بی‌دوست کنی عین زیانست
هرجا نگرم روی تو بینم بهمه حال   گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زاهد، هله! امروز تو در ملك امانی   در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آنیست درآن چهرهٔ زیبای تو مادام   هرجای که آنست، دلم عاشق آنست

دی رفت بهاری ، همه پر لالهٔ سیراب دهقان چه کندچاره؟ که امروزخزانست
گویند بقاسم که : ازین عشق حذر کن
بیچاره حذرکرد ، و لیکن نتوانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در نهان‌خانهٔوحدت‌قمری پنهان است که‌هموجان جهانست وهموجانانست
هیچ‌جانیست وزوهیچ‌محل‌خالی‌نیست عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده اینست ، مسلم دارید هر گدایی که زکوی تورسدسلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانی ها بی خطا چین سر زلف ترا درشانست
قاسم از شیوهٔ سودای توشوریده‌دلست
دل سودا زده باعشق توجان درجانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست جان بدیدار تو شادست ولی‌حیرانست
عشق دریای محیطست ، بتحقیق بدان جدول اوست، اگر قلزم، اگرعمانست
بامن از دوزخ و فردوس مگویید سخن هرکجا اوست، مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهانست
پیش مستان طریقت سخنی می گویید هرکه او منکر عشقست یقین‌شیطانست
عاشقست‌این‌دل‌شوریدهٔمن، درمان‌چیست؟ بس‌عجب نبود اگر بی‌سرو بی‌سامانست
قاسم ار جامه درید ازغم اوباکی‌نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صبا چه گفت‌بگوش‌چمن که خندانست؟ میان صحن گلستان خروش مستانست
چه‌حالتست‌سمن‌راکه‌سر گران‌شده‌است؟ چه بود سرو سهی راکه پای‌کوبانست؟
چه حالتست که نرگس پیاله می دارد ؟ چه حکمتست که‌غنچه بشکل‌پیکانست؟

چه بود لالهٔ سیراب را که سرمستست؟ — بگو که زلف سمن ازچه رو پریشانست؟
شراب حُب ازل ریختند بر عالم — فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورتِ دو جهان سر عشق ظاهر شد — کنون برتبت انسان رسید ، انسانست
چه باشد انسان؟ مجموعهٔ اصول وفروع — چه‌باشدانسان ؟ مقصود کان وما کانست
چه باشد انسان ؟ خم خانهٔ می ازلست — چه باشدانسان؟ سلطان ملك عرفانست
چه باشد انسان ؟ آیینهٔ خدای نمای — چه باشد انسان ؟ مرآة کفر وایمانست
بیار ، ساقی ، از آن بادهٔ سبك روحان — که مرهم دل ریشست و راحت جانست
بگو بناصح : تابیش ازین محال‌مگوی
که قاسمی‌بیهمه حال‌مست وحیرانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

فروغ نور رخت آفتاب تابانست — ولی چه سود ؟که ازچشم‌خلق پنهانست
دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز — در آن دقیقه نظر کن، که‌جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم — بپیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از باد پای منصوری — زپای دار نترسد ، که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باك — حلال باد شرابش ، که مرد میدانست
مگر زجام تویك‌جرعه برحریفان‌ریخت — که شام تا بسحر نعرهای مستانست
چراغ روی تو در حُجر های دیدهٔ من — حدیث روشنی شمع در شبستانست
زغیر دوست حکایت نمی توان گفتن — چوذکر دوست در آمد،چه‌جای‌افسانست؟
کمال عشق وهوایی که‌جان‌قاسم داشت
از آن صفت که شنیدی هزارچندانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

مرا پیوند او پیوند جانست — دریغست آن جمال از ما نهانست
نگویم جان ما تنها چه باشد ؟ — نه‌تنها جان، که اوخود جان‌جانست
زامید وصال یار مستان — همه ره کاروان در کاروانست

بیا، گر عاشقی، تا باز بینی … دلم را، کآسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم، که دایم … دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را برد وجان می خواهد از من … یقینست این که سرّی درمیانست
مرا تنها مبین در راه توحید
دل قاسم جهان اندر جهانست

۱-۲-۳-۷-۱۰

مرا چون عاشقی دارالامانست … دلم با دوست سر بر آستانست
ز «سبحان الذی اسری» بمقصود … همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه، اما … چو وابینی همه با همگنانست
چومی داند بجانش دوست دارم … ازین هم نیز باما سر گرانست
مگر، ای ساربان، محمل روان شد؟ … جرسها را فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر … وگرنه گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست … همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی رومی در حقیقت … چرا میل دلت با زنگیانست؟
نیارامد دل قاسم بجز دوست
درین احوال سرّی درمیانست

۱-۲-۳-۷-۱۰

مرا نور یقین همراه جانست … سرم با دوست سر بر آستانست
مرا گوید: میان درد وغم باش … معین شد که سرّی درمیانست
زحد لامکان تا تودهٔ خاک … همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم … امید جان برب مستعانست
حدیث عشق حالی بس غریبست … همیشه با بلاها هم عنانست
دلم کو سر فرو نارد بکونین … غلام همت دردی کشانست
مگو، قاسم، که: این دارد فلانی
یقین می دان همه با همگنانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

مرا هوای تو اندر میانهٔ جانست — مگو حکایت سامان، چه جای سامانست؟
اگر ز جام تو جانم بجرعه‌ای برسد — هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف ناید راست — اگر بکوی تو سلمان رسد سلیمانست
اگر بچشم تو خارست، یا خسك، چه عجب؟ — بپیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق دانا دلی یقین می دان — که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست
شبی بخلوت عشاق خوش در آ و ببین — ز شام تا بسحر نعرهای مستانست

دلت بآتش غم سوخت، قاسمی، خوش باش
که هر چه دوست کند حاکمست و سلطانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

همه صحرا گلست و ارغوانست — بهر جایی از آن جانان نشانست
بهر آیینه حسن دوست پیداست — همیشه جان جاهل در گمانست
دل آهن بترسد از جدایی — جرسها در نفیر و در فغانست
جرس را این فغان و ناله از چیست؟ — که در محمل ز جانان صد نشانست
در آ در صدر محمل، تا ببینی — که صدر محفلش سقف جنانست
اگر وهمت پشیمان سازد از عشق — ازو مشنو، که دزد کاروانست
تو از خود در حجابی، ور نه آن دوست — عیان، اندر عیان، اندر عیانست
بهر جا عاشقی بینی درین کوی — سبك روحست، اما سر گرانست
گر از کان آگهی، ور نه یقین دان — که هر شانی که می آید ز کانست
گدا و شاه و درویش و توانگر — کسی کوشد امین، اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم
همه عالم فسونست و فسانست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

دلم از شوق تو خونست و ندانم چونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان وجگرخسته وخاطر غمگین
سینه‌مجروح ودل آشفته و جان‌محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سر گردانند
بهوای تو ، اگر لیلی ، اگر مجنونست

در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد
دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست؟

همه در خاك سر کوی تودید این‌دل‌مست
هر چه در خاصیت باد صبا مکنونست

سرخی گونه زوصل آمد و زردی ز فراق
غم عشقست که رنگش همه گوناگونست

قاسمی، دولت‌وصلش بدعا خواهی‌یافت
باجابت نفس سوختگان مقرونست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شریعت در طریقت مستعینست شریعت راه فخرالمرسلینست
شریعت شیوهٔ مردان راهست شریعت شاهراه مستبینست
شریعت حکمت مردان راهست شریعت قصهٔ حبل المتینست
شریعت از امور اعتدالیست شریعت شارع علم الیقینست
طریق شرع‌را خوف‌وخطر نیست وگر باشد هم از دزدان دینست
باستحقاق پیشی کن درین راه ترا گر فکر روز واپسینست

زقاسم این سخن را یاد گیرد
کسی کوراست‌دان‌وراست‌بینست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آفتابیست‌جمالت که جهان پرتو اوست همه را ازهمه‌روروی‌بدان‌روی‌نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش وخندان گشتم همه شب ذکر دلم تا بسحریامن‌هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه　　هر که دیدار ترا دید نگنجد درپوست
تنم از دُرد بجان آمد ودل حیران شد　　ساقیا باده بپیما که همه‌جا همه اوست
گر ترا دیدهٔ تحقیق خدا بین باشد　　گل وگلزار همو، دیده ودیدار هموست
هر کجا عربدهٔ دایم و قایم بینی　　بیقین‌دان که همو عربده وعربده جوست
قاسمی، روبخدا آر و رقیبان بگذار
دشمنانند بهم تا نرسد دوست بدوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باد صبا برگرفت پرده زرخسار دوست　　جملهٔ ذرات را عربده و های و هوست
حاضر دلدار باش، حافظ اسرار باش　　فتنه چو دیدی بدان پیشرو فتنه اوست
قاعدهٔ کار بین، شیوهٔ دلدار بین　　این‌همگی‌مغز نغز وآن همگی پوست‌پوست
درنظر یارباش، حاضر و هشیار باش　　واقف اسرار باش، سرّ خدا درسبوست
چیست سبو؟ جام ما، باده شراب خدا　　جام می کبریا هر نفسی نو بنوست
عشق چوبالا گرفت، عالم غوغا گرفت　　خرقه بصدپاره‌شد،خواجه،چه‌جای‌رفوست؟
سر زمحبت بر آر، در طلب یار غار　　غیر بخاطرمیار، زآنکه‌غیورست‌دوست
عشق‌حریفیست‌مست،جام لبالب بدست　　باده‌مجوییدازو،زآنکه عجب تندخوست
بوی محبت شنید، شد بجهان ناپدید
قاسمی اندرطلب در بدر وکوبکوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر آمد آفتاب طلعت دوست　　که ذرات جهان را روبه‌آن روست
اگر نفست ازین جا رخنه جوید　　ازو مشنو، که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حُسنم　　که عالم لمعه‌ای زان روی‌نیکوست
چه خوش می‌نالد آن چنگ معربد!　　که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق، قاقاست　　وگر ملا نباشد مست، قوقوست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن　　که هرجا فتنه‌ای بینی در آن کوست

تو هر جوری که خواهی کرد برمن   مرا جور تو بردن عادت و خوست
زحسنت قصه‌ای در باغ گفتند   همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا ، قاسم ، شراب ناب بستان
بنوش وسجده کن درحضرت دوست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

بوی جان میآید از بادصبا، این بو چه بوست ؟   مشك را این حد نباشد، نکهت گیسوی اوست
چیست بو؟ واقف شدن ازسر محبوب ازل   آنکه چون آینه باذرات عالم روبروست
جملهٔ عالم بما پیداست ، ما آیینه‌ایم   گر نباشد آینه، شاهدچه داند کونکوست؟
باده تاباجان ماواصل نگرددمست نیست   باده‌را مستی زجان ما، نه‌ازجام وسبوست
حداین سر نیست اوراسجده کردن،لاجرم   سر بپیش افکنده‌ام، بیچاره‌من، ازشرم دوست
من زغمهای کهن هرگز ننالم، چون ترا   دولت تشریف غم ساعت بساعت،نوبنوست
جان بپیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دوعالم خودهمین یك آرزوست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

بیار جان طلب کار را بحضرت دوست   ببین که باهمه ذرات کون رو درروست
قلم برندی ما رفته است روز ازل   جزع چه‌سود کند؟چون رقم چنین زددوست
مرا ز خم تو یك جرعه ای تمام بود   بیار رطل محبت، چه‌جای جام وسبوست؟
بوصل ما چو رسیدی توشاد وخرم باش   جهان وجان بعوض ده، که‌دولت نیکوست
رقیب گفت که : از یار می کنم شکوه   رقیب قصه غلط کرد ، ماجری با اوست
زپا فتاده‌ام ، ای یار ، یك نظر فرما   مرا ازجود تو،ای‌دوست، اینقدرمرجوست
بطعنه گفت که : قاسم زعشق توبه کند
طریق توبه زعشاق رسم نانیکوست

١ - ٣ - ٧ - ١٠

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست   هرکجاشیوهٔشیرین ، دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توام ، از همه‌رو ، در همه‌حال
قصهٔ روی وریا نیست ، سخن روی بروست

زاهد ، از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی
توبه وتقوی ما قصهٔ سنگست وسبوست

دیده‌ات را عمشی هست ، نمی‌بیند راست
دیده بگشا که ببینی : زسما تا سمك اوست

زاهد از راه برون رفت وندانم چون رفت ؟
که برون رفتن ازین راه وراعادت وخوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش
نیست واقف دل جاهل ، نه‌ز مغز و نه‌ز پوست

قاسم خسته ، دل ودین همه در راه تو باخت
خرقه صد پاره شد ، ای دوست چه هنگام رفوست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

زپیدایی چو پنهانست آن دوست
همه جا او ، همه جا او ، همه اوست

زجوی تن ببحر جان رسانم
مرا این دولت از جود تو مرجوست

یکی را لذت از وجد وسماعست
یکی را راحت اندر رقص پهلوست

کسی اسرار عرفان را نداند
وگرداند هم از یاران با بوست

مشو نومید ، اگر داری خطایی
که سلطان کریمانست وخوش خوست

بیك جلوه مشو قانع ز جانان
که هر ساعت ظهوری دیگر از نوست

چه ترسانی ز توفان قاسمی را ؟
که دریای جهانش تا بزانوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشق بمرگ مایل وعاقل بهانه جوست
غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هرکس بقدر همت خود راه می برد
این یك بمغز می کشد ، آن دیگری بپوست

واعظ ، برو ، ز مستی عشاق دم مزن
مستی ما زبادهٔ بی جام و بی سبوست

راهی ز خلق باحق وراهی زحق بخلق
یك راه دیگرست که ازدوست هم بدوست

امیدوار باش ، که او کان رحمتست
عزت نگاه دار ، که آن شاه تند خوست

حجت نگر ، که ازهمه اسرار واقفست
حیلت مجو ، که با همه ذرات رو بروست

قاسم ، جناب وصل نیابد بهیچ حال
هر دل که او مقید آزست وآرزوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عرصهٔ عالم بما پیداست ، ما پیدا بدوست
جمله ذرات جهان‌را رو بدان روی نکوست
مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق
در دل هر ذره‌ای صد آتش از سودای اوست
حسن عالم‌گیر او هرجا بنوعی جلوه کرد
این‌یکی گوید:حبیبی و آن‌دگر گوید که:دوست
ناصحا ، زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن
آبروی ما نریزی ، آبرو نه آب جوست
عاشقی و زاهدی باهم نمی آیند راست
شاهدی وعاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
عشق مارا کرد خالی ، خود بجای ما نشست
پرشدیم‌ازعشق‌حق،نه‌مغز ماندا‌ین‌جا،نه‌پوست
قاسمی ، از چرخ وارکان گر شکایت می کنی
چرخ‌وارکان‌عاجزانند، این‌شکایت‌هاازوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نمی‌توان خبری‌دادن از حقیقت دوست
ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا ، که وصف جمال تو می‌رود ، بشنو
بیا ، که قصهٔ صاحبدلان بوجه نکوست
بابروت نتوان کرد اشارتی ، که مدام
ز ترک‌چشم‌تو ترسم ،که‌مست‌وعربده‌جوست
کمینه جرعهٔ‌رندان دیر ما دریاست
زحدگذشت حکایت ، چه‌جای‌جام‌وسبوست؟
جهان‌اگرهمه‌لُب گردد از کرامت‌وقت
نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست
زجور دشمن وطعن رقیب وسوز فراق
مراکه‌جامه بصدپاره‌شدچه‌جای‌رفوست؟
بوقت‌رفتن ، قاسم ، مگو دریغ و بگو
که:می‌رودبعلی‌رغم‌خصم،دوست بدوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بصد جان‌طلب کار اوست … ولی در حقیقت طلب کار اوست
زهی روی روشن ، که درروبها … ظهورات خوبی ز انوار اوست
بیك‌جو فروشند صد جان بشهر … چوگویند : بازار بازار اوست
توشادان زعشقی وزو عشق شاد … توغم‌خوار اوبی‌وغم‌خوار اوست
تو بلبل صفت مانده‌ای زار گل … ولی‌بی‌خبرزانکه گل‌زار اوست
برقصند ازین حال ذرات کون … که هرذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جوید کسی
دل قاسمی را ،که دلدار اوست

۳ - ۷ - ۱۰

قمری دارم کین چشم نهان خانهٔ اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من‌ازان یارچه گویم ؟ که عجب دلداریست !
شمع جانست و جهان عاشق وپروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست و نشاید گفتن
در دو عالم همه جا قصهٔ افسانهٔ اوست
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دو جهان ساقی می خانهٔ اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمك تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست ، که در شانهٔ اوست
گرپپرسندترا : عاشق فرزانه کجاست؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

۲-۳-۷-۱۰

در سویدای دلم سودای اوست
در دل و جانم تمناهای اوست

نیّر اعظم، که شمع عالمست
پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست

من نمی‌دانم زحال دل که‌چیست؟
این‌قدردانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره نبرد
درحقیقت خار ما خرمای اوست

هر که فانی‌شد زطبع آب‌وخاک
این قبای عشق بر بالای اوست

بوی جان می‌آید از باد صبا
نکهتی از عنبرسارای اوست

قاسمی چون واقف اسرار شد
خاك کویش جنت‌الماوای اوست

۲-۳-۷-۱۰

سربلندی بین، که دایم درسرم سودای‌اوست
قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

بندهٔ آن چشم مخمورم، که ازمستی وناز
درمیان‌شهر درهر گوشه‌ای غوغای اوست

«لن‌ترانی» می‌رسدازغیب موسی‌را خطاب
این همه فریاد مشتاقان زاستغنای اوست

ای دل، اندر راه عشق او درآ و غم‌مخور
مایهٔ شادی عالم خوردن غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان‌لاف هشیاری زند
باوجود چشم‌می گونش کرا پروای اوست؟

گربجای‌مرهمی زخمی‌رسد، زآن‌هم‌مترس
درفناتسلیم شو، کان هم‌زمرهمهای اوست

از تو تنهاماندقاسم، ازتو تنهاکس مباد
لاجرم غمهای عالم برتن تنهای اوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل ودلدار من ، راه بوصل ازچه روست ؟
ای بت عیار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

هر دو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو
جرعه خورجام تو، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت دلدار من ، کعبه و زنار من
واقف اسرار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای صنم چاره ساز ، چاره بر دل نواز
راست‌بگو،کژمباز، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مرشد من ، یار من ، بحر من ، انهار من
نور من ونار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای گل وگلزار من ، مونس وغم خوار من
صاحب اسرار من. راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای دل دارالعیار ، مقصد این کارو بار
گنج ترانیست‌مار، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای مه سیّار من ، وی شه ابرار من
ای سروسردارمن، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مایهٔ اقرار من ، گلبن ازهار من
قلزم ز خار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت خون خوار من ، ای گل و گلنار من
گرمی بازار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای‌صنم گل عذار ، قاسم زار ونزار
گویددرانتظار: راه بوصل ازچه‌روست؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن یارجفاپیشه، که پشتست وپناهست   هم پشت وپناه آمد وهم عزّت وجاهست

جانها همه مستند، بدان‌شیوه که هستند   زان شاه‌دل افروز، که سلطان سپاهست

زان‌خواجه‌چه‌حاصل؟ که زخود در نگذشتست   گر مفخر شهرست وگر مرشد راهست

با واعظ افسرده بگویید که : غم نیست   گر چشم سفیدست ولی‌روی سیاهست

گفتی که : اگر قصهٔ این راه نگوییم   زنهار مکن پیشه، که این‌پیشه تباهست

هرجاکه کند زلف توغارت دل و جانها   آن جای یقینست که دامی زبلاهست

قاسم، نظر از دوست مگردان ، که دریغست   جان تو، که در عین حجابست و گناهست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برون زراه خدا راهرو نه‌درراهست   برین‌حدیث که گفتم‌خدای آگاهست

مگو: زعشق‌فلان‌خوار وزارمیگردد   مرا زعشق‌جمالست وعزت‌وجاهست

بگه سلام فرستیم وصبح ، بر یاری   که مونس‌دل‌درویش، گاه‌وبیگاهست

اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه   چه غم؟ چه کم؟ که مرایاددوست‌همراهست

اگرچه زاهدخودبین‌هزارسجده کند   مباش‌غره، که درحال‌سجده‌روباهست

زنور لمعهٔ توحید در دل منکر   اگرچه‌نیست‌بظاهر،ولیك‌ضمناهست

تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد   مدام شیوهٔ جان ذکر دائم اللهست

۱ - ۷ - ۱۰

در فهم همین‌نکته بسی‌عزّت وجاهست   این نکته که : آن‌دلبر مادرهمه‌جاهست

هرجان، که دمی واقف اسرار خدا شد   او در کنف عاطفت ظل الهست

در مملکت سرّ دل سینهٔ عشاق   گر قصهٔ «لا» نیست ولی سرّ الاهست

واعظ سخنی گفت که: بشتاب وندانست   هرچند نداند ، سخنش روی براهست

هرجاکه رسد مقدم سلطان خرابات   در مقدم ایشان همه نورست وصفاهست

یارب، چه بلاییست‌درین‌عشق‌جهان‌سوز؟   هرجا که بود عاشق بیچاره بلاهست

با قاسم بیچاره مگو: عشق وصفا نیست
ای خواجه، گر این شیوه ترا نیست مرا هست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زان یار جفاپیشه، که پشتست و پناهست — غافل مشو، ای دوست، که آن عین گناهست
ای یار، مشو غافل از آن خسرو جانها — زان شاه دل‌افروز، که سلطان سپاهست
در مذهب ما جمله بیك نرخ روانست — در حضرت آن دوست چه کوهست و چه کاهست
اما تو کسی را که بارشاد گزیدی — او رهزن راه آمد، نه رهبر راهست
آخر همه با عشق گرایند بیك بار — در هر دو جهان، هر که امیر آمد و شاهست
سر برخط فرمان تو دارند همیشه — در جمله جهان، هرچه سفیدست و سیاهست

عاقل همه از عقل سخن گفت و نکو گفت
قاسم همگی مست شرابات الهست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مگو ز سختی این ره، چو دوست همراهست
مجوی حیله درین ره، که یار آگاهست
اگر تو جان و دلت را بیاد حق داری
همیشه جان و دلت در پناه اللهست
بگویمت سخنی، خوش بگوش جان بشنو:
مگو ز «لا ونسلم» که مانع راهست
اگر تو مرد یقینی ز عاشقان مگریز
بیا بصحبت شیران، چه جای روباهست؟
بکوی یار نظر کن، که تا عیان بینی
هزار سوخته افتاده بر گذر گاهست
بحال خسته دلان کی نظر کنی؟ ای دوست
ترا که زلف پریشان و روی چون ماهست

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
که قاسمی بهمه‌حال‌مست آن شاهست

۱ - ۷ - ۱۰

هرچندا گرسرخ وسفیدست وسیاهست فی‌الجمله همه جام شرابات الهست
برهیچ مکن تکیه و مگریز ز هر سو کان شاه دل‌افروز ترا پشت وپناهست
زهد و ورع وخرقه و سجاده و تسبیح مقصود خدا آمد واین‌ها همه راهست
یك سایهٔ خورشید رخت تافت بعالم عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاهست
چون پردهٔ پندار بر افتاد ببینی : مامست خداییم و جهان جمله بماهست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست آن‌ماه‌چه‌ماه آمد واین‌شاه چه‌شاهست؟

با یاد تو قاسم همهٔ عمربسر برد
بی‌یادتو یك دم همهٔ‌عمر تباهست

۱ - ۷ - ۱۰

همچوخورشید، که اورانظری باماهست یار ما را بحقیقت نظری با ماهست
همه ذرات برقصند، چه شورست آری؟ پرتوروی حبیب ازهمه‌رو ، هرجاهست
زهدوناموس گرم‌نیست،چه‌باشد؟ که‌مدام در سوید ای دلم آتش این سوداهست
زاهد از شیوهٔ تقلید بجان منکر ماست گرچه گوید که :ازین‌شیوه‌نیم،اماهست
چندگویی که : دلت‌ازغم‌عشقش‌خونست؟ بازجو ، باری‌ازاول، که‌دلی برجاهست؟
دوجهان جمله سراسیمهٔ‌عشقند ، که‌عشق ناگزیریست ، که در عین‌همه‌اشیاهست

عشق بی فتنه وآشوب نباشد ، قاسم
هرکجاسلطنت حسن‌بود غوغاهست

۱ - ۷ - ۱۰

عاشق قرین مهر و وفا هر کجا که‌هست عارف قرین صدق‌وصفا هر کجا که‌هست
غیرتونیست ، هست حقیقی ، بهیچ حال باری ، یکی بما بنما ،هر کجا که هست
ای‌عشق‌چاره‌ساز ، بنوعی که ممکنست دستار عقل را بربا ، هر کجا که هست

آن صوفئی که درغم دستار وریش ماند
صوفی مگو ، بگو بزما ، هر کجا که هست

عاقل بعقل مایل و عشقش بهانه جوی
عاشق انیس رنج وبلا هر کجا که هست

دریا بقطره گفت که : دور ست و منفصل
عشق آردش بجانب ما هر کجا که هست

همراه عشق باش ، که در طور عاشقی
همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست

گر دیدهٔ دلت بگشاید ، عیان شود
عشقست در خلا وملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نبیند بهیچ حال
جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بکوی عاشقان بت خانه‌ای هست
در آنجا دلبر جانانه ای هست

نمی داند کسی اورا ، ولیکن
بهر مجلس ازو افسانه ای هست

بپیش شمع رویش خور فرو رفت
که شمعش را چنین پروانه‌ای هست

مرا از زلف و خالش گشت معلوم
که هرجا دام باشد دانه‌ای هست

چو پیمان را شکستم ، باز ساقی
کرم فرما ، اگر پیمانه ای هست

چه کم ازمی ، بدور چشم مستش؟
که در هر گوشه‌ای می خانه‌ای هست

سرشك قاسمی دریاست ، دروی
برای طالبان در دانه‌ای هست

۱ - ۷

زان یار سفر کرده کسی را خبری هست ؟
کان ماه مسافر بهمه کوی و دری هست

مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه
بریار توکل کن ، اگر هم خطری هست

آخر زخطرهای طریقت چه شماری ؟
درنه قدم ، ارزانکه ترا هم جگری هست

در کوچهٔ ما راست رو ، ای دوست ، که اینجا
بالا شجری ، دل حجری ، لب شکری هست

زین بیش مگویید که : این عشق مورزید
ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری هست

بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال
بیچاره شدن حیف ، که چون چاره بری هست

تنها رو ، قاسم ، بسر کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور وشری هست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

براه پیرمغان رو، که راه سرمستیست ... خلاف پیرمغان رهٔمرو، که سرپستیست
مگوحکایت حس راو بگذر ازمحسوس ... کسیکه سخرهٔ حس مانده است معتزلیست
دلا، توجام مئی ، لیك جام بحر آشام ... که جام توزشراب خدای لب بلبیست
بنوش باده، که این باده ازحجاز آمد ... اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
اگر زحیدر صفدر کسی سؤال کند ... بگو : برغم خوارج علی مستعلیست
زقاسمی سخنی گر رود بصدر عقول
نگاه‌دار، که این رمز نکتهٔ نبویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

درجملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حُسنیست ... من با توبگویم، که ترا پرتوحس نیست
رودیده بدست آر، که تا باز ببینی ... در جملهٔ ذرات جهان نور تجلیست
از فرط حجابست ،که آن مشرك نادان ... درسجدهٔلات آمد وپنداشت که‌عُزّیست
از دولت دیدار تو دایم بشب و روز ... موسی صفتست این‌دل وبرطور تمنیست
ای طالب درگاه ، اگر واقف راهی ... ازغیر بپرهیز ، که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو وزتفرقها دور ... کان‌جاکه تویی‌جمعیت صورت‌ومعنیست
عشقست که در مشرب ما آب حیاتست ... عشقست که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی ... این قصه بر مفتی ما فتوی منعیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین
با نکهت عشق توچه جای‌دم‌عیسیست؟

۱ - ۲- ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت ومعنیست ... در پرتو دیدار تو انوار تجلیست
از خاك کف پای توهر بو که شنیدیم ... لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان ودلم زندهٔ جاوید ... با نکهت طیب توچه جای دم عیسیست؟

چون صورت ومعنی تو درحد کمالست   جان ودل ماعاشق آن‌صورت و معنیست
در جملهٔ احوال پرستیدن صورت   از نشائهٔ ما نیست ولی نشائهٔ مانیست
یك جذبه ز حق آمد و دل برد بغارت   مجنون‌چه کند؟ کین کشش ازجانب‌لیلیست

قاسم دل و دین داد بامید وصالت
درمذهب عشاق همین توبه و تقویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ او بود که دل مست لقا شد
مجنون چه کند؟ کین کشش ازجانب‌لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم
ما را بتو صد گونه تولی و تمنیست
هرجام که از دست تو آید همه نوشست
این‌دورنه جورست، که دردور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق بتو دیدند
از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم ، که مرآت شریفی
در روی تو خود قاعدهٔ روی و ریا نیست
هردل، که چوقاسم بجمالت نشود شاد
در قاعدهٔ نشائهٔ او صورت دعویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست
نشان عشق نجستن نشان بی طلبیست

مگو که : عشق حرامست در طریقت شرع
که مست بادهٔ عشق‌اند ، اگرولی ونبیست
شراب ما همه از خم لامکان آمد
چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست ؟
ز موج عشق برقصیم وفاش می‌گوییم :
خوشست شورش مستان، اگر چه بی‌ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام ما زمی کوثر است ، نه عنبیست
مگو که : معنی قرآن حبیب از که گرفت ؟
زبان او عجم آمد ، روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوهای مجنونست
نشان بی طلبی ها نشان بی طربیست
تو طالب چلبی شو ، که مقصد اقصیست
که فیض روح مقدس ز حضرت چلبیست
ببین که : قاسم بیدل زدست رفت تمام
بدان که ساقی جانها نبی مطلبیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چون روی تو زمصحف تنزیه آیتیست — هرجا که آیتیست در آنجا درایتیست
از من قبول کن سخن خوش، باعتقاد : — هرجا درایتیست هم آنجا هدایتیست
آخر نگشت عشق وبپایان رسید عمر — اول بدایتیست ، بآخر نهایتیست
هرجا که می‌رود سخنی در بیان عشق — مقصود حسن تست ، دگرها حکایتیست
زین بیشتر جفا مکن ، ای عمر نازنین — آخر جفا وجور ترا حد و غایتیست
همراه عشق باش ، که این عشق چاره ساز — اول هدایتیست ، بآخر عنایتیست
در خانه جای عقل بود ، یا مقام عشق — مامور عشق باش ، که جان را حمایتیست

این عشق چاره ساز در اطوار کاینات — منصور رایتی شد واز نور رایتیست
قاسم ،بهر کجاکه زند عشق او علم
در ظل‌او گریز ،که‌مشهور رایتیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گرجمله تویی‌تو، نیك وبد چیست ؟ — ورجمله منم ، پس این عدد چیست؟
گر جمله یکیست در حقیقت — فی‌الجمله حدیث نیك وبد چیست؟
حاجت بمدد ندارد آن یار — پس بانگ و فغان این مدد چیست؟
چون جمله کن و مکن ازوخاست — موقوف بفتوی خرد چیست؟
گفتی‌که : حدت زنم برین قول — از بهر خدا بگو که : حد چیست؟
گر بحر وجود نیست در جوش — این کوشش وجوشش زبد چیست؟
چون جمله قبول حضرت اوست
قاسم ، سخن قبول ورد چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای‌بت‌عیار من، نام تو امروز چیست ؟ — ای دل ودلدار من، نام‌توامروز چیست؟
هردو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو — ای مه سیار من، نام‌توامروز چیست؟
ملك وملك رام تو، هردو جهان جام تو — ای سروسردار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ودلدار من، مونس وغم‌خوار من — واقف اسرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو فتاح جان، نام تو گنج روان — ای شه ابرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو دی بد ازل ، نام تو فردا ابد — ای بت عیار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ما مست تو ، هستی ما هست تو — کوری اغیار من، نام‌توامروز چیست؟
کاشف اسرار من ، لامع انوار من — ابر گهر بار من، نام‌توامروز چیست؟
اول و آخر تویی ، باطن وظاهر تویی
قاسم انوار من، نام تو امروز چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، حکایت نهان چیست؟
فی‌الجمله حدیث عاشقان چیست؟

گر نیست قیامت آشکارا
این فتنه و شور در جهان چیست؟

گر وقت رحیل نیست ، برگوی
کین بانگ وخروش کاروان چیست؟

گر نیست سخاوتی ز سلطان
این جمله متاع رایگان چیست؟

گر سوز تو نیست در صوامع
این شور و نفیر صوفیان چیست؟

گر باده نمی‌خورند در کوی
پس حاصل امر کن فکان چیست؟

گر فصل بهار اعتدالست
پس سردی باد این خزان چیست؟

چون جمله درین مقام جمعیم
این تفرقهٔ شك و گمان چیست؟

قاسم زر ناب گشت و صافی
فی‌الجمله حدیث امتحان چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه دردست درین واقعه، پس درمان چیست؟
چارهٔ کار من بیدل سرگردان چیست؟

دل و جان ملك حبیبست وبلا مال مُحب
شرع عشاق چنینست ، مرا تاوان چیست؟

گرنه چشم‌خوش تو باده فروشست، ای جان
بر درت شب همه شب‌مشغلهٔ مستان چیست؟

آسمان نیز بصد دیده ترا می‌طلبد
ورنه اندر کفش این مشعلهٔ تابان چیست؟

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند
گویم: ای‌دوست،چه‌دُزدیده‌ام؟این‌زندان‌چیست؟

هرکه کوی تو ندیدست نداند هرگز
که بر زنده دلان جنت جاویدان چیست؟

دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد
مشرق‌صبح ازل، مملکت‌عرفان‌چیست؟

۱ - ۲ - ۷

بخون آغشته‌ام ، درمان من چیست؟   عجب آشفته‌ام ، سامان من چیست؟
مرا عشق آتشی در جان نهادست   چه‌می‌داند کسی‌درجان من چیست؟
درین ره گرنه سرگردان یارم   سرشك لعل سرگردان من چیست؟
مرا ساقی دمادم جام می داد   اگر مستی کنم تاوان من چیست؟
قضا آشفته می‌دارد دلم را   نمی گویم قضا جنبان من چیست؟
چو سکر من بتوفیق حبیبست   درین‌صورت‌بگوسکران من چیست؟
دلم یغمای آن زلفست ، اگرنه   همه شب ناله و افغان من چیست؟
هزاران آیت از کان تا بشانست   بدان یاری که اندر شان من چیست؟

قصور قاسمی را عفو فرما
چودانایی که‌درامکان من چیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

آنکه‌دل بردست‌ودارد قصدجان پیداست‌کیست
وآنکه روبنمود ودل‌برد ازمیان پیداست‌کیست
آنکه از هر ضرب شمشیرش دمادم میرسد
عاشقان را صد حیات جاودان پیداست‌کیست
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست
در میان هر دوهم خود ترجمان پیداست‌کیست
آنکه مشکلهای رمز عشق‌را بر عاشقان
می‌کند روشن بصد لطف بیان پیداست‌کیست
هر کسی از شکر شُکر لبش گوید سخن
درمیان شاکران شیرین زبان پیداست‌کیست

در حقیقت گر چه فرزندان عشقند این همه
ارشد اولاد و فخر دودمان پیداست کیست

گر کسی کژ مژ رود ، یعنی که جامی خورده‌ام
غرق خُمهای شراب لامکان پیداست کیست

هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار وباز
در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان
آنکه می نوشد بکام‌دوستان پیداست کیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عاشق روی ترا خرقه وزنار یکیست — ساکن کوی ترا کعبه وخمار یکیست
هرکه دیدار خدا دید، مسلم دارد — که بتحقیق ویقین دیده ودیدار یکیست
همه جا ، از همه رو، روی نماید لیکن — همه‌جا، ازهمه‌رو، آن بت عیار یکیست
توبهرشش غلطی،خواجه، که‌درخلوت‌یار — عشق‌وعاشق،می وساقی،دل‌ودلدار یکیست
مانعی نیست درین راه، دل خودباز آر — تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست
یارب، آن‌حال‌چه‌حالیست؟ که‌منصورمدام — برسر دارهمی گفت که: دردار یکیست

قاسم ازکثرت و ظلمت چو برون رفت تمام
گفت : «قد اقسم بالله» که انوار یکیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست — جان ودل‌ما مایل آن‌مجلس سامیست
ای‌دوست، اگرعارف‌راهی‌نخوری‌غم — درد دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم — جان ودل ما عاشق آن نامهٔ نامیست
هردل که نشد درطلبش فانی مطلق — نه پیرهری باشدونه احمد جامیست
گرملك دوعالم بتوبخشند ، درین‌راه — هان تانشوی غره که آن‌مایهٔ‌خامیست
در راه یقین زاهد وعابد همه خامند — گرعاشق‌صادق‌شوی آن‌وصف‌تمامیست

قاسم، اگر آن خواجه شد، این میر، چه باشد؟
تو بندهٔ ره باش، که کار تو غلامیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست — بیار باده، که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد — که نازرا نخرند از کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس — برات عقل بدیوان عشق مُجرا نیست
بیار باده، که بنیاد عمر بر بادست — بدُرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست
نگاهدار ادب در طریق عشق و مترس — اگرچه دوست غیورست، بی‌محابا نیست
اسیر لذت تن مانده ای وگرنه ترا — چه عیشهاست که در ملك جان مهیا نیست؟
زطعن مردم بیگانه، قاسمی، چه خبر؟
ترا که از غم جانان بخویش پروانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که مرا باتو نسبت جانیست — بیا، بیا، که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من — که هردمی که زدم بی‌تو صد پشیمانیست
بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیکست — زکفر زلف تو یك موی تا مسلمانیست
بیاد دوست دلت گرنه مست و مسرورست — دلش مگوی، که دل نیست خیبر ثانیست
میان گلشن وصلش زشام تا بسحر — نفیر بانگ «اناالحق» صفیر سبحانیست
زغاییان بگریز و بحاضران پیوند — که جان اهل سعادت بصفوت ارزانیست
عجب مدار که قاسم سخن زصورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حلقه بر در مزن، که بارت نیست — خانه کمتر طلب، که جارت نیست
گفتمت نا روا مدار چنان — هوس دار و این دیارت نیست
هرچه با یاد خویشتن باشی — فکر خود کن، که فکر یارت نیست

نان خورش یاد یار می باشد گرهمه شام وگر نهارت نیست
نوش بادت نصیحت مستان باده می‌نوش،چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد اشتر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاك درت
بعدازین حاجت تجارت نیست

۱-۲-۷-۱۰

حلقه‌بردرمزن ،که راهت نیست جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه تو غفلتست ، مرو فکر تنبیه و انتباهت نیست
الله الله ، که در طریق وفا جان حق‌بین‌و رو براهت نیست
دعوی عاشقی کنی وآنگاه با چنین دعویی گواهت نیست
می روی وزکمال استغنا جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر حال عاشقان فقیر گاه داری وگاه گاهت نیست
قاسمی ، غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاهت نیست

۱-۲-۷-۱۰

همه کار وبار جهان هیچ نیست مدار زمین وزمان هیچ نیست
بهاران سر سبز و خرم خوشند چودارندرو درخران، هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها زبار سمن ضایع وارغوان هیچ نیست
بصد جا کمر بست نی بر میان چه‌حاصل؟چواندرمیان‌هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند همه‌سوز و آه و فغان هیچ نیست
چو هر گز ندارد درین گیر ودار بخود اختیار، آسمان هیچ نیست
بعین یقین قاسمی دیده است
که غیر خدا در جهان‌هیچ‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تا باخودم ازخودم خبر نیست   چون با یارم زمن اثر نیست
چندانکه دویدم اندرین کوی   از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای‌زاهد خشك ، بگذر ازمن   چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم   از شیوهٔ عاشقی خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع   این قصه حدیث مختصر نیست
هردل که نظر نگه ندارد   در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید، کان در
ازشیوهٔ‌دوست‌ره‌بدرنیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دربزم یار بادهٔ ناخوشگوار نیست   ازوهم‌درگذر، که درین گنج مارنیست
خاکم بباد داد غمش ، طرفه حالتی   کزجوردوست بردل‌مسکین‌غبارنیست
ما درد یار را بدو عالم نمی دهیم   وندر دیار ما بجز از درد یارنیست
درراه‌عاشقی، که دو عالم طفیل اوست   عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض‌حیوة می طلبی ، یار مست باش   هر کس که‌یار مست‌نشدمست‌یارنیست
درسکر عشق فخر ومباهات می‌کنم   زان ساقئی که بادهٔ اورا خمارنیست
قاسم چوغرق بحرسماعست ، ای فقیه
ازمنع‌در گذر، که بدست اختیارنیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از تو بمقصود ره دور نیست   گردل‌وجان‌غافل‌ومغرورنیست
ازهمه ذرات جهان ظاهرست   یار، اگر دیدهٔ دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست   بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل   موسی‌جان‌چون‌بسرطورنیست
لاف«اناالحق» مزن، ای مدعی   نشائهٔ تو نشائهٔ منصور نیست

مفتی ما فهم نکرد این سخن — لقمهٔ باز از پی عصفور نیست

تارخ چون ماه توشد در نقاب — هیچ دلی نیست که مهجور نیست

هیچ دمی نیست که از شوق تو — در دل وجان عربده وشور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب
بی رخ زیبای تو مسرور نیست

۱-۲-۳-۷-۱۰

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست
بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست

دور ماند از دولت جاوید واز بخت بلند
هرکرا اندر سر از سودای اوصد سور نیست

زاهدی را کاعتقادی هست با مردان راه
گرچه بس دورست جانش، لیك بس بی نور نیست

عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال
گاه گاهی گردم ازدوری زند، هم دور نیست

خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار
لیك جانها را از آن جان جهان دستور نیست

ای فقیه، ازما مرنجان دل ، اگر می میخوریم
جام سر مستان عشق از بادهٔ انگور نیست

با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب
کین چنین مرآت روشن لایق آن کور نیست

زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بعام
گرچه عذرلنگ می آرد، ولی معذور نیست

بیت معمورست جان قاسمی ، ناصح ، بدان
بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست
بی روی او بکعبه و بت خانه نور نیست

هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

واعظ ز من برآ و مگو قصه منبری
بگذر ازین مقام ، که جای حضور نیست

چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد
این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست

جان را حیات داد ، دل و دیده را جلا
این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و توبه و تقوی مزینست
چون نیست نیست، نشائهٔ او بی غرور نیست

در راه آشنایی و اسرار معرفت
جانی که غیر بین بود ، آن جان غیور نیست

در عاشقی گریز ، که دار الامان هموست
کانجا همه هدایت حقست وزور نیست

قاسم ، بهشت حضرت حق رابجان طلب
کان جلوه گاه حور ومقام قصور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان در جمع با یارند و این بس دور نیست
پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست

رمز مستان معانی را نداند عقل دون
صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست

عشق مستست و بتیغ تیز میگوید سخن
پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان
عشق و نام نیک هرگز مثبت و مسطور نیست

من زاسرار خدا هر گز کجا گویم سخن ؟ — یوسفم درقید زندان،موسیم برطور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند — عشقبازی درخور آن زاهد مغرور نیست
قاسمی، سرّ خدا با جان سرگردان مگو
کین سخن‌ها درخور کیخسرو وفغفور نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دل‌رازجان گزیر وزجانان گزیر نیست — غیر از هوای دوست نصیر وظهیر نیست
صوفی، که لاف نور کرامات میزند — تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال — جانی که‌همچو آینه‌روشن ضمیر نیست
واعظ ، برو حکایت تقلید را بمان — افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال — او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هر گز بجذب خاطر تو میل ما نشد — رو، رو،که بازساعدشه‌موش گیر نیست
جان‌نصرت‌ازتوخواهد وحیران تست‌عقل — دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
یك دم بکوی ما بگذشتی و سالهاست — درهیچ گوشه‌نیست که بوی‌عبیر نیست
قاسم بر آستان جلالت نهاده سر
جز خاك آستان تو جان را مصیر نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست
خوشتر ازدرد تو دولت درجهان پیروزنیست
ساقیا ، جام لبالب ده بمستان فنا
دولت امروز ما چون دولت هر روزنیست
زاهدا ، از مرغ‌خود چندین‌حکایت‌ها مگوی
مرغ تو مرغیست، اما مرغ دست آموزنیست
واعظا ، تو کی رسی در صوفیان ذوالجلال ؟
درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروزنیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار
نور عرفان در کجا ، چو دردعالم‌سوز نیست؟
خواست زاهد طعنه ای بر عاشقان ، اما نشد
عقل میداند که عشق اندردلش مرکوز نیست
ناصحا دیگر میفکن تیر برقاسم ، برو
خوش نمیآیدمرا تیری که آن دلدوز نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شکی نماند که جز دوست درجهان کس نیست
معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملك و ملك
که‌غیر دوست درین عرض کن‌فکان کس نیست
بغیر دلبر ما ، کآفتاب اعیانست
دگر بهر دو جهان مخفی وعیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری
معینست که جز دوست درمیان کس نیست
بدید های عیان دیده است دیدهٔ دل
که غیر دوست درین‌ملك جاودان کس نیست
مسافران طریقت ، که راه حق رفتند
نشان دهند که جز ذات بی‌نشان کس نیست
جهانیان همه دانسته‌اند و قاسم هم
که غیریار گرامی درین‌جهان کس‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست
نا دیده ذوق لذت مستی و عاشقی بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

جور حبیب وطعن رقیب وجفای خلق
مارا بگو کزین همه محنت کدام نیست؟
با آنکه مفلسیم و گدا ، بس فراغتیم
از دولتی ، که عاقبتش مستدام نیست
هر گز بجان جان نرسد هر دلی، که او
در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بد نام باش واهل ملامت ، که در طریق
بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست
بر باد پای عشق سوارست قاسمی
تندست و توسنست، ولی بدلگام نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیر ما جامیست ، اما در خور این جام نیست
باده صافی نوشد ، اما رند درد آشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون
لیك هر جان درجهان درخورد این انعام نیست
پیش مستان طریقت این حکایت روشنست :
دردنوشان خاص درگاهند واین می عام نیست
باز ناز آغاز کرد آن یار وجان می پروریم
لطف دیگر آنکه : این آغاز را انجام نیست
دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم
در چنین وصلی، که گفتم، حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی او
گرچه جامی می کشد، بدمست و نافرجام نیست
قاسمی، درپیش این کوران مگو اسرار فاش
هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از دولت دیدار تو دل را غم جان نیست
جان را زغم عشق تو پروای جهان نیست
در کوی تو گمشد پی عشاق بیك بار
آن جا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست

زهاد ، مگویید که : ما از همه بهتر   گر زانکه کم آیید کمالی به از آن نیست
صوفی ، که کشد بادهٔ صافی بصبوحی   مستست ولی در صف ماردد کشان نیست
درچارسوی عقل غم سود و زیانست   در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست
بستان حق خودرا زجهان، خواجه فلانی   زان پیش که آوازه بر آید که: فلان نیست

گفتم: سرمن خاك رهت ، گفت که: هیهات
قاسم ، سرخود گیر که ما را سر آن نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجز وصلت حیات جاودان نیست   چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم   بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان اینست: کاندر راه عرفان   خطا گفتی نشان راستان نیست
چه مستیها که دارد زاهد ما؟   چه حاصل؛ چون زجنس سرخوشان نیست
جعل سرگین پرست و روسیاهست   بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور ، که چون عشق   رسولی در میان امتان نیست

چو خورشید جمالت جلوه گر شد
از آن دم قاسمی را فکر جان نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو رویت تازه گل در بوستان نیست   چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه بر رو، تا به بینی   که چون روی تو رویی درجهان نیست
بزیبایی نظر کن ، تا به بینی   که زیبایی تو در بحر و کان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز   طلب کردیم ، در کون ومکان نیست
مشو خوشدل بآزار دل من   که آزار از طریق دوستان نیست
تو شاه جان مایی ، در حقیقت   چو تو شاهی میان انس وجان نیست

میان رهروان راه ، قاسم
بغیر ازعشق چیزی درمیان نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بپیش مردم نادیده این سخن شینیست — کەغیر دلبر ما درجهان دگرشی نیست
خیال باطل ازآنست در دماغ فقیه — که در مزاج دلش بوی نشائهٔ می نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان — کەهر که کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست
بدور حسن رخش جملهٔ جهان مستند — ولی چو ما قدح هیچ کس پیاپی نیست
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی — مگو که: کیست وصالش؟وای بگو: کی نیست؟
جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب — بجز وجودتودیگردرین میان‌فی نیست
ز زهدلاف نزدجان قاسمی هرگز
که مرد ره نزندلاف آنچه دروی‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

خلق گویند که: در عشق بلیّاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
بر سر کوی تو ، کان منزل سر مستانست
نرود شب که دلم را هی و هیهاتی نیست
روی توکشف من و غمزه کرامات منست
تا نگویی که: مرا کشف و کراماتی نیست
هله! ای زاهدافسرده ، بخود مغروری
که یقینست ترا حسن ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان ، آخر کار
مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق
موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست
قاسمی‌را بجز ازعشق تودرملك وجود
درجهان‌دل وجان هیچ عباداتی نیست

۱ -۲ -۳-۷- ۱۰

هر که را نفی فراوان شد و اثباتی نیست
گرچه بیناست ، ولی صاحب مرآتی نیست

پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان :
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

سعی سودی نکند ، جهد بجائی نرسد
اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست

سید ملک وجودست بنی نوع بشر
همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست

موسیا ، طور معانی بحقیقت عشقست
که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست

هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقان را
برسر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست

غرق دریای حیاتم ، بخدا خوش حالم
که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست

هرچه مخمور شدم ساقی جان جامم داد
خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست

قاسمی ، خرقه وتسبیح ندارد سودی
گر ترا دردل وجان سوزومناجاتی نیست

۳

از یار سفر کرده کسی را خبری نیست — کان ماه مسافر بهمه کوی ودری نیست
مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن ، اگرهم خطری نیست
آخر زخطر های طریقت چه شماری؟ — درنه قدم ، ارزانکه تراهم جگری نیست

درکوچهٔ مارا استرو، ای دوست که آنجا — بالاشجری، دل‌حجری، لب‌شکری نیست
زین بیش مگویید که: این عشق مورزید — ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری نیست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال — بیچاره‌شدن‌حیف، که‌چون‌چاره‌بری‌نیست

تنها تو مرو ، قاسم ، در کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور وشری نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

در صومعه و دیرمغان هیچ سری نیست — کز آتش عشق تو در آن‌سر شرری‌نیست
ذرّات جهان آینهٔ سرّ الهند — درکوچهٔ ما عاشق صاحب نظری‌نیست
در مجلس زهاد خبر جستم از آن یار — گفتند:خبر اینست که: مارا خبری‌نیست
در وادی تاریك جهان مرد بزاری — آن‌راکه دلیلش‌رخ‌همچون قمری‌نیست
جایی نتوان یافت ، که از عکس‌جمالش — بالاشجری، دل‌حجری، لب‌شکری‌نیست
اسرار خدا فاش مکن ، تاکه نگویند: — در روی زمین‌هیچ‌کس ازوی‌بتری‌نیست
گویند که: این‌راه درازست و خطرناك — گرراست روی‌راه‌خدارا ،خطری‌نیست
گر بار درین کوچه طلب کرد مقلد — بارش کن‌از آن‌بار، که‌کمترزخری‌نیست

در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم
جزدرد درین راه دگرچاره‌بری نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

زبحر عشق تو هرقطره‌ای چودریاییست — بکوی‌وصل تو هرپشه‌ای چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام ، اگر توانم کرد — که در جمال تو هر دیده‌را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سر بازیست — مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی — مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست
مگر بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد — میان شهر بهر گوشه شور وغوغاییست
سخن بلند شد ، اکنون بلند می‌گویم — که : خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل — چنین شناس، هرجا که عقل داناییست

چو لفظ، اسم شنیدی پی مسما شو   که قول مردم شوریده‌دل معماییست

بگو بقاسم : در کوی عشق جا کردی
نگاه دار ادب را ، که بس عجب جاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چراغ مرد معنی آشناییست   بقدر آشنایی روشناییست
بدرد عاشقی می‌سوز و می‌ساز   نوای عاشقان در بی نواییست
بجهد و سعی کس عاشق نگردد   که عشق ایمان بود، ایمان عطاییست
همه جمعیم، رندان ، اندرین دیر   فغان جان درویش ازجداییست
بنور عشق شاید رفتن این راه   چه جای علم وزهد و پارساییست ؟
مگو: عاشق غریبست و فقیرست   که ملک عاشقان ملک خداییست

بوصف پارسایی باش ، قاسم
که وصف پارسایی پادشاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

هر کجا در دوجهان عاشق روشن راییست   در سویدای دلش از غم او سوداییست
عقل گوید که : برو ، شیوهٔ عشاق مورز   این سخن گر نه چنینست، ولی هم راییست
هر که او نفس بد اندیشهٔ خود را فرسود   در ره عشق ملک سای فلک فرساییست
وآنکه اوچهرهٔ خورشیدعیان بازبیافت   پیش ارباب نظر جاهل نابیناییست
چون سر انداخته شد شمع شود روشن‌تر   عاشق صادق روشندل پا بر جاییست
زاهدی راکه نظر نیست عجب قوقوییست   واعظی راکه خبر نیست عجب قاقاییست
حاصل ازهردوجهان عشق خدا آمدو بس   بحر عشقست که هرقطره ازو دریاییست
بشنو، ای طالب حق : شیوهٔ تقلید مرو   این سخن را بتو گفتیم وسخن را جاییست

قاسمی را نظر لطف بارزانی دار
بر سر کوی تو آشفته دلی ، شیداییست

۱-۲-۷-۱۰

مرا با روی تو پیوسته روییست زیانی نی، که از وجه نکوییست
هوس دارم که: در پایت بمیرم بعالم هر کسی را آرزوییست
زشوق چشم میگونش خرابیم شراب ما نه از جام وسبوییست
بجست وجوی او دل خستگان را زآب دیده هر دم شست وشوییست
زجامش جرعه‌ای تا بر زمین ریخت بعالم عاشقان را های وهوییست
جرسها را فغان الرحیلست تنم از بیم هجران همچو موییست
زحسن یار و شوق جان قاسم
میان شهر هرجا گفت‌وگوییست

۱-۲-۷-۹-۱۰

باغبانا، بجهان تخم نکو باید کاشت
هم ازآن جنس که میکاری بر باید داشت
در ره درد و غمش خوار صفت می گردیم
دید ودانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت
همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم
شوق عشاق رسید وعلم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد
این چنین کار عظیمست، بآسان پنداشت
جرعه می داد بمستان حقیقت، رندی
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترک جان گفت وهمه قصهٔ سربازی کرد
هرکه او بادهٔ سودای تواندر سر داشت
یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت
قاسمی‌شیوهٔ او دیددل ازدست گذاشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باز شوری بمحلت زد ، ازین کو بگذشت
سوك ما سورشد امروزکزین‌سو بگذشت
برگذشت ازمن بیدل‌جگرم‌خون‌شد وباز
قطره‌ام قطره بچشم آمد واز رو بگذشت
دیر شد منتظران را ، که ببینند آن روی
دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زو بگذشت
صوفی ما همهٔ شهر بپهلو گردید
مگرش یار گران مایه زپهلو بگذشت
همه در چهرهٔ زیبای تو ظاهر دیدم
هرچه در خاطر ازاندیشهٔ نیکو بگذشت
ساحران در عجب افتند ، اگر شرح دهم
آن چه برجانم‌از آن غمزهٔ‌جادو بگذشت
در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا
قاسمی‌بوی توبشنید ، برآن‌بو بگذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در شرح آن جمال بیانها زحد گذشت   در حسن یار حیرت جانها زحد گذشت
درنقطهٔ دهان تو ، کان سرّ نازکست   کس را نشد یقین وگمانها زحد گذشت
نا دیده یار را ، بتصور حکایتی   افتاد در زبان و زیانها زحد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی‌نشان   یك‌جلوه کرد ، نام ونشانها زحد گذشت
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر   ای‌دوست،الحذر، که‌فغانها زحد گذشت
ای یار جان ، که بر سر بازار عاشقی   شاد آمدی وشادی جانها زحد گذشت
از فکر بر خیال تو ناایمنست شهر   در ملك لایزال امانها زحد گذشت

وقتست تا قرین شود آن یار، قاسمی
کز شدت فراق وقرانها زحد گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دردم زاشتیاق تو زاندازه در گذشت — از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هردل، که باوفای تورفت ازجهان برون — جان‌بخش ومشکبوچونسیم‌سحر گذشت
برطور عشق روی توهر کس که باریافت — موسی صفت زعرصهٔ طور بشر گذشت
درکوی‌عاشقی، که‌دوعالم طفیل اوست — آن کس قدم نهاد که ازفکرسر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد — هر دل که از حقیقت خودبیخبر گذشت
یا رب، چه شکرها که‌ندارند عاشقان؟ — از لطف یار ما، که زشیروشکر گذشت
بر خاك آستان تو جان را نثار کرد
قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم سرمست تومارا بستم کاری کشت — دید صد زاری ما را وبصد زاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم زسرشك گلگون — که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
بارها ناز توام کشت و عجب می‌دارم — ز،ان‌شکرخندهٔ‌شیرین که‌بسرباری کشت
گفتمش: یارمنی، گفت که: اغیار، نه یار — اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت
جرم من چیست؟ بر پیر مغان واگویید — که: مرا ساقی‌ازاستیزه بهشیاری کشت
چشم سرمست ترا دیدم و هشیار شدم — که مرا نرگس مست توببیماری کشت
زاول عشق دلم داد که: قاسم، مهراس
آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ناگهان‌درتاخت عشقت، ملك‌جان یغما گرفت
آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل، که فکر پست داشت
چون ببالا رفت همت ، کار او بالا گرفت
عقل وصفی کرد ، از اوصاف عشق چاره ساز
عشق در بحث آمد و بر عقل دقّت‌ها گرفت
پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد
عقل استعفا گزید و عشق استغنا گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان
شعله‌ای بر کوه طور افتاد و بر موسا گرفت
الغیاث ! ای دستگیر دردمندان ، الغیاث !
عشق شوریدست و عالم سربسر غوغا گرفت
قاسمی را عاقبت نیك اوفتاد از فضل دوست
عاقبت بر خاك کویش مسکن و ماوا گرفت

۱-۲-۳-۷-۱۰

ذکر جمیل یار جهان را فرو گرفت
عالم گرفت ، لیك بوجه نکو گرفت
جان نکته‌ای شنید از آن حسن بر کمال
سوزی ز دل بر آمد و شوری در و گرفت
فارغ شد از سلامت وراه فنا گزید
هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از لوامع اشراق آن جمال
آن پرتوی که نیّر خورشید ازو گرفت
می خواند گل ز وصف جمال تو آیتی
عشقت چه نکتها که برو رو برو گرفت؟
اوصاف یار عشق نخست از خرد شنید
اول ازو شنید و بآخر برو گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش
جم بود خال آدم و جام جم او گرفت
دانی میان زاهد و عارف چه فرق بود؟
این راه اعتدال گزید ، آن علو گرفت
قاسم میان خاك دُر شاهوار یافت
چون بازیافت بازره جست وجو گرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت — سودای سلطنت زسر این گدا نرفت
یك‌شب‌نشد که ازغم عشقت زچشم ودل — سیلابها نیامد و فریاد ها نرفت
قلبی که نقد دولت درد ترا نجست — مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی : سگ منست فلان، محترم شدم — هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم — صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت
روزی که دل شکسته نیامد بکوی تو — با تحفه‌ای ز درد ، که با صددوانرفت؟

ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل
با مشتری مبالغه‌ای در بها نرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان ببوی وصل یار از کعبه تابت خانه رفت
دل بیاد چشم او در کنج هر می خانه رفت
زاهدا ، در دور چشم مست یار از باده گوی
دور ساقی باد باقی ! نوبت افسانه رفت
سرخ‌شد گل‌درچمن‌چون‌خون‌بلبل‌را بریخت
تا چرا در خون او شوریدهٔ دیوانه رفت؟
کشت درویشان بیدل‌را ودین‌شکرانه‌خواست
گر بدین‌راضی شد ازما ، یاردرویشانه رفت
از زبان شمع روشن می شود بر عاشقان
حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را درسماع آورد دوش
راستی را ، در سماع عاشقان مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم کاسهٔ دُردی بدست
بر سر پیمانه آمد ، در سرپیمانه رفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیدمش دوش که : سرمست وخرامان میرفت
جام بر کف ، طرف مجلس مستان میرفت
باده در دست‌وغزل خوان‌وعجب عربده جوی
از نهان خانهٔ واجب سوی امکان میرفت
سخن از روی دل افروز بمردم میگفت
قصه ای از شکن زلف پریشان میرفت
کس نداند صفت لطف خرامیدن او
آب حیوان که بسر چشمهٔ انسان میرفت
آن چنان پادشهی نزد گدایان درش
من نگویم بچه تمکین‌وچه سامان میرفت
چون من آن شیوهٔ رفتار و ملاحت دیدم
اشك خونین ز دل و دیده بدامان میرفت
قاسم از پای در افتاد چودید آن‌شه‌را
کز سرا پردهٔ کان جانب اعیان میرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت — این گنج نه گنجیست که‌بامار توان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم — در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت
پیدایی او پیدا ، در وجه خفا نیست — سرّش بنهان خانهٔ اسرار توان گفت
چون جعد براندا‌خت‌نگارین گره‌موی — با او سخن خرقه و زنار توان گفت
چون قطره زدریا شد و واگشت بدریا — با او صفت قلزم زخار توان گفت
خواجه‌نه‌چنان‌مست‌وخرابست که‌امروز — با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم ، همگی دهشت عشقست درین‌راه
گردرصف آن‌یار ز دیدار توان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

با عشق زتسبیح و مصلا نتوان گفت
جز بادهٔ گل رنگ مصفا نتوان گفت
آنجا که کند عشق خدا غارت دلها
جز ذکر تقدس و تعالا نتوان گفت
ای جان، خبرت نیست ز عالی بحقیقت
با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق‌وسلامت طلبی، مایهٔ سوداست
با عشق ز سرمایهٔ سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فناییم
آنجا زمربّی و مربّا نتوان گفت
این واعظ ما مرد شریفست، فاما
با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست، که بی‌رنج خمارست
زان بادهٔ حمراست که آنرا نتوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالست
با او سخن صوفی و ملاّ نتوان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در حسن وجمالی که توداری چه توان گفت؟
سروی، صنمی، لاله عذاری، چه‌توان گفت؟
بر صفحهٔ دل، ای دل وجان، از غم و شادی
نقشی که نگاری چونگاری چه‌توان گفت؟
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را
گر ازسگ آن کو نشماری چه‌توان گفت؟
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
در دل غم ما هیچ نداری، چه‌توان گفت؟
دلداده و سودایی و رندم، چه توان کرد؟
زیبا و دل افروز و عیاری، چه‌توان گفت؟
ز یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب
در خاصیت باد بهاری چه‌توان گفت؟

کارت همه آزار دل قاسم مسکین
ای دوست، ببین؛ تا بچه کاری، چه توان گفت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت
باستین ملامت ز آستان کمالت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد
بحق شام فراقت، بحق صبح وصالت
بخود نیامدم، ای جان، بقرب حضرت جانان
مرا بحسن دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما، بیا بحضرت اعلی
مپر ببال خود اینجا، که بال تست وبالت
بنیم شب که جهان مست خواب خوش بود، ای جان
من و نزاری و زاری، ندیم خیل خیالت
اگرنه عون تو باشد، چگونه راه برد دل؟
باسمان هدایت ز آستان ضلالت
بروز حشر، که عرض گناه خسته دلانست
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای رهنمای ملك معانی، چه گویمت؟ در دین حق مساعد جانی چه گویمت؟
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت؟
من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال چون پادشاه ملك عیانی چه گویمت؟
تو میر رهروانی وصد جان طفیل تست باز سفید صدر جنانی چه گویمت؟
سلطان هر دو کونی وعالم گدای تست در ملك فقر شاه نشانی چه گویمت؟
خواهم بجان که: وصف تو گویم بصد زبان چون بینمت که برتر از آنی چه گویمت؟

ای شهریار ملك ولایت ، ترا سلام
برتر زعقل وفکر وبیانی چه گویمت؟
تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام
ای جان ودل،چوجان وجهانی چه گویمت؟
قاسم گدای کوی توشد ، جان ودل بداد
ای شاه جان ، تو امن وامانی چه گویمت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای پرتو جمال الهی ، چه گویمت ؟
ای فیض فضل نامتناهی، چه گویمت؟
خواهم زلطف وجود توشکری کنم ادا
آن‌هم زلطف تست، الهی، چه گویمت؟
گر کاینات خصم شوند، از کسی چه باك؟
ای جان ودل، تو پشت وپناهی چه گویمت؟
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته‌اند
بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت؟
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا
نشناخته کسی بکماهی، چه گویمت؟
گاهی بغمزه‌ای ره صد کاروان زنی
گه‌مرشدطریقت وراهی، چه گویمت؟
جان خواستی زقاسم بیچاره ، ای صنم
جانها گدای تست‌وتوشاهی، چه گویمت؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌دل، چوپیش آمدغمی، آن‌رافرج‌دان، نه‌حرج
برخوان بپیش صابران کالصبرمفتاح‌الفرج
گر عاشقی آواره شو، گر صادقی بیچاره شو
گر صابری غم خواره شو، کالصبرمفتاح‌الفرج
درراه باش وراه رو ، درگاه و در بیگاه رو
در عصمت آن شاه رو، کالصبرمفتاح‌الفرج
باغم بسازی هان وهان، تازنده مانی جاودان
در گوش جان‌خود بخوان: کالصبرمفتاح‌الفرج
تاجان بجانان داده‌ایم، ازهر دوعالم ساده‌ایم
از بهر آن استاده‌ایم، کالصبرمفتاح‌الفرج

گر پیش آید زحمتی، بر جان خود نه منتی
از حق شناس این رحمتی: کالصبر مفتاح‌الفرج
قاسم، اگر جان یافتی، از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی، کالصبر مفتاح الفرج

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من ومعشوق و جام ناب صباح بگشا بر من این در، ای فتاح
در در بسته از کرم بگشا در در بسته را تویی مفتاح
ما و کشتی و راه دریا بار خطری نیست، لاح فی‌الملاح
خطری نیست، ازچه می‌ترسید؟ لیس فی البحر غیر نا تمساح
قدحی دیگرم تصدق کن کلما زدت، زدت فی‌الارواح
یار مستست و باده می نوشد در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حالتی بفتوی عشق عیش جانها مباح گشت، مباح
پیش مستان گرفت نیست، که‌ما مست عشقیم در صباح ورواح
مستی‌ما زحد گذشت، که دوست جام در دست و می کند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان ساختند از ملاح صد ملواح

جان هرکس سجنجلست، اما
جان قاسم سجنجل الارواح

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشق‌تومرا ازهردوجهان ساخت مجرد ای‌عشق گرانمایه وای‌دولت سرمد
مردم زغم عشق ونی یافتم آخر از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من‌رند خرابات مغانم، چه‌توان کرد؟ اینست مرا مذهب، اگر نیکم، اگر بد
ازعشق تو منعم نکند توبه وتقوی ویران شود ازسنگ قضا قصرمشید
درکوی تو پستیم، زهی منصب‌عالی! با روی تو مستیم، زهی عشق مؤبد
از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد

مطلق سخن اینست که : مرغ دل قاسم
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل وجان گرامی بتمنای تو شاد … هر گز این جان من از دردتو محروم مباد
عقل ودین بردی ودل بردی وجان میطلبی … شرط تجرید همینست، زهی حسن رشاد!
حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم … بعد ازین تا چه نهد کار زمان رابنیاد؟
ملك جاوید بدیدار تو داریم امروز … در گذشتیم ازین چار سوی کون وفساد
روز وشب درطلب جامه ونان مضطر بست … خواجه را فکر معاشست، نه تدبیر معاد
ماتمش تا بابد ثابت و جاوید شود … هر که از دولت درد تو نباشد دلشاد

قاسمی ، کشف یقینست درین راه دلیل
نه حکایات عوارف ، نه حدیث مرصاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد … بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست، خوش باش … بیا ، می خور ، که بربادست بنیاد
مدامم وقت خوش دارد بجامی … که ساقی را مدامش وقت خوش باد!
ندارد لذتی از زندگانی … دلی ، کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد می فرمایدم عشق … ازین خوشتر چه باشد حسن ارشاد؟
زدست خوبرویان داد خواهم … الهی، داد ازین سنگین دلان ، داد!

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تابکی ؟ آخر چه افتاد ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد … عشقست هرچه هست، دگر هرچه هست باد
یك ذره بوی عشق بهر جا که باد برد … مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت ، که آمدند … کمتر در آمدند ز خلقان درین رشاد

یك لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی ذرات کون «اشهد» گفتی بصد وداد
ای‌جان‌ودل، بجان‌نظری کن زروی‌لطف بی تو نه‌خواب دارم ونه‌صبر ونه سداد
ای عشق‌دل‌فروز، که جان‌را حمایتی از جور‌تست این همه فریادودادداد
قاسم ، طریق عشق چنینست جاودان
از دلبران جفا و زدلدار انقیاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جام در پای، صراحی سر نهاد گریه ای میکرد از بهر رشاد
وین صراحی داد زد بهر شراب باطن‌خُم داد این می خواره‌داد
باده‌ها خوردندو‌خوش‌مستان‌شدند هر دوازمی‌شادومی ازهردوشاد
یاد وصلت نکهت جنات عدن بیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملالت عاشقی معهود نیست یاد دار این نکته را ازعشق،یاد
غیر حق گفتی‌که : نبود معتمد غیر ناموجود وآنگه اعتماد
تا خریدم دین عشق لم یزل صد هزاران جان ودل کردم‌مراد
فیض خم را در صراحی بازبین وزصراحی باز در جام جواد
قاسمی سرگشتهٔ سودای تست
یامآبی ، یا ملاذی ، یا معاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دریغ باشد ازین چارسوی کون وفساد برون رویم ، نبرده متاع خود بمراد
تو شاهد دو جهانی ، اگر شوی واقف زحسن خویش نگرهم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی‌را زنقد هر دوجهان مگر که عرضه‌کند نقد خویش برنقاد
درین دیار چه آموختی زدانش دل ؟ درین مدار چه اندوختی برای رشاد؟
مرید باش، کزین جا رسید هر که‌رسید زآستان ارادت بر آسمان مراد
بیا و ترك هوس کن بعاشقان پیوند اگرچه راه مخوفست، هرچه بادا باد!

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست
بدرد او متنعم ، بعشق او دلشاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم ازین آستان کون و فساد بر آسمان معالی، سفر مبارك باد !
مبارکی چه بود ؟ آنکه یار پیش آید بشیوهای ملاحت ، برای حسن رشاد
رشاد چیست؟ حذر کردن ازموانع اصل وصال چیست ؟ رسیدن بر آستان مراد
بجست وجوی تو بودیم در جهان فنا بآرزوی تو رفتیم ، هر چه بادا باد!
مده بدست هواها عنان نفس نفیس که تا شود زتو راضی دل صلاح وسداد
اگر بکشف حقایق رسی، یقین میدان که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد
یقین که جان‌ودل قاسمی کتاب خداست
زهی صحایف روشن! زهی بیاض‌وسواد !

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ما همه شیداییان بودیم و مستان وداد
«زاد فی الطنبور نغماً» حسن اوچون‌جلوه‌داد
گفت دلبر: عاشقا، بر گو ، چه‌خواهی‌من‌یزید؟
گفتم: ای‌جان‌وجهان، آخرچه گویم؟ من‌یراد
باد بوی زلف مشکین تو می آرد بمن
شاد شد جانم زبوی باد ، جانش شاد باد !
۱۱ گر مرادی بایدت ، در نامرادی زن قدم
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد
گفتمش : اندر نهادم هیچ کس غیر تو نیست
گفت : نوشت‌باد، نوش، ای عاشق نیکونهاد!
از دو بیرون‌نیست‌ره ،گرمرد این‌راهی بدان:
یا طریق جد بباید ، یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان وجهان گفت ، ای عزیز
سیر او چون بر سبیل «علّم الاسما» فتاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد — هزار مجد ومعالی، هزار حسن ورشاد
بپیش وصل تو از هجر دادها کردم — هزار شکر که سلطان وصل دادم داد
هوای وصل توجان بخش ودلنواز آمد — که باشد آنکه نباشد بمهر رویت شاد؟
هزار سال من این ره بسر بپیمودم — که تا رسید مرا سر بر آستان مراد
بحسن و لطف وامانی دهر غره مشو — که خانه ایست منقش ، ولیك بی بنیاد
مورز وصف تانی وکاوکاوی کن — که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد
بداد قاسم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو ، هر چه بادا باد!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بندهٔ پیر مغانیم ، که جاویدان باد — جاودان بادوسرش سبزولبش خندان باد
غرض ازپیرمغان مرشدراهست، ای‌دل — تا ابد دیر مغان سجده‌گه مستان باد
ساقیا، باده بیاور، که شراب تو مدام — همچو الطاف‌تو بی غایت وبی‌پایان باد
هردلی را که بعشاق نیازی باشد — تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد
این‌همه‌مستی جان ازاثرصحبت اوست — جان اوقدس‌ودلش‌جنت جاویدان باد
سر بپیچید زعشاق ، که بی سامانند — دایماً واعظ ما بی‌سر وبی سامان باد
قاسم از دولت دیدار تو جانی نو یافت
جان من ، جان ودلم‌جان ترا قربان‌باد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

حدّم آن کس زند که بادم داد — بادهٔ جام دل گشادم داد
بهر دفع خمار و رنجوری — جام در مبدأ و معادم داد
گفتمش : تایبم ، ننوشم می — حیله کردم ولیك بادم داد

مستی و عاشقی و مستوری — جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهدو مسلمان دید — سجدهٔ سهو را بیادم داد
جمله‌را داد هرچه‌لایق اوست — سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستزادم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیم باده داد و بادم داد — باده این بار مستزادم داد
چون من‌ازباده‌سر گردان گشتم — حرجی کرد و درمزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخرید — نا مرادی بدم، مرادم داد
آتشی در میان جانم زد — شور در عرصهٔ فؤادم داد
چون‌سرم گرم شدزبادهٔ شوق — سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل میرفت — تا ابد یك بیك بیادم داد
قاسمی، حضرت خدای کریم
سر توحید را بآدم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نگین سلیمان بدیوان که داد؟ — سریر سلاطین بدربان که داد؟
صفات کمال خداوند را — بدست مرنج و مرنجان که داد؟
گرت رنگ‌وبویی‌از آن‌یار هست — بگو: رنگ‌لعل بدخشان که داد؟
همی ترسم این جام را بشکنند — که جام سلیمان بموران که داد؟
اگر شیر راهی حقیقت بدان — که‌این‌زوروشیروپلنگان که داد؟
حقیقت گر از بحر مایی مگو — که: دُرها بدریای‌عمان که داد؟
بگو: بوی وصلی که جان پرود — پس از فرقت پیر کنعان که داد؟
اگر داد حق دیده‌ای باز گو: — فلك را همه‌دُر ومرجان که‌داد؟
همه حسن ولطفی، که در آدمیست
بگو راست، قاسم، بانسان که داد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد	دُردی درد داد ولی در میانه داد
زاهد صباح کژ مژ و خرم همی رود	ساقی مگر که رطل گران شبانه داد ؟
در کوی عشق یار، که آن جای جای نیست	مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جان را خبر نبود زنام و نشان عشق	این عشق دل فروز توجان را نشانه داد
بس خوشدلند اهل زمین وزمان مدام	زان باده‌ای که عشق تواندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بُد این دل میان دهر	سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم زدُرد دوست از آن‌مست وشادشد
کین موهبت بزمرهٔ کر و بیان نداد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو آن دُری که در عمان نگنجد	تو آن گنجی که در ویران نگنجد
بیا، ساقی ، مرا جامی کرم کن	از آن جامی که درامکان نگنجد
خدا این عاشقان را همتی داد	که در کیخسرو و خاقان نگنجد
چو روباهست عقل حیله کردار	میان بیشهٔ شیران نگنجد
بحمدالله بدان یوسف رسیدم	که اندر مصر و در زندان نگنجد
مرا سرویست سر سبز و خرامان	که اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال‌یار پیوست
در آنجا قصهٔدر بان نگنجد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ابر سودای‌تو آن لحظه که توفان بارد	دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بهر یقین افشاندم	دل‌شناسد که : ازین‌بحر چه‌برمی دارد؟
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر	من‌ندانم چه درودست و چها می کارد؟
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری	در چنین معصره ای‌غوره‌چه می افشارد؟
باد می آید و از کوی تو دارد خبری	دل‌وجانهاهمه‌خون، تاچه خبر می آرد؟

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد   جان ما را بجفا هجر تو می آزارد

قاسمی، هر که در این کوچه درآمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد   وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد
مدتی بود که اندر هوست جان می داد   وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو، که صدجان گرامی ارزد   در زمین دل من تخم وفا می کارد
ما همه منتظرانیم، ولی گه گاهی   باد می آید و ما را خبری می آرد
هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست   چونکه نیکو نگری روی بانسان دارد
گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود   آسمان گر همه باران هدایت بارد

قاسمی در ره جانان سر و جان باخته است
غیر آن زاهد بیچاره که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد   کسی که همت دون، فکر مختصر دارد؟
کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل   اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
بگو بواعظ ما: دین خود نگه می دار   بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد   دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
مگو زحسن و لطافت بپیش خواجه خطیب   که غیر عالم تو عالمی دگر دارد
کمر نبندد هرگز بچست و چالاکی   کسی که باغم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان، قاسم؟
هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد   جانم از مسکن تن روی بجانان دارد
بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم   جان ز جان آمد و هم روی بدان جان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند : فلان — روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از کعبهٔ مقصود نشاید پیچید — گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد
درزمانی همه‌جاوید وخوش‌وزنده‌شوند — سایه ای گر بسر خاك غریبان دارد
مردم از پردهٔ پندار همه مست و خراب — دل ما مست خدا، سوزش عرفان دارد

من چه گویم ؟ که‌حکایت بصفت نایدراست
قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نقارهٔ سحری قصه‌ای نهان دارد — ولی‌بخود نه‌حکایت ، نه‌داستان دارد
ولی‌چوچوبك‌عشقش‌رسیدیعنی«قُبل» — بغلغل آیدوصدشور وصدفغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب — اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن زمردم جاهل نگاه دار ولیك — بگو بگوش‌محقق ،که‌جای آن دارد
بغیر عشق ،که سرمایهٔ سعادت تست — بهرچه فخر کنی ، فخر رازیان دارد
بکوی‌عشق‌ومودت‌هزار جان‌بجوبست — میابکوچهٔ ما ، هر که‌فکرجان دارد
دلم رسید بعشقت بدولت جاوید — ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست‌ونور اعیانست — که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در هوای تو رویی بر آستان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن خواجه سر بشرندارد — پیداست که‌رو بشر ندارد
هرچند که‌عالم و مطیعست — درصنف غزا سپر ندارد
نگذشت‌زعلم‌وزهد هرگز — زیرا سر این سفر ندارد
ازشاخ شجر حدیث گوید — اما خبر از ثمر ندارد
دربحر محاورست،چه‌سود؟ — چون سود ز بحربر ندارد
درظلمت جهل می‌رود راه — از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم
جایی که ملك گذر ندارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا سودای او دیوانه دارد   خراب ومست آن جانانه دارد
نمی‌دانم چه‌شانست این که دایم   سواد زلف او در شانه دارد؟
چنان مستان چشم خویشتن شد   که او از خودبکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم   که‌درهر گوشه‌صد می خانه‌دارد
سلامی‌می کنم بر حضرت دوست   جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست   که ذوق صحبت سلطان ندارد

همی گویند: قاسم بت پرستست
بتی دارد، بلی، در خانه دارد

۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بپیش اهل سیادت سعادتی دارد   دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر اینست کز سلامت دل   بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که‌از این برترست و نیکوتر: که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت تمام نیست ولیك   مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست‌مستدام شوی   که جان بشیوهٔ عشق استدامتی دارد
تو سرّ آیت حسنش طلب کن از ذرّات   که سرّ آیت حسنش سرایتی دارد
چونام‌دوست‌شنیدازجهان‌وجان برخاست   زشوق دوست، اگر جان بدایتی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه   میان آتش دل وجد و حالتی دارد

مدام قاسم بیچاره درهمه احوال
بوصف‌روی‌توروشن‌حکایتی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد   دیده‌از طلعت زیبای تو نوری دارد

باخیال تو چه گویم ؟ همه شب تا بسحر　　دل غمدیده درین وقت حضوری دارد
عاقبت بر سر کوی تو بخواهد سر باخت　　دل دیوانه ، که از عشق غروری دارد
دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد　　علت آنست که در عقل قصوری دارد
توسلیمان جهانی و دل خستهٔ من　　بخدا ، پیش تو گر قیمت موری دارد
تا که از تیر جفا ها دل من ریش کنی؟　　عاشق خسته دگر جان صبوری دارد
دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت　　هر که بینی بجهان ماتم وسوری دارد
همه ذرات جهان مست خرابند ازعشق　　عشق در جملهٔ ذرّات ظهوری دارد

سر ببازیم بسودای تو ، هم جان بدهیم
قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

۲ - ۷ - ۹

هر دلی در دوجهان چشم و چراغی دارد　　دل ما در دو جهان بی تو فراغی دارد
هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسد　　بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد
این همه قصهٔ «احببت لکی اعرف» چیست ؟　　دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
باده ای دارد در خم صفا آن دلبر　　هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد
ماشناسیم که : آن حال خیالست و محال　　صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
سخن حق بهمه کس نتوان گفت ، اما　　عارف آنست که او حس بلاغی دارد
برساند دل و جان را بمقامات وصال　　هر که از عشق درین راه چراغی دارد
بخدا زود بمقصود رساند جان را　　دل ، که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف بمرهم برسد
دل قاسم ، که ز سودای تو داغی دارد

۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

جانم از نرگس مخمور تو جاهی دارد　　وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد
دل بکوی تو رسیدست، ولی می گذرد　　طاعتی کرد ، ولی عزم گناهی دارد
جان میان بست یقین بادیهٔ حیرت را　　مددی می طلبد ، روی براهی دارد

بخدا ، بر سر کوی تو یقین می دانم
دل چون کوه من ، ار قیمت کاهی دارد

حال دل باغم هجران توخوش خواهد بود
گر چه تنهاست ، ولی قصد سپاهی دارد

هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا
دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دیگر از روی رویا قصهٔ قاسم بگذشت
بگذر از روی و ریا ، روی بشاهی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

جانم از دولت درد تو دوایی دارد
دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد

هر کرا رو بتو شد جنت جاویدان یافت
دوزخ آنجاست که رویی و ریایی دارد

عشق سلطان کریمست ولی مصلحتست
بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد

دوزخ افسردگی و ظلمت جهلست مدام
جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد

دلم از ظلمت تن نیك بجان آمده است
«جل ذکرك» ، ز تو امید جلایی دارد

عاشقی را که پریشان و مشوش بینی
دم انکار مزن ، عشق و هوایی دارد

گر اجابت کنی، ای دوست ، نیاز دل وجان
قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد
روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد

عشق مستست، ندانم که چه خواهد کردن؟
غالباً نیت انگیز بلایی دارد

دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید
من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد؟

هر سحر گه که وزد باد صبا زان سر کو
بوستان دل من نشو و نمایی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم
کز وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مستست بخم خانه ومی می نوشد
جام بر کف، همه را بانگ وصلایی دارد

دوست پرسید زاصحاب که: قاسم چونست؟
با چنین پایه غم بی وسر پایی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من رند خرابات مغانم چه توان کرد؟ آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد؟
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد؟
پیوسته مرا پیشه همینست که درعشق نعره زنم وجامه درانم چه توان کرد؟
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی من بی‌خبر ازنام و نشانم چه توان کرد؟
من مست شرابم، چوچنینم چه توان گفت؟ من رندخرابم، چوچنانم چه توان کرد؟
واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا این قصه شنیدن نتوانم، چه توان کرد؟
برمذهب عشقست دل قاسم مسکین
چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تاکه ازجورزمان برجگرم ریش رسد؟ حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد
من زبیگانه نترسم، که درین راه مرا هربلایی که رسد از قبل خویش رسد
یارب، این عشق بلاییست، ندانم چه بلاست؟ هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
دل، که درحال بلا ثابت و راسخ باشد چونکه معنیش تمام آمد دعویش رسد
چون نمیرم؟ که درین آتش غم میسوزم تیر هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل وجان را بتو دادیم، هم از روز ازل راضیم ازتو، اگر مرهم، اگر نیش رسد
آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چوعکس مشرق صبح ازل هویدا شد جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود ولی بجان ودل ما رسید، اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود زمان دولت ما در رسید، دروا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور جمال عشق، که هم اسم وهم مسما شد
جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت بجان دوست، که آن روشنی هم ازما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید　　قیامتی که نهان بود، آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق اومهنا شد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی این دل من واله وشیدا باشد؟　　تا بکی در هوس عشق و تمناباشد؟
دل وجان رفت زدستم، چه کنم؟ درمان چیست؟　　مدد جان و دل از عز تعالا باشد
آن زمانی که نقاب ازرخ خود بگشاید　　در دل و دیدهٔ ما ذوق تماشا باشد
هر که گیسوی ترا دیددل ازدست بداد　　در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد
دایم ازحضرت عزت طلبد این دل من:　　جام صهبا کشد وجانب صحرا باشد
توبمی خواری ماازسر غفلت منگر　　دایماً جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
باده نوشیدم وبد مستی بی‌حد کردم　　هر کجا باده بنوشند ازین ها باشد
جام اوزنده کند جان مرا جاویدان　　این هم ازنشائهٔ آن جام مسیحا باشد
از شرابات خدا زندهٔ جاوید شوی　　باده گر درد وگرصافی واصفا باشد
برسی زود بمقصود مراد دل و جان　　گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
زود باشدکه بر ایوان معالی برسی　　همتت چون‌طرف جانب بالا باشد
نیك واماندهٔ راهی، که بوقت مردن　　دل وجان را غم تسبیح و مصلا باشد
«لا» چه باشد؟ چو نهنگیست در بن بحر محیط　　بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
گر شبی دور رفتم ازتو، چه گویم زان شب؟　　همه شب تابسحر بانگ وعلالا باشد
هر دلی رو برهی دارد و میلی بکسی
قاسمی خاك ره مهدی مهدا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی خاطر من واله وشیدا باشد؟　　در بیابان غمت بی سر و بی‌پا باشد؟
در بیابان‌تمنای تو صد جان بجویست　　راه عشقست که بی میل ومحابا باشد
دل ما طالب حسنست، چه‌شاید گفتن؟　　حسن‌عشقست که‌اواحسن‌حُسنا باشد

رومگردان تو ازین عشق، که این عشق خدا ناگزیرست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر، که سر از خاك لحد بردارم جان ودل را هوس عشق و تولا باشد
گرترا صفوت جان هست، بانصاف بگو: عشق ومستوری ومستی چه تمنا باشد؟
عقل اگر علت اولی بود ازقول حکیم عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن خاصه با دردتو، کان احسن واولا باشد
گفتم: ازعشق چه راهست بعقل؟ ای دل ودین
گفت: قاسم ، زثری تا بثریا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درقیامت همه کس طالب و جویا باشد دل ما طالب این قدر معلا باشد
عشق، کان جان ودل ودین زتو باز استاند عشق نبود ، مگر آن طامهٔ کبرا باشد
درجهان گشتم و آفاق سراسر دیدم ذات انسانست، که هم اسم ومسما باشد
هرکرا جان ودلی هست بجانان نزدیك راحت جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
من ، که با خاك سر کوی توشوقی دارم سر کوی تو مرا جنت ماوا باشد
دل ودین بردزمن، جان طلبد، چون سازم؟ هرکجا عشق بود جمله ازین‌ها باشد
چند گویی تو ازین عقلك بی‌عقل مدام؟ مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالیست که پیوسته بجان زلف آشفتهٔ آن قامت وبالا باشد؟
درصبوحی، که سرازخاك برآرند همه
قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طورسینا چه بود؟ سینهٔ دانا باشد دل عاشق چه بود؟ لجهٔ دریا باشد
لذت جان طلبی ، خاطر فارغ بکف آر دل عاشق بجهان فارغ و یکتا باشد
من ندانم که چه حالست ؟ که هرجا که منم خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد
روزمحشر، که سر ازخواب گران بردارم جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد این هم ازخاصیت معجز عیسا باشد

دل بدلدار ده وجان گرامی در باز   تا ترا قاعدهٔ عیش مهنا باشد

قاسم ، از عشق مگو قصه ببیگانه دلان
سخن عشق همه رمز و معما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر همه میل‌دلت جانب سلما باشد   خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روزمحشر، که بیارد همه کس دست آویز   جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می‌خوردن مانیست کسی درعالم   کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
یار را جستم ووایافتمش ناگاهی   با کمالی که‌همه صورت ومعنا باشد
روزمحشر، که‌سر ازخواب گران بردارم   خاطرم را هوس نور تجلا باشد
عاشق‌روی‌تو گرخسرو،اگر شیرینست   بندهٔ موی تو گروامق و عذرا باشد

قاسمی ، قصهٔ عشاق ندارد پایان
کمترین‌شیوهٔ اورمز ومعما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

هرکرا دردل وجان‌عشق وتولا باشد   دل و جان مظهر انوار تجلا باشد
هرکه او غرقهٔ اسرار معانی گردد   لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هرکه اومست زجامات‌وصال توشود   فارغ ازجام جم و بادهٔ حمرا باشد
هرکه‌مستوری‌ومستی‌طلبددرره‌عشق   این حکایت مگر از علت سودا باشد
هرکه اوروی ترادید زمستان توشد   تا ابد شیفته وواله وشیدا باشد
هرکه درراه خدا هادی مطلق گردد   مرهم جان و دلش مهدی مهدا باشد
این‌چنین‌مرد که گفتم، بگه‌روزمصاف   لشکری را بزند ، گرتن تنها باشد
هرنسیمی، که زکوی تو وزد درعالم   نکهتش بوی گل و عنبر سادا باشد
برسر کوی‌توما عقل‌وروان گم کردیم   این هم از خاصیت‌جودت‌صهبا باشد

قاسمی، فرصت امروز غنیمت می‌دان
نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر که او را هوس منصب اعلا باشد
قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد

عاشقی را، که بهمت زدو عالم بگذشت
میل جانش همه با مقصد اقصا باشد

عاشقم ، ناله وزاری مرا منع مکن
هر کجاعشق بود شورش وغوغا باشد

گر مرا جانب جنات نباشد میلی
آن هم ازخاصیت جودت صهبا باشد

گر مرا درچمن جنت فردوس برید
خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد

دل من بحرمحیطست، عجب نبود ازو
اگرش موج ثری تا بثریا باشد

دل،که آشفتهٔ آن زلف پریشان نشود
دل نباشد، مگر آن صخرهٔ صما باشد

رو بمحبوب ازل ازهمه سو آوردن
پیش مستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی ، دولت جاوید چه باشد؟ دانی؟
هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا گر اندرون پر نار باشد
زعشق آن بت دلدار باشد

دلم درعشق بگریزد قیامت
در آن‌وقتی که دارا دار باشد

زبون گردد ازین عشق جگرسوز
اگر خود حیدر کرار باشد

چوزلف وروی او بینند مستان
همه شب تا سحر زنهار باشد

مرا گرعقل، اگر جانست، اگر دل
فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل زمانی از تو خالی
اگر در خرقه و زنار باشد

از آن شربت، که قاسم کرد ترکیب
مگر در کلبهٔ عطار باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ادنی ولن ترانی راز و نیاز باشد
نزدیک مردعارف این هردو باز باشد

گر رهروی، بدانی، ای معدن امانی
بیرون ازین دومنزل دریای راز باشد

در ذرها ببینی انوار حسن جانان
گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد

گر حکمت شریعت در جان بود و دیعت — در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
سرمایهٔ حقیقت عشقست در طریقت — بی عشق هرچه بینی، امر مجاز باشد
روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش — آن روز را چه گویم؟ عمر دراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت
سرمایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مست و مستور ندیدیم و گر هم باشد — این چنین نادره در ملك جهان کم باشد
پیش ما قصه بتزویر و بقرایی نیست — مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
رمز اسرار خدا را نتوان گفت بکس — مگر آن یار، که او محرم و محرم باشد
این چنین باده که گفتیم بکس می نرسد — جز از آن یار گرامی، که مکرم باشد
مظهر جملهٔ ذرات شود در دو جهان — مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد
راه حق میطلبی، جان و دل و دین در باز — راه نیکوست، اگر عشق مقدم باشد
دمی از دوست گرفتند «نفحنا» گفتند — همدم راز خدا شد که بر دین دم باشد
بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا — تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقست مصفا ز کدورت ، قاسم
این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد — جام جم را که شنیدی دل آدم باشد
در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم — بعد ازین دعوی عشق از تو مسلم باشد
دل، که با عشق و محبت نبود محرم و مست — دل نباشد ، یقین خانهٔ ماتم باشد
عاشقی را که بود در صفت معشوقی — جان او را ز خدا جام دمادم باشد
صفت بخت بلندست و نشان دولت — دل که در آتش سودای تو خرم باشد
اندرین راه مریدان طلب درد کنند — شیخ را داعیهٔ آن که معمم باشد
مفتی و صوفی اگر چند سلیمند ، اما — صوفی صاف یقینست که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو ، زفنا فانی شو   بعدازآن‌قاعدهٔ عشق تومحکم باشد

قاسم، ازساقی جان جام لبالب بستان
هر کرا جام عظیمست معظم باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد   دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد
روی‌جان‌را بتوان‌دیدن‌وخرم گشتن   گر دلت آینهٔ نیّر عرفان باشد
سر توحید توان گفت بهشیاران؟ نی   بتوان گفت اگرمجلس مستان باشد
هر که‌دورست‌زمعنی بحقیقت دیوست   گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
مابسودای توخواری جهانی بکشیم   حاجیان‌را چه‌غم ازخارمغیلان‌باشد؟
هر که از کوی‌تو بگریزد وجنت‌طلبد   غبن فاحش‌بود، ازغبن پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن
کین متاعیست که درملك‌توارزان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

عاشقی را، که دل‌ازعشق پریشان‌باشد   بس‌عجب‌نبود اگر بی‌سر وسامان‌باشد
یارب،این بحرغم‌عشق‌عجایب‌بحریست!   موج‌این بحرهمه‌لؤلؤ ومرجان باشد
چودرآیم‌همگی‌شورش ومستی گردم   درمقامی که‌همه‌شورش مستان باشد
درقیامت،که سرازخاك لحد بردارم   بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صخرهٔ صما هرگز   اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی‌زاده، که اومنطق مرغان گوید   نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو ببیند قاسم
سر فرو نارد، اگر روضهٔ رضوان باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گرترا میل دلی سوی‌دل وجان باشد   جان فدای توکنم، قصهٔ آسان باشد
دل بشادی‌بدهم، جان وجهان‌دربازم   گر دلم عید ترا لایق قربان باشد،

هر که جان را بهوای تو نبازد باری　　زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
گر تو گویی : ز سر جان گرامی بگذر　　چاره‌ای نیست، که جان بندهٔ فرمان باشد
هیچ آرام نیارم ، نفسی دم نزنم　　تا دلم درغم تو واله و حیران باشد
راحت جان خود از دوست طلب کن بیقین　　هر کجا دوست بود راحت و ریحان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که: صد جان بجوی
کین متاعیست که در دور تو ارزان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر دلم عید ترا لایق قربان باشد　　اثر بخت نکو ، غایت قرب آن باشد
می که از دست تو نوشم همه نوشانوش است　　کمترین جرعهٔ من قلزم و عمان باشد
گفت: مستی که خرابست بمهمان آرید　　گفتم: ای جان و جهان، دولت مستان باشد
نفسی محنت مستان چو ببیند ، ناچار　　زود بگریزد ، اگر رستم دستان باشد
گر ببینی سبعی را که عظیمست و دلیر　　روبه‌ماست، گر از بیشهٔ شیران باشد
نشناسد دل من گنج وصال تو کجاست؟　　هر کجاهست، ولی طالب و جویان باشد
هر گدایی، که دمی جرعه‌ای از جام تو خورد　　بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
چاکر تست اگر عمر و گر عثمانست　　بندهٔ تست ، اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید: دل از دست بداد
بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد؟　　مرید عشق تو، ای دوست، نامراد نباشد
مرا، که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر　　یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده‌ای قبول بشرطی　　که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام، نه تو من، هرچه هست جمله تو یی ، بس　　که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوشست، زاهد خود بین　　برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید　　و گر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای توقاسم نهاددل، چه کند؟ چون
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه‌ازخطاست که‌درابروی‌توچین‌باشد　　تو نازنینی و ناز تو نازنین نباشد
قیامتست بر آن رخ نقاب زلف ، اما　　نقاب چون‌بگشایی قیامت این باشد
بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست　　بپیش‌سنبل زلف توخوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی　　مگر که‌مصلحت کار من درین باشد
زشوق روی‌توصوفی روان‌بر افشاند　　بجای‌دست‌اگرش‌جان‌در آستین‌باشد
مقیم گوشه خلوت کجا توانم بود ؟　　مرا که‌چشم‌توازگوشه در کمین باشد
بهرچه کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بپیش درد من‌درمان چه باشد ؟　　زسر بگذر، سروسامان چه‌باشد؟
چو پیمان را شکستم باز ساقی　　مرا پیمانه ده ، پیمان چه‌باشد؟
گدا آیینهٔ احسان شاهست　　زمن‌تاوان‌مجو، تاوان چه‌باشد؟
اگر نبود گدا هرگز که داند　　که‌محسن کیست‌یااحسان‌چه‌باشد؟
بمصرجان چویوسف روی بنمود　　ازین پس کلبهٔ احزان چه‌باشد؟
چوواجب‌راظهوری هست، مظهر　　بغیر از عرصهٔ امکان چه‌باشد؟
چنان بگریست از درد توقاسم
که‌پیش اشك اوتوفان چه‌باشد؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

رنگرز و رنگرزی دیر شد　　رنگرز از رنگرزی سیر شد
نقش‌خمش‌چونکه‌صفایی نداشت　　رنگرزك خاسر و ادبیر شد
رنگ خمش می‌نشودهیچ راست　　دیر همی جنبد واین دیر شد

همچو که دردی بته خم نشست — وزغم این رنگرزی پیر شد
اول اول دم اقریر زد — وزدم اقریر بانکیر شد
رنگ خمش چاشنئی چون نیافت — گربهٔ ما بر سر او شیر شد

قاسمی از شوق چو فریاد کرد
خاطر صوفی زبر و زیر شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

از دولت وصال تو کارم بکام شد — بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
ازجلوه‌های حسن توجانم حیات یافت — باچشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی: سلام ذوق سلامت بدل رسید — این خانه از سلام تو دارالسلام شد
دل‌را حلال گشت زعشق تو دم زدن — زان دم که یاد غیر توبردن حرام شد
درعمرها صفای تو باشد قرین حال — دل را که دار کعبهٔ وصلت مقام شد
از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه — تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد

چون‌دید زلف‌وروی تراقاسمی بهم
درطور کفرودین همه کارش تمام‌شد

۱-۲-۴-۷-۹-۱۰

آیینه‌سبب گشت که روی تو عیان شد — روی تو سبب بود که آیینه نهان شد
ازشرم رخت گشت نهان آینه ، آری — چون‌حسن ترادید که مشهورجهان شد
یك لمعه زرخسار تو ناگاه درخشید — جانهاهمه‌زان‌حالت‌خوش‌رقص کنان‌شد
باحلقهٔ گیسوی توهر کس که‌سری‌داشت — در عاقبت کار زسودا زدگان شد
از نورتجلی رخت هر که خبر یافت — در لذت دیدار تو از بی‌خبران شد
سرحلقهٔ سودا زدگانم من مسکین — مشکین گره زلف توتا مسکن‌جان شد

قاسم دل ودین خواست که‌درراه‌توبازد
از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

درمان طلب کردم بسی ، این درد را درمان نشد
وندر پی سامان شدم ، آخر سر و سامان نشد

آمد مه روزه طلب ، ما گُشنه‌ایم و تشنه لب
این تشنگی از ما نرفت ، شعبان ما شعبان نشد

چندان قدم زد جان ما در عشق آن جانان ما
آسان ما دشوار شد ، دشوار ما آسان نشد

ای صوفی رنگین نمد ، کی آب استد در سبد ؟
راهی نرفتی در رشد ، کفر تو تا ایمان نشد

عیدست و قربان ، الصلا ، گر عاشق یاری بیا
محروم ماند ازقرب حق هرجان که اوقربان نشد

راهیست روشن سوی حق ، لیکن بقدر مرتبت
هر مسلمی اسلم نگشت ، هر سالمی سلمان نشد

در جملهٔ اطوار تو با تست یار غار تو
این ماه‌ازین منزل‌نرفت، این یوسف‌از کنعان نشد

آن یار چون همراه شد ، فرزین جانها شاه شد
این عقل سرگردان صفت در حلقهٔ مستان نشد

قاسم ، حریف وسوسه در محنتست ومخمصه
هراحمدی‌مرسل‌نگشت،هرموسیئی‌عمران‌نشد

۱-۲-۷-۹-۱۰

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد
باز جان سوی حریم عز سلطان میکشد

باز در خم خانهٔ وحدت زجام معرفت
روح‌با کم‌جرعها‌چون بحرعمان میکشد

بازجوهرهای‌عرفان‌راز گنج «کنت کنز»
لطف محبوب‌ازل دررشتهٔ جان میکشد

با وجود ملك معنی هر زمان خط عدم
کلك همت‌برسواد ملك خاقان میکشد

باز بر دیوان بی باکی ذل و جرم من　　دست لطف لایزالی کلك غفران میکشد

باز از صف نعال پاس فضل لایزال　　جان ما را برسریر صدر انسان میکشد

درسرای وصل جانان قاسمی را بار داد
زانکه دیرست او که بردل بارهجران میکشد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد　　آدم از خلوت عزت بتماشا آمد

لمعه‌ای از رخ زیبای تو بر عالم زد　　این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد

قصهٔ عشق تو گفتند گروهی با هم　　کوه ازین واقعه حیران شد وشیدا آمد

موسی وطور زسودای تو دیوانه شدند　　این چنین واقعه بر طور تجلا آمد

گفت درویش بمجنون که: بگو، ذکر تو چیست؟　　گفت : او راد دلم لیلی و لیلا آمد

هرکه در احسن تقویم بود اول حال　　آخر قصهٔ او « ثم رددنا » آمد

هرکرا خاطر از ایام بگیرد زنگی　　صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد

قاسمی چون زمی عشق توشد مست وخراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

روی هرکس که باندازهٔ مرآت آمد　　بعد ازین نوبت موسی ومناجات آمد

«یوم تبیضّ و تسودّ وجوه» گفتند　　معنی نفی مگویید ، که اثبات آمد

روی ناخوش نتوان گفت که زیباو نکوست　　روی نیکوچه‌توان گفت که جنات آمد؟

هرکه دید آن رخ نیکو بمرادی برسید　　روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن　　عزتش دار، که از بهر مراعات آمد

زهد وتقوی وورع جمله‌مقامات نکوست　　لیکن اخلاص‌ویقین مخلص‌طاعات آمد

قاسمی ، قصهٔ ترتیب نگه باید داشت
اول «الحمد» پس آنگاه «تحیات» آمد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

باده از خم ارادت بسعادت آمد   وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی می گفتیم   سر این نکته به «احببت» ارادت آمد
قصهٔ جمله جهان را همه کلی دیدیم   عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت نکنیم   فکر عشاق همه خارق عادت آمد
بعد ازین رقص کنان بردرمی خانه رویم   بخت وارون شد و ایام سعادت آمد
دیگر ازنسبت وانساب مگویید حدیث   عشق فخریست که او فخر سیادت آمد
بی نقاب آن رخ زیبای تو ناگه بنمود
قاسمی در صف مستان عبادت آمد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد   آخر، ای جان جهان، وقت عنایت آمد
سخت آشفته ودلداده و حیران بودیم   شکر کین قصهٔ هجران بنهایت آمد
ای دل، ازتلخی هجران بچه می اندیشی؟   شاد میباش ، که از وصل حمایت آمد
هست امیدی که دگر باربوصلش برسی   چون دلت را مدد نور هدایت آمد
دل جاهل بخداوند نخواهد گروید   گرهمه ملك جهان‌مصحف وآیت آمد
نوری از پرتو رخسار تو در عالم تافت   دم زآیات مزن ، وقت درایت آمد
حال قاسم ببر و بحر جهان واگفتند
کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

۱-۲-۳-۷-۱۰

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد   در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه نالند چو بلبل   چون‌حسن‌تودرصحن‌چمن‌جلوه گر آمد
هرجا که تجلی رخت جلوه عیان کرد   بالا شجری ، دل حجری، لب‌شکر آمد
یك لمعه زرخسارتودرملك جهان‌تافت   « صدّق » ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت   هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد، بحقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هرجام که خوردیم از آن خم دل افروز
در بار دگر جودت او بیشتر آمد

شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل
جانی که دو عالم بر او مختصر آمد

یاران همه درحالت خوش مست سماعند
کز یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت، آن فتنه و علامت
چون ساقیان مهرو، با جام و ساغر آمد

دامی نهاد و دانه، آن دلبر یگانه
آدم بصد بهانه، در دام دلبر آمد

عشق آتشیست سوزان، عقلست مست و حیران
دل در میان هر دو محکوم مضطر آمد

ره بسته نیست، یارا، بگشاده است، اما
هستی ما درین ره سد سکندر آمد

عقل آهوییست حیران، عشقست شیرغران
بگریخت عقل ترسان، عشق غضنفر آمد

با عشق باش، قاسم، کز عشق و شور و مستی
هم دل مؤید آمد، هم جان مظفر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد
عکس جمال ساقی در جام ما در آمد

دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده
از دولت وصالش هجران ما سر آمد

عقل اجتهاد جوید، نقل استناد جوید
این عشق لا ابالی از هر دو بر تر آمد

محبوب جان و دلها، نزدیك ماست، اما
هستی ما درین ره سد سکندر آمد

دانی که بشر حافی از چیست پاك وصافی؟
اول قدم در ین ره فرد و قلندر آمد

می دان که روز آخر از دوست کیست شاکر؟
آن جان که روز اول از ما و من بر آمد

بر در نشسته بودم، در انتظار رویش
فیض جمال جانان از بام و در در آمد

بانفس گفت: لالا، با روح گفت: بالا
این مؤمن موحد، آن کفر و کافر آمد

سر باختم بسودا ، بهر رفیق اعلی
این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

نهال دولتم را گل بر آمد قیامت شد ، که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت ، اما نکته این بود که : عشق از هر دوعالم بر تر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاهست سرش بالای چرخ چنبر آمد
جمال عشق را هر کس که بشناخت بجوهر از دو عالم بر سر آمد
نیاز جان سر مستان بعشقست که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران ، جای شکرست که دوران وصال ساغر آمد

صفات حسن تو می گفت قاسم
فغان از بلبل بی دل بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه در پرده نگوئیم، که آن شاه وجود خویشتن راز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت که چنین مست و معربد بسردار آمد
منکران در صف انکار تبرّ ز کردند سنگ ازین واقعه در موطن اقرار آمد
مُل ترا دید بسی شورش و مستی ها کرد گل ترا دید ز سودای تو گلزار آمد
دل و جان دو جهان زندهٔ جاویدان شد حسن آن دوست چو در جلوه بتکرار آمد

قاسم ، از مردم محجوب شدی زنهاری
هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

شاد باش ، ای دل من ، نوبت دیدار آمد
سر نگهدار ، که آن مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید
گل بقنطار شد و مشک بخروار آمد

هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد
و آنکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل، ای دل، چه نشستی؟ منشین، در رقص آی
صبح صادق بدمید، آن بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد باز
و آنکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه، که انکار حقیقت می کرد
روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل، که او منکر زنار و چلیپا می بود
دید زلفین ترا، عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز، ز خم بادەهای ناب بر آمد   نالۀ زار از دل رباب بر آمد
بست نقابی بر آن جمال دل افروز   نور جمالش از آن نقاب بر آمد
هستی ما بد حجاب راه، چو بر خاست   از در و دیوار آفتاب بر آمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند   یار ببازار احتساب بر آمد
حسن تو یك جلوه کرد، در همه عالم   نالۀ حیرت ز شیخ و شاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف بآحاد   کار جهانی از آن حساب بر آمد
عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد   بانگ بلند از ده خراب بر آمد
صورت حسنی ازین میانه چو بر خاست   قشر برنگ همه لباب بر آمد

قاسمی ازدل بشست دست، که آن یار
بر سر بازار بی حجاب بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

یار ببازار کاینات بر آمد   نعرهٔ هیهات از جهات بر آمد
صبح وصالش دمید در همه‌جایی   هرطرفی بانگ الصلات بر آمد
جملهٔ ذرات گشت زندهٔ جاوید   آب که از چشمهٔ حیات بر آمد
زلف‌خوشش سایه کرد، طلعت خورشید   نعره ز کفار سومنات بر آمد
نفس تنزل ببین، که عین ترقیست   ماه یقین از تنزلات بر آمد
لمعهٔ نور قدیم تافت ز کیوان   جمله مرادات محدثات بر آمد
یك‌نظری کرد دوست جانب امکان   شان مفصل ز مجملات بر آمد
معنی این نکته چیست؟ گر بشناسی   ذات بوصف تعینات بر آمد

شیوهٔ شیرین او چو دید بیك بار
قاسمی ازصبر واز ثبات بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد   از هر طرفی مشرق انوار بر آمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد   از روزنهٔ روز شب تار بر آمد
ازخانه برون آمد ودرخرقه نهان گشت   ناگاه بسر حلقهٔ ابرار بر آمد
منصور کجا بود؟ وندانم که کجا بود   آن‌دم که «انا الحق» زسر دار بر آمد
وصفش نتوان گفت، که ازدیده نهان شد   با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد
جانم همه ازکارجهان پیچ و گره بود   چون روی‌ترا دید، همه کار بر آمد
چون روی‌ترا زلف تو پوشید، بناگاه   از جمله جهت نعرهٔ ستار بر آمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم   ناگه علم وصل ز کهسار بر آمد

قاسم، نتوانی که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چون ماه من از مشرق انوار بر آمد   کام دلم از لمعهٔ دیدار بر آمد
آن ماه دل‌افروز چو بنمود جمالش   کام دل وجان جمله بیك بار بر آمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد   منصور «اناالحق» گو بردار بر آمد
آن نور چوبادارورسن رفت بیك بار   آتش زته که گِـل فخار بر آمد
هردم سفری دارد ونامی و نشانی   ازخانه سفر کرد و ببازار بر آمد
درصومعه وبتکدها ذکر تو میرفت   «صدّق» ز دل‌خرقه و زنار بر آمد

جان را بحرج داد دل قاسم مسکین
از هر طرفی بانگ خریدار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون ماه نو از مشرق انوار بر آمد   فریاد ز اسلام و ز کفار بر آمد
حسنت سخنی گفت بگلزار وریاحین   ریحان بخجالت شد و گل‌زار بر آمد
عشق تو چوافتاد بسر حلقهٔ مستان   از حلقهٔ مستان همه انوار بر آمد
شوقت گذری کرد بکاشانهٔ رندان   «صدق» زدل‌مست وزهشیار بر آمد
شادندجهانی‌وچه گویم که چه‌شادند؟   زین مشغله کز که گِـل فخار بر آمد
زین پیش دوعالم همه زاغیارتهی بود   چون کردظهوراین‌همه اظهار بر آمد

گفتند که: قاسم طلب وصل تو دارد
درحال و زمان لمعهٔ دیدار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

دلدار من از خانه ببازار بر آمد   ناگه بسر کوچهٔ خمار بر آمد
گلبانگ «تعالی» بشنیدند روانها   صد نعره زتسبیح و ز زنار بر آمد
دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری   معنی زته‌که گِـل فخار بر آمد
عالم همه‌روشن شداز آن نوریکبار   گفتند که: آن دلبر عیار بر آمد
گفتیم: چوخورشیدجمال‌توعیانست   «صدق» زدل مؤمن و کفار بر آمد

گفتم که :تویی،غیرتو کس نیست بعالم
این نعره هم از طبلهٔ عطار بر آمد

خورشید رسیدست زایمن بدل من
تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دمید صبح سعادت ، که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

دلم، که بر سر کوی توراه یافت دمی
باختیار شد و بخت یار باز آمد

خرد، زجور وجفای تو، ازسر کویت
بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد

روان زبیم فراقت گریخت جانب وصل
چوپشه بود وچو شیر شکار باز آمد

پریردیدم وگفتم : سلام ، داد علیك
بخنده گفت که: آن سو کوار باز آمد

خرد بوادی عشقت سفر گزید ، اما
عظیم تند شد و برد بار باز آمد

کسی که‌راه‌بوصل توبرد، در ره‌عشق
چوصعوه رفت‌ولی‌چون‌هزار باز آمد

هزار شکر که ایام‌وصل خواهد بود
گذشت نوبت‌دی، چون‌بهار باز آمد

بجان تو که مده انتظار قاسم را
که این بلابسرم زانتظار باز آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ازکف ساقی جان باده چودرجام آمد
جان بیمار مرا وقت سر انجام آمد

روی بنمود وهمه کفر جهان را بزدود
شاد باشید که آن هادی اسلام آمد

واعظ ما هوس صحبت مستان دارد
در ببندید که آن عام کالانعام آمد

آخر، ای‌دوست، نظرکن بدل‌خستهٔ من
مدت هجر شد و نوبت انعام آمد

دانهٔ خال ترا دید دلم حیران گشت
عاقبت در هوس دانهٔ این دام آمد

دل زآغاز هوا های ترا میورزید
شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد شد
کز پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آخر، ای شوخ جهان، عشوه گری باما چند؟ ما بسودای تو مردیم ، خدا را مپسند
در غمت خسته دلان غرقهٔ خونند مدام نفسی برسرشان آو ببین در چه دمند؟
آن دل از وسوسهٔ هردوجهان آزادست که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند
عار داریم ز شاهی بهوای تو ، ببین که گدایان سر کوی توچون محتشمند
روی چون ماه توخواهیم، زهی طالع سعد! قد چون سرو توجوییم، زهی بخت بلند!
براسیران سر کوی غمت چون گذری نظری کن ز سر زلف ، که اهل نظرند
گفتم : از خویش بریدم، بتوپیوند شدم
گفت: احسنت وزهی قاسم نیکوپیوند!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در هوایت عاشقان مستمند روز وشب مدهوش ومست حیرتند
تاکجا خواهد رسیدن حال دل؟ هجر مشکل، یار ما مشکل پسند
یاد وصلش مس جان را کیمیا خاك پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید نیکو بخت شد وآنکه سودای تو دارد سربلند
گفته‌ای : از عاشقان رنجیده‌ام تلخ چون شد، یارب، آن دریای قند؟
دور بودن از رفیقان تا بکی ؟ جور کردن بر محبان تا بچند ؟
در ره او جان و دین و دل بباز
یاد دار از قاسمی این هرسه پند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند سواد زلف سیاهت ستمگری داند
زلطف نرگس مستت نشان تواند داد دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصدروان لبت ، ای ماهروی ، دشنامی کجا فرو شد؟ اگر حرص مشتری داند
فدای چشم توصدجان ودل، که درشوخی هزار شعبده از عین دلبری داند
زسوز عشق چنانست دل، که سربازی بپیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دل برباید بطرفة العینی   چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچوقاسمی گوید
بوجه احسن ، اگر کس سخنوری داند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا اگر توندانی حبیب می‌داند   دوای درد دلم را طبیب میداند
صفیرمانشناسی، که‌زاهدخشکی   لسان فاخته کبك نجیب میداند
شراب‌عشق بر آشفتگان‌مجنون ریز   برغم‌خواجه، که‌خودرالبیب‌میداند
مگوزبوی گل‌ویاسمین‌بپیش‌جعل   که‌ازلطافت‌گل عندلیب میداند
مگوزبوی گلستان‌بپیش آن‌جعلی   که‌بوی‌حنظله‌رانشرطیب‌میداند
مرابوعدهٔ‌وصلش‌حیات داد حبیب   که‌دوست‌نوبت‌مرگ‌رقیب‌میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان ودل طلبد
که این دعا باجابت قریب میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

حالت جان مرا پیرمغان میداند   آنکه پیوسته زپیدا و نهان میداند
همت پیرمغان راچه توان گفت؟ که‌او   قیمت راهبر و راهروان میداند
بهمه حال اگر نیك و اگر بد باشم   رازمن‌ازهمه رو جان جهان میداند
گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی برشاد   یار ما قصهٔ برخیز و بران میداند
ما اگر بی خبرانیم درین ره اما   او ز احوال دل بی خبران میداند
چند گویی که:چسانی وچه‌حالست ترا؟   حال من گرتوندانی،همه‌دان میداند
هرچه گفتیم‌وشنیدیم، یقینست آن‌یار   همه را سر بسر از نور عیان میداند
عمربگذشت ببی حاصلی و بی‌خبری   دوست‌خودشدت‌عمر گذران میداند

برسر کوی تو ساکن شود وجان بازد
قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند   خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند
زپای دار و سرتخت قصه کمتر گوی   که این کرامت و آن غصه‌پایدار نماند
زمستعار جهان مست عار بود حکیم   زمستعار چو بگذشت مست عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان پرور   که بخت یار شد آنراکه اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد   خنك کسی که ازو بر دلی غبار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی   که رنگ لاله‌فروریخت، نوك خار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را
ولی چه‌سود؟ که آن نیز برقرار نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منگر بعاشقان، که زصد یك نشان نماند   معشوق را ببین که زصد یك نشانه ماند
تا آتش هوای تو در دل زبانه زد   مارا زبان همان شد و دیگر زبانه ماند
بر آستان دوست نماندند عاشقان   عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری زحسن یار سخن در میانه بود   القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق بمرگ مایل و عاقل بهانه جوی   آن در وصال محو شد، این در بهانه ماند
ازجسم در گذر، که همه بال و پر بسوخت   مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی
آنجاکه نور صبح یقین شد گمان نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درهیچ زمان غیر بدل راه ندادند   قومی که‌مریدند و گروهی که‌مرادند
آنها که کمالات و جمالات تو دیدند   برخاك همه جبههٔ تسلیم نهادند
درصومعه و مسجد و می‌خانه‌رسیدیم   قومی زتو غمگین و گروهی زتو شادند
قومیکه دل ودین بهوای تو بدادند   آنها همه‌شادند، که از اهل رشادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها   گر اهل بیاضند و گر اهل سوادند

این گنج نهان‌را، که‌نهادند‌درین کوی　　برهیچ کس این سرّ نهانی‌نگشادند

قاسم، چو زاسرار تو رمزی بشنیدند
سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چند در مسجد ودرصومعه غارت کردند　　سبب این‌بود که‌می‌خانه عمارت کردند
باده گردان‌شد وذرات‌جهان مست‌شدند　　من ندانم که بساقی چه اشارت کردند؟
درد وصافی همه‌خوردند وبچرخ‌افتادند　　صورت حال به «احببت» عبارت کردند
گوهروصل توجستند وکسی باز نیافت　　گرچه عمری بجهان روبتجارت کردند
از مي صافی رخشنده انارتها شد　　کاسه ای چند درین بزم انارت کردند
هرگناهی که زماخسته دلان آمده بود　　جاودان از کرم یار کفارت کردند
چه کنه کرده‌ام، ای‌دل،چه‌خطا افتادست؟　　که از آن‌مستی ومی‌روبجهارت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاك　　هرکه هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند
عاقلان میل بزرگی وصدارت کردند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان را چوصلا جانب می‌خانه زدند.　　آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق زپای افتاده　　مست گشتند وزمستی کف‌مستانه زدند
عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد　　عاشقان در هوست ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته‌شد، ای‌دوست، دگرباره، چه‌بود؟　　زلف میگون ترا باز مگر شانه‌زدند؟
هرسخن کز صفت شمع جمالت گفتند　　آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شرمشان نامد از آن‌یار، که درعین غرور　　طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه‌زدند؟

قاسمی، بندهٔ آن راه روانم که زشوق
قدم صدق درین بادیه مستانه زدند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اندرین دور، که مستان طریقت خوارند
گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت مادام
باده از جام بریزند ولی کج دارند

هرکه در راه طریقت بفنایی نرسید
عارفانش بحقیقت بجوی نشمارند

عاشقان سر بنهادند بتسلیم وفنا
عاقلانند که در بند سر و دستارند

عاقلان از همه سو قصهٔ سوسو دارند
عاشقان از همه رو شیفتهٔ دلدارند

همه شب تا بسحر ورد ودعا میگویند
چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی، هان، سخن عشق ببیگانه مگوی
عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

هرگه که یار شیوهٔ ناز ابتدی کند
عاشق کسی بود که دل وجان فدی کند

فارغ شد از جهان ، بحیات ابد رسید
هرجان معتقد که بعشق اقتدی کند

ازمعنی آمدن سوی صورت بدان که چیست
معشوق «الست» گوید وعاشق بلی کند

غافل مشو، که مایهٔ ظلمات غافلیست
با یاد دوست باش، که جان را جلی کند

با یاد دوست از بد دشمن فراغتیم
با خود کند کسی که بعالم بدی کند؟

بیدار شو زقدهٔ غفلت، که عشق یار
بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند

حسنیست بی نهایت ولطفیست بی دریغ
هنگام فرصتست که قاسم کدی کند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آنان که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند!

وآنان که رسیدند زنامت بنشانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند

درجای خیال تو اگر اشك در آید
صاحب نظران دردمش از دیده برانند

سکان سر کوی تو ملك دو جهان را
هرچند که عوزند ، بیك جو نستانند

در کوی تو گر پای نهم عیب مفرما
عشاق تو مستند، سر از پای ندانند

سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست   آنها که ازین می نچشیدند ندانند

قاسم، سر وجان باختن اندر ره معشوق
شرطست ، ولی مردم عاقل نتوانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خرده بینان طریقت همه صرافانند
که بیك جو درم ناسره را نستانند
دور ماندند زدیدار تو سودا زدگان
همه حیران وعجب مانده که چون می مانند؟
دل وجانها زتو مستند بدانسان که مپرس
جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات جهان، کافر ومؤمن، شب وروز
همه از شوق تومستند و ترا می‌خوانند
خلق از مرگ گریزان وسراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو ، گر لیلی ، اگر مجنونند
بندهٔ حکم تو ، گر خسرو ، اگر خاقانند
عاشقانت همه یك مذهب ویك دین دارند
اگر از ملك هراتند وگر از کاشانند
جان پاکیزه بدست آر وبگو فاش ومترس
عشق ومعشوقه وعاشق همه جان در جانند
قاسمی ، نادرهٔ خلق جهان انسانست
عاشقان از همه سو نادرهٔ انسانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آب حیوان، که سکندر طلبش میفرمود   روزی جان خضر گشت وخضر شد خشنود

آب حیوان چه بود؟ زندهٔ جاوید شدن   بشنو، ای خواجه، که در عین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ عشق «قسمنا» گفتند   «عوننا الله» خداوند کریمست و ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد   تا جهان هست و جهاندار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم   پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود
چون یقین گشت ترا طالب و مطلوب یکیست   طلب اینجا بسر آمد، طرق اینجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست
علم الله کزین جمله تو بودی مقصود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

ای عشق تو ام در دو جهان مقصد و مقصود   در طور عدم گشتن من وصل تو موجود
بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت   سیماب سرشك مژه بر روی زر اندود
سازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ   سوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال زر اندود زابواب سعادت   کس جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار   کاندر غم هجران تو یك باره بفرسود
نی نی، چو ترا بر دل من هجر مرادست   با هجر تو دلشادم و با درد تو خشنود

چون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم
سودش همه خسران شد و خسران همگی سود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

بر کهن دیر جهان دوست تجلی فرمود   جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود
پرتو فیض تو در عالم امکان درتافت   گشت روشن همه آفاق، زهی پرتو جود!
قیمت عشق ندانی و گریزان گردی   از سر آتش سوزان بگریزی چون دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد و بس   دل که از فکر جهان رست، بکلی آسود
بخرابات جهان آ، که ببینی روشن   همه جا چنگ و چغانه، همه جا بانگ و سرود
در صف مجلس مستان بنگر، تا بینی   در قیامند وقعودند و رکوعند و سجود
هردلی از دو جهان رو بمرادی دارد   ما و سودای تو و سکر تو و شکر و درود

عقل میگفت که : من مبدأ موجوداتم   عشق آمد بمیان، گفت : منم اصل وجود

قاسمی، دره او غافل و افسرده مباش
حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود   در فسانه ببست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم   هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نو بشنو ، جلو های نو می بین   چو مدبران مرو اندرجهان کورو کبود
قدید خواره مشو، گر قدید خوارشوی   زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بیا بمجلس مستان ، ببین چه حالاتست؟   زهی سماع اغانی ! زهی شراب ودود!
پیاله گفت بساقی : من از صراحی به   که او رهین حجابست ومن قرین شهود
نشان راه طلب انکسار و مسکینیست   بپیش جملهٔ ذرات ، در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تویی ، که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که‌طاقت‌هجران‌نمانده‌است، ای‌دوست
بیا که عمر عزیزست ، میشود نابود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود
مرا ، که خیل خیال تو یار غار آمد
بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار نالهٔ بربط ، هزار نغمهٔ عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد بجان : «بئس وارد المورود»
بیار ؛ ساقی جان ، بادهٔ مصفا را
بده بقاسم مسکین ، برغم شیخ جحود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود — کان شاهدما روی درین آینه ننمود
نه نه ، چو صفا نبود هرگز ننماید — در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند — ای دولت عشاق ، زهی مقصد ومقصود
حاجی زره کعبه پشیمان شدو برگشت — چون باده نپیمود ره بادیه پیمود
واعظ ، بس ازاین قصه ، که هرگز نستانند — در دار عیار دل ما قلب زراندود
دیگر سخن ازشمع وزپروانه مگویید — بازاهدما ، چون نه ایازست ونه محمود
درراه غمت قاسم بیچاره شب وروز
اندرطلبت دربدر وکوی بکو بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

رنگ رزخواست که خمّی کنداز کور و کبود
رنگ او راست نشد ، حیرت ووحشت افزود
خم اگر تیره شود ، صوفی ما طیره مشو
که درین کاسه همانست که از خم پالود
زان شرابی که ازو زنده شود جان وجهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود
جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال
که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود
باده از خم الهی خور و چندان می خور
که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سر گردانیم
کس نداند که چه حالست و چه افتاد و چه بود؟
قاسمی را ز شرابات الهی در ده
ساقی، امروز علی رغم جحودان حسود

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

زسوز و شوق تو از جان و دل بر آمد دود   چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود؟
بنیم شب، که همه مست خواب خوش باشند   من و خیال تو و نالهای درد آلود
فراق دوست بیک بار پایمالم کرد   کجاست دولت جاوید و طالع مسعود؟
اگرچه روی بحقند، ره نمی دانند   مقلد و متعصب، چنانکه گبر و یهود
بیا، ز صحبت مستان حق کناره مجوی   زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی، رو بنوع انسان آر   بدان که قبلهٔ هر واجدست و هر موجود
ولی بمذهب قاسم زمعرفت دوری
نبود بود شناسی و بود را نابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

زلفت شب قدرست، زهی سایهٔ ممدود!   رویت مه بدرست، زهی طالع مسعود!
در بادیهٔ محنت هجران، شب تاریک   بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم   این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مسکن جانها گل صد برگ بر آمد   تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شود این عشق جهان سوز   این جا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یک غمزه ز تو دادن و صد جان و دل از ما   بردند باقبال تو سوداز دگان سود
حیران تو امروز نشد قاسم مسکین
تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا، نور صبح روی نمود   باده در جام کن بنغمهٔ عود

گر دهد درد سر توان کردن محتسب را بجرعه ای خشنود
چون نمود آن‌نگار روی بمن من‌چه‌گویم مرا چه‌روی نمود ؟
دین ارباب عقل دانش و خیر مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جهان فرو ناید سر رندان عاقبت محمود
زاهدان مست ورد واورادند عاشقان در شهود مست ودود
چون دویی از میانه بردارند جزیکی نیست شاهد ومشهود
آه‌ازین واعظان خانه سیاه ! داد ازین‌صوفیان جامه کبود !
چشم او قصد جان قاسم کرد
یاد مستان که داد باز سرود ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرمایهٔ سعادت ما در دیار بود ورنه بسعی ما گره ازکار کی گشود ؟
دردست‌هرچه‌هست ، که‌این‌درد‌چاره‌ساز با جان آدمی بمثل آتشست‌و عود
رندی ، که ره‌بکوی‌خرابات‌عشق‌برد جان‌را زدست محنت ایام در ربود
بگشای رخ ، که دیر شدست انتظارما تا جان بران جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمه‌ای خودرا هزار بار بدین حالت آزمود
باعقل خواجه‌گونه‌بگویید : کای‌سلیم سودای یار و آنگه‌فکر زیان وسود ؟
شیداورند وعاشق‌ودیوانه گشت ومست
هرکس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

۱ - ۷ - ۱۰

صدبار فکر کردم و صد راه آزمود بیچارگیست چاره ، زیانست‌عین سود
فریاد جان ما همه از درد دوریست گر نیست آتشی زکجا خاستست‌دود ؟
گرمنع یار نیست‌پس‌این دورباش چیست ؟ گر نیست‌ماتمی زچه‌شد جامها کبود ؟
هستی یار مایهٔ شادی جان بسست عاشق‌چه‌قدر دارد ، اگر بود ، اگر نبود ؟
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است زین روی بود قیمت آینه را فزود

دل مست حیر تست که: تدبیر کار چیست؟ جان غرق منتست که آن یار رونمود

از دیدها دورود روان می کند مدام
قاسم بیاد وصل تو می‌خواند این سرود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشقش بخاك بردم و گفتم که : یا ودود «ارحم لنا» که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور خرد پیش نار عشق خودرا ز راه تجربه بسیار آزمود
زلف تو جعد شد ، همه سرسبز و تازه‌ایم خیری ز شب در آمد و در روز درفزود
گر زانکه یار پردهٔ عزت برافکند جان و روان بباز ، چه فکر زیان و سود؟
جانها همه گدایی و دریوزه می کنند زان جان سرفراز، که محوست در شهود
یك ساغری ز خم بلا نوش کرده‌ایم سودای یار جبه و دستار مار بود

ای جان نازنین ، بهوای تو زنده‌ایم
قاسم بشوق روی تو میخواند این سرود

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

«علم القر آن» ز «الرحمن» چه بود؟ یعنی انسان بود قابل در وجود
مخلص ایجاد و مرآت کمال رو بانسان دارد این سودا وسود
از ازل برسر نیاید تا ابد همچوانسان گوهری از بحر جود
گر ز غفلت راه باطل می‌روند رو بحق دارند ترسا و جهود
چنگ می گوید : «اغثنی یا کریم» عود می گوید : «اعنی یا ودود»
مدتی کز حق نبود آگاه دل «لم یزل انا سجدنا للقرود»

منت ایزد را که وارستم ز غیب
قاسمی محوست در عین شهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷

فتنه در خواب قیامت خفته بود چشم بیدار تو خوابش در ربود

تاچو گل از پرده بیرون آمدی　　در گلستان عام شد بانگ سرود
برسر بازار جان مست آمدی　　مست حیرت ماند جانها درشهود
آب رحمت ریختی در جام ما　　تا بهر جانب بر آمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد　　منبسط شد در جهان ظل ودود
شور و غوغا عام شد در کاینات　　تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود
گر خطایی رفت باز آ از کرم
قاسمی باز آمدست از هرچه بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷

فرو ریختی باز در جام جود　　بعمدا شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه‌ای خورده‌ام　　سرم‌درسجودست وجان درشهود
درین جام دیدم بعین الیقین　　نمودست غیر تو، یعنی نبود
چه‌غیرو کجا غیر و کو نقش غیر ؟　　«سوی‌الله والله مافی الوجود»
دلم سوخت درعشق ومن ساختم　　درین‌سوختن ساختن داشت‌سود
ببین‌سوز و سازش که چون‌ساختست　　تنم‌را چوچنگ ودلم راچو عود؟
گشادست قاسم زبان رابلاف
چوساقی سرخم‌وحدت گشود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود
بحکمتست حکایت، نه کار سعی و جهود
برسم مردم عاقل زبان نگه می دار
که غافلان حسودند و منکران جحود
ز پیر دهقان بشنو، که نیک می گوید:
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر می جویند
ولیك قسمت آن کس شود که روزی بود
مرا که بودن و نابود هردو یکسانست
چه حاصلست ز افسانهای کور وکبود ؟
ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود
هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

«یحبه و یحبونه» چنین فرمود : که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید ازان سبب که هموشاهدست وهم مشهود
بلی حیات ازل داد داد موجودات که مبتدای وجودست ومنتهای ودود
شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو هزار نعرهٔ مستان ، هزار بیت وسرود
ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد جمال عشق ز یك رو هزار روی نمود
محبت‌ازتو وجان‌از تو دین و دل ازتو تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو ، خویشتن نکو بشناس که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام‌همت آن خاطرم ، که در ره‌عشق کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود
بیا ، که قاسم بیچاره باد پیما شد
بعذر آنکه همه عمر باد می‌پیمود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
وین جمله عنایت نه باندازه ما بود
جوری ، که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود
درحال «اناالحق» زد وشد برسر آن دار
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود
هریك دو سه گامی بدویدند و برفتند
گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود
هر قصه، که بینید درین راه خطرناك
زنهار مپرسید که: چونست و چرا بود؟
دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است
شان تو همیشه کرم وصدق وصفابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گیسوی تو هرچند کمندی‌ز بلا بود — خوش سلسله‌ای بود، که‌در گردن‌ما بود
هرحال که در حسن مودت دل‌ما داشت — باروی تو، بی شایبهٔ روی و ریا بود
ازدولت وصلت فلك اندر همه حالی — با عاشق مسکین تو در «طال بقا» بود
در آتش هجران دل من سوخت ولیکن — چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
این بلبل جان پیش تراز واقعهٔ هجر — از شوق گل روی تو با برگ ونوا بود
جنت طلبد زاهد وما کوی تو، هیهات! — بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود؟
بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون در نفسش خاصیت بادصبا بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی‌زیبای توچون شمع‌صفا خواهدبود — دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود
دارد امید دل من بخداوند کریم — هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود
هر گروهی بسبیلی بخداوند روند — راه ما شیوهٔ تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت، که سراز خاك لحدبرداریم — دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملك تو آمد، بکرم خوش دارش مالك‌الملك تویی ، ملك ترا خواهد بود

قاسمی ، غیر خدا دل نتوان داد بکس
هر کجاهست خداهست وخداخواهدبود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود که بر بهشت برین اختیارخواهد بود
بهر کجاکه نشینم دمی ، ز فرقت تو زخون‌دیده ودل لاله‌زار خواهد بود
دلم‌زدست‌شد، ای‌دوست، دستگیری کن که درهوای توزار ونزارخواهد بود
مرا بهیچ کس امیدنیست در دوجهان ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
بدارا گر برسی، خوش سلیم باش ومپرس چه‌جای‌دار؟ که‌دارالعیارخواهد بود
تراکه‌منکر عشقی وعاشقان، شك نیست که‌جایگاه‌تو دارالبوار خواهد بود

بیاو قاسم ، ازین ملکت جهان بگذر
که‌دار ملك‌جهان بی‌مدارخواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا جهاندار جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
«من رآنی» و «رأالحق» چه‌سخن‌می گوید؟
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
واعظا ، قصهٔ تقلید بمان ، روز وصال
پیش مستان سخن ازعین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت عز عازم صحرا نشوی
دل ما نعره‌زنان ، جامه دران خواهد بود

تا نبینم رخ زیبای تو شادان نشوم
سینه پر سوز و دلم پر خفقان خواهد بود

قاسمی سر بفدای تو کند، کاندر وصل
سرما برتن ما بارگران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر کجامی گذرد دوست، فغان خواهد بود   خاطر اندرپی آن سرو روان خواهد بود
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت؟   اول و عاقبت کار همان خواهد بود
سر ببازم بهوای تو که مسکین توام   عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نبیند هیهات!   دایماً نعره زنان جامه دران خواهد بود
دین و دنیا بغم عشق تو دادم بر باد   هرچه آید، اگرم سود وزیان خواهد بود
ورد جانم صفت قامت و بالای شماست   دل چنین باشد، تاجان وجهان خواهد بود
درمقامی که حدیث می ومعشوق نرفت   تا ابد پایگه گاو و خران خواهد بود
عاشقان، نوبت ایمان و شهادت آمد   این هم ازدولت آن پیرمغان خواهد بود

عشق می گفت که: قاسم بچه کارست؟ دریغ
خبر خیر، که خاطر نگران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بعدازین دلبر ما عربده جو خواهد بود   همه را ازهمه رو، روی بدو خواهد بود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند   حجت جان من آن روی نکو خواهد بود
چه کند خاطر من؟ صبر و تحمل دارد   تا تراجور وجفا عادت وخو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب   صورت توبهٔ ما سنگ وسبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس   اول او بود و بآخر همه او خواهد بود
سر «احببت فاعرف» چوشنیدی خوش باش   که میان تو واو یك سر مو خواهد بود

پیش قاسم سخن روی وریا ممکن نیست
هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

گر باتو دمی محرم اسرار توان بود   بر ملك وملك فایض انوار توان بود
باابروی تو محرم محراب توان شد   باچشم‌خوشت ساکن خمارتوان‌بود
با روی‌تو برمذهب اسلام‌توان‌زیست   بازلف تو در حلقهٔ کفار توان بود
باشحنهٔ‌عشقت می‌توحید توان خورد   بامحتسب حکم تو هشیار توان بود
گر برسر بیمار خود آیی بعیادت   صد سال بامید تو بیمار توان بود
یك آه ، که ازجان بهوای تو بر آید   حقاکه بکونین خریدار توان بود
باحفظ‌تو دردوزخ‌سوزان بتوان‌زیست   با یاری تو رافع اغیار توان بود
آن بار که از شدت او کوه اباکرد   با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك   با نور رخت قافله سالار توان بود
بالمعهٔ تو نیر خورشید توان گشت   با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی   قلاش صفت بر سر بازار توان بود
گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد   تا روز ابد در پس دیوار توان بود
باحکمت تو لذت اسرار توان یافت   با جذبهٔ تو سالك اطوار توان بود
بامعرفت حسن‌تو معروف توان‌گشت   با نقد غمت مالك دینار توان بود

مشکین‌نفس‌ازشوق توشد قاسمی، آری
با طیب موالات تو عطار توان بود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

صاحب قلاده اهل نزاع وغلو بود   کارش‌نکو بودا گرش جست‌وجو بود
واعظ، مکن‌مبالغه ، ترسم که‌زهدما   در راه عشق شیوهٔ سنگ وسبو بود
آبم‌زسر گذشت ودمی دست‌وپازدم   ناچار هر که غرقه شود چاره‌جو بود
از وصل دور ماند واز یار بی‌نصیب   هرجان که در متابعت آرزو بود
گه‌بت شودتمام‌وگهی بت‌شکن‌شود   اول همو بدست و بآخر همو بود
گر کنج‌صومعه‌است‌وگردیر سومنات   هرجاکه هست‌روی دلم سوی‌او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان
هرجا سخن ز وجه نکوشد نکو بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون حسن دلاویز تو در جلوه‌گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یك دل هشیار ندیدیم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان جهان ، نسبت یاد تو بجانم
چون باد سحر بر رخ گل برگ طری بود
جان ودل ودین بردزمن عشق‌تو، هیهات !
در غارت عشق تو چنین حمله بری بود !
هرجا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود
درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله‌گری بود
گفتند که : قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از تهمت‌این قصه بری بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود — گاهی هزار پرده بدرد ، عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون‌پرده جهان‌درجهان شود
گه در طریق عزت امان‌زمین بود — گاهی درون پرده امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی امیر کوچهٔ دردی کشان بود
گاهی غمش برای دلم ارغنون زند — گاهی‌بحسن ولطف‌گل ارغوان شود

او بی‌نشان وجملهٔ عالم نشان اوست   گه در نشان نماید وگه بی‌نشان‌شود

گر پرسدم که قاسم مسکین‌ما کجاست؟
رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از افق مکرمت صبح سعادت دمید   محو مجازات شد ، شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت   صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ غمش می‌زند بردل وهر تاره‌ای   کشف روان‌می کند ، معنی‌حبل‌الورید
ساقی جان می دهد باده بجام مدام   مطرب دل می زند نعرهٔ هل‌من مزید
راه‌بوحدت نبرد ، هر که نشد درطلب   جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
برسر بازار عشق سود کسی کرد کو   شادی عالم بداد ، محنت و ماتم‌خرید
در حرم وصل یار خسته دلی‌بار یافت   کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
قفل در معرفت هستی بی حاصلست   هر که‌زخودنیست‌شدحاصلش آمد کلید

وصلت‌الله یافت قاسم‌وناگاه یافت
زانکه‌بشمشیر«لا»ازهمه‌عالم برید

۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

تعینات جهان در میان بیم و امید   ز آسمان بزمین وز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون‌فساد   کمال‌خود طلبداز‌خدای‌خود جاوید
کمال خاك نبات وکمال او حیوان   کمال‌حیوان‌انسان، که‌اوست‌اصل‌نوید
کمال‌انسان باشد بلوغ حضرت حق   که اوست اصل‌مرادات ومخلص‌امید

بقول‌قاسمی ار باز دانی این معنی
گذشت‌قصر جلالت‌زقیصر وجمشید

۷ - ۳ - ۹

دل ماباده طلب‌کرد وشرابش برسید   برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم ودانستم باز — دل وجانم بهوای تو ز اغیار رمید
دل ماساکن درگاه تو خواهد بودن — عزتش دار، که بیچاره سعیدست وشهید
کرمی باشد، اگر زندهٔ جاوید کنی — دل عشاق که درعشق فریدند ووحید
عاشقانت همه برخاك نهادند جبین — چون زپیشانی تو صبح سعادت بدمید
گردل‌ما بهوایت طلبی، هم‌دل‌ماست — دل ماکز همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی، قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
کین چنین قصه بعالم نتوان گفت وشنید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید — از نور روی یار بما لمعه‌ای رسید
ایام هجر یار ز اندازه در گذشت — صبحی زنو بر آمد وروزی زنودمید
هرجایگه که نور رخ یار جلوه کرد — آنجا مرید راه جنیدست و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو — همراه‌عشق‌شو، که‌مرادست‌وهم‌مرید
هرجا که‌جرعه‌نوش‌خدا باده‌ای خورد — از کاینات‌بانگ‌بر آید که: «برمزید»
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود — عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

قاسم بآرزوی تورفت از جهان برون
واحسرتا که‌یك گل ازین‌بوستان نچید!

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

منم وچشم رمد دیده ونور خورشید — بتورروشن، بهمه حال، مراچشم‌امید
روی‌زیبای تو فرخنده‌ورخشان‌دیدم — بی‌نصیبست‌ازین عین عیان‌چشم سفید
سرما خاك‌ره دردکشان خواهدبود — واعظ، افسانه‌مفرما، که‌نمانی‌جاوید
قدح باده بدست آر، اگردست دهد — خوشتراز‌تخت‌فریدون‌وزتاج‌جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن؟ — قصرجان‌راتوبدست آرومجوقصرمشید
راه را اهل طریقت بمشقت رفتند — تو فراغت بنشسته بمیان گل و بید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
این چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نعم الفقیه، حال مدرس کجا رسید؟
در وصف حق نه هیچ سخن گفت و نه شنید

حظ از حواس داشت، ز معنی نداشت جان
نقش جهان بدید ولی جان جان ندید

هر لحظه‌ای تجلی نو می رسد زیار
این راه عشق جمله مزیدست در مزید

پندار ما حجاب شد اندر طریق یار
عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

گرمشر بی نداری وقفل تو محکمست
این قفل را نیافت کسی در جهان کلید

از حق بحق طریقهٔ پاکست وروشنست
روشن شود کسی که بدین روشنی رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی
مست هوای تست، اگر شاه، اگر عبید

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«یحبهم» زچه رو گشت آن مراد مرید؟
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید؟

جمیل بود محب جمال خود دایم
هزار گونه گل از بوستان خود می چید

زمان زمان زخدا در جهان جان خبر ست
که عارفان نفروشند تازه را بقدید

اگر بنار محبت رسی بسوزانی
میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید

خلاف نفس و هوی ورد رهروان آمد
نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید

سعادت دو جهان یافت، زنده شد جاوید
دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود
هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید؟
میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید؟

میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی
بحمدالله ازان زندان بجستم تا چه پیش آید؟

کنون در مجلس رندان برای کاسه ای دردی
هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید؟

مرا گویی که: این تقوی حجاب راه تست، اما
ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید؟

شرابی داده‌ای مارا، عجب پرشور و پرغوغا
کنون مخمور ازان جام الستم تا چه پیش آید؟

مثال ماه اندر سی، هلال آسا شدم آخر
کنون چون حوت سرگردان نشستم تا چه پیش آید؟

طریق توبه و تقوی شکستم بارها، قاسم
بپیری این نمی آید ز رستم تا چه پیش آید؟

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بانگ مستان خرابات فنا می آید — راست بشنو، ز سر صدق و صفا می آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری — بوی یوسف ز دم باد صبا می آید
روی بر خاك نهم، جامه درانم از شوق — آن زمان کان شه بی روی وریا می آید
هر کسی بر سر کوی تو ز مستی آیند — جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم — برسر آن یار گرامی بشفا می آید
یار بااین دل شوریده چه طالع دارد — که بلاها همه بر جانب ما می آید؟

هله! ای قاسم بیدل، ببلا تن در ده
هرچه آید همه از پیش خدا می آید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید — خوشدلم هرچه از آن یار بما می آید
عشق می آمد و سرمست و خرامان میگفت: — برحذر باش! که آشوب و بلا می آید

عالم از نور تجلی الهی پر شد   از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه، که او   بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید
حکمتی هست درین حال بگویم که: مدام   تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید
هرجفایی که کنی بر دل بیچارهٔ من   از جفا های توام بوی وفا می آید

دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند:
قاسم بیدل حیران زکجا می آید؟

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بوی عشق از نفس باد صبا می آید   شادمانم که ازو بوی ولا می آید
باد از کوی تو می آید وماخوشوقتیم   غم واندوه گذشتست و صفا می آید
بادمی آید وبربوی توجان می بخشد   راحت جان من رند گدا می آید
دل هر کس طرفی دارد ومیل وهوسی   دل ما مست لقا، راه فنا می آید
یوسف از دیدهٔ یعقوب بناگه گم شد   ناله از جان و دلش وا اسفامی آید
نیست هشیار کسی، جملهٔ یاران مستند   کز درمیکده گلبانگ صلا می آید

قاسمی، دورمشو، زانکه زنزدیك وزدور
همه جا نعرهٔ مستان خدا می آید

۱-۷-۱۰

از خم صفا جام می ناب بیارید   گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب دل وجان رخ آن ماه حجازیست   روی دل وجان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکوییست   هرجا که حدیثیست درین باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق   آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هر کس که شود درد مراموجب درمان   فی الجمله، اگرشیخ، اگرشاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید   تأخیر روا نیست، باشتاب بیارید

قاسم، می توحید حیوة دل و جانست
جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

۱-۳-۷-۹-۱۰

از خم صفا بادهٔ چون قند بیارید
با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هرچند که بس نادر و نایاب و عزیزست
ای ساده دلان، یك دل خرسند بیارید
توت، ارچه لطیفست، ولی موجب صفراست
آلوی بخارا ز سمرقند بیارید
دردست دوای دل بیچارهٔ درویش
از پند مگویید ولی بند بیارید
والله ویمین الله! ما رو بتو داریم
از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
درجام محبت نه خمارست و نه مستی
از چند مگویید، که هرچند بیارید
قاسم، می ابلیس همه حیله و زرقست
جامی می توحید خداوند بیارید

۱-۲-۳-۷-۱۰

خانهٔ ما روضه شد، چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد، چو بوی یوسف کنعان رسید
قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم؟
کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها رفته بودی لایزال
شهر ایمن گشت، اکنون سنجق سلطان رسید
ساقیا، تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین
وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید
ساقیا، ما را پیاپی ده قدح، کز فضل یار
حالت هجران گذشت و نوبت احسان رسید
چندگویی؛ واعظ، آخر از خدا شرمی بدار
نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی، تاچند می‌نالی زدرد دل؟ بگو:
دردها بگذشت، اکنون نوبت درمان رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دُرد مرا نوبت درمان رسید — کارمن ازعشق بسامان رسید
شکرخداراست که‌ازلطف او — یوسف گم گشته بکنعان‌رسید
دیوازاین عرصه کناری گرفت — کوکبهٔ فرّ سلیمان رسید
این‌دل‌من‌درطلبش راست‌رفت — راست بسرچشمهٔ‌حیوان‌رسید
درد سری داد فراق حبیب — عاقبة الامر بپایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او — محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصهٔ فرعون رست
شادبمان،موسی‌وعمران‌رسید

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
شادند اهل عالم و هنگام شادیست — کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده‌ایم وخاطر ما شاد وخرمست — چون‌فیض‌فضل‌یار‌جهان‌درجهان‌رسید
سر خداست آدم وابلیس کور بود — هرسر که سر بدیدبگنج نهان رسید
سری که کاینات بجان طالب ویند — منت خدای‌را که بما رایگان رسید
مانا گهان بکوی خرابات سر زدیم — چون‌جذب یار بردل‌مانا گهان رسید

بشنیدهر که گوش ودلی داشت، قاسمی
گلبانگ وصل‌او، که‌بکون‌ومکان‌رسید

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل ز داروخانهٔ دردت دوا دارد امید
چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند
این سعادت‌را ز عشقت جان ما دارد امید
روز وشب دردو جفاهای تو میخواهد دلم
راستی را دولت بی منتها دارد امید

خستهٔ تیغ غمت راکی بود مرهم طمع ؟
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید؟

بار هادرخون نشست این دل‌زتیرغمزه‌ات
بازش اندرخون‌نشان، گرخون‌بهادارد امید

جان گدایی می کند درداز تو وین نبود عجب
گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین برهمت قاسم ، که از ملك دوكون
منصب خاك سر كوی ترا دارد امید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

هر کرا جرعهٔ می داد بسر گردانید
هر کرا داد قدح زیر وزبر گردانید

قدحی دیگر از آن جان وجهان میخواهم
هر کر ازان قدحی دادسمر گردانید

بندهٔ آن می صافی دلاویز توام
که مرا درنفسی اهل نظر گردانید

شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد
عالمی راهمه‌پر شهد وشکر گردانید

روی‌ما تیرگیی داشت، برویت چورسید
روی‌ما ازخوشی رشک‌قمر گردانید

همه‌جاذکر جمالست‌وجلالست‌و کمال
ورق عشق توهرچند که‌بر گردانید

جان‌حیات ابدی‌یافت، دل ازهجران رست
هر که جان‌را برتیغ تو سپر گردانید

بی‌دل‌ودین‌شد وسر گشته‌وحیران آمد
هر که ازدایرهٔ عشق تو سر گردانید

دربیابان‌تمنای‌تو گریان‌شب وروز
قاسم‌ازدیده بسی لؤلؤ تر گردانید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

صفیر مرغ جان اسرار گوید
ولیکن با دل بیدار گوید

پشیمان گردد اندر آخر کار
که سرّ گنج را با مار گوید

سخن از عشق گفتن ناروا نیست
بشرط آنکه با مقدار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری
که‌چون‌بشنیدازآن‌زنهار گوید؟

ولی در لعنتست آن کور مغرور که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصهٔ آن کور مشرك که او انکار را اقرار گوید؟
محمد گفته باشد در حقیقت حدیثی را که یار غار گوید
سخن های مقلد بی فروغست اگر یك بار ، اگر صدبار گوید
بگیرد گوش وبینی مرد عارف جعل چون قصهٔ گلزار گوید
عجب حالی که یك قطره ازین بحر حدیث قلزم زخار گوید
چو عشق مست شد ناکام وناچار حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سر؟ که صوفی حدیث از جبه و دستار گوید
زیك بحرست این لؤلؤی شهوار اگر مولا ، اگر عطار گوید
چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دلم از قصهٔ هجران چه گوید؟ ازین هجران بی پایان چه گوید؟
سخن ها دارد اندر سر ، ولیکن ز بیم شحنهٔ سلطان چه گوید؟
همه حسنست و احسانست آن یار کسی ازحسن واز احسان چه گوید؟
مرا گویی نشانی ده از آن وصل دل از جنات جاویدان چه گوید؟
حریفان جمله مستان خرابند در و دیوار و شادروان چه گوید؟
مرا از دل همی پرسی ، چه گویم؟ کسی از خانهٔ ویران چه گوید؟
چو قاسم شاه شد در چاه عالم
ازین چاه و ازین زندان چه گوید؟

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در پس آیینه چیست باز نمایید در رخ آیینه رو بروی شمایید
در پس آیینه حکمتست و معانی در رخ آیینه در مقام لقایید
گر طربی هست در حمایت عشقید ور طلبی هست در امان خدایید

یاردرین مجلسست، چونکه بدیدید   زنگ ز آیینه های دل بزدایید
چونکه بلا نفی غیر یار نگردید   در ظلمات حجاب ازچه بلایید ؟
بانگ زند ابر در بساط بساتین :   کای گل وریحان شماز اصل زمایید
دربن دیوار همچو سایه میفتید   برسر گردون چو آفتاب برآیید
مدحت عشاق این که بیش زبیشید   درخور زهاداین که کم ز کم آیید
قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید ، هرکه اهل صفایید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید   از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
درکعبه بهر چار جهت رو بهم آرند   در دایرهٔ وحدت حق روی برویید
گر خاصهٔ عشقید بجز عشق مدانید   گر عاشق یارید بجز یار مگویید
یك منزل دیگر ز لب جوی بدریاست   در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کو بخرامید   گر گلبن عشقید درین روضه برویید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید   خود را بشناسید ، که زیبا و نکویید
بیرون ز شمانیست، اگرصورت ومعنیست   زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ، ره تقلید خیالست و محالست
در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

از بادهٔ گلگون قدری هست بگویید   در شهر چو زیبا قمری هست بگویید
مارا خبری نیست ، که مستان خرابیم   گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید
در دیرمغان ، نیم‌شبان ، در شب تاریك   جز پیر مغان راهبری هست ؟ بگویید
ای زاهدمغرور ، مکن منع من ازعشق   گر تیر بلارا سپری هست بگویید
عشقست که بابای جهانست بتحقیق   جز عشق کسی را پدری‌هست؟ بگویید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند   دل گرم تر از من دگری‌هست ؟ بگویید

آن دور رخ وزلف تو غارتگر دلهاست — در دور و تسلسل نظری هست؟ بگویید
در باغ لطافت ،که چراغ همه دلهاست — شیرین ثمری، برشجری هست ؟ بگویید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب — گر یوسف زرین کمری هست بگویید
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریك — گر تیره شبم‌را سحری هست بگویید
در کشتن قاسم، که‌دلش‌مست‌و خرابست
بالاشجری ، دل حجری‌هست ؟ بگویید

١-٧-٩-١٠

از پیر مغان گر خبری هست بگویید — از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطیرست ره عشق ؟ — گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پران ز پر عشق شد این جان بلا دوست — جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك — جز پیر مغان راهبری هست ؟ بگویید
جز مستی عشاق ، که آن سدعظیمست — در راه محبت خطری هست ؟ بگویید
از خطهٔ امکان طرف حضرت واجب — جز راه فنا رهگذری هست؟ بگویید
با ما خبری نیست ، که مستان خرابیم — گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید
قاسم ، رخ و زلفش همه دورست و تسلسل
در دور و تسلسل نظری هست ؟ بگویید

١-٢-٣-٧-٩-١٠

در مجلس ما جز سخن یار مگویید — با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایند — از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار ومدارید ، ندانم که چه دارید ؟ — اسرار خدا جز بسر دار مگویید
درچرخ‌صفا ، رقص کنان، مست‌خدایید — از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی وقلاش طریقید — از واقعهٔ جبه و دستار مگویید
این خانهٔ عشقست و درو قصهٔ پنهان — هان ! این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بت خانه گذشتیم — با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و معربد این بی ادبی ها بر آن یار مگویید
قاسم ، سخن عشق بهرجا که شنیدید
اقرار بیارید و ز انکار مگویید

۱ - ۲-۳-۷-۹ - ۱۰

گدایی می‌کنم زان یار دلبر گهی بر بام باشم ، گاه بردر
مرا دل با خراباتست دایم چه گویم قصهٔ محراب و منبر ؟
نسیم زلف مشکین تو سازد دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی تو هم منصور باشی ، هم‌مظفر
غلام حضرت یارم ، که باشد غلام رای او خورشید انور
قلندر باش ، اگر همراه عشقی قلندر را حریفش هم قلندر
حدیث عشق گوید جان قاسم
در آن وقتی که آید جان بخنجر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ -۹- ۱۰

هله ! ای دوست بیا باده بخور ، غصه مخور
هر که او باده نخورد دست ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند
این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
بیش ازین منتظر یار بغفلت منشین
جهد آن کن که درین راه شوی زاهل نظر
دلم از دست ببردی و ز پا افتادم
تو همه حیرت جان آمدی و رشك قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن
از کجا میرسی ، ای دوست ، چنین تازه و تر ؟

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
نگزیند بهمه ملك جهان یار دگر
عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم می گفت :
نرود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

اول نبوت عرش ، پس آنگه جلوس یار — این نکته را بدان و مثل را بیاد دار
آن دم که عرش و فرش نبود و خدای بود — آن دم مقر عز بکجا بود اختیار ؟
این رمز چیست ؟ حاصل این قصه باز گو — این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار
حق بر عروش جملهٔ ذرات مستویست — این نکته را ببین تو ، ولی سر نگاه دار
دل عرش اعظمست خدارا ، باتفاق — آنجاست دار سلطنت، آنجاست یار غار
تا چند ناله می کنی از سوز و درد دل ؟ — خواهی ز درد دل برهی ، دل بدو سپار
تا چند در موافقت نفس راهزن ؟ — خواهی که جان زغم ببری، دست ازاو مدار
در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی — نقدست وصل یار ، چه حاجت بانتظار ؟
آخر بصد زبان مقر آمد بعجز خویش
قاسم ، ز شکرهای ایادی بی شمار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای جان جهان، ساقی جان، رطل گران دار — از صومعه جان را بسر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی — این نکتهٔ اسرار زاغیار نگه دار
سرهای سران را ببریدند برین گنج — تا دم نزند هیچ کس از پردهٔ اسرار
گر طالب سرّید زسرّ قصه مگویید — سر را نتوان برد درین کوچه بسربار
ای جان وجهان، پرده زرخسار برافکن — تا چاك زنم پیش رخت پردهٔ پندار
منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت : — دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد — خود بود فرو شنده وخود بود خریدار
چون عشق قرین نیست چه مسجد، چه صوامع — چون نوریقین نیست، چه تسبیح، چه زنار؟

جان ودل ودین، صبر وخرد برد بغارت — فی الجمله عجب جمله برست آن بت عیار!
زاهد نتواند که کند ترك سر خویش — در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار ؟
یك لمعه زرخسارتو در دیرمغان تافت — از لات وهبل نیز بر آمد دم اقرار
در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد — والله که چه خشنودم ازین ابر گهر بار!
در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید — من فارغم ازسر، چه کشم زحمت دستار؟
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم — رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سفری کرد زصورت بمعانی
هم ناسك ادیان شد وهم سالك اطوار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیا، بیا، که غریبیم و عاشقیم و نزار — بیا، بیا، که نداریم بی‌توصبر و قرار
بیا، که بی تو ز افراط آرزومندی — مرا دلیست درو صد هزار شعلهٔ نار
بداغ عشق تو دل را هزار عز وشرف — زجلو های توجان را هزار استظهار
بفرض آنکه جهان ازقصور پاك‌شود — محال صرف بود فیض غافر و غفار
مباش غره بگلگونهٔ بهار ، ای دل — که درخزان نتوان یافتن گلی بربار
طریق عقل مقلد ، فغان دارا گیر — حدیث عشق مشعبد، هزاردارومدار

همیشه خاطرقاسم بورد و ذکرشماست
برین حدیث گواهست .عالم الاسرار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جام جمست این دل‌بیچاره ، گوش دار — تا درکشم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار خسته دل عاشقان مست — من زار وتن نزار و دل ناتوان نزار
آن یار حاضرست ، نمی بینیش چرا ؟ — ای جان غم رسیده خرابی وشرمسار
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل — بر جان غافلانهٔ خود ماتمی بدار
آهن دلی‌مکن،چوسپر، زانکه‌درجهان — کس را بجان زتیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وارهد — زاهد ز در برون کن وشاهد زدربر آر

قاسم، صبور باش درین درد سوزناک
از غیر در گذر، دل وجان‌را بدو سپار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در داستان عشق تفصی نمود یار
تکرار عشق کرد هزاران هزاربار

دستار وخرقها گر و جام باده شد
تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار

بردار بی مدار جهان اعتماد نیست
حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار

بعد از وفات‌من چو بخاکم گذر کنی
از خاك تربتم شنوی نالهای زار

زین‌سان که حسن روی تو درجلوه آمدست
گر ازجهان خروش بر آید عجب مدار

درشهر می خرامی وجانها بر آتشست
زان زلف تا بدار وزان چشم پرخمار

قاسم ، اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون جان طلب کنند، بده جان وسر مخار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

درد سری میدهد زحمت رنج خمار
زهد برون کن زسر، ساقی جان‌رادر آر

جان جهانرا طلب ، ملك عیانرا طلب
جان جهان باقیست ، ملك جهان مستعار

چون همه جان ودلت لایق آن حضرتست
دل برالله بر ، دیده بر آن‌راه دار

در صفت هر کسی رفت حکایت بسی
هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار ؟

چند روی غافلی ، بر سر آب وگلی ؟
سر زرقیبان ببر ، سر ز حبیبان بر آر

هر کس در گوشه ای ، باشد با توشه‌ای
ما و فراق حبیب ، خسته دل وسوکوار

هر دل وهرحالتی، دارد از آن راحتی
قاسمی وگوشه‌ای ، درد دل بی‌قرار

۱ - ۲ -۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

رو خرقه گرو کن،دل ودلدار بدست آر
ما عاشق یاریم ، چه جای سر ودستار؟

درکه گـل فخار جهان باده بجوشست
اینست مگر خاصیت که گل فخار؟

آنجا که رسد عشق خداوند بدلها
از کافر صد ساله بر آید دم اقرار

درغارجهان، کان همه‌سرمایهٔ سوداست   ما طالب یاریم، نه وابستهٔ اغیار
سودی نکند واعظ ازین قباله دو دیدن   ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
روعشق‌بدست آرویقین‌دان‌که درین راه   سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
قاسم، سببی باید و توفیق و زمانی
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقیا، مست خرابیم ، بما جامی آر   پیش ما شیشهٔ می آر ولی عذر میآر
ساقیا، مستم وشوریده، نمیدانم چیست؟   جام جمشید بمن ده، که خرابم‌زخمار
ساقیا، لطف کن و بادهٔ صافی در ده   صاف اگر نیست، بیا، دردی‌دردی‌بمن آر
ساقیا، باده بیاور ، که خرابیم همه   مرد هشیار برین در مگذاری ، زنهار!
کار از شیخی و مولا صفتی ناید راست   جهد آن کن که بیك بار ببری زنار
جهد کن ، جهد، که خودرا بشناسی بیقین   که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی، کشتهٔ آن یار شووکم‌زن باش
چو تویی را بچنین حال که آرد بشمار؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی، بیار باده، که تلخست انتظار   چون من خمارمی‌شوم، از بهرمن‌خم آر
با عشق باش وهمدم وهمر ازعشق باش   دل در جهان مبند، که داریست‌بی‌مدار
از عشق واممان ، که‌زیان‌در زیان کنی   همراه عشق باش، که شیریست درشکار
ای شیخ روزگار ، که مغرور و غافلی   بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار
در حال زار ما بتکبر نظر مکن   تو مست رای‌خویشی وما مست‌روی‌یار
ای عقل چاره ساز، که ترسیده‌ای زسر   سر بایدت بکوچهٔ عشاق ، سر مدار
قاسم بداغ‌لاله رخان رفت و رسته‌است
برتر بتش همیشه ریاحین لاله زار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ خوشگوار
مابیم و جام باده و گلبانگ گیر و دار

هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
در روز حشر وقت حسابست شرمسار

روی جهانیان بمفری وملجائیست
عاشق باختیار ز خود میکند فرار

طغیان حال ما همه با کفر میکشد
عارف کسی بود که شریعت کند شعار

ساقی، رسید نوبت شادی و خرمی
جامی بعاشقان‌ده از آن خمر بی خمار

یارب، چه‌حالتست که‌هرجا که‌هست‌مست
عشاق در میانه و معشوق بر کنار؟

در دار زاهدان سخن عشق کمترست
قاسم سفر گزید ازین دار بی مدار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹- ۱۰

سینه مجروحست وعقل آشفته، خاطر بی قرار
دیده گریانست و جان مشتاق ودل امید وار

عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم
تیرمژگان تیز وچشمش مست و زلفش تابدار

آه درد آلود دارم، چون ننالم؟ آه! آه!
جان غم فرسود دارم، چون نگریم زار زار؟

گفت: خاك راه من شو، پای بر چشمت نهم
خاك شد چشم رهی در شاهراه انتظار

واعظ ازحدمیبرد، یارب، برافکن پرده‌اش
تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان باقی عشق‌می بخشد، حیات ازعشق‌جوی
جان جاویدان نکوتر تا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست؟
قاسمی: جویای گل هرگز نیندیشد ز خار

٧ - ١٠

عزت عشق بود و غیرت یار / که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود / که گشادند کافران زنّار
دار را چون بدید گفت حسین: / «لیس فی الدار غیرنا دیار»
چند از افسانهای نو و کهن ؟ / پیش ما این سخن میآر ومی آر
فقر یعنی فنای صرف کند / نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیارت تمام گشت، تمام / تاج بر سر نه و علم بر دار
تا بکی بر کنار بحر محیط / تشنه و زار همچو بو تیمار ؟
در سماع خدای دست افشان / که جهان را بتست استظهار
قاسمی از کجا و زاهد خشك ؟
یا الهی ، بلای بد وادار

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

غلطی نیست در حساب و شمار / صد هزارست وصد هزار هزار
برجنیداین سخن چوتافت بگفت: / «لیس فی جبّتی سوی الجبار»
آن دگرچون بدید روشن، گفت: / « لیس فی الدار غیرنا دیّار »
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر / همه مؤمن شوند اهل تتار
تو باقرار خوی کن . ای دل / راه کفرست راه استنکار
عقل روشن ازوست روشندل / دل و جان را بدوست استبصار
نظری کن ، زروی لطف و کرم / که جهان را بتست استظهار
تو بغفلت نشستهای شب و روز / گنج برداشت از میان اغیار
هرچههستازبرای تست همه
قاسمی را شعار و استشعار

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

قصهای نو رسید از اسرار : / «لیس فی الدار غیرکم دیار»

عقل در مدعای دارا گیر — عشق بر مقتضای دار ومدار
بسط بحر حیات باسط بود — که گشادند مشرکان زنار
دار را چون بدید گفت حسین: — «لیس فی‌الدار غیره دیار»
چند از افسانهای نو و کهن؟ — پیش ما این سخن میار ومی آر
نیست ممکن وجود کافر و کفر — بی تجلی قاهر و قهار
بی تجلی جلوه های علیم — دل وجان نیست واقف اسرار
بی بلا راه عشق ممکن نیست — گنج با ماردان وگل باخار

قاسمی، سرمگو بنا اهلان
که ندارند تاب این گفتار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

لاف عرفان می زند آن زاهد لاغر شکار
نغمهٔ ققنوس را با جقبق عقعق چه کار؟

حس نداری، گرندانی بوی دوزخ از بهشت
خوار باشی، گر گل ونسرین نمی دانی زخار

صوفی ما در طلب چون گوی می گردد بسر
مهرهٔ گل را نمی داند ز درّ شاهوار

صوفی ما خواست تا با گنج مخفی پی برد
در حقیقت گنج مخفی را نمی داند ز مار

گفته بودی: در بروی ما ببندد آن رقیب
آخر ای جان وجهان، مارا درین درها مدار

بارها رفتم بدرگاه تو، کس بارم نداد
یافت جان خسته‌ام در حضرتت این بار بار

ناصحا باما سخن از عقل سرگردان مگوی
عاشقی فخرست و ما از عاقلی داریم عار

جانت اندر خواب غفلت مرد و غافل مانده ای
ساعتی بر خیز و رسم ماتم جان را بدار
قاسمی را جام ده، ساقی، که وقت فرصتست
عاشقان را باده فرما، عاقلان را انتظار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مائیم و جام باده و سودای آن نگار   هر کس مناسب گهر خود گرفت یار
ای دوست، انتظار مفرما، که بعد ازین   دل را نه صبر ماند، نه آرام و نه قرار
گو صید عشق خواهی آهو دلی مکن   همراه عشق باش، که شیریست در شکار
هر کس که جان نبازد در ابتلای عشق   در روز حشر باشد از دوست شرمسار
جان را مدد فرست، که جانم بلب رسید   از صبر بی نهایت و اندوه بی شمار
چون هرچه کاشتی و ازان تخم بدروی   گر نیك مرد راهی، رو تخم بد مکار
قاسم، در آن مقام که ذکر فنا رود
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مشربم عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت من خوش، بخت من خوش، جام می بی انتظار
بسکه چشمم ریخت گوهر از مقالات رقیب
در میان کنج عزت گنج دارم در کنار
این مگو: کز عاشقی جور فراوان می کشم
گنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار
یك سخن بشنو ز مستان طریقت، یك سخن
گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر مدار
چند گویی: عاقبت در عشق سر خواهیم باخت؟
زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور، از وله
آن رسن حبل الله آمد، دار او دار العیار

ساقیا، جامی دو سه در ده، که نیك آشفته‌ایم
باده در جامست و دل مشتاق وجان امیدوار

باغبانا، هرچه خواهی کاشت آن خواهی درود
گر نکو کاری درین ره، تخمهای بد مکار

گر تو از بستان عشقی، همچو بلبل ناله کن
همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل، اندرفکر جان چندین چرا پیچیده‌ای؟
از سر جان درگذر، جان را بجانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی
بشنوی از تربت من نالهای زار زار

اندرین ره جز و کل محتاج یك دیگر شدند
عنکبوتی می شود پیغمبری را پرده دار

چون تو در میدان مشتاقان سر باز آمدی
جای سر باریست این جا، سر بباز و سر مخار

قاسمی‌را محنتی‌چندست، کان کس‌را مباد
درد بیماری‌وفرقت، درد غربت، درد یار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مشکین کلاله‌را چو برافکند آن نگار
از هرطرف برآمد فریاد زینهار!

در سلك عاشقان بکرم‌آن حبیب دل
مارا شمار کرد، زهی لطف بی‌شمار

امسال نیز محرم سرّ خدا نشد
چون‌خواجه‌خوشدلست‌بافسانهای‌پار؟

اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست
ای دل، اگر امینی، امانت‌نگاه دار

دریا ودر شنیده‌ای ، اما ندیده‌ای … دریای جان دلست وسخن درشاهوار

با پیشوای شهر بگویید : کای سلیم … با ترس سرمیآ و درین کوچه‌سرمدار

تا چند سر بجهل بر آری ؟ مکن چنین … سر رابدل فروبر واز دوست‌سربر آر

ای‌جان‌من مکوش بهجران که بعدازین … دل را نه صبر ماند ، نه آرام ونه‌قرار

قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی

مستان‌چشم‌تست،زهی‌چشم‌پرخمار!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منم و عشق سرکش عیار … «ثانی اثنین اذهما فی‌الغار»

عشق‌چبود ؟ بگو : بلای‌عظیم … عقل‌چبود ؟ بگو که: دارا دار

اول و آخر زمین و زمان … که جهان‌را بتست استظهار

تو اگر حاضری ، مشو غافل … جام گل‌رنگ‌باده‌را بکف آر

پیش ما آر جام سرمستان … تا ببازیم عالمی بقمار

ساقیا دیر شد که مخموریم … بهر دفع خمار باده خم آر

هرکسی را عیار معلومست

قاسم و شیشهٔ تمام عیار

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار … سر تسلیم ندارد ، سرش از تن بردار

من همان لحظه بدریای یقین تو رسم … که دلم ابر کرم گردد و چشمم در بار

ساقی ، از روز ازل بندهٔ مسکین توایم … دفع مخموری ما جام رهاکن ، خم آر

هر کسی را زشرابات خدا بخش رسید … زاهد آمد که : مرا بخش ولیکن خروار

هر که‌منصورشد،اوجام«اناالحق»برداشت … چون‌تو منصورشدی‌جام«اناالحق»بردار

گر زمستان حقی ، در ره تحقیق و یقین … باده می‌نوش ولی کاسهٔ مستان مشمار

قاسمی، دردوجهان برخورازان‌یارنکو

تانهم نام‌تو در هردو جهان برخوردار

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

اگرچه خسرو عالم شوی وگر فغفور	بنام نیک توان بود در جهان مشهور
خلیفه زادهٔ حقی بصورت و معنی	بپنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور؟
شراب خاص خدا نوش کن، که نوشت باد!	چه‌جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور؟
خدای یار همه عاشقان رهرو باد!	بحق جعفر صادق، بعزت طیفور
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد؟	شبست و نعرهٔ مستی و موسیم بر طور
توخوش بخفته بخوابی و یار بیدارست	قسم بجان تو، ای جان، ندارمت معذور

زروی عقل عیان چشم قاسمی دیدست
حبیب چون مه تابان، رقیب ازین در دور

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

پیش ما قصهٔ شوقست و شهودست و حضور
در نهان خانهٔ وحدت همه نورست و سرور
بر سر راه تولا همه شادی و طرب
در بیابان تمنّا همه حسبان و غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
ترسم ازعشق که گوید که: ازین در گه دور!
بس عجب مانده‌ام، ای جان وجهان، درصفتت
که تو کان نمکی وز تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها؟
عشق چون باز نجیب آمد و جانها عصفور
خوش «اناالحق» گو و بر دار سلامت برشو
چون کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست
که بهش باز نیاید بگه نغمهٔ صور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در کهن دیر زمان جمله فریبست وغرور   وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور
صفت شیوهٔ «احببت» شنید این دل مست   علم عشق بر افراخت بصحرای ظهور
آن چنان مست خرابم بخرابات امروز   که بهُش باز نیایم بگه نغمهٔ صور
صفت نور ترا دید ورای انوار   وردجان ودل ما گشت که: «یانورالنور»
ای دل ، ازهستی خود یك قدمی بیرون نه   تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور
حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب   هان‌وهان ! تانشوی باز بهستی مغرور

قاسم ، ازجنت وفردوس مگو، کان شه‌را
جنتی هست، که آنجانه‌قصورست ونه‌حور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

کار بی‌همکار سخت و راه بی‌همراه دور   دست بی‌دینار عور وچشم بی‌دیدار کور
هر کسی درقدرحال‌خودبراهی‌می‌روند   چشم‌وحدت‌درشهودوجان کثرت‌درغرور
چشم جانت گرشودروشن،ببینی درزمان   شرع با تقلید زور وروی‌با تحقیق نور
پیش‌ارباب‌حقیقت نکته‌ای‌بس‌روشنست   شرع بی‌تحقیق رفتن غایت زورست،زور
حاضراوقات‌باش‌وچشم حق‌بین بر گمار   تاچوموسی‌رهروی‌باشی‌درین‌اطوارطور
در بیابان‌فنا حیران و سرگردان شدیم   عفو از آن تست ، برما عفو فرما ،یاغفور

عالمی‌رانیست گرداند، زهستی قاسمی
گردمی برجوشد‌این‌توفان‌وحدت‌ازتنور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

امکان صبر نیست ، زسر گیرم این نفیر   دل‌رفت وصبر رفت،خدایا، تودست گیر
مطرب ، بیا و نغمهٔ روحانیان بزن   ساقی ، بیا ، ز خم صفا کاسه‌ای‌بگیر
از خم بپرس قصهٔ مستی ، که خم می   دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود   در حال سجده کردم‌و گفتم که : یامجیر

چون باز گشت جملهٔ جانها بسوی تست   « یا منتهی المنایا ، یا غایة المصیر » !
جویای کوی تست توانا و ناتوان   حیران روی‌تست ، اگر شاه ، اگر فقیر
گویند : قاسمی بکه‌دادست جان‌ودل ؟
سلطان بی وزیر و شهنشاه بی نظیر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز   که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار تست ، بیا   دمی بحال غریب دیار خود پرداز
گرم بروضهٔ صدر جنان‌برند چه‌سود ؟   که دل بجانب کوی تو می‌کند پرواز
زچشم‌مست تو مستم ، که اهل‌صومعه‌را   درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز
چو شمع آتش‌عشقست‌در دلم ، لیکن   بذکر وفکر توام درمیان سوز و گداز
بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن   اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز
بگفتم : از غم عشق تو سوختم ، چه کنم ؟
بخنده گفت‌که : قاسم ، برو بسوز و بساز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ماییم وحضرت‌تو وصد سوز و صد نیاز   ای‌عشق‌چاره سازجگرسوز جان گداز
تو درغنای مطلق وما در فنای محض   جانها در آرزوی‌تو ، ای‌عشق چاره‌ساز
گفتم که : سر ببازم بر آستان تو   گفتا که : هرچه‌بازی، می‌باز وکج‌مباز
آن یار ظاهرست و در اعیان مقررست   درکسوت حقیقت و در صورت مجاز
باترس وبیم باش، که عشقست بت شکن   امیدوار باش ، که وصلست دلنواز
قومی ز شوق روی تو در لذت مدام   جمعی‌بجست وجوی تو در روزه ونماز
کوتاه کرده ایم حکایت ز هرچه بود   اما بسان زلف تو گشت این‌سخن دراز
نارنج گفت : رنج ندارم بهیچ روی   گفتند : سبزباشی وخوشبوی وسرفراز

هرکس نیازمند کسی شد بصورتی
قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازلف و رخت‌مست‌مدامیم شب و روز
ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن
شاهد، بنما چهره و آن‌شمع بر افروز
مارا ز ازل جام می عشق تو دادند
از بادهٔ پارینه بدان مستی امروز
ما خرقهٔ ناموس بصد پاره دریدیم
زاهد، تو برو خرقهٔ تزویر وریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل‌و دلدار
ای‌چنگ،دمی‌ساز کن،ای‌عود،همی‌سوز
امید چنانست دلم را بخداوند
در پیش رخت چاك زنم خرقهٔ پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
زاهد دهدم توبه ز روی تو، چه گویم؟
از قول بداندیش و حکایات بد آموز
عشقت بدل عاشق آشفتهٔ قاسم
از بخت بلند آمد واز طالع فیروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

فکر عقل‌ازحد گذشت،ای عشق،آتش برفروز
هر کجا یابی نشانی هستی مارا بسوز
با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت‌مست وحیران مانده‌ام
هیچ می‌پرسی که‌چون می آوری شبها بروز ؟
مصلحت بینست عقل و خانه پردازست عشق
بس‌عجب‌افتاده‌است:این‌خرقه‌دوز، آن‌خرقه‌سوز!
زود ساکت گشت‌واعظ ،«خفف الله» گفتمش
گرچه داند عقل کان رعنا نمی داند رموز

عزت هر کس بقدر همت والای اوست

زاهدان را سایهٔ طوبی و ما را دلفرور

عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق

عاشقان را جایز آمد ، زاهدان را لایجوز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم در عشق ناپرواست امروز   ز جانان در سرم سوداست امروز

گدایان را ازین معنی خبر نیست   که : سلطان جهان باماست امروز

ز انوار تجلی جمالش   جهان پرشور و پرغوغاست امروز

دویی را از میان برداشت محبوب   دل از کون ومکان یکتاست امروز

ندارد خاطرم پروای اغیار   که چون پروانه ناپرواست امروز

درین بودم که : قاسم‌را چه شدحال ؟   که‌گم گشتست و ناپیداست امروز

خطاب آمدکه : آن حیران مسکین

میان بحر غرق ماست امروز

۱ - ۲ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لب لعل توام کار بکامست امروز   فلکم بنده و خورشید غلامست امروز

هر که قانون شفای دل خود میطلبد   از اشارات منش کار بکامست امروز

خسرو مصرجهان شاهد یوسف‌روییست   که‌مهش‌بنده وخورشید بدامست امروز

مجلس عشق نهاده است و می اندر داده   سخن عقل درین بزم حرامست امروز

پیش ازین‌حالت‌دل مستی وهشیاری بود   از می‌ساقی‌جان مست مدامست امروز

یار چون شد متکلم ، تورها کن کلمات   خام ریشی وحکایات توخامست امروز

قاسمی ، فاش مکن قصهٔ اسرار ازل

سر نگه‌دار ، که غوغای‌عوامست‌امروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سیّد سادات عالم غیر انسان نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میراند فرس
هر دلی در مظهری دیدست این انوار را
آدم اندر «علم الاسماء» و موسی در قبس
سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خر مگس
دوست‌اندر محملست و جان بجانان واصلست
من چه دانم کز چه روفریاد میراند جرس؟
بشنو ، ای مرغ عزیز آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیر کی، چون اوفتادی در قفس؟
در میان خشکسال معرفت ماندی ، دریغ !
همچو طفل مکتب و از جهل می خوانی عبس
گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده‌ای
در حقیقت دزد جانرا باز دانی از عسس
هر کسی را در جهان دل در هوایی ثابتست
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
قاسمی ، چون روی در آیینه داری ، لاجرم
روی در آیینه داری و نگه داری نفس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز چشم گوشه نشینان نشان سودا پرس — سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس
مرا، که مست‌وخرابم، زجام‌وساقی گوی — حدیث توبه وتقوی ز شیخ و مولا پرس
کمال ذوق زمستان بی دل و دین جوی — نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس
در آن زمان‌که براندازد از جمال نقاب — بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دل را ز ارغنون بشنو   دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین ، طرز غارت دل ودین   زچشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس
طریق عشق ومودت ز جان قاسم‌جوی
نشان در شهین از درون دریا پرس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر کسی‌مست خرابست زمستانش پرس   هر کرا جان ودلی‌هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقیست دربن دیر فنا   هر که دعوی فناکرد ز ایمانش پرس
دل، که از زلف پریشان دم آهسته زند   زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که‌گوید که : بتحقیق و یقین انسانم   در میان سخن از جوهر انسانش پرس
هر که‌گوید که : بدان یار شناسا شده‌ام   رو بدو آور و از شیوهٔ عرفانش پرس
عید ونوروز جهان جمله طفیل‌رخ تست   هر که‌دم می‌زند از عید ز قربانش پرس
داغ‌سودای تودارد دل قاسم شب وروز
صورت حال دل از دیدهٔ گریانش پرس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس   اززاهدان حکایت تسبیح‌وشانه پرس
اورا دجان ماهمه مستی وعاشقیست   ازصوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از بادهٔ تو مست خراییم و بیخودیم   افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده‌ایم   از مرد کار قصهٔ این کارخانه پرس
باهر که خربود سخن ازپایگاه‌گوی   مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم   مرغ‌حریص‌را سخن‌ازدام‌ودانه پرس
قاسم ، بجاهلان سخن تازیان مگوی
از جاهلان سخن بسر تازیانه پرس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلی دارم ز سودایش پر آتش   دلم گرمست‌وجان گرمست وسرخوش

چه سازم؟ چارهٔ کارم چه باشد؟ | که از هجران دلی دارم مشوش
گهی کز وصل جانان یاد آرم | ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عاداتند و رسمند | گهی در فکر ریش و گاه در فش
تو، تا زنهار، از آن دو نان نباشی | که ایشان جمله نادانند واعمش
بکوی عاشقان بنشین و خوش باش | بهر حالت که صافی بهتر از غش
چنان زد آتشم، قاسم، زبانه
که ره بین خرد نشناخت غورش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو شمع مجلسی در بزم جان باش | بیا، می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من، استغفرالله! | خطا کردم که گفتم: مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست | درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شوی چون زر و گرنه | میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور | سبك روحی کن، اما سرگران باش
ترا چون بحر می‌گوید: بما آی | بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل ما بی نشانیست
در اول نیز، قاسم، بی نشان باش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان هوادار تو شد، فاش مکن اسرارش | دل بسودای تو افتاد، گرامی دارش
عشق یاغی شد و با ما سر غارت دارد | وصل را گو که: عنایت کن و وامگذارش
مبتدی را بکرم جرعه تصدق فرما | منتهی را مده آن جرعه ولی خم آرش
آنکه درشیوهٔ عرفان حق خود را بشناخت | گر همه نیّر چرخست، منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروییست | درچنین حال مگرهم تو کنی تیمارش
یارب، این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست | خورد خون همه وسرخ نشد منقارش
قاسم ازجان حقیقت خبری باز نیافت
هرکرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خواجه مستست ، ببین در سر و در دستارش
لطف فرما و زمانی ز کرم باز آرش

برسر کوی تو هرکس که رسد مست شود
گویی از باده سرشتند در و دیوارش

پیش رویت ز خجالت ننماید خورشید
پرتو روی تو چون می شکند بازارش

ای‌دل ، ای‌دل ، تو بهرکس که‌رسی در ره‌عشق
چون درو معرفتی نیست ، عدم پندارش

گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند
نکنی باور ازو ، تا نبری زنارش

هرکرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست !
عشق می گوید و من می شنوم گفتارش

گر سخن تند کند راهروی در ره عشق
چون ز مستان خرابست ، مسلم دارش

عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو
هرکه بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

قاسمی، گفتهٔ مردم همگی روی وریاست
رهروآنست که پاکیزه بود کردارش

۳

برکنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایام عید آمد بگوش

ماه نو را برفلك دانی قران بهرچه بود ؟
عید شد ، یعنی ز جام زر شراب لعل نوش

می‌فروشی، هرچه‌هست، ازخودفروشی بهترست
چند عیب می‌فروشان‌میکنی ای خود فروش؟
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر
گر نیاری پاك شستن عیبشان، باری‌خموش!
هرزه گویی وجهان گردی نه کار عارفست
کیست عارف؟ رهروبنشسته، سر تا پا بهوش
گرچه نتوانی بکوشش دامن مردان گرفت
کاهلی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بنده ازدوست سئوالی بصفا کردم دوش / قصهٔ سر ترا چند بود این سرپوش؟
عاشقان دررخ زیبای تو حیران شده‌اند / همه مستند، نه مدهوش ولیکن‌خاموش
صفت باده اگر زاهد ما بشناسد / همه باچنگ ودف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد / سخن مردم خود بین نکند دیگر گوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت / چون‌خوردباده‌همه‌ملك‌وملك گوید: نوش!
گرتو حق‌را همه‌جا حاضر وناظردانی / آخر، ای‌خواجه، متاعی که‌نداری‌مفروش
باده‌ام دادی ودل بردی و جان افزودی
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش / او بخودمشغول و جانها در خروش
در حقیقت جملهٔ جانها یکیست / از حقیقت برگرفتم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند / از ملك آواز می آید بگوش
سالها شد راز می دارم نگاه / دیگ مردان سالها آید بجوش
بی طلب جستی، نشاید راه رفت / گرنه‌ای‌خضری، چواسکندر بکوش
خرقها را در گرو کردن بمی / سهل باشد پیش رند باده نوش

قاسمی، عرش خدارا حصر نیست
مستوی هرجا باسمی بر عروش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

واردات عاشقان، کز عشق می‌آید بگوش
عشق می‌گوید: بگو وعقل می‌گوید: خموش!

در بیابان تمنی لاف مستی می زنند
عاقلان صاف پیما، عاشقان درد نوش

تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان
راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش

واعظ و زاهد بسی دیدم ز حرص جام می
خرقها کرده گرو در خانهای می فروش

گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود
همچوابری بانگ‌می‌زن، همچودریامی‌خروش

زاهدی دیدم خراب افتاده، گفتم: زاهدا
سرمگردان از طریقت، سرّ خودرا باز پوش

عاشقان چون قاسمی حیران حکمت‌مانده‌اند
تاکی آرد حکم وحدت بادهٔ ما را بجوش؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده‌ام‌صافست ومطرب‌صاف‌و ساقی‌صاف‌صاف
باسه صاف این چنین کس در نیاید در مصاف

گفت مشاطه که: زلفش بافتم، حسنش فزود
زلف اواز پردلی در تاب شد، گفتا: مباف!

ما ازین غمها نمی نالیم، ای جان و جهان
غم چو سیل لاابالی، جان ما چون کوه قاف

گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقان
خویشتن را باز یابی در میان لام وکاف

یك سخن بشنو ، اگر در راه دین داری دلی
چون یکی باشدهمه ، پس ازچه باشداختلاف ؟

زاهدا ، مارا چه‌ترسانی ؟ چوخود ترسیده‌ای
آخراین شمشیر چوبین چند داری در غلاف ؟

گر بگویم حال‌قاسم چیست درهجران دوست؟
غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

۱ - ۲ - ۳ -۷ - ۱۰

بنادانان مگو سر حقایق — که‌هر گوشی‌سخن را نیست‌لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت — بگوش جان عذرا ، سر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن — زمستی گو بسرمستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی — زصفوت دم زند چون صبح‌صادق
اگر هشیار راهی نوش بادت — وگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین ره کس ندیدم — امین خاطر و یار موافق

مگو باغافلان اسرار، قاسم
خلایق را نداند غیر خالق

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

متمادی شدست یوم فراق — «کیف احوال ؟ ایها العشاق»
درد مارا مگر دوایی نیست؟ — که توبس فارغی وما مشتاق!
دل‌ریشم زدوست مرهم یافت — مدعی ریش می کند ز نفاق
عاشقان در وصال مستغرق — بهوس نی ، ولی باستحقاق
لذت عشق را نمی دانی — که نداری بهیچ‌گونه مذاق
خیز،چون‌شب گذشت‌وروز آمد — نور توحید می کند اشراق

قاسمی، سرّ عشق می طلبی؟
در دل خود طلب، نه در اوراق

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بآرزوی تو در خاک می‌روم ، در خاک بجست وجوی تو ازخاک برجهم چالاك
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم ندیده‌ام بجمال تو از سمك بسماك
اگر دمی نظری جانب من اندازی گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاك
بحال خود نظری کن، که جان جانهایی تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاك
چسان لطیف وظریفی، که ازلطافت وحسن قدم بکابهٔ احزان من نهی ، حاشاك !
توروح پاکی ، اگرحرص و آزبگذاری بجان پاك تو سوگند می‌خورم زر پاك
جهان پرست ز نور خدای عز و جل ولیك دیدهٔ اعمش نمی‌کند ادراك
توشاه عشقی ، اگر خویشتن نگه داری که گفته‌اند که : « الله وال من والاك »
بقاسمی نظری کن ، که نیك حیرانست
« اله ارض و سمائی ولا اله سواك »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاك ؟ چه‌بود حالت مجنون رند دامن چاك ؟
خدای داند احوال جنس موجودات « الهی ، انت الهی ولا اله سواك » !
شراب ناب زجام جمال لیلی خورد زهی شراب مصفا ! زهی پیالهٔ پاك !
جهان‌مظاهر حسن خداست، عز و جل بپیش چشم خدا بین عارف چالاك
ولی بمظهر انسان ، که مظهر خاصست قیاس مظهردیگرمکن ، بگو : حاشاك!
میان‌ملك‌وملك‌جوهری چوانسان‌نیست هزار بار طلب کردم از سمك بسماك
کمال علت غاییست ، قاسمی ، انسان
اگر دلیل طلب می کنی بخوان « لولاك »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

رندیم وعاشقیم وجهان‌سوزوجامه چاك با دولت غم تو ز فکر جهان چه باك ؟

بی باك می رود دل ما در ره فنا — چون شوق غالبست ، چه اندیشه از هلاك ؟
جان مست حیرتست ، که حسنیست دلفریب — دل غرق مستیست ، که عشقیست خشمناك
صد لاله‌زار عشق ز خاکسترم دمید — تا سوختم ز آتش سودای یار پاك
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی — بیرون کنم بهجر تو سر از درون خاك
مستان جام عشق تو بودند عقل و دین — زان پیشتر که باده وانگور بود و تاك

قاسم ببوی مهر تو زنده است در جهان
یا غایة الامانی ، یا مهجتی فداك » !

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای زلف ورخت میگون ، ای دوست سلام علیك
وی شیوهٔ تو موزون ، ای دوست سلام علیك
کارم همه موزون شد ، روی دل از آن سون شد
بر روی تو مفتون شد ، ای دوست سلام علیك
دریا همه هامون شد ، دلها همگی خون شد
جان جانب بیچون شد ، ای دوست سلام علیك
دل شاه فریدون شد ، از کوه بهامون شد
در صفوت ذوالنون شد ، ای دوست سلام علیك
ساعات چو میمون شد ، جان جانب بیچون شد
با بادهٔ گلگون شد ، ای دوست سلام علیك
چون طبع تو موزون شد ، راه تو از آن سون شد
ساعات تو میمون شد ، ای دوست سلام علیك

قاسم ز چه موزون شد ؟ حال دل او چون شد ؟
در عشق تو مجنون شد ، ای دوست سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نور ولایت تویی ، شاه سلام علیك — شمع هدایت تویی ، شاه سلام علیك

معدن احسان تویی، مظهر عرفان‌تویی   کاشف قرآن تویی، شاه سلام علیك
جام مصفا تویی، شاه معلا تویی   مقصد اقصا تویی، شاه سلام علیك
صدر ولایت پناه، بندهٔ روی تو ماه   خصم ترا روسیاه، شاه سلام علیك
حضرت حق‌را ودود، مالك ملك شهود   قامع گبر و جهود، شاه سلام علیك
آیت محکم تویی، اعلم و احکم تویی   جام تویی، جم تویی، شاه سلام علیك
عید تو، نوروز تو، طالع فیروز تو   ماه دل افروز تو، شاه سلام علیك
با همهٔ انبیا، آمده‌ای در خفا   ظاهر با مصطفی، شاه سلام علیك
«لحمك لحمی» نبی، گفت ترا، ای ولی   سرور مردان علی، شاه سلام علیك
درج در «لافتی»، برج مه «هل‌اتی»   «انت ولی الوری»، شاه سلام علیك
سر ولایت تویی، حسن و ملاحت تویی   غایت غایت تویی، شاه سلام علیك
باب شبیر و شبر، خسرو والا گهر   مرشد اهل هنر، شاه سلام علیك
حیدر و صفدر تویی، ساقی کوثر تویی   خواجهٔ قنبر تویی، شاه سلام علیك
پشت و پناه امم، در همه عالم علم   از همه رو محترم، شاه سلام علیك

قاسم مسکین تو، برره وبر دین‌تو
بندهٔ تمکین تو، شاه سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در تو عجب مانده‌ام، ای عشق شنگ   نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم و فکر دو جهان رسته است   عاشق دیوانهٔ مست ملنگ
عشق خدا پادشه راست گوست   عشق ندارد صفت ریو ورنگ
جرعه‌ای از جام محبت بنوش   باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چوشوریده و دیوانه شد   بحر جهانرا بکشد چون نهنگ
چونکه مرا زاهد و هشیار دید   ساقی جان باده دهد بی درنگ

قاسم، اگر مست نه‌ای کژ مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از شبستان ازل ، تا بامداد آب و گل
با تو می‌بودست جانم ،بی‌تو کی بودست‌دل ؟
امر بس ناممکنست از عاشقی کردن حذر
عشق سلطانیست،حکمش برد وعالم‌مشتمل
واعظا ، گر نکته‌ای از عشق میدانی بگوی
رحم کن برما و بگذر زین حکایات ممل
گر ترا عین عیان باشد ببینی آشکار
فیض حق را دم بدم ، ساعت بساعت متصل
هر کسی را از خدا حظّیست اندر قدر او
راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد
جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول
چون که ممکن‌نیست هر گز فاعلی بی‌منفعل
ذکر جان هر کسی اسمیست از اسمای حق
ذکر احمد «یامعز» و ذکرشیطان « یامذل »
قاسمی ، چون آتش دل تیزشد، درکش زبان
کوه آهن را بسوزد چون که گردد مشتعل

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بلبل آشفته حال ، از سرمستی بنال   موسم هجران گذشت،نوبت‌وصلست‌وحال
بلبل شوریده دل ، شور و شغب را بهل   جلوهٔ گلزار بین ، درگذر از قیل وقال
گر همگی آتشی، لیك بدوكی رسی ؟   پای تو اندر وحل، عقل تو اندر محال

گل بمیان حجاب از همگان فارغست — حال برین صورتست ، بلبل بیدل ، بنال
عشق بفرخنده فال ، داد بوجه کمال — شوق مرالم یزل ، حسن ترا لایزال
رحمت حق بررحیم، فرض بود ، ای سلیم — چونکه دلت شد جمیل ، یارنمایدجمال

قاسمی ، افتاده باش ، در طلبش ساده باش
کی رسی اندر وصال ؟ تا نزنی پر و بال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیار ، ساقی عشاق ، جام مالامال — هزار نعرهٔ مستان، هزار بانگ «تعال»!
بیار ، ساقی، از آن جامهای دوشینه — که بی تو جان ودلم رازتن گرفت ملال
دلم، که مست خرابست باده می جوید — هزار جام پیاپی زباد های زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا — مبارکست جمالت ، گرفته‌ایم بفال
رقیب کرد جدایی میان ما ، چه کنم ؟ — گناه اگرد گری کرد خون‌ماست‌حلال؟
دلم گرفت ، ندانم که باکه شکوه کنم؟ — زنعر های ریایی و حالهای محال

بقاسمی نظری کن ، بحق مردانی
« یسبحون لکم بالغدو والآصال »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خاطرم آشفته و جان در ملال — رو بنما ، ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب! — مرغ دلم چند زند پر و بال ؟
بلبل شوریده دل ، افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بفریاد دل من رسید — یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده ز همه فارغست — بلبل ، ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته ، شغب را بمان — نوبت حالست ، مکن قیل و قال
واعظ ما قصه و افسانه گفت — خواجه سمینست ، نشد درجدال
خواجه عزیزست ، ولیکن نکرد — از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی ، از عین عیان قصه کن
تابکی اندیشهٔ خواب و خیال ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما گنج. قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود گر بشناسی بهمه حال ؟
ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
مستان خرابیم ، نه امسال چو هر سال
معشوق چو جانست وندانم که چه جانست ؟
هر جا که رود میرودش عشق بدنبال
آنجا که سرا پردهٔ اجلال تو باشد
جانها همه مستند ، اگر رستم ، اگر زال
از روی دل افروز تو جان را نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دالست برین، دال
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم :
آنجا همه قال آمد و این جا همه احوال
قوال چه خوش گفت که : جز دوست کسی نیست
قاسم بسماع آمد از گفتهٔ قوال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقررست و معین ، برای اهل کمال — هزار بانگ «تعالی» ، هزار جام زلال
زفکر هر دو جهانم خلاص داد تمام — شراب ناب الهی ، ز جام مالامال
سؤال صوفی صافی زعاشق و معشوق — کلام زاهد خود بین همه خیال ومحال
بپیش ساقی باقی رویم دست افشان — هزارحسن وملاحت، هزار لطف‌وجمال
ببزم ساقی ما عاشقان همه مستند — نه مست عربده جو، مست‌مستقیم‌احوال
سؤال وصل بظاهر نمی توانم کرد — که درطریق‌ادب خامشیست‌حسن‌سؤال

زقاسمی نفسی باقیست و این هر دم
بآرزوی هوای تو میزند پر و بال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خدای را چوندانی ، چه‌فقه وچه معقول ؟
بدوست راه نبردی ، مگو حدیث فضول
ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم
فراغتیم ز عالم ، چه جای رد و قبول ؟
سخن‌ز ممکن ومحدث‌مگو ، ز واجب گو
حدیث فرع نگویند عـارفان اصول
اگر چه کشتهٔ تیغ توام ، ولی در حشر
چه‌شکر ها که‌بگوید زقاتل این مقتول !
بدان که علت غایی تویی ، ز ملك و ملك
که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول
خدای را ، که ز واعظ سؤال فرمایید
که : با کراهت الحان چرا کنی مرغول ؟
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که مست‌جام هوای‌توشد نفوس وعقول

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این‌چه‌حدیثست که کرد آن صنم ؟ گفت که : معشوقه و عاشق منم
ای همه تو ، ما بچه کار آمدیم ؟ بهر مزایای صفات قدم
یك تسو و دو تسو و سه تسو کم دو تسو ، چند توان زد رقم ؟
گر صد و ده را ز یکی بفکنی بر سر افلاك بر آری علم
درتوعجب مانده‌ام ، ای‌عشق‌مست ترك چگل ، یا عربی یا عجم ؟
جملهٔ جامات جهان مست تست جام جمی ، جام جمی ، جام جم

یك نفس از تن نه بر آید که تو خون دل ما نخوری دم بدم
مست شراب تو عقول و نفوس خادم درگاه تو لا و نعم

یك دل‌وجان‌داد وهزاران خرید
قاسمی ، آخرچه کم آمد؟چه کم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بهیچ یار و دیاری اگر چه دل ننهـادم
ولیك عاقبة الامـر دل بمهر تـو دادم
دری ز وصل گشادی ، بروی‌من نظری کن
بیمن دولت‌وصلت‌ببین که‌درچه گشادم؟
بیار جام مصفا ، مگـو حکایت فردا
نفس قبول کن‌ازما ، دم‌این‌دمست،دم‌این‌دم
ز جور روی مگردان ،که درطریقهٔ‌رندان
حدیث عشق و سلامت نبوده‌است مسلم
رموز عشق بیان‌کن بپیش ما ،که نگویند
مجردان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت ره فناست ، فنا شو
سخن‌تمام شد این‌جا ، «اذا اصبت فالزم»
ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد
طریق صید نداند سگی که نیست‌معلم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش وقت من ،که آینه‌کردار روشنم مرآت راست گویم و شانه نمی زنم
آیینه‌چون نمود مرا آن‌چنان که‌هست آیین نه این بودکه من آیینه بشکنم
در فهم رمز قصهٔ مستان ذو الجلال جان پرورم ، بجان تو و جان نمی کنم
امکان ندارد آنکه : بگویند راز فاش چون آتش هوای تو در سینه زدعلم

امشب که میهمان منست آن مراد دل
ای صبح ، اگرچه فاتحه خوانی ولی مدم

در نون و در قلم نظری کن باعتبار
نون امر مجمل آمد و تفسیر نون قلم

راهی عظیم دور و درازست و نا پدید
از کوچهٔ حدوث بدروازهٔ قدم

گویند : قاسمی بشرست، این چه مدعاست؟
آری ، بجان تو ، بشرم لیك بی شرم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم
وقت سرود ماست ، گهی زیر و گاه بم

گر عید عیش نیست پس این زینت از کجاست ؟
صحرا و کوهسار علم در پی علم

بلبل بباغ و راغ همین می کند نوا :
آمد زمان شادی و بگذشت روز غم

از لطف یار ما ، که وجوداست در وجود
همواره می رود عدم اندر پی عدم

چندان که دل نهاد جفا بر سر جفا
آن چاره بر نمود کرم در پی کرم

آن خواجه را که یار گرامی نداشتند
امسال پیش یار عزیزست و محترم

گفتند قاسمی را : کان یارغار کیست ؟
هم لطف یار گفت که : «ذوالفضل والنعم»

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طلب کاری ز حد بگذشت و ما محروم و نامحرم
دریغ این جان محروم از جراحت های بی مرهم !

دلم از غم بجان آمد ، ندانم تا چه سان آمد؟
مگر از آسمان آمد ببام من نشان غم

چنان در یار حیرانم که کفر اوست ایمانم
چو من خود را نمی دانم، چه جای عالم و آدم ؟

بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن بادهٔ حمرا
تویی درمان مخموران ، بدست تست جام جم

تو نورچشم اعیانی ،که جانها از تو می نازند
تو جان جمله دلهایی ، دل و جان همه عالم
بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری
امید جان بلطف تست ، اگر بیش آمدم ،گر کم
ز سرّ حسن توقاسم سخن بسیار گفت ، اما
دریغا !عمر آخرشد ، حکایت هم چنان مبهم

۱-۲-۳-۷-۱۰

نی چو بنالید ، بگفتا : نیم — باده بجوش آمد و گفتا : میم
عشق و وفا گفت که: من ثابتم — فقر وفنا گفت که : من لاشیم
نوبت شادیست ،گه عشرتست — باده بنوشیم بپهنای یم
گرز کف ساقی جان می خوری — بر سر افلاك بر آری علم
من نشناسم ملك الموت چیست ؟ — جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید بتو از هیچ روی — تا نکنی در طلبش سر قدم
من نتوانم که گریزم ز عشق
بر سر قاسم قلم این زد رقم

۱-۲-۷-۱۰

از ما مپیچ رو ، که غریبیم و تلخ کام — ما روی دل بروی تو داریم صبح وشام
زاهد ،مگو که :عشق گناهست ولایجوز — ما را بدین گنه نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز روان بخش دلنواز — ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم درطلب « حی لا یموت » — استاده ایم در صف « قیوم لاینام »
نام و نشان ماهمه درعشق پاك سوخت — باما مگو دگر که: کجایی وچیست نام؟
رنج خمار درد سری می دهد بجد — ساقی ، بیار بادهٔ گلگون لعل فام
قاسم بداغ عشق تو افتاد ، الصلات
چون روی دل بروی تو آورد والسلام

١ - ٢ - ٧ - ١٠

یك جام بجانی دهد آن ساقی خود کام — المنة لله ، زهی بخت و سر انجام !
این جام تواند دو جهان مقصد اقصاست — انعام تو عامست ولی کی شود این عام ؟
آشفتهٔ آن غمزه دل عالم و عامی — سودا زدهٔ عشق ، اگر پخته ، اگر خام
دنیا همه دامست و درو دانهٔ تزویر — آسوده و فردیم ، هم ازدانه ، هم ازدام
گر عشق نداری و غم عشق نداری — آخر بچه کار آیی ؟ ای عام کالانعام
بر مرکب عرفان ره تحقیق توان رفت — خوش راه‌نوردیست، گهی تندو گهی رام!
گر نور یقین جلوه گر آید بحقیقت — فارغ شود از لات وهبل عابد اصنام
رمزی دوسه از جانب آن یار عیان کن — عالم نشود دل مگر از جانب علام
قاسم ، ستم یار نهایت نپذیرد
هرگز نرسد واقعهٔ هجر باتمام

١ - ٣ - ٧ - ١٠

بیا ، که نوبت رندیست، عاشقم ، مستم — بریدم از همه عالم بدوست پیوستم
حبیب جام می خوشگوار داد بدست — هنوز می جهد از ذوق جام او دستم
مرا پیاله مده ، جام یا صراحی ده — خراب وبیخود ومستم ، پیاله بشکستم
زجام شوق تو مالایزال مست شدیم — چو راه باده ببستند دم فرو بستم
در آرزوی وصال تو سعیها کردم — چو شمع سوخته گشتم زپای بنشستم
میان تودهٔ این خاکدان اسیر شدم — بآرزوی تو از خاکدان برون جستم
بقاسمی نظری کن ، که مست مجلس تست
چو مست شوق تو گشتم ، زخویش وارستم

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

دوش آن مه دوهفته دستم گرفت، دستم — دستان نمودم ، اما از عربده نجستم
گفتم بدو دویدم ، گرد از رهش ندیدم — هر چند خود ندیدم در شور وغلغلستم

در عربده‌است عمری این‌عقل‌وعشق‌باهم   چون روی دوست دیدم ازعربده‌برستم
گه قید نور بودم ، گه قید نار سوزان   چون جمعیت بدیدم ، از نور ونارر‌ستم
ساقی ، بیار جامی ، از بهر ناتمامی   جامی بده بدستم، چون رند ومی‌پرستم
ای‌جان‌جان‌جانان، ای‌روح‌روح‌وریحان   از پای او فتادم ، جامی بده بدستم
قاسم بباخت‌جان‌را، یك‌بارگی جهان‌را
مشکن‌توعرض‌مارا، گرتوبه‌ای شکستم

۱-۲-۷-۱۰

سوی می‌خانه میکشی دستم   عاشق و مفلس و تهی دستم
شهره کردی مرا بهر دوجهان   بزمانی که با تو بنشستم
من چه گویم ؟ که در دیارغمت   عاشقم ، صادقم ، زخود رستم
هرچه دارم فدای راه شماست   ماه در سی و ماهی در شستم
نفروشم بملك هردو جهان   یوسفی را که من خریدستم
پیش دیدار یار مهر افروز   جان ببازم که نیك سر مستم
قاسمی گشت فانی‌اندرراه
فانی مطلقم ، اگر هستم

۱-۲-۳-۷-۱۰

من از سودای جانان نیم مستم   بده ، ساقی ، می گلگون بدستم
مرا جام آر ، از آن خم‌دل افروز   که من این شیشها درهم‌شکستم
خطایی‌ناید ازمن ، یارب، آمین   در آن‌عهدی که‌من بادوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم   اگرخود مؤمنم گر بت پرستم
اگر جویای آن یاری بتحقیق   بجه‌از جو، که‌من ازجوی جستم
چوچشمش‌فتنه‌ای‌انگیخت ناگاه   هنوز اندر میان قرقشستم
زناگه آتشی افروخت جانان
چو قاسم در میان مجمرستم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر بر خاك کویت گرد گردم یقین کز خاك کویت بر نگردم
زبیم هجر و از فکر جدایی همه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق گواهی میدهد رخسار زردم
زصهبای فنا جانم شود مست اگر صحرای هستی در نوردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست ازین هیبت نمی شاید زدن دم
صفت‌هایت صفت‌های خداییست چه جای قصهٔ حوا و آدم؟
دو عالم باخت قاسم در زمانی
ازین معنی همی خوانند رندم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم برای حضرت جانان وداع جان کردم
چو اعتماد ندیدم درین دیار غرور چو عقل کل سفر ملك جاودان کردم
مکان خاك فروغی . نداشت چندانی ز روی خاك توجه بلا مکان کردم
چوراستان سخن راستان ادا کردم هزار نعره زدم، رو برآستان کردم
قدم کمان شد در انتظار روز وصال بآرزوی تو این تیر را کمان کردم
چو بازگونه سخن گفت کار نیك افتاد رقیب راکه من از پاردم عنان کردم
کسی که‌مشرب‌عرفان نداشت‌ومنکر بود بگوکه : جایگهش گلهٔ خران کردم
هزار جان مقدس فدای تحسین شد در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم
بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم
چوروی‌خویش بدان فرخ آشیان کردم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دوش بر اوج لا مکان خیمهٔ اصطفا زدم
نوبت ملك لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذو المنن جان مرا مئی کزو
بر مه و خور زنور آن شعشعهٔ صفا زدم

خلعت جود یافتم ، بار ودود یافتم
پیرهن وجود را پیش رخش قبا زدم

دوست چو غمگسار شد، دل زجهان کنار شد
روی بروی یار شد ، بر دوجهان قفا زدم

شکر، که یافتم عیان ، دل ز برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محك ولا زدم

چون که رسیداز آن عطا جان و دلم بمنتها
از جذبات ارتقا لاف بمنتها زدم

گفت که: قاسمی ترا، کس نشناخت غیر ما
از غلبات شکر او نعرهٔ «قل کفی» زدم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدوستی ، که ترا نیك دوست می‌دارم
بجان دوست ، که ازغیر دوست بیزارم

یکی چومن نبود در جهان کون وفساد
اگر حجاب دویی را ز پیش بر دارم

گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم
ولی برحمت و فضلش امید ها دارم

بپیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم
بجان دوست ، که با تیغ تو سری دارم

بگفتمش :بکرم رفع کن حجابم، گفت:
تویی حجاب ، ترا از میانه بر دارم

هزار بحر کشیدم ، هنوز یك قطره
اگر بدست من آید بجان خریدارم

زقاسمی خبر این جهان چه می‌پرسی؟
بدوستی ، اگر از خویشتن خبر دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دینار نمی خواهم ،من عاشق دیدارم
اغیار نمی خواهم ، من شیفتهٔ یارم

گویند که:درعشقش صدجان بجوی باشد
گر کاربجان آید ، والله که خریدارم

فردا که قیامت بو،هر کس بر کس میشو
من جمله ترادانم وز جمله ترا دارم

گویی:دل وجانت راپیوسته بمارو کن
حق عالم وعلاّ مست، پیوسته درین کارم

گویند که: منصوری، منصوری و مشهوری — از تندی اسرارم منصور زند دارم

بامن بجفا گفتن در می نتوان سفتن — من مرد سحر خیزم، من رند جگرخوارم

زان آتش گلناری، کز سبزه دمد بیرون — من نار نمی‌خواهم، من عاشق گلنارم

درخانهٔ آب و گل، غافل منشین، ای دل — درخانهٔ جان و دل، من خازن اسرارم

من قاسم درویشم، من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم، من ساکن خمارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر بنالم من از این درد که در دل دارم — بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم

کهنه گنجیست درین کنج نهانی پنهان — ترك سر گویم و آن گنج نهان بر دارم

قسمتی کان ز ازل رفت چه شاید کردن؟ — من بر آن قسمتم، ار زاهد، اگر خمارم

گفتمش: رو بنما، گفت که: هی! حد تو نیست — خجل از گفتهٔ خویشم، پس سرمی خارم

اشك گلگون مرا رحم کن، ای جان و جهان — که بسودای تو از دیده فرو می بارم

عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد — من که از واقعهٔ عشق تو بر خور دارم

هیچ کس غیر تو در جان و دل قاسم نیست
حالم اینست، اگر مستم، اگر هشیارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منت از دل بصد جان دوست دارم — منت از جان بصد دل برد بارم

مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست — تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من از منزل اول گذشتم — دوم منزل میان وصل یارم

از آن جامی که روز وصل خوردم — چو روز هجر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رو بر انداز — که پیش آفتابت ذره وارم

وصالت آرزو وین حد من نیست — ز گستاخی دل بس شرمسارم

بنار آتش هجران مدارم — که من بنیاد عشقت را مدارم

فدایت جان و دلها، روی بنما — که در میزان هجران بی قرارم

بوصلم تربیت فرما ، که دایم
میان درد هجران سوکوارم

بیك ضربت مرا از خویش بستد
من از تیغ تو چون منت ندارم؟

نیاز قاسمی از حد گذشتست
ز حد بگذشت چشم انتظارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه تنها من خراب و مست یارم
همه مستند در دار و دیارم

از اول کار دل هم عاشقی بود
بآخر عاشقی شد کار و بارم

برو زاهد ، مگو از حور وجنت
که من این قصها در سر ندارم

شرابی ده بنقد ، ای ساقی جان
که من خود ازمی دوشین خمارم

کرامتها که کردی با دل ریش
من از بخت خود این باور ندارم

حضور حضرتت ارزانیم دار
که من غایب شدن طاقت ندارم

برآوردم چله آن چلچله بود
بعشقت چله‌ای دیگر برآرم

همه بد کرده‌ام، ازبد چه گویم؟
که من ازکردهٔ خود شرمسارم

بیا ، ساقی ، بده جامی بقاسم
غریبم ، عاشقم ، زارم ، نزارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده می نوشم وسودای تو در سردارم
آیت مصحف سودای تو از بر دارم

زرعم اینست که کشتم بهمه عمر عزیز
من ندانم که ازین کشته چه بربر دارم

دل وجانم بچه کارآید امروز ؟ که من
دل و جان شیفتهٔ زلف معنبر دارم

هم سرم در سر کار تو رود آخر کار
با خود این قاعده دیریست مقرر دارم

رحم کن بر دل عشاق زالطاف کریم
خاصه‌من خسته، که‌معشوق‌ستمگر دارم

عشق وبیماری ودرویشی ومحنت بردن
از غم عشق تو این جمله میسر دارم

قاسمی را نظری کن ، که دل ازدست‌برفت
دل من آتش غم، بسینه چو مجمر دارم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرم سبزست ولب خندان وعیش جاودان دارم
مکانم را چه می پرسی؟ مکان در لامکان دارم
اگر بالای هر دونی نشینم طعنه کمتر زن
که من بالای هفت اختر مکان و آشیان دارم
مرا گویی که: گنج جاودانی درتومکنونست
من از گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم
نه آن مشتاق در شورم که پنداری ازو دورم
جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم
بیا، ای صوفی خودبین، بخودمنگر، بمن در بین
که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم
مرا در بحر اندازی و گویی: زود بیرون شو
شوم بیرون بقول تو و لیکن بیم جان دارم
بگو، ای قاسم مسکین: چها داری؟ چرا داری؟
که من این عشق پنهانی از آن جان جهان دارم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشق یارم، بغیر یار ندارم — در دوجهان یار وغمگسار ندارم
خاك وجودم بباد داد ولیکن — بر دل از آن دلستان غبار ندارم
بسکه سر افتاده است دره عشقت — بر سر کوی تو رهگذار ندارم
ناصحما، چندازین فسانهٔ تقلید؟ — من سر این دار و این دیار ندارم
بانگ زند نوبت فریضه که: صف راست! — اشتر مستم، سر قطار ندارم
شکر خداوندگار را که رسیدم — بر سر گنجی که بیم مار ندارم
چون دل قاسم زانتظار تو خون شد
طاقت یك ساعت انتظار ندارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جگر گر مست و دل گرمست و آه آتشین دارم
خلاصی نیست جانم را ، که عشقی در کمین دارم
بحق روی چون ماهت ، بحق زلف دلخواهت
که من در روز و شب مشتاق وروبی بر زمین دارم
برو ، ای ناصح رعنا ، مکن دیگر نصیحت ها
که من از دولت عشقش طریق مستبین دارم
قدحهای شراب لا یزالی کم نمی گردد
سرم بر آستانست و قدح در آستین دارم
مرامفروش، ای سر کش، ببین در حال من خوش خوش
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
برو ، واعظ ، مده پندم ، که از پند تو در بندم
بجان تست سو گندم ، که چشم راه بین دارم
منال، ای قاسم مسکین ، زدرد عاشقی چندین
که من از ناز در رقصم : که یار نازنین دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از نایرهٔ شوقت در دل شرری دارم / با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از ظلمت زلف تو ، با شعشعهٔ رویت / از راه بری باشم ، گر راهبری دارم
در صورت آب و گل گر هست ملامتها / درخلوت جان و دل زیبا قمری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی / در بحر محیط جان والا گهری دارم
ذرات همه عالم ، گر خصم شود بامن / از خصم چرا ترسم؟ من هم جگری دارم
عشقست مرا چاره ، من بیدل و آواره / بیچاره نخواهم شد، چون چاره بری دارم
قاسم همه جوهر ها از کان تو آورد دست
ای دوست، بحمدالله ، کز بحر بری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در ملك وصال او ظل شجری دارم در باغ وصال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم ، ازبند غم آزادم درخلوت‌جان و دل زیبا قمری دارم
گر تیغ‌زندبردل ، آن‌خسرومستعجل ازتیغ‌نمی‌ترسم ، من هم‌جگری دارم
هرگه‌که‌شودپنهان‌آن‌شاهدمهرویان درحسرت دیدارش آه سحری دارم
این‌ملکت‌آب‌وگل‌گرجمله‌شودباطل درعالم‌جان‌ودل‌خوش‌جلوه‌گری‌دارم
گرکوه ، اگر دریا ،ای‌چاره بر دلها بیچاره‌نخواهم‌شد،چون‌چاره بری‌دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته
گرخانه پریشان شد ، عزم سفری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم در نهان خانهٔ دل نقش نگاری دارم
زر نابم ، که ببـازار جهان آمده‌ام محکی کو ؟ که ببیند که عیـاری دارم
من‌ازآن‌شهرکلانم ، نه‌ازآن‌ده‌که‌تویی با همه خلق جهان دار و مداری دارم
تو چه دانی که‌من‌این‌جابچه کار آمده‌ام؟ که بصحرای بشر عزم شکاری دارم
پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری علم الله ، که از فخر تو عـاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست با خیالش همه شب نالهٔ زاری دارم

قاسمی نیست ازین‌شهره ملامت بگذار
من ز شهر دگرم ، رو بدیاری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عیسی بظهور آمد ، من مرده چرا باشم؟ ایام بهار آمد ، پژمرده چرا باشم ؟
چون آتش آن‌هادی‌درتافت‌درین وادی در رقص ودرشادی افسرده چرا باشم ؟
آن محرم درویشان،وآن‌مرهم‌دلریشان آمد بدوای جان ، آزرده چرا باشم ؟
زد خیمه ببستانها ، هرجا گل‌وریحانها من لالهٔ سیرابم ، در پرده چرا باشم ؟
صد سر نهان دارم ، صدگنج عیان دارم بااین‌همه‌مال‌وزر ،بی خُرده چرا باشم ؟

دل آمد و دین آمد و آن بحر یقین آمد اندر حجب غفلت پرورده چرا باشم ؟

قاسم ،دل و دین دارم و آن نور مبین دارم
اندر حجب ظلمت دل‌مرده چرا باشم ؟

۱۰ - ۷

خیالست این که: من بی یار باشم محالست این که : بی دلدار باشم
نباشم یك زمان از یار خالی اگر در جنت ، ار در نار باشم
دمی کان دم جمال یار بینم ز عمر خویش بر خوردار باشم
ندانم قبله ای جز روی آن یار اگر در کعبه و خمار باشم
چو فیضی نیست جان را در دو عالم چه قید کَه گُل فخار باشم؟
من آن دم از جهان آزاد گردم که صید واحد قهار باشم
ز گستاخی که قاسم کرد در عشق
ز شب تا روز در زنهار باشم

۱۰ - ۷ - ۱

ای دوای درد بیماران ، سلام علیکم
ای شفای راحت هر جان ، سلام علیکم
پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاده‌اند
جمله‌مستان،جمله هشیاران ، سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریا های ژرف
ای وصالت بحر بی پایان ، سلام علیکم
پیش روی و زلف تو روشن کنم هر ساعتی
طور کفر و شیوهٔ ایمان ، سلام علیکم
گاه گاه از عین احسان لطف تو گویدمرا :
ای اسیر محنت هجران ، سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلامی می کنم
گاه بر بوذر ، گهی سلمان ، سلام علیکم

قاسمی هر لحظه می گوید بآواز بلند :
هم تویی جان،هم تویی جان ، سلام علیکم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بحمدالله من از دردی کشانم   ز ذوق درد د ردش جان فشانم
برون ازمهر ورزی پیشه‌ام نیست   بغیر از عاشقی کاری ندانم
بیك دم از دو عالم پاك بگذشت   غلام همت پیر مغانم
مرا هر کس بشکل وصورتی دید   بصد دستان میان دوستانم
زمین وآسمان روشن شد از من   که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید   اگر از شوق دستی بر فشانم
مرا اندر مکان جویند مردم   نیابندم ، که مرغ لامکانم
بمعنی عاشق و معشوق و عشقم   بصورت در میان عاشقانم

نداند حال قاسم را بجز دوست
اگر در سودم و گر در زیانم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

فقر می گفت که : من خسرو جاویدانم   شاه می گفت که : من سایهٔ آن سلطانم
فقر می گفت : بهر حال منم شمس منیر   شاه می گفت : من این‌جا قمری پنهانم
فقر می گفت که : بسیار تکبر مپسند   شاه می گفت : چنینست ولی نتوانم
شاه می گفت که : من حاکم بر و بحرم   فقر می گفت که : هردو بجوی نستانم
شاه می گفت که : من در همه‌جا مقبولم   فقر می گفت که : من نادرهٔ انسانم
شاه می گفت که : من ملك جهانی دارم   فقر می گفت که : من جنت جاویدانم
فقر می گفت که : فرداکه قیامت گردد   نه غم از پول صراطست ، نه از میزانم
شاه می گفت که : صددردودریغست مرا   آن زمانی که ببد کردهٔ خود درمانم

شاه می گفت که : آن دم که سؤالم پرسند   می ندانم که چه گویم، که عجب می‌مانم
شاه را گفتم : خوبی بقیامت ، گفتا :   این سخن ازدگری پرس ، که من حیرانم
اندر آن روز من ازمحنت و غم آزادم   مرکب جان بسر کوی یقین می رانم
پادشاها ، بسر کوی نیاز آمده‌ایم   بسر کوی تو گه عیدم و گه قربانم
پادشاها ، بکرم عذر دل من بپذیر   که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم
قاسمی ، عمر گرامیست بغفلت مگذار
عمر بر باد شد ، اکنون چه بود درمانم؟

۱ - ۳ - ۷

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم   که با وصاف خداوندسخن چون رانم؟
من وتوحید تو ؟ هیهات ! دلم می لرزد   این قدر بس که حدیثت بزبان می‌رانم
کردگارا ، ملکا ، پادشها ، دیّانا   چونکه بی‌چونی، من چون تراچون دانم؟
نظری کن زسر لطف ، که عمریست که من   در بیابان تمنای تو سرگردانم
باهر جودی و قیوم وجودی بیقین   « حسبناالله کفی » قاعدهٔ ایمانم
همجی کردسئوالی که: بگوحق بکجاست؟   گفتم : آخر همه‌جا ،درهمه جا می‌دانم
من بسامان صفات تو کجا ره یابم ؟   عاجزم ،خسته دلم ، بی‌سروبی سامانم
گر قبولم کنی از لطف وکرم یك نفسی   همه اقبال جهان را بجوی نستانم
همه‌جا،ازهمه‌رو،روی تودرجلوه گریست   مصحف روی ترا از همه رو می‌خوانم
چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا
بس عجب مانده‌ام ، ای دوست ، عجب می‌مانم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من ز سودای تو سر گشته وسر گردانم   گه بپهلو روم و گاه بسر غلتانم
گر کنی بر من بیدل نظری‌از سر لطف   مکنت هردو جهان را بجوی نستانم
من بامید وصال تو حیاتی دارم   ترسم از جور فراق تو بجان درمانم

عقل می گفت: فلانی بکجارفت؟ دریغ ! گفتمش : عاشقم ودر صف سر مستانم
عشق می گفت : بکونین مرا کس نشناخت گاه توفان وگهی ابر و گهی بارانم
چند گویی سخن عشق حرامست ، حرام؟ بامن این قصه مگویید ، که من دیوانم

عشق می گفت بقاسم که :کجا می گردی ؟
گفت : در دایرهٔ نایرهٔ انسانم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - - ۱۰

مشرب عذب مرا هر نفس از خم قدیم
می رسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان
دل وجان را بتو دادند ، زهی طبع سلیم !
از شفاخانهٔ احسان تو هرجا همه کس
«کل حزب فرحون» اند ، زهی لطف عمیم !
گفت آن واصل کامل که : «علیکم بالشام»
بوی آن زلف مرادست بوقت تشمیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته ایم
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد ؟ تسلیم
چند ازین عقل و خرد ؟ جانب حیرانی رو
در فنا خانهٔ حیرت نه امیدست و نه بیم

قاسمی باز بتجدید حیاتی نو یافت
بوی آن زلف دلاویز چو آورد نسیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷

میان آتش سوزان علم فراخته‌ایم سعادت دو جهان در ادب شناخته‌ایم
زمن مپرس که: دنیاو آخرت چونست؟ که روز اول این هر دو را بباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب زصبح گاه ازل تا بشام تاخته‌ایم

نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان نوای‌شوق تو در روز و شب نواخته‌ایم
از آن زمان که نمودی وروی پوشیدی زشوق عشق تو کوکوزنان چوفاخته‌ایم
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا ؟ حریم کوی ترا چون حصار ساخته‌ایم
بقاسمی نظری کن ، جمال خود بنما
که در هوای تو ما سربسر گداخته‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما درهوای عشق تو سر مست باده‌ایم چون شمع روشنیم وبخدمت‌ستاده‌ایم
از ما مپیچ روی، که هنگام صبح و شام بر خاک آستان تو رویی نهاده‌ایم
در رهروان عشق بخواری نظر مکن ما خانه زاده‌ایم و ازین خانه زاده‌ایم
ای مدعی ، بصحبت ما روبهی مکن هم شیر عرصه‌ایم وهم از شیر زاده‌ایم
شانهای بوالعجب‌صفت ماست درجهان گه مطلق زمانه وگه در قلاده‌ایم
ای خواجهٔ لطیف ، که هشیار و عاقلی از ما ادب مجوی ، که سرمست باده‌ایم
قاسم ، بشوق یار دل ودین و سر بباز
چون خون‌بهای خویش‌هم‌اول ستاده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ایم
بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
این هم از وصل تو افتاد که ناگاه امروز
بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
هرکسی قسم و نصیبی زتو حاصل دارند
ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم
ماجوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
از ازل عاشق و هشیار و لبیب آمده‌ایم

روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهیم
که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم
ما بصورت بتو نزدیك و بمعنی نزدیك
منت از دوست که با یار قریب آمده‌ایم
قاسمی روی ترا دید دل ازدست بداد
چون بدیدار توخوش حال و نجیب آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر نه آنست که جویندهٔ یار آمده‌ایم ؟ پس درین دیر مغان مابچه کار آمده‌ایم؟
بگذر از قصهٔ تعطیل، که تعطیلی نیست باز شاهیم که این جا بشکار آمده‌ایم
بهر حکمت اگر افتد دوسه‌روزی مهلی مادرین دارنه از بهر مدار آمده‌ایم
ابلهی ها بگذارید و بما رو آرید که درین راه طلب رند وعیار آمده‌ایم
همت ما زازل نیك بلندست، که ما بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست بربراق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره‌ای نیست درین دیر ز بد مستی چند چاره اینست که با عربده یار آمده‌ایم
گر مرادات در آن شهر میسر بودی از برای چه درین شهر ودیار آمده‌ایم؟
قاسمی، درطلبش دربدر و کوی بکوی
عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مست بودیم بگلبانگ تو هشیار شدیم
خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم
شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم
همه گفتند که : او عازم خمار شدست
کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می‌نرسد
بادل شیفته خوش بر سر زنهار شدیم
من چه گویم که: نسیمی زوصال تو وزید ؟
خار بودیم و لیکن همه گلزار شدیم
غیر تو با تو حجابست ، بجایی نرسید
پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم
پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اقبال عشق بود ، که ما مقبل آمدیم		چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم
قاموس بحر گفت : خبر بر بتشنگان		از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم
تا ظن نباشدت که شبه شبه گوهرست		مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ		در خانهای گل پی جان ودل آمدیم
در موطن کمال زصحرای لامکان		ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم
از ملك لایزال باسفار لم یزل		با دوست هم کجاوه وهم‌محمل آمدیم
خارج شدست از عدم آباد قاسمی
درسلك «یا عبادی» چون داخل آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما در جهان کون برای تو آمدیم		بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
در تنگنای خاك بماندیم عمر ها		در تنگنای غم بفضای تو آمدیم
چون کر کسان‌نشمین ما خاك‌توده بود		در ملك جان بفر همای تو آمدیم
ما باز وحدتیم وز کهسار حضرتیم		اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد ندا :		مالایزال درد و دوای تو آمدیم
ما را همین بسست که در ملکت وجود		فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست — در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین ، که تو گشتی فدای ما — ما نیز در دو کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن، که‌نادریم — عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم
سر ولای تست نگهدار جان ما — ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
از ملك لایزال بریدیم ، قاسمی
در ملك لم یزل بهوای تو آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم — وین هدایت ابدی گشت که‌رویت‌دیدیم
همچو بلبل زغم روی تو گریان بودیم — چون گل روی تودیدیم چوگل‌خندیدیم
بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر — همچو پرگار بسرگرد جهان گردیدیم
جز تمنای تو حظّی زجهان نگرفتیم — غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم
مدد عشق تو خواهیم بهرحال که‌هست — عمرها رفت که ما در پی این تاییدیم
گر توگویی: بتمنای من از دین برگرد — دین ببازیم ، چرا در غم این تقلیدیم؟
پیش رفتیم بامید وصالی که نشد — باز گشتیم ، بخجلت پس سر خاریدیم
عید دیدار تو یك روز نصیب جان شد — عمر ها رفت که ما منتظر آن عیدیم
قاسمی،نیست‌حجابی، دل‌خودرا باز آر
خودحجابیم دراین‌راه ، زخود ترسیدیم

۱ - ۲-۳-۷ - ۹ - ۱۰

در مسجد ودرکعبه وبت خانه دویدیم — هرجا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
عمری پس این پردهٔ پندار بماندیم — چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
دیدار عزیز تو ،که آن مقصد اقصاست — صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ماکشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم — المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ماراچه‌غم‌ازحرفك وچربك؟ که‌دراین‌راه — در جوش صفاهای تو چون خم نبیدیم
دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راهست — از دست تو این خرقه بصدپاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بکردیم   لبیك حق از کعبه و بت خانه شنیدیم
هر روز از آن یار سلامی و کلامیست   از بی خردی عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی اریك نفسی روی تو بینیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم   بسیار دویدیم و لیکن نرسیدیم
تالمعهٔ رخسار تو بر جان ودل افتاد   از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم
ما روی تو دیدیم درین دیر کهنسال   المنة لله که نمردیم وبدیدیم
دردست غمت بی‌دل وبیچاره‌وصبریم   وزجور غمت جامه بصدپاره دریدیم
بیچاره بماندیم ، چنین واله وحیران   چون‌ذکر تواز کعبه‌وبت‌خانه‌شنیدیم
چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت   المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه
ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در دور رخت یك‌دل هشیار ندیدیم   جز روی خوشت مشرق‌انوار ندیدیم
بردیم ببازار جهان جان گرامی   غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم
مطلوب کسی‌نیست‌بغیراز تودرین‌راه   وین طرفه که غیرتو طلب کار ندیدیم
از ظلمت واز نور گذشتیم بیك بار   غیر ازتو کسی عالم اسرار ندیدیم
بردارتومنصورعجب گفت که:هیهات؟   دیّار بغیر از تو درین دار ندیدیم
در صومعه ودیر مغان هیچ کسی را   بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته‌ای‌قاسم‌را ، خود تعزیه‌داری
ای یار ، بعیاری تو یار ندیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درکعبه و بت خانه بجز یار ندیدیم   در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز — دیّار بغیراز تو درین دار ندیدیم
قرآن، که درونیست خلافی به حقیقت — جز در نمط مختلف آثار ندیدیم
مانند رخت یك گل رنگین طلبیدیم — انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
این گل که ببازار جهان‌حسن‌تو آورد — وردیست که درعرصهٔ گلزار ندیدیم
هر روز بشکلی دگر آیی برمستان — هربار که دیدیم چواین بار ندیدیم

هرجاکه طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب وطلب جمله بجز یار ندیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هزاران بحر در دُردانه دیدیم — درخت کون را در دانه دیدیم
سحر گاهی بدان‌حضرت رسیدیم — بر آن‌درحاجب و دربان ندیدیم
حجابات جهان درهم شکستیم — همه تقلید را افسانه دیدیم
ظهور آفتاب طلعت دوست — میان کعبه و بت خانه دیدیم
چومی‌خانه مقام‌شور ومستیست — سریر سلطنت می خانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ملامت — همه عاشق، همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کرد
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جانا، بجز از توکس نداریم — وز لطف تو بس امیدواریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم — تا روز ابد در انتظاریم
گویند بما: شما چه قومید؟ — قومی که ازو بسر نداریم
با عقل معاد آشناییم — وز عقل معاش برکناریم
در آرزوی وصال مستیم — در شیوهٔ عشق بی قراریم
گفتم که: خمارم ازمیت، گفت: — از بهر خمار تو خم آریم

قاسم ، بکجا رویم ازین در ؟
به زان نبود که جان سپاریم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

عمریست که سودای سر زلف تو داریم   دیریست که از نرگس مستت بخماریم
ماآب روانیم و تو دریای حیاتی   جویای توایم ، از همه رو رو بتوداریم
چون رو بتو داریم ، زما روی مگردان   ما بندهٔ روی تو ، بگو : رو بکه آریم ؟
اعداد شمردیم بسی ، جمله یکی بود   چون جمله یکی باشد ، مادرچه شماریم ؟
بیماری از اندازه برون شد ، قدمی نه   تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم : بکرمهای تو باز آر دلم را   خوش گفت : اگر باز نیاریم نه یاریم
برخاست زفکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ ، بنشین ، ما سر افسانه نداریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

غیراز تو کس دگر نداریم   وز تو نفسی بسر نداریم
ماییم و دلی بهر دو عالم   جز کوی تو مستقر نداریم
گویند که : عشق عاروعیبست   ماخود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشناییم   این عقل معاش اگر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم   والله که سر سفر نداریم
مالا مالست جام توحید   ما بادهٔ مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بی خبر شد
شاید، که زخودخبر نداریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم
و اندر دو جهان عشق و تمنای تو داریم

مستیم بحدی که سر از پای ندانیم
شب تا بسحر بانگ علا لای تو داریم
هرکس بجهان رو بمرادیست ، فامّا
ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام
با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم
در دیدهٔ جان نور تجلای تو داریم ؟
عقل آمد و باعشق همی گفت که : زنهار !
می گفت بدو عشق : چه پروای تو داریم ؟
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما عاشق و رند و پاکبازیم　　در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز بمانده‌ایم چون عود　　درچنگ غمیم ،تا چه سازیم ؟
تا ذره‌ای از وجود باقیست　　در بوتهٔ عشق می گدازیم
مارا سگ کوی خویشتن خواند　　شاید که بدین شرف بنازیم
هرچند حبیب ناز دارد　　ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز ، اما　　در ششدر عشق کژ نبازیم
بر جان چو ارغنون قاسم
صد پردهٔ راز می نوازیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مابیم که چون بادهٔ گل رنگ بجوشیم　　که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
در صحبت عقل این دل بیچاره ملولست　　بنشین نفسی ، تا قدحی باده بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت عقل آمد و تزویر آلودگی خرقه بزنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور مشو ، ای دل‌و‌دینم ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم
گویند که : این راه ندارد سر و پایان هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم
قاسم ، بنگر حالت رندان خرابات
درمجلس مستان همه گویای خموشیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم
جامی بیار ، ساقی‌و گردان کن‌از کرم کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ماراهمین‌بسست که اندر طریق عشق بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من ، اسیر مشو در طریق‌غم رقصی بکن که‌ازغم وغم‌خوار فارغیم
ما درد دوست‌را بدو عالم خریده‌ایم زانکار هردو عالم و اقرار فارغیم
درحق‌ما اگرچه‌بدی گوید آن رقیب اقرار می کنیم و ز انکار فارغیم
با قاسمی بهودج اسرار می رویم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

۱ - ۳ - ۹ - ۷

گرچه در طور شریعت همه مأمورانیم لیك در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم که درین راه نرنجیم و نمی رنجانیم
گرچه راه خطرست این و توکل کردیم مرکب جان بسر کوی بلا می‌رانیم
ناصحا ، درشب‌و در روز دعا می گوییم تا بری‌از سر ما سایه ، که ما مستانیم
موج‌توفان‌زدلم‌خاست،چه‌سازم؟ چه کنم؟ که درین موج بلا غرقهٔ این توفانیم
هست امیدی که بفریاد رسی این جان‌را آن زمانی که ز هجران تو اندر مانیم
گفت‌دلدار که : قاسم ، منگر جای‌دگر
همه ماییم ، اگر درد ، اگر در مانیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

لب مگز ، عشوه مده باز، که مامستانیم — گر چه مستیم ولی فن ترا می دانیم
چند گویی : ز کجا و چه نامی ؟ بر گو — بسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم
بی تو ماندیم ، بتلخی همه ایام گذشت — ما درین قصه عجب مانده وچون میمانیم؟
هرچه باشد برود ، عشق بماند جاوید — ما واین عشق دل افروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد — بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم
با تو در دوزخ سوزان بتوان زیست مدام — بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

زنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست
چون که در دایرهٔ نایرهٔ عرفانیم

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

ما واین عشق دل افروز، که جان در جانیم
با خود از عشق چه گوییم ؟ که عین آنیم
هر بلائی که فرستی بمن ، آن عین عطاست
ما بلا های ترا عین عطا می دانیم
بوالحسن، این چه سؤالست که :معشوق تو کیست؟
این سخن را چه جوابست ؟ که ماحیرانیم
گر چه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق
درم ناسره را ما بجوی نستانیم
سر و سامان و ره عشق نباشد با هم
لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسردهٔ جنت شد و ما در شب وروز
بر سر کوی یقین خوش بصفا می رانیم
قاسمی ، راه خدارا بتکبر نروند
ماهمه بنده، اگر بوذر، اگر سلمانیم

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

ما نه امروزست کز عشق وولا دم می‌زنیم
سالها شد کین منادی را بعالم می زنیم
آمدن مارا بدین عالم، بگو: معنیش چیست؟
روح پاك آورده و بر خاك آدم می زنیم
عشق او ازحد گذشت وجان ما ازعد گذشت
چون قدم درراه عشق دوست محکم می‌زنیم
ما که اسرافیل وقتیم ، از طریق معرفت
نفحهای صور را بر جان محرم می زنیم
جان ما چون شاه عشق افراخت صد چتر وعلم
سنجق شاهی جان برعرش اعظم می زنیم
دم بدم ما را رقیب آزار می جوید ولی
تا دمی داریم از سودای تو دم می زنیم
واعظان گویند : ما مفتی دانا گشته ایم
برچنین افسانها «الله اعلم» می زنیم
وجد ما ازحد گذشت وجان ما ازصد گذشت
تا سماع عشق را بر جان مسلم می زنیم
قاسمی، این عشق دریاییست مردم خوار وما
خویشتن را ازهوای عشق بریم می زنیم

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

توجان ودل مایی، من وصف توچون گویم؟
بی‌چون وچرا گویم: دروصف تو چون گویم
گه در طلب عشقت می افتم و می خیزم
گه از صفت حسنت می گریم و می مویم

هرچند که بحرم من، نه‌جوی و نه نهرم من
من آب حیات،ای‌جان ، ازجام تومی‌جویم

بویی ز سر زلفت آورد صبا ناگه
آشفتهٔ آن بویم ، بر بوی تو می پویم

سرگشته‌وسرگردان،درکوی‌تو، ای‌جانان
آشفتهٔ آن زلفم ، دیوانهٔ آن رویم

ناصح ، چه دهی‌پندم ؟ نگشود از آن بندم
تو مست هوای خود ، من مست می اویم

قاسم زتو حیران‌شد ، در حلقهٔ مستان شد
از دولت درد تو رخساره بخون شویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌گویم ؟ ای مسلمانان ، چه گویم ؟ دراین میدان که سرگردان چو گویم
روان محزون‌ودل مجروح و تن زار چو مویم اندرین ره ، چون نمویم؟
زجوی تن ببحر جان رسیدم بحمدالله کنون بحرم ، نه‌جویم
مراد جانم از عالم تو بودی ترا چون یافتم ، دیگر چه جویم؟
بحمدالله که ناصح را خبر نیست که من حیران آن رو از چه رویم؟
جهانی غرق دُرد درد گردد اگر سنگی نیاید بر سبویم
برو ، واعظ ، مکن فریاد ومستی تو مست خویشتن ، من مست‌اویم

چو قاسم در بقای حق فنا شد
سخن کوتاه‌شد، دیگر چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ماه عیانست روی یار چه گویم ؟ در صفت حسن آن نگار چه‌گویم؟
مصحف حسنت بخط خوب غبارست من صفت آن خط غبار چه‌گویم؟

سوخت دل وجان بی قرار مرا عشق
از دل و از جان بی قرار چه گویم؟

درد دل عاشقان شمار ندارد
از غم و اندوه بی شمار چه گویم؟

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت
از ستم روز انتظار چه گویم؟

نیست مداری زمانه را بحقیقت
قصهٔ این دار بی مدار چه گویم؟

خشك شداین جویبار وسروخرامان
پس صفت سرو جویبار چه گویم؟

کرد رقیب از وصال یار سؤالی
من صفت گنج را بمار چه گویم؟

دی بکرم گفت یار: قاسم ماکو؟
آب شدم من زشرم یار، چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عجب رعنا و زیبایی، چه گویم ؟
عجایب ترك یغمایی چه گویم؟

عجب حسن وعجب لطفی! عجب جان!
عجب تر از عجب هایی چه گویم؟

ترا ازحد گذشت این لطف واحسان
دگر در حسن و زیبایی چه گویم؟

گواهی میدهد خلق دو عالم
که اندر حسن یکتایی چه گویم؟

تو در بستان جان سرو روانی
نه با مایی، نه بی مایی، چه گویم؟

دو عالم فی المثل چون یك قصیده است
تو آن شه بیت غرایی چه گویم؟

تو دریایی و من دریایی تو
ازین دریا و دریایی چه گویم؟

بسودای تو شد جانها سرافراز
ازین سودا و سودایی چه گویم؟

قرین ظلمتست این جان قاسم
تو خورشید دلارایی، چه گویم ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من معدن اسرارم، اما بنمی گویم
من ابر گهر بارم، اما بنمی گویم

در خانقه صورت در زاویهٔ معنی
من طالب آن یارم، اما بنمی گویم

در آرزوی رویت روزان وشبان دایم
بی خوابم و بیمارم، اما بنمی گویم

آنیست ترا، ای جان، کز تو خجلست اعیان
آن از تو طلب دارم، اما بنمی گویم

من سوز درون دارم، من ساز برون دارم
سرگشتهٔ دلدارم، اما بنمی گویم

من عاشق و عیارم، در نورم و در نارم
من قلزم زخارم، اما بنمی گویم

درعشق رخت زارم، سرگشته چو پرگارم
حیران و گرفتارم، اما بنمی گویم

من سالك اطوارم، اندرطلب یارم
جویان و خریدارم، اما بنمی گویم

من شیفتهٔ یارم، من واقف اسرارم
من قاسم انوارم، اما بنمی گویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این سخن نیست باندازه که من میگویم
من نمیگویم اگر چند که من میگویم

خود سخن چیست؟ بگو: قصهٔ اسرار ازل
تو مپندار که من با تو سخن میگویم

خودسخن گوید و خود می شنود، غیر کجاست؟
این سخن را همه جا سر و علن میگویم

دایم ازحضرت آن دوست سخن خواهم گفت
چون نگویم؟ سخن ازحب وطن میگویم

در سماع فرح عشق تو خوش میباشم
همه در «تن تن تن» در «تن تن» میگویم

سر اسرار ازل را ببیان می آرم
وصف آن گوهر دریای عدن میگویم

برخطا حمل مکن قول من، ای خواجه حکیم
وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم

بس عجب نشنه لبم ، بهر تسلی دایم
سخن از لالهٔ سیراب و سمن میگویم
من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم
دایم از واقعهٔ دار و رسن میگویم
پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم
با محمد سخن و یس قرن میگویم
چند گویید بقاسم که : سخن فاش مگو
قاسمی را چه گناهست ؟ که من میگویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما سور عشق را بدو عالم نمیدهیم — یك جرعه‌ای زجام بصد جم نمیدهیم
نامحرمان زصحبت ما غافلند و ما — این تحفه را بمردم محرم نمیدهیم
با شوق یار خاطر ما خرمست وخوش — ما سور عشق یار بماتم نمیدهیم
افتادگان عشق فقیرند و سوکوار — این جام را بمرد مکرم نمیدهیم
رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار — آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم
زین جام جان‌نواز، که‌صدحوض کوثرست — یك کاسه را بکعبه و زمزم نمیدهیم
قاسم زنکته‌های تو دارد میان جان
این نکته را بشیخ معمم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم — جامی زدست‌دوست بصدجم نمیدهیم
ما عاشقان روی حبیبیم و عاقبت — دار الجمال را بجهنم نمیدهیم
آن گوشه‌راکه دیرمغانست وما درو — رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
ما آیتی بمکتب عشق تو خوانده‌ایم — معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم

ماخرقه پوش پیر مغانیم در طریق — این کسوه را بشیخ معمم نمیدهیم

ماتشنگان بحرمحیطیم ، قاسمی

دربحر عشق آب بآدم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که فقیریم و خاکسار توییم — مدام مست می چشم پر خمار توییم

اگر چه باده پرستیم ، مست آن جامیم — اگر چه اشتر مستیم در قطار توییم

اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم — وگر مجاور عشقیم در دیار توییم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم — چه جای‌عذر؟ که صد بارشرمسار توییم

هزار سجده اگر آوریم میدانیم — که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم

جهان چرا همه‌با ما بدشمنی‌برخاست ؟ — گناه ما بجزین نی که دوستدار توییم

حبیب گفت بقاسم که : در سرای وجود

بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

برسر راهم بدیدو گفت : «هی سن کیم سن؟»[1]

گفتم: ای‌جان‌وجهان، هم‌بوالعلا،هم‌بوالحسن

بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت

خودچه‌باشد بوالحسن ؟ یعنی‌حسن‌اندرحسن

هم‌حسن، هم‌بوالحسن حیران آن‌روی‌نکوست

هرچه بینی دوست‌را بین ، در خفا و در علن

گر نمیدانی که سر عاشقی چبود ؟ بدان :

مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن

غرقهٔ دریای شوقم آبم از سر در گذشت

چارهٔ دل را نمیدانم ، زهی بیچاره من!

---

(۱) هی توکیستی ؟

ساقیا، یك جام می بر جان سر مستم فشان
یا از آن خم مصفا ، یا از آن دُردی دن[1]

تیغ را برداشت تا برجان زند، گفتم که:جان
ازاجل دورست، آن برجان مزن، برجامه‌زن

جان و دل‌را درگروکن ، تاشوی مقبول عشق
واستان از ساقی جان باده های ذوالمنن

قاسمی، چون شیوهٔ مردان حق راه فناست
فانی مطلق چو گشتی ، از فناهم دم مزن

۱-۲-۷-۹-۱۰

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمن — نفس امارهٔ آوارهٔ بیچارهٔ من
دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد — غیر حق هیچ نبیند ، نه بسر ، نی بعلن
نفسی‌مست خدا باش وبرون آی‌ازخود — تا میسر شود این جا دم توحید زدن
دل وجان را بخدای دل وجان بایدداد — تا بکی‌همچوزنان بردل وجان‌لرزیدن؟
حق یقینست وخیالات‌جهان جمله گمان — نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن
هرچه در ساغرما ریخت‌ازآن نوشیدیم — اگر از بادهٔ‌صافست وگر ازدُردی دن[2]
هر که در دایرهٔ عشق تو آمد بنیاز — واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن
بس محالست درین‌راه خطرناك، ای‌دل — عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره زهجران بگریست
نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بفضل و رحمت و توفیق ذوالمن — مرا هر ذره خورشیدیست روشن
بغایت روشن و خوب و لطیفی — ولیکن بی وفایی، گفت :«سن‌سن»[3]
من از بوی تو و خوی رقیبان — گهی در گلشنم ، گاهی بگلخن

---

(۱) دن بفتح اول وسکون دوم ترکی ومرادف حرف اضافه «از» زبان فارسی میباشد .
(۲) دن = خم (۳) سن سن = بفتح س در هردو وسکون «ن» یعنی توهستی .

اسیر تست، اگر عقلست، اگر دین
غلام تست، اگر جانست، اگر تن

چه گویم شرح اوصاف کمالت؟
تویی هادی جان و مهدی تن

مقرر کرده این عشق دل افروز
برای هر یکی کاری معین

کمال زاهدان زهدست و تقوی
کمال عاشقان عشق مبرهن

اگر خواهی کمال ذوق عرفان
نهال جهل را از بیخ برکن

اگرقاسم حجاب از راه برداشت
تجلی آیدش از بام و برزن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن
آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن

عیاش وسرفراز وجهان سوز و جامه چاك
طناز و ترکتاز و دل افروز وپر فتن

پرناز و بی‌نیاز و معربد، عجب عجب!
سرمست وپای‌کوب وغزل‌خوان وغمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ جوی
دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا: برو بکوی سلامت، که غافلی
از ذوق جام بادهٔ مستان و دُرد دن[۱]

ای مقتدای شهر، که محروم و غافلی
از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان
حیران آن جمال گل و لاله در چمن

(۱) دُرد دن = از دُرد . دُردان = شراب خم

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق
مستان جام تست : اگر یخشی[1] ، گر یمن[2]

قاسم شکست شیشهٔ تقوی وننگ ونام
از اقتضای زلف چلیپای پر شکن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی جان ، لطف فرما کاسهٔ دردی بمن
سالها بگذشت و دارد دل هوای دُرد دن[3]

بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند
آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن

ای که می‌پرسی : نشان عاشقان راه چیست ؟
ساختن درسوختن ، باسوختن در ساختن

گر همی خواهی که ره را طی کنی ازخودببر
زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من

گر تو مجنونی نشان عاشقان را باز دان :
درد لیلی را میان جان شیرین یافتن

نیك مشتاقم ، بیا ، ساقی ، مرا جامی بده
مطرب جان ، درحسینی یك‌زمان راهی بزن

عاشقان دررقص‌عرفان جمله جان می‌پرورند
ای‌فقیه، آخر توهم‌جان‌پروراینجا ، جان‌مکن

آشکار او نهان محبوب جان و دل شود
هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود این که قاسم‌بهرتحصیل کمال
ناگهان از چاه جان افتاد اندر چاه تن

(۱) یخشی [بفتح یا] = خوب (۲) یمن [بروزن چمن] = بد (۳) دُرددن = ازدرد

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

سامان عیش نیست درین دار پرفتن — ساقی ، بیار بادهٔ مستان ذوالمنن
عشقست مونس دل و جان هر کجا که هست — در وقت جان سپردن و در گور و در کفن
صافی کشان صاف درین ره مطرفند — ما و شرابخانه و ساقی و دُرد دن[1]
آن ساعتی که پیر مغان درد می کشد — با او زجنس صاف حرامست دم زدن
دل طالب وصال تو پنهان و آشکار — جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش ، که آب حیات اوست — همراز عشق شو ، که مشاریست مؤتمن
چندان شراب ریخت که مست ابدشدیم — با دوست فارغیم ز اوصاف ماومن
نومید کل مباش ، گر آن یار دلفریب — در وعدهٔ وصال کند ذکر لاولن

با قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت
کان ماه دلفروز در آمد در انجمن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن
عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن

آینه گفت ترا : زشت و سیه رویی داشت
بر رخ خویش زن، ای دوست ، بر آیینه مزن

چشم حق بین بجزاز حضرت حق هیچ ندید
نه باول ، نه بآخر ، نه بسر ، نی بعلن

نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشقست
چو ازاین در گذری حقبق زاغست وزغن

راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ، ای دل
نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

---

(۱) دُرد دن = شراب خم

از قضا عشق تو ناگاه کمینی بگشاد
دل من بردبغارت ، دل من ،وا دل من !
قاسم از پیر مغان رطل گران می‌طلبد
اگراز بادهٔ نابست ، گراز دُردی دن[1]

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من بجانان زنده ام ، گر بازدانی این سخن
عاشقی باشی ، یقین ، از عاشقان ذوالمنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی:جم شدی
درطریقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چونکه توخودراشناسی ، ازدرانصاف باش
گر بگویندت : سرمویی نداری ، مومکن
دوست گوید: باتوام‌من،چون نمی بینی مرا ؟
گویم : ای جان‌وجهان‌ازپرده‌های ما ومن
جمله ذرات‌جهان را روبدان‌روی نکوست
بندهٔ آن روی زیبا هم حسن ،هم بوالحسن
جمله درتسبیح و در تقدیس مست حیرتند
صد هزاران لالهٔ سیراب از صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین
جان عاقل در میان عقدهٔ تخمین و ظن
سر توحید ازل بشنو ز « حی لا یموت »
مدعی گرعاقلی جان‌پرور،این‌جاجان‌مکن
قاسمی ازوصل‌جانان دولت جاوید یافت
چون‌میسر گشت‌جان‌راخلوت‌اندر انجمن

(۱) دُردی دَن = از دُردی .

۱-۷-۹-۱۰

یارم ز در در آمو ، وشتن کنید وشتن — این خانه‌را بوشتن گلشن کنید ، گلشن

یارم ز در در آمد ، باحسن‌وزیب‌وبافر — گفتم‌وفانداری،خندیدو گفت:«سن‌سن»[1]

ای پادشاه جانها وی راحت روانها — اول «سنی سیورم»[2]، آخر«سنی سیورمن»[3]

در خانقاه صورت ، درگوشه های معنی — هم بوده ایم با تو در دیر های ارمن

من مست عشق یارم ، مشتاق آن نگارم — ازمن‌بپرس ، باری،اوصاف‌عشق ذوالمن

ای‌دل‌حیات‌خواهی؟روی‌نجات خواهی ؟ — این عشق ایزدی را دیدن کنید ، دیدن

قاسم ، خیال بازی ، در حالت نیازی
یك دم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

۱-۲-۷-۹

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان
« الله معك » گفت همه جان کریمان

« الله معك » چیست ؟ خدا یار تو بادا
چون یار تو شد یار ، شود کار بسامان

با حضرت حق باش بهر حال که باشی
تا مشکلت آسان شود و بخت بفرمان

آسان چه بود کان صنم از پرده در آید ؟
کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان

ای‌جان‌وجهان، نقد تو درخانهٔ خویشست
زین‌حال‌چوخوش‌وقت‌شدی، دست‌برافشان

ما را قدحی داد ، دل و دین وخرد برد
دیگر چه کند تا پس‌ازاین ساقی مستان ؟

---

(۱) سن سن = توهستی (بفتح هردو س وسکون ن) (ترکی است) .
(۲) سنی سیورم = ترا دوست دارم . (۳) سنی سیورمن = ترا دوست دارد من ،

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت

در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان

در حال شود ملك و ملك راکع و ساجد

آنجا که قیامت شود از قامت انسان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت

در حضرت واجب شد از ین خطهٔ امکان

۱-۲-۳-۷

ای ساقی دل وجان ، ای نور چشم اعیان — ما توبها شکستیم ، جامی بیار پنهان

ای آرزوی جانها ، ای راحت روانها — یك دم بیاو بنشین ، جامی بده و بستان

جامی دوسه بما ده ، دل را زغم رها ده — ای چشم پر فریبت سر خیل ترکتازان

زنهار ! تانبازی منصوبهٔ تصرف — کین جاست غرقه در خون جان و دل عزیزان

ای جان جان جانان، ای روح و راحت جان — مارا ازخویش بستان ، زان غمزه های فتان

ما خوار وزار ماندیم ، در انتظار ماندیم — یا برقعی برافگن ، یازلف را بر افشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت؟

ماهیست در ثریا ، لعلیست در بدخشان

۱-۷-۹

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم ، می خانه را عمران کنم

در لامکان جولان کنم، چون در کشم رطل گران

برهم زنم بت خانه را ، عاقل کنم دیوانه را

ساجد کنم بیگانه را ، در پیش تخت شاه جان

دل را ز غم بی‌غم کنم، حق‌را بحق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم ، هستم طبیب مهربان
از رومیان‌لشکر کشم ، مرکب بمیدان‌در کشم
شمشیر بران بر کشم ، بر هم زنم هندوستان
از«لا» زنم ، در «لا» زنم ، «لا» برسر«الا» زنم
من بیخ «لا» رابر کنم،چون‌دارم از «الا» نشان
سیمرغ قاف قربتم ، شهباز دست قدرتم
غواص بحرحکمتم ،گوهرشناس انس و جان
برکهربا لؤلؤ زنم ، بر قصر قیصر « قو » زنم
ازسوزدل«یاهو» زنم ، تا آتش‌افتد در جهان
قاسم ، سخن کوتاه‌کن ، برخیز و عزم راه‌کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

این‌چنین‌مست‌ومعربدبکجا؟ ای‌دل‌وجان — که فدای قدمت باد همه جان و جهان
همچو تو یار نبودست بعالم کس را — همه‌بینی،همه‌دانی،همه‌جانی، همه جان
ما بهرجای که بودیم و بهر نشانه که بود — عاشق روی تو بودیم بپیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر — عشق تو دار امان آمد و دریای عمان
ما درین بحر فنا گر چه شناور گشتیم — عشق دریای محیطست . ندارد پایان
همه جا قصهٔ این عشق معربد دیدم — جمله آفاق بگشتم ، ز کران تا بکران

قاسم، ازکوی‌خرابات‌چه‌دیدی؟بر گوی
همه دلها متأله ، همه جانها حیران !

۱-۲ - ۳ -۷ - ۹ - ۱۰

ای نور دل و دیده وای زبدهٔ اعیان — باری‌گذری‌کن بسر چشمهٔ حیوان

او آب حیاتست ، ازو چاره نباشد   او قبلهٔ جانست ،ازو روی مگردان
میل تو بمستیست ، زهی لذت‌مستی!   چشمان‌تو مستند،خوشاحالت‌مستان!
تا روی، تو دیدم ز سر شوق و مودت   تا عرش رسانید دلم قهقهٔ جان
عشق توخمارست ولبت ساقی جانها   زلفت‌شب‌قدرست ورخت شمع شبستان
با عقل مگویید حکایت ز فراغت   از عشق مپرسید حدیث سر وسامان
مشغولی هر دل بهوایی و ولایی
درحسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

با هیچ رسید این صفت باده فروشان   دایم ز سر سود شود مایه گریزان
تاکش‌زچه باشد؟ مگر از باغ‌بهشتست؟   خنبش‌چه‌مقامست؟ بگو : روضهٔ‌رضوان
اندر ته خم‌چیست؟ بگو: دردی‌دردست   خشت‌سرخم‌چیست؟بگو: لعل بدخشان
هرکس که خورد باده کند عربده آغاز   وآن کس که نخورد دست‌طلب کاروخروشان
درباده فروشی درمی حاصل ما نیست   جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سود وزیان غلغل مستانه تمامست   خوش‌نعرهٔ‌مستانه! خوشاحالت‌رندان !
خنبش بلقب گفتم وسر پوش بدان خم   نی خم سفالینه ، بگو لجهٔ عمان
ای‌جان ، همه‌هشیاری توغایت بعدست   تا مست نگردی نشود کار تو آسان
هان ! تا ننهی پای درین راه بغفلت   چون غرقه بخونند درین کوچه دلیران
هر روز ز روی دگرم روی نماید   پس‌شانه‌زند زلف که شانست درین‌شان
قاسم ، همه‌مردان خدا مست خموشند
هان ! تا نکنی غلغله در بزم خموشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بس عجب طرفه حدیثیست که : آن شاه جهان
ظاهرست از همه اعیان ودراعیان پنهان

سوز از اندازه گذشتست ، مگر بار دگر
آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان ؟
از توفر خنده ، اگر کفر ، اگر ایمانست
با تو در خنده ، اگر کعبه ، اگر دیر مغان
رند می خانه ز سودای تو شوری دارد
صوفی از شوق تو در صومعها جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که : درمان تو چیست
ببیان راست نیاید صفت لطف بیان
گر بدانند ترا نیك بتحقیق و یقین
همه کس رو بتو دارند ، مدان و همه دان
بنشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست
لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد
طور عقلست که وابستهٔ سودست و زیان
قاسمی ، قاعدهٔ عربدهٔ در باقی کن
بعد ازان می زکف ساقی باقی بستان

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بشنو ز عشق رمزی ، حیران مباش ، حیران
یك جام به ز صد جم در بزم می پرستان
آن کس که صاف نوشد ، درراه زهد کوشد
لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
ای جان جان جانم ، در حال من نظر کن
تا دل بناله آید ، تا جان شود خروشان

چون باتو باشد این دل جان را غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت ، روز صراط و میزان

درراه عشق جانان ، حیران مباش ، حیران
صحوست ضد حیرت ، کفرست ضد ایمان

کافر بوقت مردن روی آورد بدان رو
چون روی نیك بیند، از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش گردد، ای دل وجان
یادر میان چرخ آ ، یا آستین بر افشان

دل پرده دارد اما ، دارد بتو تولی
این پردها بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که گشت پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بقدر جام بود شور و حالت مستان — هزار جان گرامی فدای رطل گران
اگرچه طاقت رطل گران بوسع تو نیست — زدست ساقی باقی پیاله‌ای بستان
ازان شراب که مدهوش اوست ملك وملك — ازان شراب که مستست ازو زمین وزمان
ازان شراب که مدیون اوست جان وخرد — ازان شراب که موقوف اوست امن وامان
ازان شراب که سلطان کشد شود درویش — ازان شراب که درویش را کند سلطان
ازان شراب که ناهید را برقص آرد — ازان مئی که کند آفتاب را رخشان
ازان شراب که پیران جوان شوند ازو — ازان مئی که کند پیر را جوان جوان
زهی شراب وزهی شورش وزهی مستی ! — زهی عطا وزهی منت و زهی احسان !
زشرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز — زهی حرارت باده ! زهی حلاوت جان !
بشکل سکر بود شکر هر کجا باشد — اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز شکر آب شدم ، پس شراب ناب شدم — شرابخانه شدم، هرچه خوانیم، می خوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

۱ - ۷ - ۱۰

بیا ، ای یار سودایی ، بیا ، ای جان سرگردان
ازین سودا خبر داری ، زسودا آیتی برخوان

بیا ، ای‌جان «الله» خوان ، مترس از موج وازتوفان
مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان

بیا ، بافرّ سلطانی ، بیار آن جام روحانی
ز فیض جام «سبحانی» ، مرا از خویشتن بستان

بیا ، ای عشق سلطان وش ، زدی برجان ما آتش
چه‌سان آتش؟از آن آتش، که‌یك شعله‌است ازو نیران

ببازم عاقبت ، جان را ، طریق کفر و ایمان را
بپیش زلف و روی او ، اگر کفرست ، اگر ایمان

بسلطانی رسید این دل ، ز سودای تو ورزیدن
زهی‌سلطان! زهی‌سلطان! زهی‌سلطان! زهی‌سلطان!

بهر جانب که می‌جویم ، تویی حاضر ، تویی ناظر
اگر در حضرت واجب ، اگر در خطهٔ امکان

زهر جایی که پرسیدم ، همین بشنیدم و دیدم :
ز شوق او مستند ، اگر درویش اگر سلطان

اگر پرسند از قاسم که : آن مه‌را کجا دیدی ؟
درین بستان، در آن بستان، درین بستان سر مستان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

بیا ، که عشق بر افراخت‌سنجق سلطان — بیا ، که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلك بفلاك — بغیر حضرت انسان نیافتم همه‌دان

هزار عاشق صادق بدند احمد را / ولیك کمتر افتد چو بوذر و سلمان

مگر بتوبه و تقوی طریقتی بروی / وگر نه راه نیابی بکوچهٔ سلطان

دلم چو گم شود از کوی یار واطلبید / دگر مجوی دلم را ز روضهٔ رضوان

زعزت وعظمت خود بهیچ پروا نیست / ترا، چنانکه تویی، برجمال‌خودنگران

چوقاسمی زغمت خوشدل و سبکبارست
خدای رحم کند بر دل سبك باران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

تربیت میکند مرا جانان / تهنیت می فرستم ازدل وجان

بسر یار می خورم سوگند / که‌جزونیست درمکین‌ومکان

گر ببینی حیات جان، بینی / عین آن یار در همه اعیان

چشم بگشای، تا عیان بینی / جمله مامور وجمله ما میران

بندهٔ عشق یار مهرویم / بنده مأموم وعشق امام زمان

عقل سلطان ملك صورت شد / عشق سلطان جمله سلطانان

عشق سردار جمله دلها شد / سرنهادند سروران جهان

مست عشق توشد دل و جانها / تا کجا رفت عقل سرگردان؟

قاسمی‌را بلطف خودبنواز
بندهٔ تست آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تن زنده بجان آمد وجان زنده بجانان
جان راهبر دل شد و دل راهبر جان

گر ترس سرت هست، برو، خواجه، ازین کوی
کاغشته بخونند درین کوچه دلیران

در نقطهٔ خالست صفای دل درویش
ای دوست، مگو قصهٔ «ماکان و ماکان»

هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود
زین‌سان که‌منم بی‌دل‌ودین، بی‌سروسامان

مهجورم و محرومم و معروف بافلاس
من دست تهی چون روم از کوی کریمان؟

از کس مهراسید اگر عاشق یارید
مستانه در آیید درین بیشهٔ شیران

ای عشق، سراسر همه لطفی و کرامت
در حسن تو ذرات جهان واله و حیران

هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم بشب و روز
زان‌روی‌دل‌افروز و زان زلف پریشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جانم بلب رسید زغم، ساقی، الامان — جانم ز دست غم بییکی جرعه واستان
سر در گمست کارجهان، ساقیا، بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغاویان عشق درین بحر بی‌کران
یادت حیات داد دلم را و تازه کرد — مانند سرو درچمن و گل ببوستان
گر قصد خون ماکند آن ماه دل فروز — در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
برعارض تو زلف پریشان‌کن، ای صنم — یك کام ما بر آر، اگرسود، اگرزیان
کژ مژ مروبتهمت مستی، که در طریق — ما را نشانهاست از آن شاه بی نشان
رویت چوخوب نیست حذر کن ز آینه — هان! تا خجل نباشی در روز امتحان

« یا غایة الامانی قلبی لدیکم »
قاسم ببوی مهر تو زنده است درجهان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چندان که گفتم : خاطر مرنجان رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سردم ، با روی زردم سر در بیابان ، مانند باران
آشفته حالم ، بی پر و بالم پیوسته نالم ، مسکین غریبان !
چندان که گویم ، نامش چه گویم؟ ماه منور ، شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم مانند قدت سروی خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن بخش قلندر راه بیابان
هر کس بوصفی این راه رفتند
قاسم فنا شد درعشق جانان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حیات تن زجان آمد ، حیات جان زجان جان
زهی حکمت ، زهی قدرت ، زهی سلطان جاویدان!
چه محرومی؟ چه محجوبی؟ که اندرعالم خوبی
دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصهٔ امکان
گدایی کن زهر جامی ، که تایابی سرانجامی
مگر وقتی بدست آری زفیض مجلس مستان
تبرا کن زما ومن ، در آ در وادی ایمن
ببین روشن تر از روشن چراغ موسی عمران
بیا ، ساقی ، بده جامی ، بفرما لطف وانعامي
بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سر گردان
ز جام عشق حیرانم ، سر از پا وا نمی دانم
زهی عشق وزهی مستی ، زهی حیرت ، زهی حیران!
بیا ، قاسم اگر صافی ، ز حکمت ها چه می لافی ؟
حکیمان در ره جانان ببرهانند سر گردان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

خبری دهید جان را، که ز دوست چیست فرمان؟
چه کنم؟ چه چاره سازم؟ چه دوا کنم؟ چه درمان؟

غم عشق سر کش آمد، دل وجان مشوش آمد
بمثال آتش آمد، بمیان خرمن جان

تو بشاهد معانی، بنگر، اگر توانی
که هزار غمزه دارد، ز ورای کفر و ایمان

«بك بهجت وسروری»، «بك ظلمتی و نوری»
تن من ز بیم لرزان، دلم از امید خندان

چلبی، «بزه نظرقل[1]»، که «حل اولسه رازمشکل[2]»
چلبی، «بزی اونوتمه[3]»، دل خسته را مرنجان

چوتو روی خود نمودی، دل وجان بهم بر آمد
همه جا خروش و ناله، همه جا فغان مستان

تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی
همه جا جمال معنی، همه جا کمال عرفان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل با تو نظر دارد، اما نظری پنهان — ای مایهٔ شادیها، ای دولت جاویدان
درجمله جهان گشتم، خوبان جهان دیدم — آنیست ترا، ای جان، بر گوی: چه چیزست آن؟
می پویم ومی مویم، پیوسته همی گویم: — یارب، تو کرم فرما این درد مرا درمان
این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند؟ — دشوار بود بستن، بشکستن آن آسان
در عقل تمناها، در عشق تو لاها — ای دوست، بیا بنشین، جامی بده و بستان
دوری منما از ما، رو دیدهٔ دل بگشا — تا نور یقین بینی درعین همه اعیان

(۱) بما نظری کن (۲) حل بشود (۳) مارا فراموش مکن

آنجا که خدا باشد صدعیش وولا باشد
حیران بچه‌می‌مانی ؟ ای‌قاسم سرگردان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوست درمجلسست وجان‌درجان   این جرس از چه می کند افغان ؟
ساقیا ، رطل می گران‌تر کن   سر مستان شنو هم از مستان
این شراب خدا ز یك جامست   باده یك ، نشأئه صد هزار جهان
هله ! ای عشق هادی و مهدی   که تویی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن   کز خمار آمدم بجان ، ای جان
تا بگویم ز ملك وا ز ملکت   تا بگویم زواجب و امکان
گفت : قاسم بیا ، عنان در کش   کس نداند زبان این مرغان
سر مگو ، کاحمقان فراوانند   که ندانند حجت و برهان
دو سه روزی دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ز خوبان عربده خوش‌باشد، ای‌جان   بیا با عربده در بزم مستان
ز جام حسن خود صد باده خورده   وزان زلفین مشکینش پریشان
پیاله بر کف و تسبیح همراه   می و تسبیح در یك دور گردان
من ازمی مست و زاهد مست تسبیح   بسی راهست از واجب بامکان
مرا گویند : سامانی طلب کن   من از سر فارغم ، چه جای‌سامان ؟
اگر چشمت شود روشن ببینی   بسی راه از خدا خوان تا خدا دان
خدا خوان گر خدا دان شد بتحقیق   بموری داد حق ملك سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه   اگر بوذر ببیند نور سلمان
غنی‌شدقاسمی، آخرسبب‌چیست؟
گدایی کردن از کوی کریمان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی چو تو باشی ، همه‌جا باده پرستان
مطرب چو تو باشی ، چه غم از نعرهٔ مستان؟
ای جان‌وجهان، وصف تو گفتن نتوانم
زلف تو شب و روز رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت
صد جان بفدای تو، چه جای سر وسامان ؟
جان طالب درد تو ، زهی صفوت آدم !
دل غرقهٔ شوق تو ، زهی ملك سلیمان !
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را
دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیطست
از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم ، سر تسلیم بنه ، صید فنا باش
درمان غم عشق ندیدیم ، چه درمان ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

سر گشته‌ایم وحیران در کوی مهر ورزان — زان زلفهای میگون، زان چشمهای فتان
زان شیوه وملاحت، زان حسن وزان صباحت — واله شدیم ،واله ،حیران شدیم . حیران
هر کس بروی وراهی ، رفتند پیش شاهی — عاشق بکل فنا شد، در عشق روی جانان
سر رشته‌مان شد از دست، حیران شدیم و سرمست — باشد بدست آید ، سر رشته‌مان بدستان
در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد — این خاك می پرستان ازخون خود پرستان
آن خواجهٔ معظم ، خوشحال وشاد وخرم — لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان
ازعشق چون نترسم ؟ کین عشق اژدهاوش — قعریست پرز آتش ، بحریست پرزتوفان
از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم — در حالت محالم ، مسکین دل غریبان !

هر کس بعشق یاری آشفته است باری
آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عشق و معشوق و عاشق حیران هر سه یکیست در طریق عنان
هر سه یکیست در طریقت عشق عشق ومعشوق وعاشقی همه دان
چشم بینا کجاست ؟ تا بیند عین آن یار در همه اعیان
یك سخن را قبول کن از من هوشیاری ، مرو بر مستان
گر گذاری کنی بدان مجلس همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم بنشین ، دوست ، فتنه را بنشان
توسن قاسمی عجب تندست
لاجرم در کشیده ایم عنان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

« فوز النجات» می‌طلبی ؟ جام می‌ستان بستان و خوش بنوش ، بشادی دوستان
«فوزالنجات» گم‌شدو گمره شدآن فقیه « فوز النجات » بادهٔ قدسست جاودان
ای دل ، نگاه دار ادب در طریق عشق تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسکن‌عجیب ، که‌جای‌نشست‌نیست. بر بند بار خود ، که برفتند کاروان
این کاروان‌عشق، که خوش میرود بشوق با دوست می روند عنان در پی عنان
ما گم شدیم در صفت « حی لایموت » ازبی‌خبر خبرطلب ، از بی نشان نشان
یك شعله زد محبت وعشاق را بسوخت کردند ترك‌خویشتن وترك خان ومان
اسرار عشق را ، که نگویند با کسی رمزیست بر کناره و سریست در میان
جور حبیب وطعن رقیب و جفای چرخ زین قصه دوستان همه گویند داستان
جورم مکن،رقیب، که‌ازحد گذشت‌جور دل جور هیچ کس نکشد ، غیر دلستان
قاسم ، کجارسی بوصالش ؟ عجب مدار
اوشاه بی نشان و تو با نام و با نشان

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

«کن فکان» جان را خبر گویدز «کان»
قطرها دارد خبر از بحر جان

«کان» حدیث مجمل سربسته است
ظاهر و پیداست نشأتهای «شان»

باز گشت کان بشان امر خفیست
باز گشت شان بکان امر عیان

قصهٔ کان در نیاید در حدیث
قصهٔ شان از زمین تا آسمان

گر شوی آگه ز سر ذره‌ای
ذره را بینی جهان اندر جهان

تا حجاب خود نسوزی آشکار
کی توانی دید اسرار نهان؟

دل که نگذشت از حیات مستعار
بی خبر ماند از حیات جاودان

هرکرا بویی ازین اسرار نیست
دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی، غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحبدلان

۱-۳-۷-۹-۱۰

«کل یوم هوفی شان» چه نشانست وچه شان؟
گرنه با ما سخنی دارد پیدا و نهان؟

هر ظهوری که کند «عز تعالی» یومیست
جمله ذرات جهان مظهر این شأن وچه شان؟

من چه گویم سخن حضرت حق؟ با قومی
که شب از روز ندانند و زمین را ز زمان

ثمری با شجری و شجری با ثمری
امر ساریست معین همه جا در اعیان

قیمت خویش بدان، حاضر این دم می باش
ملك عالم همه جسمند، تویی جان جهان

زاهدا، گر بیقین خواندهٔ این درگاهی
پیش این زنده دلان قصه و افسانه مخوان

صوفی ما، که نشد واقف اسرار درون
بادهٔ ناب ننوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته‌ای وقت توخوش!
گم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یارهم‌خانهٔ‌خانه‌است ،عجایب‌حالیست!
قاسمی در طلبش در بدر وسر گردان

۱-۷-۹-۱۰

«کل یوم هو فی شان»زچه کردندبیان؟
یعنی: اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست
هرزمان صورت‌دیگر شوداز‌پرده عیان
خیره گشتند درین طلعت وحیران‌ماندند
در تماشاگه عین تو، عیون اعیان
«الله الله» ازان منطق موزون لطیف!
«الله الله» ازان لطف معانی و بیان!
باده یك، جام یکی، شیوهٔ هریك نوعی
مگر این مشکل ما کشف کند پیرمغان
سید ملك ابد، واقف اسرار ازل
کیست‌درملك وملك؟حضرت‌انسان،انسان
طالب راه خدا کیست‌درین بحر عمیق؟
آنکه معطوف کند جانب مقصود عنان
تا سبك روح شوم، تازه حیاتی یابم
هله! ای‌ساقی‌جانها، بده آن رطل گران
قاسم، از عین یقین گوهرخودرابشناس
عارف سر قدم، منبع عین عرفان

۱-۲-۷-۱۰

گرره بتو هست، چیست فرمان؟
ور ره بتونیست، چیست درمان؟
گرشوق تو نیست در خرابات
پس‌چیست خروش وذوق مستان؟
گر سوز تو نیست در صوامع
این سوز ونیاز چیست؟ ای جان
گر نیست صفات لایزالی
بر صدق کمال چیست برهان؟
جان را بمراد دل رساندن
بر ما دشوار و بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرمای
ای مرهم ریش دردمندان

یك جرعه بجان قاسمی ریز
ای بحر کمال و عین عرفان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

گر شیر نه‌ای ، بگذر ازین بیشهٔ شیران … کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه ، قدم در حرم عزت ما نه … تا رای تو روشن‌شود و روی تو تابان
در بادیهٔ عشق تو حیرت زدگانیم … حیران‌تر از آنیم که گویند که : حیران !
زاهد چه خبر داری از احوال دل ما ؟ … در لجهٔ بحریم و تو در ساحل عمان
ما باغم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی … این بخش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند … آنهاکه ندارند درین راه غم جان
زاهد ، برو از کوچهٔ رندان ، بسلامت … ما مرد وصالیم ، مگو قصهٔ هجران
درکوچهٔ عشاق ، چو آیی ، بادب باش … مستان خرابند ، مگو از سر و سامان
گفتم که : غریبم ، پس ازان پیر وفقیرم … گفتند که: برنا شوی از همت پیران
درکوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد … تا لاله و ریحان دمد از جودت باران
ما ره بتو داریم بهر حال که هستیم … ما بنده روی تو ، ز ما روی مگردان
ای قاسم ،اگر کعبهٔ مقصود مرادست
در راه حریرست همه خار مغیلان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

گفت‌حق:« کل‌من علیهافان » … بفنا راضیم برغبت جان
مشکل« کان »ز«شان»شوددروشن … مشکل«شان»زجان‌اللهٔخوان
مست‌شوقم زعشق شور انگیز … چوبرقصست‌ازو زمین‌وزمان
گفت طیفور : «اعظم الشانی» … که چنینست شأن سرمستان
جمله ذرات کون می گویند … داستان ترا بصد دستان
گربود دل ، عیان توان دیدن … نور حق راز ظلمت حدثان
زاهد و روزه ونماز و بهشت … ماومعشوق‌وعشق‌جان‌درجان

ره بتوحید چون توانی برد؟ عین او را ندیده در اعیان
پرده بردار، تا شود فی الحال
در چنین عید قاسمی قربان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

۴۱۴۰ ما که مستان خرابیم درین دیر مغان غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان
عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد گفتم: ای جان جهان، قصهٔ مستان مستان
گر نکو بنگری، از دیدهٔ عرفان، بینی عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندر جان
در توفیق و هدایت همه عشق آمد، عشق لیك کس را نگذارند درین در آسان
مفلسان ره عشقیم، که یك سر داریم سر ببازیم بسودای تو، ای جان جهان
۴۱۴۵ باده ای بخش بعشاق، که سر مستانند همه در نعره و فریاد که: ای ساقی هان!
قاسمی، قصهٔ درمان طلبی را بگذار
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مقرست و معین بحجت و برهان که: غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم، هزار بار هزار که: قدر خود بشناس، ای خلاصهٔ دوران
نخست منزلت «الله» گوی و خوش می باش بگو بمنزل ثانی که: «علم القرآن»
۴۱۵۰ بجان دوست، که یك قصه را مسلم دار محمدست امین و خداست دار امان
بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی که عین آب حیاتست مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس هزار عقل بیك جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو: که شوق و شورش عشقست در زمین و زمان
بقدر عشق بود جاه، هر کجا باشد چه جای حشمت جمشید و ملکت خاقان؟
۴۱۵۵ بآشکار و نهان قاسمی همی گوید
که: عشق دوست بورزید آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

میان باطن جانی و جان تویی ، ای جان
همه تویی ، بهمه حال ، آشکار و نهان
مرا که دل بخرابات می کشد چه کنم ؟
حدیث توبه و تقوی ، بیان امن و امان ؟
فلان ، که معدن فضلست و مقتدای بشر
چو ذوق عشق ندارد ، نگویمش انسان
که گفت پیر جعل را که : قاید راهست؟
نه قایدست ولی هست رهزن پنهان
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی
که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان
بجذبهٔ دو جهان طی کند بیك ساعت
بطور عشق رسیدست سیر موسی جان
چه حکمتست درین قصه ؟ کس نمی داند
تو در میان حجابی و عالمی نگران
نقاب را بگشا و فغان مستان بین
خوشست وقت تجلی خروش سر مستان
بگو که: قاسم بیچاره کلب کوچهٔ ماست
چه کم شود که زجودت گدا شود سلطان؟

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

همه بودند که گفتند بپیدا و نهان — که : بپیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
این که گفتیم و شنیدیم مسلم داریم — سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتست : منم خسرو خوبان جهان — نیك گفتست ، ببینید ، زهی لطف بیان
جان من بندهٔ عشقست که «لاتسأل» ازو — جان چه باشد؟ بچه ارزد بر آن جان جهان؟

جان اگر می طلبد بندهٔ فرمان ویم
جان ببازیم ، بیاییم برش جامه دران

دوش می گفت دل‌من: بیقین اوست همه
فرق‌بسیار شد از هیچ مدان تاهمه دان

قاسمی راز غم عشق برون آوردی
بندهٔ رای‌توام،هرچه که‌باشدفرمان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه جا اوست شاه جاویدان
همه جا اوست شاه‌شاه نشان

همه گویند مر محمد را
همه آمد محمد همه دان

کس نباشد بغیر پیغمبر
نور حق ، هم طراوت ملوان

چون‌یقینست خود تواند دید
نور خود را بدیدهٔ اعیان

همه را دیده ایم و دانسته
همه جا اوست‌در بسیط‌جهان

همه جا اوست مقصدومقصود
همه جا اوست غایت امکان

همه جا اوست‌مقبل و مقبول
همه جا اوست سرور مردان

ظل‌حقست‌وجان‌جانان اوست
این‌سخن‌را یقین ببین و بدان

صلوات خدای بر جانش
قاسمی بنده ایست جاویدان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جگر پردرد ودل‌پرخونم ، ای‌جان
بآب دیدهٔ گلگونم ، ای جان

ندارم طاقت ایام فرقت
چه گویم‌من که‌بی‌توچونم،ای‌جان؟

چه سازم ؟ چارهٔ دردم چه باشد ؟
بران‌زلف‌ورخت مفتونم ، ای‌جان

ندانم داروی دردم چه سازم ؟
که درهجران تومغبونم ، ای‌جان

بهر حالی نمی دانم شب از روز
چنان‌واله، چنان‌مجنونم ، ای‌جان

همیشه قامت من چون الف بود
زسودایت کنون‌چون‌نونم ، ای‌جان

اگر قاسم نبیند روی آن یار
بجان‌تو که‌بس‌محزونم ،ای جان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

یارُ همان ، درد همان ، دل‌همان   غصه همان ، قصهٔ مشکل همان
ناز همان، حسن و جلالت همان   شوق همان، گریه‌وحالت همان
عشوه همان،شیوه‌همان،خوهمان   غمزه‌همان، نرگس جادو همان
عشق همان ، زار و نزاری همان   چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان ، داغ جدایی همان   مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست‌همان،حسن‌وملاحت‌همان   بردل‌وجان‌سوزوجراحت همان
هجر همان ، درد مودت همان
قاسمی و داغ محبت همان

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« حصل مافی‌الصدور» لذت جان یافتن   « بعثر ما فی‌القبور » گنج نهان یافتن
یافت‌عطای‌خداست ، یافت‌سبیل‌هداست   یافت طریق فناست ، گر بتوان یافتن
دولت‌جاویدچیست؟ غایت‌امید چیست ؟   درد ترا هر زمان در دل و جان یافتن
جلسهٔ تو «قم» شود ، بحر چو قلزم شود   نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند ، یار بتو خو کند   جمله صفات کمال در همگان یافتن
لذت جام ازل در همه جانها رسید   لیك کجا هر کسی رطل گران یافتن؟
قاسم‌هجران‌زده لذت‌دیدار یافت
همچو مه عید را در رمضان‌یافتن

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در دل‌ازشوق‌توشوریست که نتوان گفتن   با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
با وجود سر کویت هوس حور و قصور   هر کرا‌هست‌قصوریست که نتوان گفتن
گرچه‌ازعالم وازخودخبرم نیست ، ولی   دردل‌ازدوست‌شعوریست که‌نتوان گفتن
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید ، که یار   در ره عشق غیوریست که نتوان گفتن
عشق عارست‌درین دوروتسلسل ناموس   آه‌ازین‌قصه، که‌زوریست که نتوان گفتن

شادم ازدولت‌وصل تو ولیکن چه کنم ؟ دردل ازهجر نفوریست که نتوان گفتن

می‌رسد تیر ملامت ز چپ وراست ولی
قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چه‌باشد شیوهٔ‌عاشق؟ بمعشوقان نظر کردن
چه باشد کارمعشوقان؟دل‌عاشق سپر کردن
در آن وادی که طاوس ملایك پر بیندازد
مگس‌راانددان‌میدان‌چه‌فکر بال‌وپر کردن؟
نگویم ازسر‌وازجان بپیش روی آن‌جانان
مسلم نیستِ عاشق را حدیث‌مختصر کردن
اگرتو عاشق راهی ، ز نزدیکان درگاهی
بپیش زخم شمشیرش نشاید فکرسر کردن
نشان‌عاشقان‌چبود،درین‌کوی‌جگرخواران؟
وداع نیك‌وبدگفتن ، بترك خیروشر کردن
حکایت‌ازلب‌جان کن،حدیث گوهرافشان کن
اگرخواهی‌بشیرینی‌حدیثی‌چون‌شکر کردن
محمدوار قاسم‌راشجرمطلوب جان آمد
ولیکن مذهب‌موسی‌نظراندرشجر کردن

۱ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

مرا اززخم شمشیرت‌نمی‌شایدحذر کردن بپیش زخم شمشیرتو بایدجان‌سپر کردن
اگرچه سرنهم برخاك پیش رهروان تو ولی بامنکران‌ره نخواهم‌سربسر کردن
نگویم‌ازدل‌وازجان‌بپیش‌روی آن جانان که‌عاشق‌رانمی‌شایدحدیث‌مختصر کردن
بسر گردان‌چوپرگارم‌ولی امید می‌دارم میان‌زلف‌ورخسارت‌شبانروزی‌بسر کردن
بپیش‌شمع‌رخسارت‌چوپروانه برقص‌آیم ببازم‌جان‌شیرین‌را،توانم این قدر کردن

نشان عاشقی چبود؟ اگر دانی یقین دانی
وداع جان و دل گفتن ، بترك پا و سر كردن

وداع آرزوها کن، پس آنگه رو سوی ما کن
ز شهر تن بملك جان اگر خواهی سفر كردن

جوانمردی چه میباشد؟ بآیین طلب گاران
درخت باغ عرفان را بحکمت بارور کردن

اگر عاشق شدی، قاسم، نشان عاشقی چبود؟
بیك دم ملك هستی را همه زیر و زبر کردن

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

خواهی بجهان شوری ، بنیاد قیامت کن
بگشای رخ فرخ ، عرض قد و قامت کن

ای در دو جهان موزون، شد هر دو جهان مأمون
درّ صدف مکنون ، برخیز و امامت کن

تو محرم جانهایی ، تو مرهم دلهایی
بنشین بکرم یك دم، جامی دو کرامت کن

ای عاشق شیدایی ، از مرگ مترسان دل
ای زاهد رعنایی ، رخ سوی ندامت کن

دایم بسفر می‌رو ، ای رهبر وای رهرو
ماهی چو ببینی تو، آن جای اقامت کن

ای زاهد رعنایی ، تا چند ز رسوایی؟
اول تو ببین رویش، آنگاه ملامت کن

قاسم ، اگر از جانان یك لحظه جدا مانی
زان قصه پشیمان شو ، بنیاد قیامت کن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

نیم مستان ترا سر گشته چون پرگار کن
آخر ای جان و جهان، جامی دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته است، ای جان، دگر
زلف مشکین بر فشان و فتنه را بیدار کن

هوشیاران را ز جام شوق خود سرمست ساز
هر کرا بد مست بینی ساعتی هشیار کن

عقل جزوی رهزن راهست ، از و غافل مشو
یا بترك عقل گیر و یا بترك یار کن

هان‌وهان! تاهستی خود را نبینی در میان
گر ببینی، خود گناهی، از خود استغفار کن

گر خداخوانی مکن اسرار عرفان فاش‌فاش
ورخدا دانی ، بیا ، اسرار حق اظهار کن

قاسمی، جای مدارا نیست با کوران راه
گر ببینی منکر حق‌را تو هم انکار کن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیتی همی‌سرایم و زاریست کار من — تایك نظر کند بمن آن یار غار من
منصور وار بر سر دار ملامتم — وین دار گشت قصهٔ دار العیار من
در آرزوی روی‌خودم بیش‌ازین مدار — کز حد گذشت واقعهٔ انتظار من
ای‌جان‌غم رسیده ، زدلدار شرم دار — چون‌اختیارازوست‌مگو:اختیا رمن
وصل‌توجنتست‌ودوعالم‌طفیل اوست — هجرتو دوزخ آمد و دارالبوار من
ای‌جان‌ودل ،حکایت هجران‌زحد گذشت — افزون شدست درد دل بی قرار من

بر جان قاسمی نظری کن روا مدار
کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ناوك غمزه می زند بردل من نگار من — صدپی اگرجفاکند، صدق‌وصفاست کارمن
خسرو بی نظیرمن ،حاکم من ، امیر من — دلبر ناگزیر من ، باغ من و بهار من
نورمن‌وسرورمن، حاضرمن ، حضورمن — مایهٔ شکروسورمن ،صبرمن و قرار من
اول‌من، اخیرمن ، ظاهر من ، ظهیر من — یارومریدوپیرمن ،مونس وغمگسار من
ناصر من ، نصیر من ، ناظر بی نظیر من — دلبر دستگیر من ، از همه اختیار من
رافع من، رفیع من ، سمع من‌وسمیع من — جامع من،جمیع من،حاصل کار و بار من
عاشق‌من،حبیب‌من،طب من و طبیب من — ناصب‌من،نصیب‌من، طالب انکسار من
جمله‌توداده‌ای‌مرا: مرهم ومحنت و شفا — جان‌من‌وجهان‌من ، مخفی و آشکار من

گم‌شده‌ام بدردوغم درطلب تو عمر ها
هیچ نگفته‌ای که: کوقاسم دل فگار من ؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسامان آمد احوال دل من — بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار مایی — زهی یاری بخت مقبل من
جنون وعشق ومستی پیشه کردم — زهی سودای طبع عاقل من!
مراعشق تورسوای جهان کرد — همین بوداز دوعالم حاصل من
طریق عاشقی و آنگه سلامت؟ — معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان، که هرگز — نبیند هیچ کشتی ساحل من
دلم درجعدمشکین توگم شد — نمی یابم دل من ، وا دل من!
تلا لالا ، تلا تن تن ، تنن تن — منم درهر دوعالم واصل من
چو قاسم از میان بر خاست گفتم
که : ای انعام عامت شامل من

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسودایت سرشت آب و گل من — بدیدار توحل شدمشکل من
من از آیات مجدم، کس نداند — چه‌معنی خواهدازمن قایل من؟
عنایت های بی علت مدد شد — بسامان آمد احوال دل من
ز رویت پرتوی برجانم افتاد — بدیدار توحل‌شد مشکل من
طلب کردم بسی، تاگشت روشن — بفیض حق ز اشك سایل من
پس از من درهوات، ای سر و سیراب — گل‌سوری بر آید از گل من
بهرجانب که جویی قاسمی را
بکوی عشق یابی منزل من

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

عید وبرقندان تویی ، ای‌جان‌جان جان‌من
صد هزاران جان فدای عید وبرقندان من
من در آن‌حسن‌جهانگیر توحیران‌مانده‌ام
وز جنون من جهانی‌مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب
گربکوی‌عاشقان آیی ،که‌کو مستان من ؟
از وصالت جان فنا شد ،دل‌بکام‌خودرسید
زان کرامتها چه‌کم ؟ای گنج بی پایان من
نیك مهجورم ، مگر وصلت بفریادم رسد
تا حیاتی یابد از تو جان سر گردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو
ای کمال دین من وی رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست
کان‌احسانهاتویی ،شاباش، ای‌سلطان من !

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جگر گرمست وآهم‌سرد ودل خون — خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدور دوست خوش حالیم و فارغ — ز ملك خسرو و گنج فریدون
بهر جا درجهان جان و دلی هست — بران زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش — که‌هرچند روز افزون روزی افزون
از آن زاهد نگوید قصهٔ عشق — که ابله را نباشد طبع موزون
شدم در وصف او حیران ، چه گویم ؟ — که هر دم جلوه ای دارد دگر گون
همیشه جان قاسم میل دارد
بدان‌زلف‌سیاه وچشم‌میگون

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل آشفته دارم ، چشم پر خون   تنم عورست وجانم گنج قارون
بجانان آشنا شو ، تا ببینی   میان گنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه بر خیزد بیك بار   چو بر دوش افگنی آن زلف میگون
دلم آشفته گردد ، عقل حیران   بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست   که هر چند روز از فزون روزی افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد   چه جای بادهٔ نابست و افیون ؟
دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون !

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما را هوای بادهٔ نابست در درون   این خاطر از درونهٔ ما کی شود برون ؟
ساقی، بیار بادهٔ خوش رنگ خوش گوار   در جام لعل ریز بگل بانگ ارغنون
زان باده‌ای که عقل بدو چاره ساز شد   زان باده‌ای که عقل از و گشت ذوفنون
زان باده‌ای که علم از و سر بلند شد   زان باده‌ای که جهل از و گشت سر نگون
زان باده‌ای که اصل فنونست کار او   زان باده‌ای که جمله جنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی   در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون؟
قاسم ، همیشه بندهٔ فرمان عشق باش
همراه عشق شو، که فزونست در فزون

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از عیان گر واقفی ، بگذر ز عین   « این تمشی؟ این تمشی؟ این این » ؟
« نحن اقرب » گفت « من حبل الورید »   مقصد عالم تویی در نشأتین
گر توزینی دور باش از شین نفس   هر دو باهم راست ناید زین و شین
تا ترا جهل جبلی غالبست   وا ندانی شین را هرگز ز زین

سخت محرومی و بس بی بهره‌ای ‌‌ ‌‌ چون مسلط شد یزیدت بر حسین
شارب شرب خدا جان و دلست ‌‌ ‌‌ پیش خواجه سبلتست و شاربین
قاسمی را کی توانی دید راست ؟
چونکه غالب گشت بر عین تو غین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

الا ! ای نفس، خود کامی وخودبین ‌‌ ‌‌ از آن گشتی اسیر سجن سجین
چه‌چین در ابرو آوردی که گشتی ‌‌ ‌‌ اسیر لعبتان چین و ما چین
جهان اندر جهان آواره گشتم ‌‌ ‌‌ « فویل ثم ویل للمساکین » !
دلم را زنده گردانیده وصلت ‌‌ ‌‌ چوباد صبح دم بر برگ نسرین
بیا، ای ساقی جانها ، فرو ریز ‌‌ ‌‌ شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها ‌‌ ‌‌ اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان، تا ببینی ‌‌ ‌‌ بساتینست در صحن بساتین
خدایا ، از بلای خود نگه دار ‌‌ ‌‌ بحق حرمت طاها و یاسین
خدابین باش ، قاسم، تاتوانی
که‌خودبینی نشاید در خدابین

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای یار، ندانم که چه رسمست وچه آیین؟ ‌‌ ‌‌ گه ساقی جانهایی و گه محتسب دین
عکسی بدل انداز از آن روی دل‌افروز ‌‌ ‌‌ روی تو چو ماهست و دلم آینهٔ چین
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم ‌‌ ‌‌ از فاتحهٔ فتح شما لذت آمین
بی تو نروم جانب جنت بتکلف ‌‌ ‌‌ با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
ای باد ، مکن از سر زلفش سخن آغاز ‌‌ ‌‌ زنهار ! نجنبانی زنجیر مجانین
چشمت بگشایند ، شوی واقف اسرار ‌‌ ‌‌ تا عین خدا بینی در عین خدا بین
قاسم دل ودین باخت بیاد تو و جان‌هم
زین بیش چه‌باشد صفت‌عاشق‌مسکین؟

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۱۰

بجان آمد زهجران جان مسکین «اغثنی یا غیاث المستغیثین» !

مکن تعبیر مستان طریقت اگر شب شب روند از فرط تلوین

بصحرا دزد و در خانه برادر بدان از ماجرای ابن یامین

اگر زلفین مشکین بر فشاند نماند کافری در چین و ماچین

تو باغ جان عاشق را ندیدی بساتینست در صحن بساتین

شراب عاشقان از دُرد دردست نه خمر ارغوان ، نی جام زرین

مراد از شاهد جان نور معنیست چه جای لعبتان خطهٔ چین ؟

خوش آید زخم تیغش بر دل وجان چو باد صبح دم بر برگ نسرین

ز هجران جان قاسم رانگه دار
بحق حرمت طاها و یاسین!

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

پیرمغان کجاست ؟ که آن مرد دوربین چون فکر در دل آمد و چون شیر در کمین

هرجا که هست پیر مغان ، با هزار جان ما را همیشه روی نیازست بر زمین

وصفش چگونه گویم و شرحش چسان دهم؟ آنرا که آفتاب عیانست بر جبین

هرجا که بینمش همه جانم جهان شود زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین

باروی او حکایت « ایاك نعبد » است با خوی او شفاعت « ایاك نستعین »!

عالم بشیوه های ملاحت گرفته است آن ماه دل فروز من ، آن شاه راستین

پیر مغانه گفت و غلط گفت ، قاسمی
پیرمغان مگوی، که نوریست راست بین

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جعل را چنداز ین تحسین وتمکین ؟ جعل امارهٔ راهست و بد دین

جعل را گفتم : ازسرگین گذر کن بساتینست در صحن بساتین

جعل گفتا که : چون سرگین ببویم مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین

چنانم بوی سرگین تازه دارد / که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جعل خود راست می گوید، چه گویم؟ / که خود اصلش ز سرگینست و چامین
جعل در اصل خود ضالست اما / ندارد آدمی این رسم و آیین
جعل گر آدمی بودی نبودی / ز طبع خویشتن در سجن سجین
جعل در اصل ذاتش کور بهتر / که کوری بهترست از چشم کژ بین
ریز، ای ساقی جان، بهر قاسم / شراب ارغوان در جام زرین

١-٢-٣-٧-٩-١٠

«حمد لله» گفت رب العالمین / من چه گویم تا چه حکمت هاست این؟
آفتاب از ذره می خواهد مراد / مستعان خود گفت قول مستعین
چون دعا می خواست از هر پیرزن؟ / سید السادات فخر المرسلین
عقد زلفش تاب و چین دارد بسی / «اطلبوا العلم ولو بالصین» ببین
راه بس دورست، ای صاحب قبول / از در تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل / آمنین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هستی مانده ای / آخر، ای دل، تا بکی باشی چنین؟
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر / تا بدانی سر «خیر الوارثین»
قاسمی، در پیش نازش جان بده / ناز بردن خوش بود زان نازنین

٧-١٠

گفت: نور آسمانست و زمین / وصف حق را رحمة للعالمین
این روایت را که داند؟ راهرو / وین هدایت را که بیند؟ راه بین
گر نه ای محجوب، استعجاب چیست؟ / نور حق بین در مکان و در مکین
کی بدی ادراک در سمع و بصر؟ / گر نبودی نور حق در ما و طین؟

بر نیفشاند کسی دستی بوجد   تا نیاید دست او در آستین
گر نبودی نورحق در آب وخاك   صورت معنی نبودی مستبین
در حقیقت مبدء و مرجع تویی   « یا الهی ، انت خیر الوارثین»
چون مهینی قیمت خود را بدان   « خالق الانسان من ماء مهین »
جان قاسم زنده از عشق تو شد
«یا غیاثی ، انت رب العالمین »

١ - ٣ - ٧

ما داغ آرزوی تو داریم بر جبین   مادر هوای عشق توداریم عقل ودین
هرجاکه هست بندۀ عشقیم ، لا یزال   دل‌را نگاه‌دار ، تو ای شاه راستین
ماراپناه بخش باین عشق چاره ساز   یارب بحق حرمت مردان راهبین
بی عشق نیست جمله ذرات کاینات   هرجاکه‌هست‌شیوۀعشقست‌در کمین
درظل‌عشق باش ، بهرجاکه می‌روی   از عشق‌واممان ، که ضلالی‌بودمبین
ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان   ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین
هرجاکه بوده‌ایم همه فاش دیده‌ایم   عکس جمال روی تو در لعبتان‌چین
آنجاکه آفتاب جمال تو شعله زد   مارا بپیش روی تو روییست برزمین
آخر ز روی لطف نظرکن بحال ما
قاسم زخرمن توگداییست خوشه‌چین

١-٢-٣-٧-٩-١٠

منت خدای را ، که در اطوار ما وطین   در قید مال و جاه نشد جان نازنین
در هر نفس بصدق وصفا ذکر جان‌ودل   « ایاك نعبد » ست و «ایاك نستعین »
هرجاکه بود حضرت حقست بود ماست   هرجاکه مستعان بود آنجاست‌مستعین
مارا بیك کرشمه رهاندی ز فکر ما   ای‌عشق‌چاره ساز،چه گویم؟ صد آفرین
بانگی زدم بکوی قلندر که «ماالفنا» ؟   گفتا : اگرنه‌خویشتنی ، خویشتن مبین
اکوان بر آستان جلال توسر نهند   آن دم‌که برفشانی از حالت آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شویم — آن زلف را بر افشان ، ای شاه راستین
گویند : نیست غیر خدا ، گفت عالمی : — معنی رب جداست ز معنی عالمین
قاسم ، بلی ولیك همان فیض فضل اوست — کاظهار عالمین شد و اقرار متقین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هله! ای ساقی جانها، بده آن بادهٔ رنگین — مگر این فاتحهٔ مابچشد لذت آمین
برو ، ای ناصح و بنشین، نتوانم که نمیرم — بر آن طلعت زیبا ، بر آن شیوهٔ شیرین
همه ذرات جهان مظهر حقند ، فاما — نشود واقف اسرار مگر چشم خدا بین
برو ، ای خواجهٔ عاقل، بنشین گوشهٔ عفت — نکنی فهم معانی ، نبری ره بمجانین
هله ! ای جان سعادت ، نکنی خارق عادت — جعل روی سیه را نبری سوی بساتین
هله ! ای صوفی خلوت، همه میل تو بشهوت — تو و تسبیح و مصلا ، من و آن طرهٔ مشکین
تو وکیلی و کفیلی ، تو جلیلی و جمیلی — بجز از عجز نباشد صفت قاسم مسکین

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل و جانت بهوا ها گرو — خواجه، خطا میروی، این ره مرو
گر دلت از جان ادب آموختست — ملك جهان را نستانی دو جو
خواجه ، ببین حال تو خود در ابتدان — موسم زرعست ، نه وقت درو
جام نوا زخم کهن سال حق — تازه بتازه بستان ، نو بنو
یار درین مجلس ما حاضرست — خواجه ؛ ببیهوده پریشان مشو
قصهٔ عشاق ز حد در گذشت — قصه فراوان مکن ، ای راهرو
یار ازان سو سوی قاسم شتافت — قاسمی این هر وله را دید و دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بادهٔ کهنه گیر و شیشهٔ نو — دلق وتسبیح کن بباده گرو
گرندانی تو قدر شاهد وه‌ی — سزخود گیر ، ازین دیار برو
گر خیال حبیب رهبر نیست — بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست همره‌تو، چه‌سود — گنج قارون و ملك کیخسرو؟
عاشقانیم و کشتهٔ معشوق — همه عالم بپیش ما بد و جو
هرچه‌را کشته‌ای همان‌دروی — نوبت حاصلست و وقت درو

قاسمی ، نوبت وصال رسید
بگریز ازفراق و دو ، دو، دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌ساقی جان‌بخش‌ما، یك لحظه ما را بازجو
بحرست جام‌جان ما ، مارا ز طرف جو مجو
ناصح‌قیامت می کند در وعظ و ما حیرت زده
بس‌فارغیم‌ازقول‌او، گو:هرچه‌می‌خواهی بگو
ای‌ناصح ،آخرتا بکی ما را ملامت می کنی؟
کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
دارد دلم دریوزه‌ای ، بر خاك کویش بوسه‌ای
کز خاك کوی او شود روی مرا صد آبرو
گفتم:«سیورم‌من‌سنی[۱] » ، گفتا : نه‌سانیر سن‌منی[۲]
گفتم : دوچشم روشنی: ای‌ترك مست‌تندخو
ای ساقی باقی ما ، جامی بمستان کن عطا
چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یك تسو

---

(۱) ترا دوست دارم .

(۲) چگونه مرا دوست داری .

آنجا که حق تنها بود ، مستی ما یغما بود
قاسم،دگرچیزی مجو ،چون یافتی اورا باو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو محیطی ودیگران همه جو — همه‌را روبتست ، از همه رو
تاسر مویی از تو بر جایست — نبری ره بدوست ، یکسر مو
با همه همدمی و هم نفسی — همه‌جویان که :دوست کو، کو، کو ؟
جمله درجمله است فی الجمله — همه‌را گربجویی ، از همه‌جو
نیل مقصود در فنا آمد — سربنه ، جان بنه ، بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی — در بدریا طلب ، مجو از جو

گرتو بیمار عشق جانانی
قاسمی، «لاطبیب الا هو »

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌شنیدی که‌دل‌ازدست‌بدادی ، توعمو ؟ — چه فتادت که روانی‌بسوی‌بحرچو جو ؟
ایمن آباد خداوند جهانست این بحر — توازین بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا ، گر سر مویی ز تو باقی باشد — ره بدریای معانی نبری یك سر مو
وصف‌حسنت‌نتوان گفت‌بصد شرح وبیان — مگر آیینه بگوید سخن روی برو
هر کسی‌را بخدا گر چه خدا داد جزا — «امنا» را «امناهم» ، «فسقا» را «فسقوا»
عاشقانند که در بند عهود حقند — وصف‌ایشان‌چه‌توان گفت‌زحال«صدقوا»؟

دوست‌درجلوه گری آمد وقاسم حیران
« کل من حیّر فی العشق فقد اتصلوا »

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زان‌نکهت‌مشکین، که‌همی آیداز آن‌سو — تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون‌مست‌شدی‌مسکن‌جان،لجهٔ‌دریاست — هشیار شدی ، جانب‌بحر آ ، ز لب جو

آن ماو جهان ازهمه روظاهر وپیداست چون‌فاخته‌تاچندزنی نعره که: کو،کو؟
گر یار ندیدیدی، بطلب در همه جایی تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریفست درین راه گر تو سبك آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی رو!

قاسم، دل وجان ره نبرد جانب مقصود
تا نشنود ازلطف ازل بانگ« تعالوا »!

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« ستر الله علینا » چه علالاست درین کو ؟
بجه‌ازجوسوی‌ما آ، که تماشاست درین سو
بخرابات مغانی همه چنگست و اغانی
همه‌جامست‌وجوانی، همه‌جا بانگ هیا هو
همه‌جارحمت‌وراحت،همه‌جافسحت‌وساحت
همه‌جاحسن‌وملاحت،همه‌جاروی‌در آن رو
همه‌جا کاسهٔ زرین ، همه جا بادهٔ رنگین
همه‌جا عزت وتمکین ، همه‌جاراست‌ترازو
همه‌جا چنگ و دف ونی ،همه‌جاجام‌پیاپی
همه جا نعرهٔ هی هی ! همه‌جا محضر نیکو
ز شرابات الهی ، می تو ، جوی تناهی
می من لجهٔ دریا ، بجه از جوی و مرا جو
دل قاسم‌بکجا رفت ؟بجایی که‌در آنجا
نبرد فکر خرد پی ، نبرد باد صبا بو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل شوریده را تمنا تو در سرم مایهای سودا تو
صورت‌کون چون معماییست کاشف سر این معما تو

در تماشای صورت و معنی	هم تماشا گر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش	همه «لا» بوده اند، الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست	همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله‌ای بود بیقین	عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منع فتنه فرماید	پس کنی فتنها بعمدا تو

قاسمی از در تو در تو گریخت
که مفر هم تویی و ملجا تو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل، اگر تو عاشقی، با عاشقان هم خانه شو
وندر میان عاشقان از عاشقی فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد، گر گوش می دارد بتو
چون آن کند، رو باده خور، چون این کند، دردانه شو
منمای خود را با کسان، هم با کسان هم نا کسان
چون گنج بی پایان شوی، اندر دل ویرانه شو
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا:
گر عشق میباید ترا، در کوی ما دیوانه شو
ای دل بیا، گر عاشقی، گر عاشقی و صادقی
ور باده می باید ترا، رو جانب می خانه شو
صدبار گفتم: ای حرون، گه از برون گاه از درون
در پیش شمع روی ما، گر عاشقی پروانه شو
قاسم، چه می گویی سخن، از سر عشق «من لدن»؟
گر آشنای او شدی، از خویشتن بیگانه شو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو	از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پیر مغانیم در طریق از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهد آن شه بندگان درراه عشق بال و پری یافتی بگو
عشقست کیمیای سعادت درین طریق زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان می روی مدام بر آسمان دل قمری یافتی بگو
قاسم ، شناوری تو درین بحر بی کران
از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

۱-۳-۷-۱۰

پیش ماقصهٔ جام وجم وجمشید مگو هرچه گویی بجز ازطلعت خورشید مگو
هر کجا حسن رخش تاختن آرد ، آنجا همه تأیید بود ، هیچ ز تأیید مگو
هر کجا عید جمالش بنماید ، آنجا زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو
هر کجا عشق و محبت بروانها برسد امر نافذ نگر و سرعت تنفیذ مگو
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد سخن از بیم مران ، قصهٔ امید مگو
گل خوشبو بمیان چمن ار جلوه دهد باچنین جلوهٔ رنگین سخن بید مگو
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار بیش ازین قصهٔ افسانه و تقلید مگو
سخن لطف تو گفتیم در اطراف چمن عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو
گر بدان خانه رسی وز تو سؤالی پرسند
قاسم ، از دیده بگو ، قصهٔ نادید مگو

۱-۳-۷-۱۰

« الا یا ایها الساقی » ، مرا جام مصفا ده
که سر مستی و قلاشی ز زهد و توبهٔ مابه
کمان ابرو بتیرم زد ، ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلتیدم و گفتم : فدایت باد جانم ، زه !

سؤالی کردم از جانان که: چون خواهد وصالت جان!
جواب من بخواری داد و خوش خندید و گفتا: نه

ز بیم درد هجرانش ز مو باریك تر گشتم
چو روز وصل یاد آرم، شوم در حال از آن فربه

سماع مجلس رندان از آن گرمست در وحدت
که نشناشند نیك از بد، نمی‌دانند که از مه

گهی در شهر و گه در ده، چو سر گردانم، ای ساقی
مئی چون ارغوان در ده، اگر در شهر، اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا، ساقی، کرم فرما، قدم بر چشم قاسم نه

۱ - ۷ - ۱۰

«کان لله» گفت و «کان الله له» / وصف مستان طریقت در وله
یعنی از هستی خود فانی بباش / بعد از آن خوش رو، که روشن گشت ره
راه روشن شد ز فیض آفتاب / زنگ ظلمت رفت با روی سیه
رمز اسرار طریقت فهم کن / وارهان جان را ز قلب ناسره
چل چله بنشست صوفی، ره نیافت / چاچله بهتر بود زان چل چله
خانه واپرداز از غیر حبیب / دور از انصافست یار ده دله

قاسمی در بند زلف یار ماند
خوش بود دیوانگان را سلسله

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه / برجمله دلبران جهان خسروی و شاه
ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم / جانها ز لطف و از کرم تست در پناه
دنیا بشور آید و عالم تبه شود / آن دم که در عداوت من کژ نهی کلاه
ای سرو ناز، تازه و تر میروی، دمی / خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هرچه که باشد بدان رویم ما بنده‌ایم و صولت عشق تو پادشاه
در راه عشق کشتن و آویختن بود رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
گفتند عارفان که: ادب را نگاه دار از قول پیر مدرسه و اهل خانقاه
مقصود هر دو کون ببخشد بیك زمان از دوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو پادشاه عشقی وقاسم گدای تست
دلها نگاه دار، که اینست شاهراه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر بیدلان گذشت و نکرد اینطرف نگاه مابیم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن، که دلها گدای تست دلها نگاه دار، که اینست شاهراه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود دل بر امید آن کرم افتاد در گناه
از پا فتاده ام من درویش، دست گیر ای رهنمای دل، بکجا آورم پناه؟
روی تو مصحفیست ز آیات دلبری «قد فاز من رآه وطوبی لمن تلاه»
سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست «یا معشر السعاده، حیوا علی الصلاه»!

بی روی تو، که مردم چشم زمانه است
درچشم قاسم‌ست جهان سر بسر سیاه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه از نور روی دوست بدو برده ایم راه
جان بود جام بود و می ناب ارغوان آن می که پیش او خجلست آفتاب و ماه
خرم دلی، که از همه آزاد و فرد شد جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه
یك لحظه از مشاهدهٔ دوست وا ممان درخود نظر مکن، که غیورست پادشاه
در مصر کاینات عزیز جهان شوی گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
درنیمه‌ره ممان، که‌چو غوره ترش شوی «الا الله» ار نگویی کفرست «لا اله»
از عجله دور باش و تأنی روا مدار ای‌دل، صبور باش، که دورست پیشگاه
معشوق من، مسوز مرا بیش ازین، که من از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی و بره راست میرود
از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

۱-۷-۱۰

«عز من قائل» چه گفت اله؟ — «قوله: لا اله الا الله»
گفت: در کون «کاینا ما کان» — همه بر وحدت منند گواه
«لا» چه باشد؟ نهنگ بحر محیط — چیست «الا»؟ جمال عزت و جاه
«لا» و «الا» چو جمع شد باهم — شد عیان سر مولی و مولاه
هله! ای عشق، جرعه ای دیگر — که جهان را بتست پشت و پناه
همه مستان تو، عقول و نفوس — همه حیران تو، سپید و سیاه
قاسمی را! بلطف خود بنواز
«اعتمادی علیك، یامشواه»!

۱-۳-۷-۱۰

گم کرده‌ایم راه و ندانیم پیشگاه — زان سو ترك رویم، کزان سو ترست راه
شب تا سحر زگریهٔ ماهیچ کس نخفت — تاروی دل فروز تو دیدیم صبحگاه
مستان جام عشق تو بودند جان و دل — پیش ازبنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی درحضرت وصال — ازمابغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش حسرت که آن صنم — بر بیدلان گذشت ونکرد این طرف نگاه
دی می گذشت، جمله جهان پر نفیر شد — ازسوز عشق، بس که بر آمد فغان و آه
برجان قاسمی نظری کن، ز راه لطف
زان پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

۱-۳-۷-۱۰

مرا یاریست، اندر گاه و بیگاه — چوساغر همدم وچون سایه همراه
ازین نزدیك تر نزدیك نبود — دم از دوری مزن در قرب درگاه
مرا از پرتو انعام عامش — تجلی دایمی شد، دایم الله

اگر ترسیده‌ای، بگذر ازین کو — که شیرانند این جا در کمین گاه

درین ره گر مطیعی جای شکرست — و گر داری خطا، هم عذر ازو خواه

تجلی خدا ناگاه آید — ولیکن بردل مردان آگاه

دریغا! محرمی همدم ندیدیم — دلی دارم، مسلمانان و صدآه

دل شوریده درمانی ندارد — مگر فانی شود در قرب آن شاه

ببازم پیش آن روی دل افروز — اگر جانست، اگر مالست، اگر جاه

قلندر، چون مجرد بود، خوش رفت — ز دنیا تا بعقبی، «طاب مثواه»

زعالم فارغ آمد جان قاسم
بلندان را نباشد فکر کوتاه

۱-۳-۷-۱۰

درمیان همه خوبان بت ما از همه به — همه صافند ولی او بصفا از همه به

من که با صورت زیبای تو دارم حالی — صورت حال من رند گدا از همه به

عاقلان چون همه دربند سرو دستارند — رند سودا زدهٔ بی سر وپا از همه به

ماهرویان جهان شیوهٔ محبوبی را — همه دانند ولی دلبر ما از همه به

دلبرا، عکس تجلی جمالت چون شمع — همه را نور بصر داد، مرا از همه به

درد مارا که طبیبان نشناسند علاج — پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گرچه قومی بوفای تو زجان بگذشتند
قاسم سوخته درحسن وفا از همه به

۱-۳-۷-۱۰

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
رهروان را جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان لا ابالی آمده
عشق تو رمزی بطرزی در میان انداخته

تیغ زهر آلود قهرت عالمی برهم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

بوی تو بگذشته از افلاك رانجم در زمان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته

نام تو بشنیده جانها ، پس کلاه شوق را
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رومیان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای آتش سودای تودر کن فکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

درمسجد ودرخانقه، آورده‌روی همچومه
وندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته ز راز خویشتن باصوفیان خانقه
این‌خرقه‌را بدریده و آن طیلسان انداخته

درباغ‌وبستان‌آمده ، مست‌وخرامان‌آمده
خوش غلغلی دربوستان از بلبلان انداخته

گشته بقهر خویشتن اندر میان بوستان
از بیم قهرت لرزه بر سر و روان انداخته

عشقت‌شراب«من‌لدن»از جنس‌نو، درد کهن
برصفه های لامکان شکل مکان انداخته

گر عاقلی یك ره ببین در شیوهٔ شاه یقین :
می برکنار افتاده و گل در میان انداخته

عشقت دم از حکمت زده، در شیوهٔ عفت زده
شوق تو اورا آتشی در این و آن انداخته

گفته : بآب و نان ماهم «اسقیوا» ، هم «اشبعوا»
در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته

گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته

عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر
های و هویی در میان عاشقان انداخته

راز خودرا فاش کرده از زبان این و آن
تهمتی در گردن پیر مغان انداخته

زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی اوفتاد
عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته

یك سخن از زلف خود فرموده با باد صبا
فتنهٔ ای اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه ای
زین بشارتها کله بر آسمان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کمالت نعت عزت در جهان انداخته
جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یك سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان
شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

هر زمان از عشق رویت عقل در شور آمده
جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ارغوان را گفته: وصل ما بیابی، غم مخور — زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده — مستعین را در مقام مستعان انداخته
بی نشانست آن حبیب، اما برای باز یافت — صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته
یك کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی مه را جلوه دادی، زلف میگون تاب ده — گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار — باده بستان، اختر تزویر را پرتاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود — گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلان را بر سریر حرمت و عزت نشان — عاشقان را در صبوحی باده‌های ناب ده
سیل عشق آمد خروشان، دم مزن، هشیار باش — هر تعلق را، که پیش آید، بدان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان — دل بدو تسلیم کن، پس دیده را باخواب ده
هر کسی را نام ده در خورد او، ای قاسمی
نام عشق لا ابالی «اعجب العجاب» ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کوس کبریای تو در لا مکان زده — وی آتش هوای تو در ملك جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده — آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال — عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیشرو کاروان شده — چشمت بغمزه‌ای ره صد کاروان زده
یك نعره زد ز شوق دلم، تیر غمزه خورد — زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن — تا در طریق عشق نباشم زیان زده
بر خاسته ز فکر جهان جان، قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای‌ساقی‌جانها ، قدح باده بمن ده شیوهٔ‌عشق‌نگه دار و حسن را بحسن‌ده
گرتوخواهی که‌فغان‌ازدل ذرات بر آید شمع‌رخساره‌برافروزوسرزلف شکن‌ده
یك‌زمانی‌خبری گوی‌از آن شاهد جانها صفت در گهربار بدریای عدن‌ده
هرکسی‌را زشرابات مصفا قدحی بخش چونکه‌نوبت‌بمن آیدقدح دُردی دَن ده[1]
سخنی گوی از آن‌یار دل افروز بعاشق خبر باد بهاری بگلستان و چمن‌ده
می کمیاب بمن ده قدح ناب بمن ده گل سیراب بمن ده خبر بت بشمن‌ده
قاسم‌ازعشق‌تومستست‌ودر آن‌روشده‌حیران
زلف از چهره بر انداز و جهانی بفتن ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا ، عذرمگو ، باده بسرمستان‌ده می بمستان بده و توبه بهشیاران‌ده
نیك بیمار فراقیم و ز پای افتاده از شفاخانهٔ تو شربت بیماران‌ده
اهل دل‌شربت‌وصل‌تو خریدند بجان ما بضاعت‌چو نداریم بما ارزان‌ده
هرکس‌ازشربت‌سودای‌توسرمست‌شدند جان ما را بکرم بادهٔ استحسان‌ده
گرتوخواهی که‌همی‌فاسد وکاسد نشود باده از جام ارادت بخریداران‌ده
ساکن‌کوی‌ترا روضهٔ رضوان فرمای عاشق روی ترا جنت جاویدان‌ده
قاسمی، اعمش این راه نبیند خود را
زود،باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

۱ - ۷ - ۱۰

گرم ازطالع فرخ رخ جانان شود دیده
زعکس رنگ آن رخسارعین‌جان‌شود دیده
بوقت دیدن رویش نبیند دیده ام خود را
عجب گر هیچ عاشق را بدن امکان‌شود دیده!

---

(۱) دُردی دَن = از دُرد .

بدور چشم مخمورش جهان مستند ومن مستم
ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی
از آن آشفته گردد دل ، درین حیران شود دیده

وگر گوید که : بنمایم جمال عالم آرا را
در آن امید سر تا پای مشتاقان شود دیده

گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو
بزیر کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده

برای عید وصلش، قاسمی، قربان شوی ، آری
که داند تاچه عیدی اندرین قربان شود دیده !

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر تو از مستان عشقی در وله ... یار یك دل به ز یار ده دله
تو از آن او و او ز آن تو شد ... « کان لله » گفت و « کان الله له »
گر نداری آتش سودای او ... دیك جانت از چه شد در غلغله ؟
راه انصافست این در عاشقی ... جان ما را بودن از جانان گله
گر روانت آشنای عشق شد ... خوش برو همراه او در هر وله
قافلهٔ عشقست و مردان خدا ... اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان ... همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آشنای با یزید ... چون فتادی ناگهان در غلغله ؟

قاسمی ، این شیخ ما خلوت گزید
تا نماند جان او در مشغله

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجانان زنده‌ام ، الحمد لله ... ز مستی مرده‌ام، الحمد لله
ز فضل و رحمت توفیق یزدان ... بدو ره برده‌ام ، الحمد لله

ز جام مصطفی، شرب الهی مصفا خورده‌ام، الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود تبرا کرده‌ام، الحمد لله
درخت وصل‌را در باغ‌جانان ببار آورده‌ام، الحمد لله
ندارم پرده‌از معشوق، باخلق اگر در پرده‌ام، الحمد لله

زقاسم پرده‌ای درپیش دل‌بود
فنا شد پرده‌ام، الحمد لله

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از مسجد ومی خانه وز کعبه وبت‌خانه
مقصود خدا عشقست، باقی همه افسانه

بنما رخ زیبا را، تا فاش بگویم من:
«قد اشرقت الدنیا من نور حمیانه»

هرکس صفتی دارد، با خود ز ازل آرد
تو عاشق حسن خود، من بی دل و دیوانه

ای قبلهٔ جان من وی جان وجهان من
دیدار تو می‌بینم در کعبه و بت خانه

دلدار مرا گوید: خود را و مرا وادان
من نور وتو تاریکی، من‌شمع وتوپروانه

گر نور یقین با تو همراه شود بینی
آن‌خواجه «نمی‌میره» وین‌بنده «نمی‌مانه»

قاسم توقصور خود واحسان خداوندی
می‌بینی و«می‌بینه»، می‌دانی و«می‌دانه»

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیا، ای ماه‌کنعانی، بیا، ای شاه فرزانه
نمی دانم چه می گویم؟ که‌عقلم گشت دیوانه

عجب حیران و سرمستم، بگیر، ای جان و دل، دستم
که از مستی و حیرانی نمی‌دانم ره خانه
بکوی عاشقی پستم، جنون افتاده در دستم
زسودای تو سرمستم، چه جای جام و پیمانه؟
اگر در کعبه و دیری، رهین رؤیت غیری
همه ذکر تو افسون شد، همه فکر تو افسانه
بیا و دیده روشن کن، بیا و خانه گلشن کن
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه
در آ در وادی حیرت، برای هیبت و قربت
رها کن شیوهٔ غفلت، چو می‌دانی که می دانه
امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته
که آن دلدار موری را سرمویی نرنجانه

۱-۳-۷-۹-۱۰

برگشت جهان از می گل رنگ مغانه — امروز می آرید، میآرید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم — در بحث قدیمیم و حدیث حدثان نه
هر دل که توجه بتو دارد، بهمه حال — جان را برهانید ز وسواس زمانه
گر جرم و خطا عفو کنی، آن کرم تست — از تو کرم آید همه، ای شاه یگانه
ما رو بتو داریم، بهر حال که هستیم — گر مسجد و میخانه و گر دیر مغانه
مقصد همه عشقست و گر نی بجز از عشق — هرچیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوك تقدیر چو انداخت — مقصود دل ماست، که دل بود نشانه
خوش می روی، ای دوست خرامان بخرابات — با سرمهٔ زیبایی و کاکل زده شانه
هر کس بهواییست درین کوی و مرادی
قاسم بمی و شاهد و با چنگ و چغانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرآت دل شکستی ، ای گنج جاودانه   جان را وحید کردی ، آخر بهر بهانه
شب بود قوت ما ، روزست قدرت ما   ما مست جام عشقیم ، از بادهٔ شبانه
رحمی کن ، ای طبیبم ، ای دلبر حبیبم   بر روی زعفرانی ، بر اشك دانه دانه
گفتم : نشان زلفت با ما که گوید آخر ؟   هرجا مدققی بد ، کردند ذکر شانه
گر عاشقی ومردی، در راه عشق فردی   کو آه دردمندان ؟ کو سوز عاشقانه ؟
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی ؟   با مصطفی خدا را سریست در میانه

گر سر عشق جویی، قاسم،زدل طلب کن
گنجیست بی نهایت ، بحریست بی کرانه

۱- ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

می کشد آن حبیب فرزانه   چشم را سرمه ، زلف را شانه
می رود در فضای ملك وجود   «اینما کان» و « حیث ما کانه»
مست وطناز وسرفراز و ملیح   هر کرا دید داد پیمانه
گر نه ازجام اوست مستیِ جان   چیست این نعرهای مستانه؟
زاهدان را صوامع و تسبیح   عاشقان را شراب و می خانه
بهوای تو دایم این دل مست   گاه شمعست و گاه پروانه
قوت هر کس بقدر همت اوست   طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن ازدوست گو،زغیر مگوی   بگذر از قصهای افسانه

گر نقاب از جمال بردارد
قاسمی جان دهد بشکرانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

آیینه تیره شد ، زچه تیره است آینه ؟   چون رو بروی دوست ندارد هر آینه
مرآت دل بمصقلهٔ ذکر پاك کن   تا روی دوست را بنماید معاینه
«جف القلم بما هو کاین» تمام شد   تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول شب بود وعید بود   آن غازی من آمد «یاریم سراینه»[1]
کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب   «هیچ التفات قلمادی اول شه گداینه»[2]
هرکس زکوه «کون» صدایی شنیده‌اند   آواز یار غار شنیدم «صداینه»[3]
خوشدل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل   جانم نجات یافت ز هجران باینه
می‌خواستم بکوی تو آیم بپای بوس   ره نیك دور بود و مرا زور پای نه
گفتم که: قاسمی بجمال تو یافت راه
در خنده‌رفت یار گرامی که: «های نه»[4]

۱-۳-۷-۱۰

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده‌ای   بس داغها که بر دل مسکین نهاده‌ای
برعارض‌توزلف‌سمن ساچه‌حکمتست؟   یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده‌ای
از بهر غارت دل و دین شکستگان   بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده‌ای
کحلیست نور بخش خیال جمال تو   در پرد های چشم خدایین نهاده‌ای
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو   در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهاده‌ای
آن جان نازنین تو بر روی دل فروز   طغرای مشك بر گل ونسرین نهاده‌ای
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت
زین جور ها که پیشه و آیین نهاده‌ای

۱-۳-۷-۱۰

همه لذت، همه شهوت، همگی زد شده ای
پیش‌ازین‌نیك بدی، خواجه، ولی بد شده‌ای
چه فتادت که درین چاه بلا افتادی؟
آدمی زاده ای، اما بصفت دد شده ای

---

(۱) بسرای یارم.
(۲) آنشاه بگدای خود هیچ التفات نکرد.
(۳) بصدایش (تقریباً).
(٤) هان، نه!

پیش ازین ساده وصافی بدی ، اکنون شیخی
که بدین رقعه خیالات مشعبد شده ای

غالباً گر صفت عشق ترا همراهست
همه بر زر زده ای ، جمله مزرّد شده ای

پیش ازین شربت شیرین مهنا بودی
این زمان تیغ جگر سوز مهنّد شده ای

هیچ شك نیست که ناگه بوصالش برسی
چون تو از هر دو جهان پاك و مجردشده‌ای

قاسمی، عشق‌طلب‌ازحق‌وسرمستان‌باش
چونکه درقاعدهٔ عشق مسرمد شده‌ای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

این‌شناسی که : از آن‌شهرودیار آمده‌ای　　لیك هر گز نشناسی بچه کار آمده‌ای ؟
تو از آن منصب‌بیچون بمقام چه وچون　　شاهبازی مگر از بهر شکار آمده‌ای؟
جوهر جان ترا نقد عیاری کم بود　　بدرم خانهٔ جان بهر عیار آمده‌ای
هله ! ای غنچهٔ پیکان صفت خضر لباس　　جانب گل‌شو و گل، کز ره خار آمده‌ای
همچو مردان‌بدمی‌هردوجهان‌را در باز　　چون درین دیر فنا بهر قمار آمده‌ای
سر و کار دو جهان در گرو کار تو شد　　اللهٔ‌الله ! که چه‌خوش‌برسر کار آمده‌ای !
آخر ،ای‌جان گرامی، بچه نامت‌خوانم؟　　صدر اعیانی و در صفهٔ ما آمده‌ای!
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر　　در ره صورت اگر زار و نزار آمده‌ای

آن تمنای جهان عاشق توقیع تو شد
قاسمی ، نیك بتمکین و وقار آمده‌ای

۱ - ۷ - ۱۰

خطاب«لن ترانی»چیست؟یعنی　　که مولی را نبیند غیر مولی
حقیقت گر تنزل کرد درعشق　　بصورت ملتبس‌شدحرف‌معنی

بصورت گر ز معنی باز مانی   بتره داده باشی من و سلوی
«علی الله» ازحجاب ملك صورت   تبرّا از سجودلات و عزی
اسیر درد تو شیرین وخسرو   غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیاتست   ز انوار تجلی جان موسی
بجان قاسمی کز نورقاسم
ندارد هیچ حاصل چشم اعمی

۱ - ۳ - ۷

« هدی للمتقین » گفتند : یعنی   بصورت وا ممان از صرف معنی
بگو : تقوی چه باشد ؟ راه پاکان   هدایت ، رفتن از مولی بمولی
حیات ازحق بود ، هر جاکه باشد   ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق گردد از انگشت احمد   عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی ظهوری نیست، می بین   میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق ومعشوق وعشقست   منه دل بر مجازات طفیلی
بیادش قاسمی رطب اللسانست
که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

۱ - ۳ - ۷

هر لحظه مرا میرسد انوار تجلی   با نور تجلی چه زند معجز عیسی ؟
یاران طریقت ، همه دلشاد بمانید   کز طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیدهٔ جانت بگشایند ببینی   صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گرزانکه رسد بوی حقیقت بمشامت   حقا که بیك جو نخری ملکت کسری
ازجام محبت همه مستان خرابند   ما ازدل وازجان شده دردی کش لیلی
دلها همه آشفته و شوریده وشیدا   برجان چورسد بوی تو ازعالم معنی
ای جان وجهان ،وصف تو پاکست ومعلی
از قاسم بی دل مطلب توبه و تقوی

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجان تو ، که خمارم بغایت ، ای چلبی
بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی

چومست جام «اناالحق» شوم، چنانکه مپرس
هم از تو در تو گریزم زشرم بی ادبی

همیشه حسن سبب را بجان خریدارم
بدان سبب که تو، ای جان ، مسبب سببی

اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی
هزار شیوهٔ شیرین ، هزار بو العجبی

مگو حبیب عجم را که :غافل ازعربیست
زبان او عجم آمد ، روان او عربی

هزار درد درون داشتم ، چو رو بنمود
«فزال لی تعبی» و «و زاد لی طربی»

نسب حقیقت عشقست ، اگر خبر داری
مگو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی

چو آفتاب برقصیم ومست وخوش حالیم
برو، تو ناصح ، ازین جا ، که عقدهٔ ذنبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
«حبیبی، انت رجایی وانت منقلبی»

۷ - ۱۰

دل ز من برداشت یار مهربان ، واحسرتی
دشمنی کردند با من دوستان ، واحسرتی!

عهدمن بشکست، جانم سوخت، مهر ازمن برید
با من این کرد او بقول دشمنان، واحسرتی!

آستین بر من فشاند آن دلبر پیمان‌شکن
رخت ما را مینهد بر آستان ، واحسرتی!

درد آن دارم که: چون دلبر کند از ما کنار
با که خواهد کرد دست اندرمیان؟ واحسرتی!

راست میگویم: چو با من شیوهٔ کج می‌رود
راستش ناید بحق راستان ، واحسرتی!

دشمنی کردند بامن دوستان ، ازبخت بد
این حکایت درجهان شدداستان، واحسرتی!

قاسمی را آه سرد از دل بر آمد، کان نگار
میل دل دارد بمهر دیگران ، واحسرتی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

با یاد خدا باش ، بهر جای که هستی / بی یار نگویم بتو هشیار ، که مستی
در صومعه رفتی بصفا، وقت تو خوش باد ! / زنهار ! که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه فتادت که درین راه خطرناک / جامی نچشیدی و دو صد جام شکستی؟
ای دوست، بگو راست که: احوال تو چونست؟ / درمکتب شادی ز چه رو در عبسستی؟
باری چه رسیدت ، که درین غایت مقصود / عشاق رسیدند و تو در بار نشستی؟
مرغان همه بر ذروهٔ کهسار رسیدند / احوال تو چون شد که میان قفسستی؟
ای محتسب، آخر دل ما بیش میآزار / تو محتسب راه نه ، میر عسستی
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک / فریادرس، ای دوست ، که فریاد رسستی
قاسم همه در حال تو حیران شده، تاکی
در نعره و آشوب بسان جرسستی ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو باتست مقصود ، هرجا که هستی / گرش باز دانی ز هجران برستی
درین جست وجو دور رفتی و گرنی / چو خود را بدانی ازین جو بجستی
ز تحصیل عرفان محصل همین شد / که: حاصل تویی زین بلندی و پستی
ازان منتظم شد بتو نظم عالم / که شد بیت لطفی ز دیوان هستی
زهی! ساقی جان، که از لطف واحسان / ز بد مستی ما سر خم نبستی
ز جام خدا بادهٔ ناب بستان / که این می پرستی به از خود پرستی
بده یک دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمارست وپایان مستی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه ذوق نیستی یابی؟ که هستی / ببالاکی توانی شد ؟ که پستی

بدان، صوفی صاف، این مسئلت را: زما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر مردی، ازاین عهده برون آی که اندر عهدهٔ روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند تو غافل مانده‌ای در بت پرستی
چه بودت؟ چیست آخر؟ راست برگوی چو دیگ عاشقان در غلغلستی
بیا، قاسم، دل از اغیار بر دار
توجه کن بحق، هرجاکه هستی

۱ - ۷ - ۱۰

السلام علیك، یا سندی «انتموا سیدی و مستندی»
در تو دل عاشقست وحیرانست «قد تحیرت فیك، خذ بیدی»
از ازل در. تو مست و حیرانند جمله جانها، که شاهد ابدی
گرچه دل خرده‌دان وزیرك بود گنگ شد پیش صدمت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو شاهد جان و واهب خردی
هله! ای منکر طریقت عشق عاشقان زبده‌اند و تو زبدی
منکر راه شیر مردانی سگ به از تو، اگر درین عددی
گفت حق: «صد عن سبیل‌الله» تو ازان زمره‌ای، ازان صددی
قاسمی در فنای محض رسید
از تجلی حضرت احدی

۱ - ۷ - ۱۰

ای دل عشاق را بروی تو شادی غایت مقصود و منتهای مرادی
دردلم آتش نهاده‌ای، چه‌توان گفت؟ هرچه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت باد روانم فدای آتش بادی!
دولت وصل ارچه بس عظیم بلندست از تو توان خواستن، که شاه‌جوادی
جملهٔ ذرات مست نور تجلیست تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی

زلف‌ترا هر که یافت ضال و مضل شد   روی ترا هر که دید مهدی و هادی

قاسم ، ازین می بخودمیا ، که دریغست
جانب محنت شدن ز معدن شادی

۱ - ۷ - ۱۰

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی   خسته‌ای ، سوخته‌ای،عاشق غم پروردی
آن چنانم ز فراقت که میان خونم   غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دلی باید و جان‌محزون   عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم ، عاشق و پیدا نتوانم گفتن   کُه بر آن خاطر نازك بنشیند گردی
قسمی دارم ، ای‌دوست، بجان، باور کن   که : ببستان جهان‌چون تو ندیدم‌وردی
کیست‌زاهد که‌درین‌مجلس‌ازو باید گفت؟   هر که گرمست‌نگوید سخن‌ازدلسردی

بشنو از قاسم ، اگر باتوسخن‌می گوید
سخن پاکدلی ، عاشق فردی ، مردی

۱ - ۷ - ۱۰

گر گلی از گلشن‌حسنش ببازار آمدی   هر دکانی را نسیم مشك تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق نیستی   قسمت‌ارباب‌ظن کی‌محض‌پندار آمدی؟
از تجلی هدایت گر نبودی پرتوی   جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه   «لن‌ترانی» درحقیقت عین دیدار آمدی
پرتو رویش‌اگر درچین وماچین‌سرزدی   کافر صد ساله در تسلیم و اقرار آمدی
گرعنایت‌را ظهوری بیشتر بودی از آن   زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی

کوه سنگین گر زدردقاسمی‌واقف‌شدی
کوه‌را دل‌خون‌شدی‌با نالهٔ زار آمدی

۱ - ۷ - ۱۰

گر نسیم رحمتی از کوی جانان آمدی   قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی

گر نمی‌جستی بلای جان سرگردان ما / کار دل از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت / هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گرنه آنستی که حق باجمله عالم همرهست / ذره چون درمعرض خورشید تابان آمدی؟
عام گشتی فرّ شاهی درمیان خاص وعام / گرگلی چون روی او در هرگلستان آمدی
گرنه خود «احببت ان اعرف» بدی مقصود یار / این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی / در جهان هر ذره‌ای موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات / کافر و مشرک همه درسلك ایمان آمدی
گرنه آن بودی که آن خورشید ملك یم یزل / برتر از جانست، هم درحیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالش عام گشتی در جهان / هرکجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر یك نظر کردی بهر نا محرمی / هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا ازچین زلفش حلقه‌ای برداشتی / پرتو رویش چوشمعی درشبستان آمدی
گر نبودی حب ساری در ذراری، لایزال / بلبل آشفته کی برگل ثنا خوان آمدی

عشق اگر بی پرده‌ای ظاهر شدی در آب و گل
همچو قاسم ذره‌ها در رقص عرفان آمدی

۱-۷-۱۰

فرودی باشد و ننگ و جودی / که نبود پیش جودت درسجودی
مرا گویی: چه میگویی؟ چه گویم؟ / ثنای شاهد فرد ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال / نباشد این رواقص بی سرودی
سرود ازعالم غیبست، هش دار! / سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست، ای دوست / نه این جا نغمهٔ چنگی، نه عودی
نی ودف هر دو همرازان عشقند / که باشدشان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقست در راه / چه باشد؟ جاحدی، کور و کبودی
ز بود خود بفریادیم، زنهار! / چه خوش بودی که بودما نبودی!

ز قول قاسمی هر روزکی چند
روان می سازم از دیده دورودی

۱ - ۷ - ۱۰

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی — جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گرزانکه بحق واقف اسرار شدی خلق — منصور «انا الحق» گو بردار نبودی
تکفیر نکردی سخن «اعظم شان» را — گر مفتی ما بر سر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان — عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول — گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
گر زانکه پس پرده ندیدی رخ خود را — خود را ز پس پرده خریدار نبودی
گر دور و تسلسل ننمودی رخ و زلفت — عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی — يك جان بجهان عارف و هشیار نبودی

قاسم ، اگر این جان نبدی آینهٔ حق
جان را بر او پایه و مقدار نبودی

۱ - ۷ - ۱۰

جان نوروز و جان صد عیدی — عیدی عاشقان بده ، عیدی
راحت روح و نور اعیانی — «انتموا سیدی و مستندی»
هر کسی رو بمقصدی دارد — ما و صهبا و جام جمشیدی
من بهر جام سر فرو نارم — خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی، حلال و نوشت باد! — جور بود این که جام دزدیدی
عاشق بی ریای بی تزویر — بهتر از زاهدان تقلیدی
بر سر دار عشق «انا الحق» گوی — گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان و گریهٔ ما — رحم کردی ، اگرچه خندیدی

قاسم از کشتگان غمزهٔ تست
«قلب و روحی فداك یاسندی»

۱ - ۷ - ۱۰

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری — جانش مباد، هر که کند از تو دل‌بری
ای جام اگر ز باده نداری توچاشنی — من بر کفت نگیرم، اگر کاسهٔ زری
این راه عشق شیوهٔ انسست و هیبتست — مأمور عشق گردی، اگر خودغضنفری
ای پادشاه عالم جان، دل نگاه دار — دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
راهیست بی‌نهایت و شیران در آن کمین — از سر سخن مگو، مگر این ره بسر بری
اندر پناه عشق تو ایمن شدست دل — ای عشق، چاره‌ساز، که سد سکندری
عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان
کز هر چه بر تر آمد ازان نیز برتری

۱ - ۷ - ۱۰

ای عشق دل فروز، که شاه مظفری — دل را نگاه دار، که سلطان کشوری
گر گویمت که: مرشد راهی، عجب مدار — ما راه می‌رویم ودرین ره تو رهبری
جانرا بکف نهاده و خوش کف زنان و مست — این راه می رویم بوصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست — محکوم عشق گردی، اگر خودغضنفری
گر یار گویدت که: دل و جان و سر بباز — تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری
مابندهٔ توایم، بهر جایگه که هست — وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری
باری، ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

وصال یار بصد جان بخر، اگر نخری — یقین که از غم هجران دوست جان نبری
ببانگ الله اکبر نمی شوی بیدار — که پیش زمرهٔ عشاق گنگ و کور و کری
بیا، برای افاضت، بیا، برای کرم — که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
تراست لطف و کرم، هم باول و آخر — ز لطف چارهٔ من بر، که شاه‌چاره بری

نظر بروی تو داریم و روز وشب شادیم   بحال ما نظری کن ، که صاحب نظری
سرم بملك دو عالم ز فخر در گذرد   اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری

دلم ببردی و دینم ، نه مهرماندونه کین
به پیش قاسم مسکین حریف جمله بری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا از پرتوروی تو هر لمعه است دیداری
مرا از لمعهٔ روی تو هرلمعه است انواری
اگر مقبول درگاهم ، امیرم، خسروم،شاهم
وگر نی در میان جان ببینی عقد زناری
میان‌زاهدان رفتم ،عجب افسرده دل‌قومی!
میان عاشقان رفتم ، عجایب گرم بازاری !
ببازار جهان رفتم ، دل‌وجان‌راحرج کردم
بحمدالله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
یکی باعقل ترسیدن ،یکی ازعشق‌ورزیدن
نهاده حکمت وقدرت برای هریکی کاری
همه مستندردنیی ، همه کس غافل‌ازمولی
که اندرشهر و درکوچه نمی‌بینیم‌هشیاری
مگو ازصوفیان‌رسم وعادت‌پیش‌اهل‌دل
زمرّدنیست‌چون‌مینابپیش‌قاسمی، باری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، بگوباری‌تا: عزم کجاداری؟   سر مست و خرامانی انگیز بلا داری
هردم بد گرصورت ظاهر شوی،ای‌دولت   گه راه صفا گیری ، گه تیغ جفا داری
گه‌رای کنی، گه‌رو ، گه‌های کنی، گه‌هو   این‌مسئله‌رابر گو : درهوی‌چه‌ها داری؟
ای‌صاحب بحر وبر ، وی‌طالب‌نیك‌اختر   بگذارسروافسر ، هان !گرسرما داری

هرجا من وما باشد، از جنس فنا باشد
فانی‌نشود هرگز ، این عشق وهواداری

ای مایه مستوری ، ای چارهٔ مهجوری
خوش‌قابل ومقبولی ، گرقبله‌خدا داری

هر لحظه کند القا ، با ابر دل دریا :
از ما شده‌ای پیدا ، هم روی بما داری

بگذار حکایت ها ، مجنون شو و ناپروا
کار تو شود زیبا ، گر رو بفنا داری

همراه‌توشدجانان،هرجا که‌روی،ای‌جان
گر قصد سمك داری ، گررو بسماداری

بگذار تصرفها ، تا چند تکلفها ؟
بگذار ره سودا ، گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم ، بس‌بی سر و سامانم
درآتش هجرانم آخر تو روا داری؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی دل را بسوی جان داری
وین حکایت ز جان نهان داری

رو ، مقلد مباش در ره عشق
که عیان در پی عیان داری

هله ! ای روح ، از هوا و هوس
که ره شاه با نشان داری

اندرین ره ، که شیر مردانند
روبهی گر تو فکر جان داری

دل ز مستان راه بر نکنی
اگر از باده سر گران داری

سخن عقل ظاهری مشنو
اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی ،شادمان‌و خرم باش
یاد ما در میان جان داری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

حکایتی دو سه دارم ، بشرط دستوری
زحدگذشت بغایت زمان مهجوری

چو آفتاب جهانتاب ظاهرست حبیب
حجاب مایهٔ جهلست و پایهٔ کوری

بیا بمجلس مستان ،سجود کن ، بستان
شراب ناب « اناالحق » ز جام منصوری

اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی
هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری

ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر ؟
که در حقیقت معنی ازین سخن دوری

اگر مقرب‌شاهی ، کجاست طلعت‌شاه ؟ ولی مقرب حق نیستی ، که مزدوری

ز حق نصیب نداری ولیك خوشحالی که در میان خلایق بزهد مشهوری

شراب ناب محبت حیات جان بخشد بوصف راست نیاید حدیث موفوری

زقاسمی بشنو : مست باش ، یا مستور

که‌هردو راست‌نیایند : مست‌ومستوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زحد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری بشرح راست نیاید حدیث مهجوری

بیار ، ساقی ، ازان‌باده‌ای که‌درجامست که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری

طهارت دو جهان را اگر بدست آری چو درد عشق نداری ، هنوز مغروری

بغیر عشق خدا هر که راه می جوید کمال علت او از کریست ، یا کوری

بگوبشیخ که : بسیار ازین قبول ملاف که ترك فرصت وقتنست طوق مشهوری

اگرتو جرعه‌ای از جام‌جم بدست آری هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری

شراب کهنه چوخوردی ، بگو زسرقدم که نیك دور بود شان مست و مستوری

بجان مستان، کین یك‌سخن‌زمن‌بستان: غلام شاه عرب شو ، اگرچه طیفوری

بقاسمی دو سه جام ازکرم عطا فرمای

شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱ - ۷ - ۱۰

شب عیدست وما عاشق، چه گویم قصهٔدوری؟

بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری

توخدمت‌می کنی‌حق‌را، برای «جنت‌الماوی»

برو، جان عزیز من ، نه‌ای‌عاشق، که مزدوری

ز حق عمداً جدا گشتی ، بباطل آشنا گشتی

نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود ، و گرباشد نهان نبود
چنین سرمست وهشیاری، چنین مستی ومستوری

ز دست توبه وتقوی دل مسکین بجان آمد
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن جام منصوری

خطابش را نمی‌دانی ، جمالش را نمی بینی
بدین خوبی وزیبایی، عجب دوری،عجب کوری!

اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی
وگرنه همچومحرومان زسر این سخن دوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من قبله بدل کردم ، تاکی بوداین کوری ؟ جویای لقا گشتم ، تاچند ز مهجوری ؟
گویند که : نتوان دید آن یار گرامی را آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین ساکن ، دلها زتوشد ایمن صدموج بلاخیزد آن لحظه که درشوری
درعشق زبون گردی ، انباز جنون گردی گرقیصر وخاقانی ، گر خسروو فغفوری
ای عشق ، عجایب‌ها دروصف تومی دانم هم نایی وهم نایی ، طنبوری و طنبوری
گفتم: زچه مستی تو؟ گفتا: زچه می پرسی؟ از بادهٔ منصوری ، نی از می انگوری

قاسم، همه دولتها دروصلت آن یارست
درماتم جاویدی ، گرغافل ازین سوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

میسرت نشود عاشقی و مستوری بوصل راه نیابی ، بوصف مغروری
اگرچه قبلهٔ شهری ، ازین حدیث ملاف که این سخن زتودورست وتوازین دوری
بعشق راه نیابی ، بگنج و مال و منال اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست ولیك سد عظیمست علت کوری
رسید نعمت وعشرت، رسید دولت وجاه که : میخورید عزیزان ولی بدستوری

مرا بقرب جناب تو آشنایی ده بجان دوست، که آشفته‌ام ز مهجوری

بیار ساقی جانها ،که قاسمی تشنه است
شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه مست جام خدایی ، نه مرد مستوری نه مخبری‌ونه‌مستخبری ، عجب کوری !

ازین‌خرابهٔ غفلت برون خرام ، ای دل بقین بدان بحقیقت که بیت معموری

غدیر گفت بدریا :نه عاشق و مستی بگو : همیشه‌چرادرفغان ودر شوری ؟

تو طالب در مکنون وآن گهر باتست چو در میان وصالی‌چراست مهجوری ؟

شراب وشاهد وشمع‌اندرون خانهٔتست ازان چه بهره بری باکری وبا کوری ؟

بگو بصوفی رسمی : مرقص‌ونعره مزن که مست جام هوایی ، نه جام منصوری

هزار نفحهٔ صورست در جهان هردم اگرنه‌مرده‌دلی پس چرا درین گوری ؟

طریق‌رسم‌رهاکن،بدان که:ممکن‌نیست که شاهباز توان شد ببال عصفوری

بیار، ساقی ، از آن‌می که راحت‌جانست بجان رسید روانم زرنج مخموری

اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی سرت بلند ، که هم ناظری ومنظوری

بگو ز قاسمی این یك سخن بواعظ شهر
که : راه حق نتوان شد بوصف مغروری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر زانکه بگویند: گدایی و فقیری بهتر بود از مسند شاهی و امیری

ای دوست ، بآخر چو همی باید رفتن این فقر به از مملکت میر و وزیری

شاهی بکجا میرسد؟ ای راحت جانها کاندر دو جهان درصدد گیر ومگیری

ازشاه بپرسندقیامت که : چه خواهی ؟ چون قصه عیانست‌بگوید که : فقیری

دنیا همگی غصه وفتنه است و ملامت جهدی بکن،ای‌دوست، که درغصه‌نمیری

گرزانکه نداری بجهان جاهی و مالی طیره مشو، ای‌دوست، که‌خورشیدمنیری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد سودی نکند فصل و مقامات حریری

یا رب، بدل عاشق بیچاره نظر کن سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری

همواره دل قاسم بیچاره اسیرست

پیری و فقیری و غریبی و اسیری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر ز مصر جهانی و گر ز تبریزی ز پیر راه بدان قصهٔ شکر ریزی

تو پیر خانقهی، لیك غافلی از راه زمن مپرس: چه ارزم؟ همان که میورزی

مجردان طریقت روان فدا کردند تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی

بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی

ببنده گفت فقیهی: هزار سال بمان جواب دادم و گفتم: هزار سال بزی

تو پیشوای جهانی و این نمیدانی بزعم خویش تو شیخی و لیك دهلیزی

بیا، بصحبت قاسم حدیث دوست شنو

تو قدر گنج چه دانی؟ که حبه‌ای ارزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی

«فداك عقلی وروحی» ندانمت که چه چیزی؟

مرا هوای تو ازعقل و جان ربود، چه گویم؟

بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی

تویی مقاصد عالم، یقین بدان و «فألزم»

تمیز راه عیان شد، اگر ز اهل تمیزی

برغم خویش تو مستی، برو که دوری ازین در

نه مست جام خدایی و لیك مست قمیزی

بیا بمجلس مستان، بروی عشق نظر کن

هزار جان متحیر، چه جای عقل غریزی؟

زجام شوق و محبت خبر نداری و مستی
نه مست بادهٔ شوقی، که مست جوز ومویزی
هوای عشق تودارم ، بهر طرف که رخ آرم
ولی بگفت نیاید ، که نیك تندی و تیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت
اگر تو خاك مرا صد هزار بار ببیزی
زخاك کوی تو قاسم بجانبی نگریزد
هزار بار اگر خون من بخاك بریزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی — نسناس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس — این قصه سماعیست، مکن فکر قیاسی
نسیان تو از هردوجهان غایت انسست — تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق — گوید: چه کنم خرقه؟ که «العشق لباسی»
در خانقه عشق ترا بار ندادند — از مرده دلی درغم این کهنه پلاسی
گفتی که: ببین روی مرا، سجده بجا آر — خدمت کنم، ای دوست، بعینی و براسی
گر کاسه نباشد می صافی زخم آشام
قاسم، توزمی مست خرابی ، نه ز کاسی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من عشقم وعشق من چه پرسی ؟ — جانم همگی ، ز تن چه پرسی ؟
از سر تا پای محو یارم — اینست سخن ، سخن چه پرسی ؟
از پرتو آفتاب حسنش — کارم همه شد حسن، چه پرسی ؟
پروای مدیح دوست هم نیست — از دشمن طعنه زن چه پرسی ؟
از غمزهٔ یار فتنه برخاست — زان غمزهٔ پر فتن چه پرسی ؟
ذرات وجود مست عشقند — از بادهٔ ذوالمنن چه پرسی ؟

قاسم، که فنا شدست، از وی
افسانهٔ ما و من چه پرسی؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلا، زباده وخم خانهٔ که میپرسی؟ — زچشم و غمزهٔ مستانهٔ که‌میپرسی؟
هزار خانه‌بر انداخت عشق عالم‌سوز — درین خرابه تو از خانهٔ که‌میپرسی؟
گذشت نوبت کیخسرو وفریدون شد — درین دیار تو افسانهٔ که‌میپرسی؟
توجان جمله‌جهانی وشاه موجودات — بجان تو که ز جانانهٔ که‌میپرسی؟
هزار بحر پراز موج درناب خوشاب — گدای تست، ز دردانهٔ که‌میپرسی؟
تراست رتبت «سبحانی اعظم الشانی» — زجعد گیسو و از شانهٔ که‌میپرسی؟
گذشت قصر جلالت زسقف عرش مجید — زهی کمال! ز کاشانهٔ که‌میپرسی؟
توشمع‌جانی وجان‌جهان چو پروانه — درین میانه ز پروانهٔ که‌میپرسی؟
بپیش قاسم بیدل، که بحر جرعهٔ اوست
زجام باده و پیمانهٔ که میپرسی؟

۱ - ۷ - ۱۰

زمانی یار شو، گر یار باشی — اگر با ما نباشی با که باشی؟
دلم را از تو دوری نیست ممکن — که جان‌را خواجه‌ای وخواجه‌تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند — تو سر پوشیده در بند معاشی
خبر از وحدت جانان نداری — که هر دم خاطر نومی خراشی
چو جامت میدهد دلدار می نوش — که کفرست اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده می دار — مگو از قصهٔ «لاحق ولاشی»
بهرحالت که‌هستی، قاسمی، شکر
که تا در راه او مشرك نباشی

۱ - ۷ - ۱۰

چه غمست آخر ازغم؟ چوتودرمیانه‌باشی
غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
می فیض‌فضل‌جانان نرسد بکامت،ای جان
اگر از میان گریزی وگر ازکرانه باشی
اگر ازغرور مستی ، نرسی بملك هستی
تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی ؟
سخن از سر صفا گو ، زصفات یار ما گو
چه‌شدت؟چو بودت آخر؟ که‌همه‌فسانه باشی ؟
همه ذل وپستی تو ، زچه بد ؟ ز هستی تو
چو زخویش‌فردگشتی‌زجهان‌یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن، تو زخویشتن سفر کن
که توهم‌خزانه‌داری وتو هم خزانه باشی
بمیان دشت وصحرا ، بکنار جوی دیدم
چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
زقبول خلق مستی ز هوای خود پرستی
اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی
هله! قاسمی ، که مرغان همه‌ظلمتند وعدوان
بچنین زبان همان به که بر آشیانه باشی

۱ - ۷ - ۱۰

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی
ای‌زشت همه زشتان ، ای ننگ همه نامی

مشهوری و مغروری ، ازراه یقین دوری
جامی بطلب باری ، از بهر سر انجامی

ازرد وقبول خلق، ای‌صدرنشین لکلک
چندین چه کنی تك‌تك؟ خامی‌وعجب‌خامی !

شرم آیدت از مردم گر زرق تووا دانند
چون شرم نمیداری از عالم علامی ؟

چون عام کالانعـامی ، درحبسی‌ودر دامی
یك لقمه ندادندت از خوانچهٔ انعامی

اول تو مسلمان شو ، از کرده پشیمان شو
وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی

جان ودل قاسم را با یاد تو پیوندست
هرساعت وهروقتی، هرصبحی‌وهرشامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای قطب جامی ، شاه انامی	در لطف عامی ، نام تو نامی
بس‌چاره‌سازی، بس دلنوازی	ما رانظر کن،چون از کرامی
بس‌سربلندی ، بس ارجمندی	گه در تشهد ، گه در قیامی
در روزو درشب گویم‌سلامت	« انت صلاتی ، انت سلامی»
جامع وجمعی ، ماهی‌وشمعی	روی‌توررومی، زلف تو شامی
جان وجهانی، روح و روانی	جامی بما ده ،چون‌شاه‌جامی

قاسم ز عالم‌رو با تو دارد
بدر منیری ، صدر انامی

۱- ۳ - ۷ - ۱۰

ای ماه‌معربد ، زکجایی‌و چه نامی ؟	یارب بفدای تو دو صد جان گرامی

هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت ‌‌‌ ‌ روی تو ز روم آمد و زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد ‌ ‌ افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد ‌ ‌ جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی
ازصحبت جانان بکجا میروی؟ ای دل ‌ ‌ زنهار ! ازین خانه ببیرون نخرامی !
از عشق گشاید گره بستهٔ جانت ‌ ‌ گر صدر عظامی تو و گر بدر تمامی
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یك دم
ای پشت و پناه دل و ای حاکم و حامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی ‌ ‌ جویان خدا باش ، اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست ‌ ‌ گر پیر هری باشی ، اگر احمد جامی
تندست و جگر سوز و جهان تاز بحدی ‌ ‌ کس را نبود زهره که گوید که: چه نامی؟
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست ‌ ‌ با ما بچه جنگی ؟ هله ! ای پیر نظامی
آنجا که نظامست همه کار بکامست ‌ ‌ من با تو چه گویم ؟ که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر ‌ ‌ گفتند سلف قصهٔ این نامی نامی
ار اهل دلی باز بپرسی که : درین راه ‌ ‌ کس را خبری هست از آن یار گرامی؟
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود ‌ ‌ باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ، ز جهان معرفت دوست مرادست
گر حق نشناسی ، چه عظامی، چه کرامی؟

۱ - ۷ - ۱۰

گر شمس منیر آمدی ، ار بدر تمامی ‌ ‌ یك جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در بیشهٔ شیران همه شیران سر افراز ‌ ‌ زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی
جان بندهٔ شاهیست، که آن شاه دل افروز ‌ ‌ خورشید جهان را نپسندد بغلامی
محبوب خدا ، شیر دغا ، احمد صادق ‌ ‌ هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی ای جان جهان ، صدر امینی و امامی
یك بار نقاب از طرف چهره بر انداز تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره ومستست
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای جان گرامی، زکجایی و چه‌نامی؟
محیی جان و جهان ، ماحی آثار ظلامی

نامهٔ عشق تو دیدم ، صفت عشق شنیدم
دل و جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی !

نامهٔ عشق‌ومودت، همه علم و همه‌حکمت
همه اسرار هدایت ، سخن حضرت سامی

کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم
اهل سجاده و تسبیح ، حریف می وجامی

دل و جان‌همه عالم ، زتوواله، زتو حیران
بهمه شیوه لطیفی ، بهمه حسن تمامی

همه عالم بتو حیران شده درصورت‌ومعنی
چه‌شریفی؟چه‌لطیفی؟چه‌امامی؟ چه همامی؟

تو مگو تزکیهٔ خود بر آن واقف سرمد
اگر از زمرهٔ خاصی ، اگرازجنس عوامی

منتظم کی‌شود،ای‌دوست،طریق‌تو؟ که‌هرگز
در ره مذهب وملت ، نه نظامی ،نه‌نظامی

بجمالت متحیر همه دلها ، همه جانها
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی — ما با تو بوده‌ایم، «سیورمن بجان سنی»[1]
ای عشق، شادباش، که سلطان مجلسی — ای عقل، چاره بر، ز گدایان خرمنی
ما را بفیض زندهٔ جاوید کرده‌ای — ای عشق جان‌نواز، که چون روح در تنی
منصوروار لفظ «اناالحق» بگو بجد — چون پادشاه حسنی و از جمله احسنی
قربان ماه‌روی تو گردم هزار بار — ای شاه روزگار، «نچون سانمیسن منی»[2]؟
صد بار اگر بروز ببینم جمال تو — روشن شوم ز عکس که مرآت روشنی
ای قاسمی، تو دیدن دلدار را طلب — موسی صفت، که ساکن وادی ایمنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سخنی می‌رود، ای دوست، مسلم سخنی — که ز دستم ندهی، زانکه نیابی چو منی
قصهٔ روی تو داریم، بهر جای که هست — سخن از روی تو گوییم بوجه حسنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد — خرم آراسته باغی و مبارك وطنی!
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند — چونکه از درد تو گفتیم بهر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صدبار — همچو تو در ثمین نیست ببحر عدنی
زاهد و واعظ این شهر بحقبق ماندند — پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی؟
عاقبت از رخ او زندهٔ جاویدان شد — هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته و حیران شده کان یار کجاست؟ — تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو سرگشتهٔ جاویدان شد — می‌زند بر سر و بر سینه که: ای وا بمنی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سؤال میکنم، ار هست رخصت سخنی — که: چون تو تازه گلی کی رسد بهمچو منی؟
مبالغه است و دریغست و حیف می آید — که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی

(۱) منم که ترا بجان دوست دارم.
(۲) چرا بمن نظری نداری.

هزار جان مقدس فدای راه تو باد! / که پیش بنده بیایی چو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که: نبود / چو دوست سر وخرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده‌ام پیدا / بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
سراز بزرگی ودولت ز آسمان بگذشت / چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم، نبود آنجا عشق / ولیك زاهد خود بین بسان اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و ندانستم / مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
مراکه سیل تو بربود تا ابد برساند / بفیض فضل تو، فارغ زگور و از کفنی
بوصل دوست رسیدم، چها که من دیدم! / درین مقام نماند حدیث ما و منی
بیا و قاسم بیچاره، جان و دل در باز / بپیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

۱-۳-۸-۱۰

گر بر حدیث اهل دل انکار می‌کنی / بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس دور باش، که دل را سیه کند / باعقل وجان گرای، که مرآت روشنی
ازذات تاصفات واز آنجا بعقل ونفس / منقول گشته‌ای، که حدیث معنعنی
ای جان وزندگانی وای راحت روان / برمن جفامکن، که «سیورمن بجان سنی»[1]
حق را بیاد دار و فراموش کن ز غیر / تا کی چو کرم پیله تو برخویشتن تنی؟
خودرا نکوشناس وخدارا نکو بدان / گراز صوامعی و گر از دیر ارمنی
بی یاد دوست یك نفسی نیست قاسمی / ای شیخ روزگار، «نچون سانمیسن منی»[2]؟

۱-۳-۷-۱۰

ای آتش سودای تو در جان جهانی / وی ازتو بهر گوشه خروشی وفغانی
ازدرد توخواهم که دمی زار بگریم / گر زانکه بجانم دهداین آتش امانی
هرکس بجهان مرتبه‌ای دارد ومالی / ماییم و هوای تو و سودا زده جانی

(۱) منم که ترا بجان دوست دارم.
(۲) چرا بمن نظر نداری.

منعم مکن از بنگرمت، زانکه نشاید — زان حسن دل‌افروز تو منع نگرانی
گر بی تو زیانند گروهی و ندانند — در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد — دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی
گر خوان غمت فوت شود از دل قاسم
فریاد برآرد که: دو صد کاسه بنانی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خواجه، جمالست و جهانست و جوانی — می نوش می ناب بگل بانگ اغانی
سودن سر خود بر در می خانه فراوان — سودیست که اسرار خرابات بدانی
اسرار خرابات که اسرار عظیمست — با کس نتوان گفت، که سریست نهانی
سریست درین خانه، مسرت شود افزون — رمزی اگر از سرّ خرابات بخوانی
گر زانکه بجان گردی از جان و جهان دور — سودش نتوان گفت، که در عین زبانی
ساقی، گه لطفست، بجانها نظری کن — خوردیم شرابات، تهی گشت اوانی
سریست درین کوچه، که با کس نتوان گفت — ای وصل تو مستبشر ابواب معانی
جان را بخرابات حقایق برسان زود — ما هیچ مدانیم و تو شاه همه دانی
قاسم چه کند گر نشود واله و حیران؟
با جملهٔ ذرات چو در عین عیانی

۱- ۳ - ۷ - ۱۰

با روی دل فروزت عیشیست جاودانی — ای منبع مکارم وی معدن امانی
عیشیست جاودانی، گر ره بری بدانی — بر چهرهٔ مشعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری، انکار عشق داری — با تو کسی چه گوید؟ ای مرد کندلانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم — در بند ره نه ای تو، در بند آب و نانی
جان سه باره او را «ثالث ثلاثه» گوید — ثالث چگونه باشد، آنجا که نیست ثانی؟
چون خامه‌ام براندی، رفتم بسر، چه گویم؟ — خوش باشد ار زمانی چون نامه‌ام بخوانی
گفتی که: روزکی چند در هجر ما بسر بر — امری محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم بپیرغافل،چون زین جهان برون شد : تاخودچگونه باشد احوال آن جهانی

زنهار ! جان‌قاسم، درخویشتن مشو گم
بر فطرت یقینی ، در حضرت عیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بتو جان کجا برد پی ؟ که توشاه بی نشانی
ز تو دل کجا گریزد ؟ که تو معدن امانی

بهمین خوشست جانم که سگ در توباشم
چه کنم ؟ چه چاره سازم؟ اگرم‌زدربرانی

بثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم
پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی

بچه‌نسبتت کندجان؟ که‌شدست درتوحیران
بتو هیچ کس نماند ، تو بهیچ کس نمانی

بگشا رگ سبل را ، بنما بما ازل را
بعدم فرست اجل را ، که حیات جاودانی

شب وصلت حبیبان چه محل این رقیبان؟
بمیان جنت، ای جان ، چه غمست‌اززیانی ؟

قدح شراب درده ، که بروزگار پیری
هوسست قاسمی را دوسه‌هفته‌ای‌جوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدرویشی دلی گر بود و جانی مسجل شد بملك دلستانی
مرادر کوی جانان خانه‌ای‌هست مبارك‌مسکنی، خوش‌خان‌ومانی !
چه سوداز جلوه‌های‌حسن‌شاهد؟ چو نبود در میان عین عیانی
اگر روی دلت با روی یارست مبارك ساعتی ، فرخ زمانی
بتنها قطع این ره نیست ممکن مگر در صحبت روشن روانی

نشان پرسیدی از محبوب جانها — چه گویم من نشان بی نشانی ؟
وصال دوست میخواهی ، فنا شو — ازین خوشتر نباشد امتحانی
چنان مستست جان ، کز فرط مستی — زجانان درد میخواهد روانی
حریفان غافلند از وقت و کس نیست — بگوش غافلان گوید اذانی
مرا ساقی پیاپی جام دارد — شدم از دست ، ساقی الامانی

که باشد قاسمی بر خاك کویت ؟
فقیری ، ناتوانی ، کس مدانی

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بیابان را بپیمودی ، ولیکن بس ویاوانی
هدایه خوانده‌ای ، اما هدایت را نمی دانی
بپیچان سر ، بنه گردن ، مترس ازجان ، مترس ازتن
درآ در وادی ایمن ، اگر موسی عمرانی
ملرزان دل ، ملرزان جان ، بترس ازحضرت جانان
توجه کن بدان سلطان ، بوقت آنکه درمانی
سراسر حسن وخوبیها ، از آن تست ، ای زیبا
اگر گویم صفاتت را زحسن خود عجب مانی
زخود بگذر ، که تو جانی ، چه جای جان؟ که جانانی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی
ز شیطان شهر ایمن شد ، بلا وفتنه ساکن شد
چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی
چو عالم را بقایی نیست سلطانیست درویشی
چو دولت را وفایی نیست درویشیست سلطانی
دلم را بر دو جانم بر دودین خواهد ، کجا گویم :
مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی !

الهی رحمت وجود تو از اندازه بیرونست
بقاسم رحمتی فرما، که حنانی و منانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی؟ — بخدا، گر زخدایك سر مومی‌دانی
سر وسامان جهان تفرقه دارد در پی — جندا وقت خوش بی سر وبی‌سامانی
اندرین شهر که درمان طلبان بسیارند — دردرا جوی، چرا درطلب درمانی؟
قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن — عارف خودشو، اگر لؤلؤ، اگر مرجانی
گر بدانی که چه شاهی وچه مکنت داری — ملکت هردوجهان را بجوی نستانی
نفسی راهزن مردم هشیار شوی — نفسی مست شوی راهزن مستانی
گفته بودی که: دل قاسم ما صید که شد؟
این سخن راچه جوابست؟ توخودمیدانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

توجام جمی، اما در جام نمیدانی — این رمز نمی‌بینی، این قصه نمیخوانی
هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی — زان ذوق که من دیدم در بی سروسامانی
هر چند که یك ذره خالی ز خدا نبود — لیکن چه زند موری با فر سلیمانی؟
بی روی نگارمن، وان باغ و بهار من — ای نور، توتاریکی، ای روضه، توزندانی
زان پیش که مرگ آید جامی دو بدست آور — چون فوت شود فرصت، چه سود پشیمانی؟
ای عشق، تو درمانی هم راهبر جانی — ای چهره، توتابانی، ای زلف پریشانی
با این همه خوبیها جان ازتوتوان بردن — نتوان زتوجان بردن، الا بگران جانی
درعشق وهوای اوباجور و جفا خو کن — هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی
قاسم، ره عرفان رو تاهر طرفی بینی
صد کوس اناالحقی صد نعرهٔ «سبحانی»

۱ - ۳ - ۷

تو محبوب جانی وجان جهانی — فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی
برفعت فزون تر زهفت آسمانی

علیه الصلوتی ، علیه السلامی
امین زمینی ، امان زمانی

تو سلطان جودی و شاه وجودی
بنور جبین رهبر کاروانی

چو شوق تو دیدم فراموش کردم
جمال جوانی ، سماع اغانی

تو ساقی حقی ، که جان و جهانرا
زفیض تو باشد شراب مغانی

ز سیر وسلوك تو جبریل واماند
که با تو نیارد کسی هم عنانی

امانت دیاری ، شریعت دثاری
طریقت تو داری ، حقیقت تودانی

شریعت چه گوید؟ حقیقت چه‌جوید؟
«معانی المبادی» ، «مبادی المعانی»

جمیلی، جزیلی ، کریمی ، کفیلی
ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی
دوای درد دل بیدلان نکو دانی

کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم
بحسن ولطف وملاحت هزارچندانی

در آن زمان که براندازی ازجمال نقاب
نصیب جان وخرد حیرتست وحیرانی

بگوش جمله‌جهان ذکرخویشتن‌شنوی
بصدهزار زبان مدح خویشتن‌خوانی

تبسم تودلم‌رابسوخت‌وگریان‌ساخت
ترا طراوت بادا ! که نار خندانی

توان‌شنید، اگرعاشقی، بگوش روان
میان مجلس رندان خروش سبحانی

هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد!
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

جراحات دلم را تازه کرد آن یار روحانی
که ما در هر جدیدی لذتی داریم ، اگر دانی

طریق عشق ورزیدن ، زجان خویش ترسیدن
محال امریست ناممکن ، چرا دربند امکانی؟

گهی از چشم مخمورش سخن رانم ، زهی مستی!
گهی در زلف او پیچم ، زهی سودای طولانی

مرا گویی که : بانی سعادتهاست عشق ما
چه سازم چاره ؟ چون در دل خرابی می کند بانی

بدرد دوست بیرون شو زدنیی ، زانکه در عقبی
غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن
چنین بردند مردان پیش کار خود بپیشانی

ببزم عاشقان ، صوفی ، ملاف از درد دوشینه
میان مجلس رندان چه جای این گران جانی ؟

بر آور از گریبان سر ، ببین کز پرتو رویش
دو عالم شعشعانی شد ، چرا سر در گریبانی ؟

بیان دین و ملت کن ، بمعنی ، گر خلیلی تو
ید بیضا عیان فرما ، اگر موسی عمرانی

چه محرومی ؟ چه ناقابل ؟ که در عمری ندانستی
رموز سر عاشق را ز تسویلات شیطانی

ز «کان الله» خبر داری ، بگو کان چیست در معنی
ز صد گوهر یکی بنما ، اگر در اصل ازین کانی

بپای عقل نتوان رفت ازین دریای بی پایان
مگر حیران شوی ، ای دل ، بحیرانی بحی رانی

دوای درد باطن را ز اهل عقل کمتر جو
که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان من ، بحمدالله
که جامی نوش کرد از دست سرمستان سبحانی

بیا ای عشق خوش حالت ، که هم ریشی و هم مرهم
توبی کشتی ، توبی دریا، تو نوحی، هم تو توفانی
زخود جوهر چه می جویی، که هم دریا و هم جویی
توبی معشوقه و عاشق ، که هم جانی و جانانی
سخن کز روی حق باشد، بر و کس را چه دق باشد؟
چو با حق متفق باشد ، چه سریانی ، چه عبرانی ؟
ترا چون آینه گوید که : زشتی و سیه رویی
چو از رویش خجل گردی، از و چون رو نگردانی؟
مسلمانان بعرض و نفس و مالند از تو نا ایمن
زگبران کمتری ، اما بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پیدا
دل دانای درویشان سجنجلهای ایمانی
چو دو نان بهر یك من نان زیك منّان مشو غافل
بیك منان توجه کن ، چرا در بند دو نانی؟
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو
نگر : تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی !
اگر با عشق همراهی ، برو نوبت بزن شاهی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی
مگو: همچون منی را کی بوصلش دسترس باشد؟
سعادت را که می داند ؟ مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس ، کاندر عرصهٔ عالم
همه فرعند و تو اصلی ، همه جسمند تو جانی
بروز وصل جانبازی قاسم دید ، جانان گفت :
« سقاك الله وطوبی لك » که در این عید قربانی

۱-۳-۷-۱۰

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی — که هر جدید درو لذتیست وین تو ندانی
پس از مجاورت چاه دید یوسف کنعان — بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست؟ که دایم — رهین نعمت وعزت، قرین امن و امانی
سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید — حیات وصحت وعرفان، جمال وجان وجوانی
بکوش تا بشناسی کمال نعمت منعم — رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جان را ز حبس تن بدر آری — باتفاق عزیزان، عزیز هر دو جهانی

خموش، قاسم، ازین پس بپوش حال درون را
ترا چه شد که همه آه و درد وسوز و فغانی؟

۱-۳-۷-۱۰

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی — ماییم در هوایش دردی وداستانی
اززلف او چه گویم؟ سودای خانه‌سوزی — وزچشم او چه گویم؟ از باده‌سر گرانی
سیمرغ قاف قربیم، از آشیان پریده — برخاك آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم وز دودمان عشقم — آراسته جهانی، فرخنده دودمانی!
دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟ — چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق خواهی ازخویشتن فنا شو — باشد ز سر هستی یا بی دمی امانی
ای عاشق سبك رو، در ظل عاشقی شو — نشنیده باشی ازکس زین راست‌تر بیانی
گر گویدم که: دل‌ده، دل را فداش سازم — چون گویدم که: جان‌ده، جان را دهم روانی
بگشای چشم عبرت، تا بینی ازحقیقت — بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی
گویند: عاشقی را در خفیه‌دار، اما — پوشیده چون توانم سری ز غیب‌دانی؟

از قاسمی چه پرسی؟ کان دردمند مسکین
هرجا که هست دارد رویی بر آستانی

۱-۳-۷-۱۰

ز نور روی تو پیداست سر «سبع مثانی» — ز جبهٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی

زخواب جهل وضلالت خلاص داد دلم را — صفیر بلبل خبرت ، ز گلستان معانی
بپیش من که من آزاد سرو باغ جهانم — مگو حدیث بهاران ، که ازقبیل خزانی
حدیث حق چو شنیدی، چوموم باش بفرمان — که کافریست تحکم برای منع معانی
ز قصهای تو روشن حدیث اوّل و آخر — ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا — رهین دردی دردت هزار عاشق جانی
بحق روی چوماهت ، بحق زلف سیاهت — مرا ز من بستانی ، بهر صفت که توانی
تو آفتاب حیاتی ، حیات جان و جهانی — فدای جان تو بادا ، هزار جان وجوانی

شدست قاسم بیدل زنور روی توحیران
بهیچ چیز نمانی،چه گویمت : بچه‌مانی؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

صلای کافری و غارت مسلمانی — در آن زمان که زرخ زلف را برافشانی
بدام زلف تو افتاده است این دل من — گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و نعره برآید ز عالم و آدم — اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگر زمشرب عذبی ز جان و دل بشنو — صدای بانگ «اناالحق»،صفیر «سبحانی»
کنون که وقت رحیلست دل بحق بسپار — که میرطبل فروکوفت کوس سلطانی
اگر تو مرده‌ نه‌ای ، رو بروی جانان آر — که زنده دل شوی ازجلوهای ربانی

ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی وهم نرنجانی

۱ - ۴ - ۷ - ۱۰

فداك عقلی و روحی ، که راحت جانی — مرا بدرد سپاری و عین درمانی
زپا فتاده‌ام ، از دست رفته ، دستم گیر — نگویمت : بچه غایت ، چنانکه می‌دانی
شکیب نیست مرا از تو یك زمان، ای دوست — که شمع مجلس انسی و نور اعیانی
مقررست ومعین که : هیچ نتوان یافت — طریق راه خدارا بفکر شیطانی
علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون — صفیر بانگ «اناالحق»، خروش «سبحانی»!؟

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست حدیث «لیس» که «فی جبتی» همی خوانی
ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی
میان مرده دلان روز چند می‌بودم زدوست زنده شدم، «الحبیب احیانی»

یقین که قاسمی اندر رحیل همراهست
در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

۱-۳-۷

هله ای دوست، چه گویم؟ که تو محبوب جهانی
همه سعدی وسعادت، همه لطفی، همه جانی

بتو چشمم شده روشن، بتو کویم شده گلشن
همه فتحی وفتوحی، همه امنی امانی

بچه وصفت کنم، ای جان؟ که تو از وصف برونی
تو بصیر همه بینی و خبیر همه دانی

قدرش را نتوان یافت، که مقدور ضعیفی
قدمش را نشناسی، که اسیر حد نانی

زجمال تو مطرا، همه اعیان، همه اکوان
زجبین تو هویدا اثر «سبع مثانی»

بخدا، خاك درت را بدو عالم نفروشم
اگرم پیش بخوانی وگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست، چه گویم؟
هم از آن جودت باده، هم ازان لطف اوانی

۱-۳-۷

هله، ای ماه وفا پیشه، که محبوب جهانی
همه روحی، همه راحت، همه امنی و امانی

بتومدهوشم وحیران، بچه وصفت کنم، ای جان؟
مگر این وصف که گویم که : شه زنده دلانی

هوس لجهٔ دریاست مرا ، تا که برآرم
در دریای شب افروز ، ازین بحرمعانی

همه عالم بتو گلشن ، همه گیتی بتو روشن
گل آدم زتو گلشن ، تومگر شمع جهانی؟

کرمش را نشناسی ، که محیطست بعالم
قدمش را نشناسی ، که اسیر حدثانی

حال دل باتوچه گویم ؟ که تو دانای ضمیری
تو بصیر همه بینی ، تو خبیر همه دانی

قاسمی، سوی خرابات مغان آ ، که ببینی
همه جاشان محبت ، همه جاعشق وجوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای یار گرانمایه، سبک روح جهانی
نظر لطف تو مستبشر ابواب معانی

علم ازکوه بر آمد ، غم واندوه سر آمد
زخدا صدخبر آمد ، که تومحبوب جهانی

هله! ای صوفی سرخوش، توبه از زاهدسرکش
نرود جز ره صورت ، نبرد ره بمعانی

تو مه چارده باشی، نه که خود رانشناسی
زجمال تو هویدا صفت « سبع مثانی »

هله ! ای ساقی محرم، بده آن جام دمادم
دل وجان بازخر ازغم، که شه زنده دلانی

همه صبحی وصبوحی، همه فتحی وفتوحی
«لك قلبی، لك روحی»، همه عقلی، همه جانی

قاسم، ارتیغ ملامت بسر آید، نخوری غم
مکن ازدوست شکایت، که تومستوجب آنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روسیه را ، گر ببینی ، رد کنی
روی مه را، گر ببینی ، کد کنی

گر ندارد رشد کی گردد رشید؟
چون رشید راه را ارشد کنی ؟

چونکه قهرت تاختن آرد بجان — عارفان راه را مرتد کنی
رو بگردانی ز عالم مرد وار — رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت افعال خویش — نیك و بد گرمی کنی، باخود کنی
چون نداری روی کفر و کافری — روی دل با جانب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوق تست
حاکمی، گر نیکویی، گر بد کنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تراست ناز، که سلطان حسن وتمکینی — مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آتشی‌تو؟ که دل را تمام سر تا پای — زسوز تا نگدازی، ز پای ننشینی
مگر که مصلحت کار من درین دیدی؟ — که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت چودرسخن آمد، بگاه‌لطف وبیان — گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی
سخن زعقل نهان پیش عاشقان میرفت — بخنده گفت: «نعم، کلهم مجانینی»
مرا تو قبلهٔ دینی، بعاشقان برسان — که خیر باد! «لکم دینکم ولی دینی»!

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو، که دعایی وجان آمینی

۱ - ۷

هله! ای عشق کهن‌سال، که‌هر روزنوی — بنده فرمان توهرجا که ضعیفست وقوی
قیمت عشق ندانست دل وغافل ماند — قیمت در شب افروز نداند قروی
وصف آن یار ندانی، که زدانش دوری — قدر جانان نشناسی، که بجان درگروی
دره اریك دل ویك رنگ‌شوی مقبولی — راه وحدت نتوان رفت بوصف بغوی
باغبانا، بجهان تخم نکو باید کاشت — هرچه کشتی، بیقین، باز همان را دروی
هرکرا لطف خدا شامل احوال شود — ره بمقصود برد زود بوصف نبوی

قاسمی، قصهٔ جانان بصفت ناید راست
ره تحقیق میسر نشود تا نروی

١ - ٣ - ٧

یار میگوید ببانگ پهلوی : نیست غیر یار ، گر تو رهروی
گر تو مرد آشنایی ، هیچ نیست تخت افریدون و تاج خسروی
پیر دهقان گفت: این‌جا زور نیست هر چه‌میکاری ، بدین ره ، بدروی
زود در وحدت رسد جان شما ساروان رفتند و تو هم میروی
زنده گردی در زمانه جاودان کز نسیم عشق بویی بشنوی
تا قیامت بوی معنی نشنوی تا قیامت گر ره صورت روی
جان معنی، قاسم، ارخواهی بخوان
مثنوی معنوی مولوی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

سخن در سر عاشق کمترك گوی درین میدان نمی‌شاید زدن گوی
سر مویی نمیدانی زاسرار زتو گرهست باقی یك سر موی
مسلمان نیست هرجانی ، که دایم نه با روی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره ای بودم از آن بحر کنون دریاشدم، کم جویم ازجوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پاساز در راه طلب چست اگر آن یار را جویی چنین جوی
زمانی ، قاسم، ازجستن میآسای
مدام اندرطلب‌می‌پوی ومی‌موی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

مسئلهٔ مشکل و آسان توی ای دل‌وجان،دردل‌ودرجان توی
دلبر نامی گرامی توی نور دل و دیدهٔ اعیان توی
مسئلهٔ مشکل عشاق را از همه رو صحبت وبرهان توی
شورش مستان خرابات عشق زمزمهٔ مرغ سحر خوان توی
نور توی ، صور توی ، سور تو حسن توی،محسن‌واحسان توی

دلبر و دلدار و دل افروز تو　　　عمر توی ، لعل بدخشان توی

درتوعجب مانده دل قاسمی

درد توی ، مایهٔ درمان توی

۱ - ۷ - ۱۰

در خاکدان مباش، که خوارجهان شوی　　　درروح سیرکن، که جهان‌درجهان شوی

درخاکدان دهرممان ، ای اسیر خاک　　　آن به بود که طایر عرش آشیان شوی

پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی　　　گر یك نفس مجاور دیر مغان شوی

در پیروی نفس و هوی بیش ازین مرو　　　از عشق واممان ، که‌زیان‌درزیان شوی

عشقست نوبهار وخزان درفسردگیست　　　ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی

دار الامان عاشق عشقست بی خلاف　　　اندر امان شوی ، چو بدار الامان شوی

بازآی ازهوی و هوسها ، که عاقبت　　　باز سپید صفهٔ صدر جنان شوی

پیری و ناتوانی و ضعفست ، قاسمی

باشد مگر بدولت‌وصلش‌جوان‌شوی

۱ - ۷ - ۱۰

بسیار طالبی ، که مگر ذوفنون شوی　　　همراه عشق‌شو، که‌جنون‌درجنون‌شوی

در کوی عشق یار، که دار الامان‌ماست　　　با سر اگر درآمده‌ای سرنگون شوی

بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست　　　گر کوه آتش آمدی ، اربحرخون‌شوی

تو مرغ نا رسیده و ناآزموده‌ای　　　وقت آمد، ای‌عزیز،که‌دست آزمون‌شوی

پیر مغان، که رهبر راه حقیقتی　　　مارا مگر بوصل خدا رهنمون شوی

گر بایدت بوصل دلارام در رسی　　　شایدکه همچو کوه احد بیستون‌شوی

قاسم، سخن زغیر نگویی و نشنوی

همر ازعشق باش که نورالعیون شوی

۱ - ۷ - ۱۰

اگر در طاعتی، گر در گناهی　　　اگر چون کُه گران‌ور برگ کاهی

سبك را و گران را رو بحقست / نباشد ملك یزدان را تناهی
بغیر ازدوست در عالم کسی نیست / که هم او آمرست و اوست ناهی
چه در کان‌وچه درشان،جمله‌حقست / الهی گو ، الهی گو ، الهی !
ترا «احببت ان اعرف» تمامست / چرا در فکر مال و فکر جاهی ؟
بجز حق را مدان در هر دو عالم / اگر مرد رهی ، گر مرد راهی
چو شاهی از گدایی یافت قاسم / گدایی میکند در پادشاهی

۱ - ۷

توشاه جهانی وندانم که چه شاهی؟ / حیران تماشای تو از ماه بماهی
گرملك‌وملك‌وصف کمالات‌تو گویند / اسرار کمال تو ندانند کماهی
ای‌عشق،چه‌چیزی‌وندانم که‌چه چیزی؟ / هم جاه وجمالی توو‌هم‌پشت وپناهی
بی‌تونتوان بود، بهر حال که باشد / هم راهزن جانی و هم رهبر راهی
گر آینه‌ات روشن و صافیست ببینی / ذرات جهان آینهٔ حسن الهی
گرملك ابد میطلبی ، رو بخدا آر / کانجا نبود رسم تناهی و تباهی
قاسم، توازین زمرهٔ جهال بپرهیز / کایشان‌نشناسند وله راز ملاهی

۱ - ۷ - ۱۰

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی / ازنور جمالت نتوان گفت :کماهی
عارف بگرفتست بیك حملهٔ تجرید / از دولت دیدار تو از ماه بماهی
بی تونتوانم‌نفسی‌زیستن ، ای دوست / ای نور دل ودیده ، که پشتی‌وپناهی
خاطرچه کندچون‌نکندتوبه‌فراموش؟ / چون رهبر راه آمدی ورهزن‌راهی
چندان که دویدم‌بجزازدوست ندیدم / جز دوست ندیدم بجهان آمر وناهی
در زمرهٔ ما جمله‌سگان رهبر‌راهند / زاهد، تو رُباهی وندانم چه رُباهی

قاسم ، همه یاران بره توبه برفتند
تو توبه کن ازخویش، که تقصیر و گناهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

در وصف جمال تو توان گفت که : ماهی کس وصف جمال تو نداند بکماهی
ای عشق دل افروز ، ندانم که چه چیزی ؟ هم حشمت وجاه آمدی وپشت و پناهی
دلها همه حیران توگشتند بیك بار با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
مستیم ز روی تو ، بهر حال که هستیم تو ساقی جانها شده در بزم الهی
رحمی بکن، ای دوست، بجان ودل عشاق عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی
در مجلس عشاق، که اعیان طریقند هر روز زند عشق ، بنو نوبت شاهی
در مجلس مستان بتکلف نتوان بود در بیشهٔ شیران نتوان شد برباهی
این راه بهستی نتوان رفت ، یقینست از هستی خود دور ، اگر رهر وراهی
بازاهد خود بین نکنم قصهٔ عرفان
قاسم ندهد سر الهی بملاهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

درمانده‌ام از غم جدایی ای عشق گره گشا کجایی ؟
بیگانه مشو ز آشنایان پیش آی، که نیك آشنایی
دل غرقهٔ بحر تست، جاوید ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم آن دم که سرود می سرایی
درموت وحیات چاره‌سازی در کعبه ودیر رهنمایی
درهردو جهان بجودفردی در ملك وجود پادشایی
قاسم زسر وجود برخاست
از جود تو می کند گدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بغمزه بردی ، رخ مه نمی نمایی بکجات جویم، ای جان؟ ز که پرسمت؟ کجایی؟

بگشا نقاب و آن رو بنما بما، که مارا … بلب آمدست جانها ز مرارت جدایی

بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت … بمن اسم جان سپردن، بتو رسم دلربایی

نه چنان خراب و مستم، که توان مرا کشیدن … ز طریق عشق و رندی، بصلاح و پارسایی

نفسی نقاب بگشا: دل و دین ببر بغارت … که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی

من اگر جفاست کارم، بتو بس امیدوارم … بجز از تو کس ندارم، که تو معدن وفایی

ز سر نیاز گفتم که: گدای تست جانم

بکرشمه گفت: قاسم، تو گدای پادشایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زلف را شانه زن، که رعنایی … چشم را سرمه کش که زیبایی

فتنه برخاست، دل یقین دانست … که تو سر فتنهای غوغایی

پردهٔ ما دریده‌ای صد بار … وز پس پرده روی ننمایی

تو بدان زلف و رو، بروز و بشب … فتنهٔ عاشقان شیدایی

عشق ورزیدی از برای نجات … روز پیری و گاه برنایی

جان و دل مست حیرتند مدام … که نه با مایی و نه بی مایی

قاسم از وجد و سور ننشیند

جان ما نای و یار ما نایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سؤالی دارم، ای جان، کز کجایی … بگو: از دار ملك آشنایی

زهی عشق جهان سوز جهان ساز … گهی ثعبانی و گاهی عصایی

چه باشد ملك؟ مهمان خانهٔ عشق … چه باشد آشنایی؟ روشنایی

چه باشد روشنایی؟ دانش دل … چه باشد دانش دل؟ پادشایی

چو ناکامیست اصل زاد درویش … من و درد و نوای بی نوایی

رها کن کد خدارا یاد می‌دار … چرا مانی رهین کد خدایی؟

ترا در هر لباسی واشناسم … اگر در جبه‌ای، گر در قبایی

الا ! ای عشق عالم سوز بی غم بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا ! نگه دار از جدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

غرق آن بحر محیطست دل شیدایی
غرق آن بحر چنان شو، که ازو برنایی

طبل پنهان مزن، ای دوست، دگر زیر گلیم
که کلیمی و ملك سای و فلك فرسایی

تا دل از زنگ هوی پاك نگردد هرگز
نتوان گفت که : چون آینه روشن رایی

ز کجا میرسی، ای یار، چنین شنگ ولطیف؟
بکجا میروی، ای دوست، بدین زیبایی ؟

تو پس پرده و دلها همه غرقند بخون
پرده بردار، که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست، ببین
نقد را باش . چرا در گرو فردایی ؟

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت
زاهدا، باده بکش، باد چه می پیمایی ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو زنان، مباش قانع، زجهان برنگ وبویی
بزن، ای پسر، چو مردان، قدمی بجست وجویی

که جهان شراب خانه است ودرو شراب کهنه
بکش این شراب کهنه، تو بهر زمان، بنویی

من ازین خمار مستی نه چنان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی، بخدا، بهیچ رویی

همه آب خواره بینی ، که زما کنند مستی
اگر آب خواره سازند ز خاك ما سبویی
نرسد بهو ، هر آنکو که ز انقیاد خود را
نکند فدای چوگان ، بهوای هو چو گویی
همه آبروی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاك آستانش نرسد بآبرویی
کم زهد گیر ، قاسم، که ازین شراب خانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بویی

۱ - ۳ - ۷

۵۳۷۰ هله ! عاشقان ، که راهست بهو ، زنید هویی
ببرید جمله بر هو ، بزنید های و هویی
بکنید خرقها را ، که ز زرق رنگ دارد
ز سرشك سیل مژگان بکنید شست و شویی
بزنید حلقه بر در ، که خسیس نفس پرور
بخدای ره ندارد ، بخدا ، بهیچ رویی
شب دوش گفت: جان را خبری رساند جانان
که چو چشمه گشت چشمم ، نه چو چشمه‌ای ، چو جویی
که ز عشق اگر نمویی ، بنشین ، سخن چه گویی؟
بجلال ما ، نیابی ، بجلال ره بمویی
۵۳۷۵ بنیاز گفتم آخر که : جهان و جان فدایت
کس ازین ندید خوشتر ، بزمانه آبرویی
زجهان و جان بر آمد ، زجهانیان سر آمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بویی

ترجیع بند

۷ - ۱۰

بیا ، ای عشق عالم سوز بی‌غم   قدم بر چشم من نه ،خیر مقدم !
دلم از ننگ هشیاری ذلیلست   بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام ونه نشان بود   نه‌اسم‌ورسم ونعت،ازبیش‌وازکم
ز ذات ساذج و غیب هویت   ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا امر نسبی گشت پیدا   ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود   تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین‌تجلی   حقایق جمله ظاهر گشت دردم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی   بهر صورت که شد عزمت مصمم
برانسان ختم‌شدهستی،که‌انسان   مکرم شد ، که مبدأ بود وخاتم
« تجلی وجهه فی کل ذرات »   « لعمرك لا تغافل عنه و افهم »
« اذا مالاح برق‌الوجد شاهد »   « جمال‌العشق‌فی‌الاکوان،فالزم »
« فلا موجود غیرالله بالله »   هوالفرد الاحد والله اعلم »
بجز یك‌نوردرکون‌ومکان نیست   ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران   زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از احرار مکرم   زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند   که پیش دیدهٔ عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد بی درمان عاشق / بگردون می رسد افغان عاشق
بآهی ، بی تو ، دوزخ را بسوزد / بیك دم آتش حرمان عاشق
زآب چشم و خون دل بروید / هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست / درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد / ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشك ازغصه مرجان گشت، تاشد / نثار مقدمت مرجان عاشق
زکفر زلف تو حبل المتین یافت / برای اعتصام ایمان عاشق
تو بی معشوق و عاشق، جز تو کس نیست / نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقیٔ اظهار معشوق / بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند / دل آشفتهٔ حیران عاشق
«اناالحق» گوی، تومنصور، بردار / که عصمت آن من، جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی قیمت، که جودت / دمادم ریخت در دامان عاشق !
چوجودت این بود، فضلت چه باشد؟ / زهی کان کرم ، سلطان عاشق !
باقبالت فلك را بوسه گاهست / طناب عز شادروان عاشق
توجان عاشقی، احسن، زهی جان! / هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند / یقینست این که : در عرفان عاشق

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتست و ماتم دارد آن دوست / که خوبان راازین سان عادت وخوست
گرم گوید: بدی، گویم : زهی خوش! / ورم گوید: نکو، گویم که: نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی / گل بی شاهدست، ارچند خودروست
درین ساعت نماز من قبولست / که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالیست ! / که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گرچه بردارم درین دار / چرا نالم ؟ چومن دانم که داروست

بگو آن کهنه صوفی را، که عمری / میان کهنه دلقی سر بزانوست
که: بگشا دیده، کز خورشید رویش / بهر ساعت، ظهوری دیگراز نوست
تو اورا گفته‌ای: این سو و آن سو / بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست / بهر رویی که روی آری‌همان روست
مرا کز جام عشقش جان خرابست / چه پروای رقیب وطعن بدگوست؟
گل خندان باغ عشق یارم / ازودارم، اگررنگست، اگر بوست
بجوی وحدت آ، تا خود ببینی / که انهار جنان سایل ازین جوست
مرا این حال روشن شد، بگویم / باخلاص ازمیان جان، که: ای دوست

توبی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات‌واسما

دلم بردست وجان میخواهد آن یار / که: جان بسپار ومنت نیز می‌دار
چوبرد ازمن دل وجان، گفت: خوش باش! / تهی دست ایمنست از دزد طرار
ترا تا نیم جو باقیست هستی / چو مشرك میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن و تو با هوش / من اندر بزم جان ساقی، تو هشیار
ز جام شوق من عشاق سر مست / همه سر باز و تو در بند دستار
اگر بیزار یئی در عشق، می دان / نشان آنکه: عشقست از تو بیزار
ببلبل راز اگر گویی، عجب نیست / بگو: تا خود چرا گریی بگلزار؟
مگرگل نیز زار بلبل آمد؟ / که حب از جانبین آید پدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل / شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صوت‌خود برافروخت / شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل / چو بلبل کرد بر صوت گل اقرار
بهرصورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چوبرمن جلوه کرد این‌حال، گفتم / که: «ما في الدار غیرالله دیار»
پریرش گفتم، امروزش بگویم / بدان جان و جهان کای جان اسرار

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا درعشق تو نه‌دل، نه دینست بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار توغم نیست زمن بیگانه ای، فریاد ازینست
خطا کردم که گفتم: مهربان باش! بدینت یك سخن بامن‌چه کینست؟
سروجان‌باختن در راه معشوق میان عاشقان کار کمینست
زهم بگداختم در آتش غم تو بامن هم چنانی، هم‌چنینست
چوچشمت،قاسمی گر روزکی چند بکنج گوشه‌ای خلوت نشینست
بچشمانت، که‌چون‌چشم‌تو مستست پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ وسر برآستانست بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسپار امانت بوسه‌ای چند امانت وادهد، مرد امینست
امانت چیست؟ الهامات حقی بمعنی بر دو معنی مستبینست
مگر این بوسه را درخواب بیند که چشم جان صوفی‌دوربینست
غلط کردم، که نزدیکست دوری که‌دوری‌دیدن ازضعف یقینست
چوغیری‌نیست،دوری ازچه‌باشد؟ برین بودست‌جانم، هم برینست
که‌یك نورست‌درذرات، کان‌نور محیط آسمانست و زمینست
کسی کو غیر می‌بیند چو ابلیس مدامش داغ لعنت بر جبینست
اگرچه ظاهری، مطلق نه آنی وگرچه باطنی، مقصد نه اینست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بفرما رحمتی، چون میتوانی که جانم را ز محنت وارهانی
یکی جام مصفا موهبت کن از آن خم خانهای لامکانی
زهستی جان‌بلب آمد، چه باشد که جانم را بجامی واستانی؟
بیك دم نقش هستی را کنم طی اگر چون نامه یك بارم بخوانی

کنار وصل را موسی عمران — بارنی خواست در اشواق‌جانی
جوابش «لن ترانی» شد، که هیهات! — کنار از ما مجو، چون‌در میانی
دلت از بار هستی گر سبك نیست — میان مجلس رندان گرانی
چرا سر گشته‌ای در بحر و در کان؟ — که هم بحری و دُر، هم لعل کانی
بخاك آلوده‌ای، تا در زمینی — بخون آغشته‌ای، تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد — برون آی از سرای ام هانی
برو، ای عقل، بس نا ایمنی تو — بیا، ای عشق، چون دارالامانی
همین یك وصف را میدانم از تو — که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی، درحضور ودرخفا، جان — دلارام دلی، جان جهانی
ز تو آموختم، هم با تو گویم — که: پیش دیدهٔ اهل معانی

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال‌وصفات وذات‌واسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — جهان‌ازجلوه‌ات با زیب‌وفر شد
رخت چندان که در انوار افزود — بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی — باقبالت گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت — کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی، که دید این‌دل، ترادید — از آن‌درجست‌وجویت‌در بدر شد
همه زیر وزبر، کلی ترا یافت — بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم — فراوان‌ریخت، تا کارم چو زر شد
دلم هرلحظه‌حالی داشت‌بادوست — که آنجا عقل دانا بی خبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه — که حالم رفت و کارم‌مختصر شد
بلی این قال حال کلمینی است — که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی — درین‌اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون‌رخ‌ازخیرالبشر یافت — معاد کار او زان رو بشر شد

حلولی را بمان، چون بوالحکم گشت … که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته‌ام ، آخر بگویم … که : چون غیر تو از خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود … بنور خود ، تعالی‌الله ، زهی جود !
چو بحر عشق ناگه منبسط گشت … ز موجش صد هزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم … پدید آمد، چو شد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد … بوصف حسن گل بر نهج معهود
ز گل پرسید بلبل: کین چه حالست؟ … مگر گشتست ظاهر یوم موعود؟
تو اندر خنده‌ای زان حسن یوسف … من اندر نوحه‌ام زین صوت داود
ترا از آن حسن و دلداری چه مقصد؟ … مرا زین ناله و زاری چه مقصود ؟
چو ما یك عین و یك ذاتیم در اصل … عدد های مخالف از کجا بود ؟
ببلبل گفت گل : گر باز بینی … ایاز این جا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد حرف معنی … زیك رو صد هزاران روی بنمود
همان بحرست، اگر صد نام دارد … مسمی کی شود از اسم معدود ؟
همان یارست، اگر صد کسوه پوشید … همان نورست، اگر صد لمعه افزود
همان حسنست، اگر صد جلوه دارد … همان عشقست، اگر صد عقل فرسود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم … ازو چیزی نشد کم ، یا نیفزود
بیا، ای جان، که جانم باده پیماست … بعذر آنکه عمری باد پیمود
بوصفت شاهد آمد بلبل و گل … که تو هم شاهدی، هم عین مشهود

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

کتاب مراثی

۱-۷-۱۰

سرور سینهٔ من از فروغ روی تو بود / ولی بسوخت بدرد تو جان‌غم فرسود
کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟ / کجاست‌عاشق‌حق ، رندعاقبت‌محمود؟
بهر نفس که نمود او ز مهر روی بمن / چه گویم آنکه‌ازان‌رومراچه‌روی‌نمود؟
بهر سخن که همی گفتمی زسر خدا / درین دیار مرا محرمی بجز تونبود
کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم / که پهلوی تو نشیند ببارگاه شهود
دریغ یار گرامی ! دریغ عمر عزیز ! / ز قاسمی بروانت سلام باد ودرود
بقا بقای خدا باد و ملك ملك خدا / چه حاصلست ازین پنج‌روزهٔ معدود ؟
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند / ولی‌چوعاقبت‌الامر رفتنست چه سود ؟
دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی / زهی سعادت جاوید و دولت مسعود!

۱-۷-۱۰

میر مخدوم سفر کرد و دعایی فرمود / همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل‌ما از همه عالم بهوایت برخاست / علم‌الله کزین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشتست «هنیئاًلك» باد / آب حیوان که سکندر طلبش‌می‌فرمود
من‌چه گویم که چه‌شدفوت؟ زمن‌وا اسفا! / سالك راه خدا ، ساکن درگاه شهود
رفت ازین دیر فنا جانب محبوب ازل / رو بدرگاه خدا کرد که «نعم‌المشهود»
یا الهی ، بکرم حافظ جانش می‌باش / میر مخدوم ، که‌شدصاحب سر موعود
هرکه او رو بخداکرد مظفر گردد / آفتابی شود از طالع بخت مسعود

یار مردان خدا باش، که لذت بینی همه جا جام مروق، همه جا نالهٔ عود

نور الطاف خداوند، که بیش از بیشست هرچه از ما گنهی دید برحمت افزود

میرمخدوم چه گویم؟ که ببی گاه و بگاه
قاسم خسته روان می کند ازدیده دو رود

۱ - ۷ - ۱۰

یارب، بحق آنکه تویی عالم اسرار کزیار سفر کردهٔ ما کیست خبر دار؟

کان ماه مسافر بکجا بود و کجا شد؟ کان راهبر راه یقین، سالك اطوار

گفتیم باصحاب طریقت که: شفا یافت هر کس که خورد شربتی ازطبلهٔ عطار

در ماه صفر شاه جهان را خبر آمد کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار

شهزادهٔ دین بود ولی شاه یقین بود کردند بدین وجه عزیزان همه اقرار

ای ماه مبارك، سفرت دورتر افتاد از فرقت دیدار تو جانها همه افگار

شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار

آن خواجه نمردست، که آن زندهٔ جاوید ناگه سفری کرد ازین دار بدان دار

قاسم ز فراق تو روان کرد دمادم
سیلاب سرشك مژه ازچشم گهربار

کتاب مقطعات

۶ ـ ۷

همه دان غیر خدا نیست ، همه دانش ما
غیر ازین نیست که : هستی همه دانیم اورا
عین هستیست ، ببینید،مگوبید که : چون؟
غیراو نیست ، مگویید ، مگوبید : چرا؟

۶ ـ ۷

هزار شکر خدا را ، که درجمیع امور — همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد بجان زحبیب — بدین خوشم که : بدانست استناد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید — خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

۶ ـ ۷

قاسمم ، قاسم انوار ، که اسرار ازل — نیست پوشیده‌زمن، خلق‌چه‌دانند مرا؟
همه دانم ، بخدا و همه دانم او را — همه دانند که اندر همه دانند مرا

۴ ـ ۷

درویش، که حرف او بصورت پنجست — هریك بمثابه‌ای که بیش از پیشست
دالست دلیل آنکه با درد بساز — گر برتن تو هر سر مو صد نیشست
را، روی وریا مکن، که‌این‌روی وریا — رسوایی بیگانه و رنج خویشست
واوست وداع غیر مولی کردن — وین کار چنین کاریکی بی‌خویشست
یا ، یك‌دل ویك‌رنگ شواندرره‌عشق — یکتانشود ، هرآنکه او باخویشست
شین، آنکه کندشکر وشکایت‌نکند — وندر پی‌خصم خویش‌نیك اندیشست

آنرا که چنین پنج خصایل دادند   دریاب و درو گریز کو درویشست

٦

گر ترا میل عالم جانست   زادهٔ ترك سین ساسانست
از شهامت کمان بی زه را   دو الف کن، که کار آسانست
بعداز آنت چوماند نقطهٔروح   باز ماندن نه کار مردانست
نقطه را صفر ساز و ثانی شو   تا بدانی که جمله سبحانست

۴

خدمت بی دوستی را قدروقیمت هست نیست
خدمت اندردست هست ودوستی دردست نیست
دوستی را در درون خدمتت پیوسته است
هیچ خدمت درجهان چون دوستی پیوست نیست
لاف مستی میزنی وخود نخوردستی شراب
عشق گوید: دوغ خورده، دوغ خوار ه مست نیست

۱-۸-۱۰

درهمه بابی سخن را داد داد   حجة الاسلام غزالی راد

٦-۷-۱۰

سید رهروان دین طیفور   آنکه در عمرخویشتن بدفرد
درشریعت رسید، راهی یافت   در حقیقت رسید ره گم کرد
راه کم گشت وراهرو هم گم   گم کند راه خویش اینجا مرد

٦-۷

نصب کردست مرا دوست برفع سخنی   که برو نفع جهانی متوقف باشد
کسر نفسست مرا عادت دیرینه وگر   جر کنم در مدد کسر مضاعف باشد

۴-۱۰

مرا علم ازل در سینه دادند   عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه حال حالی گشت معلوم   که شیخ چله را درسی ندادند

۱۰

شاه رستم را درودی میفرستم با سلام
زانکه کس را مثل او فرزند فرزندی‌نبود

میر رستم ، شه تهمتن ، شاه روحانی صفت
رفت ازین ویرانه وتن برد تا دار خلود

دید جنت با هزاران فر و زیب آراسته
میل ازین عالم برید واندر آن عالم فزود

یا الهی ، جان پاکش را بجنت شاد دار
یا غیاث المستغیثین ، درخلود و در شهود

روی‌پنهان کرد وپنهان‌شد زما آن‌نورچشم
سال اندرهشتصد وسی وسه‌بدکین‌رونمود

با وجود جاه وحرمت علم می‌جست ازاله
آشنای یار گشت و نور عرفانش ربود

هرکجا ذکر تو میگویند در افواه خلق
قاسم خسته روان میراند از دیده دو رود

۳-۷-۱۰

گر نگویم دگر بخواهد گفت — آنکه بروی ببست دربان در
کافران فرنگ وروم و تتار — همه از قاسمی مسلمان‌تر

۶-۷

یارب ، بحق‌لطفت کوجان عاشقان‌را — بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
ازجود بی‌دریغت بخشای بندگان‌را — یاعصمتی در اول ، یاتوبه‌ای درآخر

۴-۷

مراگفتی که : قول پیر تسلیم — بگو : تاخودچسان دیدی بمعیار ؟
هزارش رحمت حق برروان باد — که نهج قول او در طور ابرار

چوحلوا ییست نیکو، چرب و شیرین ولی جان پدر، زنهار ! زنهار !
ترا گر قوت همت ضعیفست تناول کن، ولیکن زان بمقدار
که گرزان لقمه ناگه هیضه گردی چو گندیدی بگندانی همه دار
دلت پر کینه گردد، دیده پر عیب مشایخ را کنی سر جمله انکار
جهان را سر بسر کافر شماری نماند وقف آزرمت بیك بار
زبد نفسی کنی آزار وگویی که: نهی منکر دین هست آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی سخن های بزرگان در نظر دار
شکر تنها مخور، باگل در آمیز که در ترکیب باشد نفع بسیار
تویی بیمار دل وین خستگی را نه یك دارو، که صد داروست در کار
ز نادانی بیك دارو مکن حصر برون شو از تعصب، کینه بگذار
بمخبر و اصل آمد جان مردان تو سر پوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع بتقلید چو مردان دامن مردی بدست آر
که گر صد علم داری، دل نداری هزارت شرك سر بستست در بار
زقاسم گوش دار این پند ومنشین ببادت بیش ازین در کوی ادبار
بجوی وحدت آ، تا باز بینی کز آنجا منبسط گشتست انهار
دویی بگذار و در یك جلد کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار

۶-۷

خداوند دانندهٔ دستگیر رؤف و رحیم و قدیم و قدیر
زانوار قدسش دل قاسمی مقدس جنابست و عرفان سریر
بفضل خدا فارغ از مال وسال که بی مال میرست وبی سال پیر
مشایخ برفتند، ازایشان نماند سوای کهن قصه‌ای دلپذیر
مرید سوادی، از آن کرده‌ای دلت را بزندان سودا اسیر
بیا پیش ما، قصهٔ نو شنو که نتوانی از مرده شد مستنیر

۴-۷

اشتیاقم بملاقات تو چندان که مپرس احتیاجم بمراعات تو چندان که مپرس
دارم امید عنایات تو چندان که مپرس شادم از ذوق مناجات تو چندان که مپرس

۶-۷-۱۰

گر ببینی عارفی یا طالبی هردو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو آنرا ثنا زانکه این مست حقست آن مستحق

۶-۷

صمت وجوع وسهر وعزلت وذکر بدوام تا تمامان جهان را بکند کار تمام
صورت معرفةالله بود صمت ولیك در سهر معرفة نفس کند بر تو سلام
جوع باشد سبب معرفت سلطانی دانش دینی از عزلت گردد بنظام
اصل این جمله کمالات بخرم شد نیست صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی مسند تحقیق ، امام الثقلین عارف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

۶-۷-۱۰

تجلی می کند شاهد پس از چندین عجب برما
ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم را بحق راهیست پنهانی
که می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

۶-۷-۱۰

عقل کل، نفس کل ، طبیعت کل بعد از آن جوهر معانی دان
جسم کل، شکل عرش، کرسی و پس نه فلك شد بامر حق گردان
فلك اطلسست اول او آخرینش قمر ببین و عیان
پس از آن کرهٔ اثیر و هوا بعد از آن آب وخاك را می دان
شد تمام آن گهی جماد ونبات ظاهر آمد از آن سپس حیوان

گشت بارز ، بحکم حب ازل — ملك و جن و عاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد — اوست مقصود حق ز کون و مکان

۶ - ۱۰

هله ! ای مردم مکارهٔ پرتلبیسو — «لعنة الله علیکم وعلی ابلیسو»
چند در سیرت مردان خدا طعنه زنید؟ — «قاس فی آدم ابلیس وانتم قیسو»

۱ - ۷ - ۸ - ۱۰

صدر ولایت، که نقد شیخ صفی داشت — قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت — «یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله»
حالت اورا ملك چو دید عجب ماند — گفت که: «یاشیخ، الف یرحمك الله» !
قاسمی سوخته ز فرقت خواجه — صبر کن اندر فراق ، «صبرك الله»

۶ - ۱۰

میر زمانه ، خسرو گیلان و تاج شاه — دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه
دانی گناه چیست ؟ فراموشی خدا — حق را نگاه دار ، که وارستی از گناه

۶

میرسید ، گزین آل عبا — تی سعادت همیشه پاینده
برد الاغ مرا بشهر تو دزد — نیست پیدا، نه مرده، نه زنده

۶

پیش از این گفته اند اهل خرد — که بحکمت بدند آکنده
جرم دزدان ز پاسبان طلبید — گر شما طالبید و جوینده
پادشه پاسبان درویشست — خاصه این پادشاه فرخنده

۴ - ۱۰

هرچند جنس آب حیاتست خربزه — بسیار بی بقا و ثباتست خربزه
زنهار ! در قوقون[1] بحقارت نظر مکن — چون رشك کوزهای نباتست خربزه

(۱) قوقون یاقاون و یا قوهون بترکی خربزه را گویند.

یك نكته را بدان و عمل كن بدان یقین
کاندر خور جهاد و زکاتست خربزه

فالیزوان بدان که : سه خرار و چار و پنج
ما را بخدمت تو براتست خربزه

۶ - ۱۰

ز جنس مقدس چنین اقدسی — نبود و ندیدست هرگز کسی
علی رغم الف جحود جهود — بوصف هدایت بمانی بسی
لباس تو تقویست ، ازراه دین — چه باشدازین خوب‌تر ملبسی؟

۱۰

جمال غرة عینی رایت فی سلمی — فزاد بهجة قلبی و زال لی المی
رایت غرةوجه‌الحبیب،قلت:سلام — فقال لی : وعلیك‌السلام، یابن‌عمی

۷ - ۱۰

ای برادر، گر ره صورت روی — تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان‌جاویدان‌اگرخواهی،بخوان — مثنوی معنوی مولوی

۶ - ۷ - ۱۰

حکمت یونانیان حصار نگردد — از ضرر تند باد قهر خدایی
حکمت امجد شنو ، زملت‌احمد — پیرکهن دیر دهر خواجه سنایی

ملمعات واشعار بزبان گیلک

دیشب آن گیل دل افروز ، که بیمارویم (۱)
اتفاقاً بمن افتاد گذارش ز قضا
گفت :هان چونی وتی حال بمی عشق چبو ؟
گفتمش : هیچ کسا وا تی مرا کار مبا
من درویش ستم دیده چو بیمار توام
روشنست این که : بهر حال چنین زار بسا
قاسم از خندهٔ آن یار شد از دست تمام
گفت : خابوزیه از عشق ترا باد بقا !
در ستم شد زمن ، از نازمکرر می گفت :
یار با هیچ کسی حال چنین زار مبا

۴ - ۷ - ۱۰

یارب ، این درد فراقا چه‌دوا شایه کدن   خبر آشوم ، مگر تیغ و کفن در گردن
می‌دل وجان بهجران تو گر هم چین بو   وادلی ! وای بدل ! وای بمن! وای‌بمن!
واخوری بادهٔ گلگون بسعادت همه شو   می‌همه روج بغم خون جگر واخوردن
بس‌تب هجر بکشتیم که لاوی لاوی   اکه گوییم بوصل‌تو که: جان در تن تن؟
گفتمش: یارمنی، گفت که : نی‌یارنه‌این   می‌کواشا بتو آسان‌که سوا یادیون
باتودارم‌سخنی ، روی برو خواهم گفت   بشنو ، ای‌جان ، سخن بنده بوجه‌احسن
قاسما ، اوزیه‌کوشی بوصال آسان تر   بوصال اوزیه شادست و بهجران **مودن**

---

(۱) این اشعار باختلاف تنها در نسخهای ٤ و٥ و٦ و٧ و٩ و١٠ ضبط شده وهمه‌نسخها مشوش‌و نادرستست ،تاجایی‌که برخی از کلمات آنها خوانده‌نشدو نسخه‌ای را که بنظر درست‌تر می‌آمد اساس قرار دادم

۴ - ۷ - ۱۰

با گیال دلبر گفتم که : ای جان   تی‌دوست داریم ، تی بنده‌فرمان
خندیدچون گل وزنازمی گفت :   هینی خو آندی ، هینی وساکان
گفتم : غریبم و آنگاه عاشق   می‌دا نپرسی مسکین غریبان ؟
دل تی غلامی ، جان تی کمینه   خواوا ومفروش می دین وایمان
قاسم، چه‌تی‌روز، واکوخ‌وواشو   ناچار واخشت گیلان بگیلان

۴ - ۷ - ۱۰

قبلهٔ جان من تویی ، گیل فرشته رنگ و بو
ماه سپهر مکرمت ، سرو ریاض آرزو

گیل نه‌ای ، فرشته‌ای ، وزدل‌وجان‌سرشته‌ای
گیل که بو ؟ که بوچنین حور وش و فرشته خو؟

می‌دل ودین تی‌فدا ، خوا ببری که‌وس خوشی
قبله تویی ، کجا روم شهر بشهر وکو بکو ؟

تی سرزلف مشکبو ، آنچه بمن کری ز جان
شرح دهم ، اگر بود ، با تو مجال ، مو بمو

آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی
کی رسد آنکه باشدش با تو مجال رو برو ؟

دوش بغمزه گفته ای : اوزنما ترا بغم
نوبت دیگر از کرم قصهٔ دوش باز گو

گفتمش : ای مراد جان ، وعدهٔ وصل کرده‌ای
گفت که : آن حکایتا وا مطلب ، که آن بشو

گفتمش : ای عزیز من ، خوار شدم زعشق تو
گفت که : نانه خوار بین ، کاوره فن لا ولو

گفتم : عاشق تویم ، چیست بگو دوای من ؟
گفت : مگوی‌این سخن ، بی تو مرا بسربشو

قاسمی از فراق وغم گم‌شد وبی خبر ز خود
کم شدهٔ فراق را از کرم تو واز جو

۷ ـ ۱۰

مرا که چشم تو از ناوك بلابوزه   غریب و خسته ومهجور بی‌خطا بوزه
شنیده‌ام که : دوا دردرا کند چاره   چه‌چاره،چونکه‌من‌خسته‌رادوابوزه؟
رقیب‌را چو سؤال ازوصال او کردم   بلا بوزه ، من دل خسته‌را بلا بوزه ؟
مگرکه چشم تو سودای کافری دارد   که‌ترك‌غمزه زن اولاد مصطفی بوزه
بگوکه : بوزنما، تابچندوعده‌دهی ؟   امید نو زنم و نو و زین مرا بوزه
هزار جان بفدای تو قاسمی بر باد   بداد و درد تواورا بصد جفا بوزه

۴

می دلار نحانیی یعنی‌که چه ؟   کین بغم سوجامنی یعنی‌که چه ؟
می نیاری یاد هرگز هیچ کو   وی ترا آرام یی یعنی که چه ؟
توبه کد از عشق گریی قاسمی   وا باین صد جام‌نی یعنی‌که چه ؟

۴

بتا ، بتارك هجران دل مرا بوزی   چه کرده‌ام؟ چه‌شد آخر؟ بگوچرا بوزی؟
تراکه ترك‌ختاگفتم و نگفتم : گیل   مرا ز عین تکبر بدین خطا بوزی
چه‌دیده‌ای،چه شنیدی‌زقاسمی؟کورا   بجور وظلم وستمکاری وجفا بوزی

۴ ـ ۷ ـ ۱۰

گفتم : ای‌جان ، ز درم باز آیی   گفت : دلدار که می بازایی
گفتمش : عاشق مسکین توام   گفت : خادانه وزم بین شایی
گفتمش : خیره مراجی خودی   خنده زد گفت : لجورستایی
گفتمش : رو بنما ، گفت بناز :   کین گدا را بین هوس باشایی
خبر آموکه عجب لاوم من   گفتمش :لاوه بکن ، خوش‌لایی
همه جای روی تو بیند قاسم   وس عجب نی که ببو هرجایی

کتاب رباعیات

۱ - ۲ - ۱۰

من بندهٔ روی توام ، ای باده پرست　　وز نرگس مخمور توجانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد　　مارا بسر کوی تو یك هی هی هست

۱ - ۱۰

گرجانم گویم ، عاشق پیشین شماست　　ور دل گویم ، بندهٔ مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست　　گر کافر ومؤمنست ، بردین شماست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست　　سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشأهٔ عشق تو در آب وگل ماست　　سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

۱ - ۱۰

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست　　تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودلما عاشق و دیوانهٔ تست　　توخانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

۱ - ۲ - ۱۰

عاشق که سمندر نبود خر کوفست　　صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست　　زاهدکه نه شاهدیش باشد بوفست

۱ - ۳ - ۱۰

گفتم : بهزار دل ترا دارم دوست　　در خنده شدازنازکه: این شیوه نکوست
گفتم : صنما،راه وصال ازکه بکیست ؟　　فرمودکه:ای دوست،هم ازدوست بدوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر چندکه در زمانه یك محرم نیست　　بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم　　چون غم بسلامتست ، دیگرغم نیست

١ - ٣ - ١٠

یك لحظه دلم را سر هشیاری نیست — با هشیاران مرا سر یاری نیست
باریست مرا، که پیل مستش نکشد — وین بار بجز عنایت باری نیست

١ - ١٠

هر دل، که ز سر کار آگاهی یافت — در ملك جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب، اگرچنانچه درخواهی یافت — کین نکته بروزگاردرخواهی یافت

١ - ٧ - ١٠

گر دلبر من شیوهٔ مستان گیرد — بر عاشق خود هزار دستان گیرد
نومیدمشو ازو، که در آخر کار — هم عاقبت کار تو آسان گیرد

١ - ٣ - ١٠

ای دل، غم عشق ذو فنونت سازد — وزهرچه گمان بری فزونت سازد
در واقعهٔ هجر زبونت سازد — آخر غم آن نگار چونت سازد؟

١ - ١٠

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد — جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد — صدفاتحه خوان طفیل آمین تو شد

١ - ٧ - ١٠

یك چند مرا پیر خرد گفتی پند: — هان! تانکنی بمهرورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند — هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

١ - ٣

آن روز که این گنبد مینا بستند — وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم بود، نه شمع و آتش — نی رشته، که عشق یار بر ما بستند

١ - ١٠

آنها که زسودای تو سر گردانند — آشفته و شوریده و بی سامانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند — حیرانانند و تا بحی میرانند

۱ - ۱۰

چون باده بما داد، علی رغم حسود
خوردیم، اگر صاف، اگر دردی بود
این باده ز بهر ماست، جز ما که خورد؟
چون رسم شراب خانه بهر ما بود

۱ - ۷ - ۱۰

از بهر تو آمدم ببازار وجود
وز بهر تو می‌روم بر آثار وجود
گر زانکه نیامدی باظهار وجود
باطل ماندی جملهٔ اسرار وجود

۱ - ۷

ای شاه جهان، از تو نیاید آزار
دانا دل و عالمی و بختت بیدار
بر خاک درت فتاده‌ام زار و نزار
از روی کرم زروی خاکم بردار

۱ - ۳ - ۱۰

معشوقه بهر صفت که آید بظهور
از ظلمت‌محض، یاخود ازخالص‌نور
عاشق بهمان صفت موصف گردد
بر دین ملوکست رعیت مامور

۱

ای ساعد لطف شاه از روح تو باز
محبوب خدا، طایر عالی پرواز
با پیل‌چه نسبتت؟ که شاهان جهان
بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

۳ - ۷ - ۱۰

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس
وزدست‌خودی‌تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیایی که مپرس

۱ - ۱۰

مارا ز عنایتش جمیلست جمال
عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و زما هر نفسی
صدگونه تحیتست بر اهل‌کمال

۲ - ۷

ای جان جهان، جان جهان، دلبر گیل
می دل همه روج داروتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت
اندی بشو، که بردگیلان را سیل

۱۰-۶

مستدعیم از حضرت سلطان قدم — یك جرعه شراب را که سر تا بقدم
مستم کند آن چنان که آسوده شوم — از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

۱۰-۳

گر کافر و مؤمنم، که بر دین توام — گر نیك وبدم، بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم، خطبهٔ تمکین توام — ور فاتحه‌ام، طفیل آمین توام

۱۰-۳

من بندهٔ شیوهای شیرین توام — آشفتهٔ طرهای مشکین توام
گفتی که: بگو: تاچه کسی دررهٔما؟ — مسکین‌تو، مسکین‌تو، مسکین‌توام

۱۰

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم — در معنی این مسئله برهان دارم
گرعشق‌خدانباشدت‌دردل‌وجان — من کافرم، ار ترا مسلمان دارم

۱۰-۲

در دل هوس روی نگاری دارم — درسر ز می عشق خماری دارم
تا زلف‌ورخ‌ترا بدیدم‌شب‌وروز — آشفته دلی و روزگاری دارم

۱۰-۲

آن کس که زیار خود بریدست منم — آن کس که ز زهر غم‌چشیدست منم
آن کس که مراد دل ندیدست منم — و آن کس که‌زدل‌بجان رسیدست منم

۱۰-۲

ازهرطرفی چهره گشایی، که منم — درهر نفسی جلوه گر آیی، که منم
با این همه گه‌گاه غلط می‌افتم — نادان بله روستایی، که منم

۱۰

ای دلبر دلدار، طلب‌گار توایم — ای منبع انوار، طلب‌گار توایم
ای سالك اطوار، طلب‌گار توایم — ای واقف اسرار، طلب‌گار توایم

۳ - ۱۰

بودیم درین عالم فانی رفتیم   زین ملك بملك جاودانی رفتیم
گشتیم زملکت تن خودبیزار   از ملکت تن بملك جانی رفتیم

۳ - ۱۰

تا در پی مخزن معانی رفتیم   در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی وغم   تا بر سر آب زندگانی رفتیم

۳ - ۷

هر چند که در مرتبه ما میرانیم   انصاف توان داد که ما میرانیم
فی‌الجمله ، اگر گدا، اگر سلطانیم   مرکب بسر کوی فنا می رانیم

۱۰

هرچند که در مرتبه ماموانیم   بس ظاهروپیداست که ما میرانیم
یك‌لحظه گداییم و دمی سلطانیم   درحالت خویشتن عجب‌می‌مانیم

۱۰

هم جام جهان نمای عالم ماییم   هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یك نفسی از دم‌ما زنده شوی   دانی بیقین‌که آدم این دم ماییم

۱۰

بردیدهٔ چون سحاب من رحمت‌کن   برسیل سرشك ناب من رحمت‌کن
بر جان و دل خراب من رحمت‌کن   برزاری و اضطراب من رحمت کن

۱ - ۱۰

بر گریه و بر زاری من رحمت‌کن   بر مفلسی و خواری من رحمت‌کن
بر ناله و بیداری من رحمت‌کن   بر فقر و نگونساری من رحمت‌کن

۱ - ۱۰

تا یار مرا نمود از صد جارو   برخاك درش نهاده‌ام صد جارو
من خانه دل‌را زده‌ام صد جارو   تاگشت مرا بیمن دولت جارو

۱ - ۳

سر رشتهٔ اختیار از دست مده   یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود زامر کن‌فکان هستی تست   بی فایده روزگار از دست مده

۱

۵۷۶۰ از فضل خدا چونکه رسیدم بسرای ای مطرب ازین رسیدن من بسرای
ای شادی دل، نوبت خود از سر گیر وی غم تو کهن گشته‌ای آخر بسرای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری گر باز جهان شکار، اگر عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستوری تا راه بحق نبرده‌ای مغروری

۱ - ۳ - ۱۰

ای عور شده ز کسوت بیچونی برحسن وجمال خویشتن مفتونی
۵۷۶۵ فی الجمله اگر چونی، اگر بیچونی در هر صفتی که بینمت موزونی

۱ - ۳ - ۱۰

از لذت عاشقی چو مسرور شوی در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی در نور شوی و عاقبت نور شوی

۱ - ۳ - ۱۰

از آتش عشق تو شدم شیدایی ای روشنی دیدهٔ هر بینایی
هرجا نگرم جمال تو می بینم ای دوست، از آن سبب شدم هرجایی

۱ - ۱۰

۵۷۷۰ ای سرو ریاض آشنایی که تویی وی شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که غلط نیفتدت رندی کن وامانده کوی پارسایی که تویی

کتاب مثنویات

١ - ٨ - ١٠

مقتدای ملک امام بشر — شاه انصاریان دین پرور
هم خدا خوان و هم خداداں بود — شاه دین ، نور چشم اعیان بود
آنکه دیوان ورای کیوان داشت — جیب جان پر ز نقد عرفان داشت
آن ملک فر و آن فلک تمکین — مسند او علای علیین
عرش و کرسی دلست و سینهٔ اوست — قاسمی بندهٔ کمینهٔ اوست
آنکه در صدق مثل صدیقست — منکرش کافرست و زندیقست
همچو صدیق صادقست و امین — همچو عمر عدیل و اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست — چون علی شیر حق، امام هداست
قطب عالم ، امام دین و هدا — شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطب اند در خراسانات — منبع لطف و معدن حسنات
اولین با یزید بسطامست — در حقیقت علیم و علّامست
مست حق بود آن گزیده نژاد — مست رفت از جهان کون و فساد
بعد ازان پادشاه انصاری — از ندیمان حضرت باری
پس ابوالقاسم ، آسمان صفا — در همه حالتی ولی ، والا
چارمین سعد حق و ملت و دین — آفتاب جهان صدق و یقین
قاسمی بر وفای ایشانست — تا ابد خاک پای ایشانست
صلوات خدا برین هر چار — قاسم از عاشقان این هر چار

١ - ٨ - ١٠

روضة المذنبین احمد جام — آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانیست پر مه و پروین — بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد دشمن جمله اولیا باشد

٦ - ٧ - ١٠

گاه با خود نشسته ام ز بدی گاه بر خاسته ز فکر خودی
من درویش زار بی دل و یار مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام گه ز خاست، گه‌ز نشست ماه در سی و ماهی اندر شست

٦ - ٧

نقطه سه باشد ای گزین آرا چون شنیدی بگوی : سلمنا
اسودیه بیاضییست یقین سیه تن احمدیه را می بین

٦ - ٧ - ١٠

یك تسو و دو تسو و سه تسو چند باشد کم تسو ؟ تو باز گو
یك تسو باشد، ولی، ای خواجه تاش هرچه خواهی باش، باما بد مباش

١٠

کسانی که در عشق پرورده اند در آیت درایت طلب کرده اند
تو واقف نه‌ای، این حکایت مگوی بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان ، که راهی بحق برده‌اند بعدل و بانصاف دل زنده اند

١٠

خری از پایگاهی کرد فریاد که دوران سلوك حق بر افتاد
زمردان خدا کس درجهان نیست و گر بودند باری این زمان نیست
حدیث او خلاف عقل ودینست مدامش داغ لعنت بر جبینست
خلاف دین مگو ، ای ناجوانمرد که پیغمبر بچندین جابیان کرد
که عالم خالی ازمردان حق نیست درین معنی کسی را بر تودق نیست
خلاف رای او جستن زدین نیست گر او گوید: چنین، گو: این چنین نیست
اگر صدیق دولتیار باشی مطیع احمد مختار باشی
خداوندا ، فقیر و سوکواریم بلطف شاملت امیدواریم
موفق کن بحکمت جان ما را نگه دار از خلل ایمان ما را

بیان واقعه دیدن امیر تیمور

١ - ٧ - ١٠

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و برضا ولقا نا رسیده از دنیا مرواد، بالنبی و آله الامجاد. روزی چندست که سلطان معشوق حقیقی از افق دل ربانی بر عاشقان کرشمهای عجب می کند، گاهی بغمزه تشریف میدهد و گاهی بغم تهدید و من می گویم، بیت:

آنجا که منم غمزه وغم هردو یکیست
چون وصلت قاسم بخدا بی‌شکیست

بارها داعیه پنداشته بحکم «الشفقة علی خلق الله» که گفته‌اند هر طالب را، که اخلاص مخلصانه بمردی باشد، حق اخلاص بدان مرد واجب شود، شفقت بر و شفاعت اهل‌او در قیامت، اکنون آنچه در قیامت خواهد بود، انشاءالله از آن‌باشی، آنچه‌نزدیک‌تری باتو رمزی بگویم:

الا، ای شاهباز ملك لاهوت — مقید مانده‌ای در دام ناسوت
چو در ملك دو عالم پادشایی — چرا از نقد معنی بی نوایی؟
کنون بشنو ز جبار جهاندار — قدیم قادر قیوم دادار
چه دولتها بمشتی خاکیان داد — که ایشان را یقینی بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت — که‌خاکی‌را دهد‌چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی — بگویم نکته‌ای در باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرابی — که‌جان‌را آمد ازحضرت خطابی
که:هان!ای‌قاسمی، راه توبازست — بیا، بشنو تو ازماهرچه رازست
چو دانستم که محبوبم طلب کرد — دلم‌شدمست‌واز مستی طرب کرد

روان شهباز روحم بال بگشود   گذشت ازچار وپنج ونه فلك زود
بپرواز فضای لامکان شد   زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیی وز عقبی رفت بیرن   خداوند جهان را دید بیچون
چوخودرایافت در دیوان وحدت   بزد بر خاك پیشانی ز هیبت
که : ای محبوب جان پاکبازان   که باشد قاسمی ؟ مسکین حیران
که با او این چنین اعزاز باشد ؟   زمانی ناز و گاهی راز باشد ؟
ولی هرجا که لطف لایزالی   تعلق گیرد از اوج تعالی

ز فیض پرتو انوار یزدان
اگر موری بود ، گردد سلیمان

خطابم آمد از دادار قیوم   که: درخاطرسفر داری ازین بوم
بلایی نازلست از ما برین خاك   که ازوی خیره گردد چشم افلاك
تو تدبیر دوای خویشتن کن   برون شو، یا زخون خودرا کفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی   سفرخواهم ازین جا گرتو خواهی
ولی قومی فقیر و نا توانند   که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند   که ازبیم توهمچون خاك پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان   بچهرت سبحهٔ تقدیس گردان
خطاب آمد که: مارا بی نیازیست   که چندین زهدوعلم این جا بیبازیست
زعلم بی عمل وز زهد ناپاك   زحکامی که بی عدلند وبی باك
همه افتاده در کفران نعمت   ازان می بارد این باران محنت
بر آوردم ز دل آه جگر سوز   که : ای ازنوردیدارت شبم روز
بآب دیدهٔ بیدار داران   بسوز سینهٔ شب زنده داران
بدان آبی که از چشم گنه کار   فروبارد، چوتنگش در رسد کار
بدان آهی که مرد دست کوتاه   بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت   بود در سینهٔ صاحب غرامت

بباد سرد از جان کریمان ‌‌ ‌ باب گرم از چشم یتیمان
بپیر پشت چون چوگان خمیده ‌ ‌ تك گویش سر میدان رسیده
بطفل دیده پر نم ، سینه پرتاب ‌ ‌ بمرد تشنه چون گل برگ سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی ‌ ‌ فرو گرید سر خاك جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت ‌ ‌ بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت آشنا ماند ‌ ‌ بر آن جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلارا ‌ ‌ که می آرم شفیعت مصطفا را
خطاب آمد که: قاسم ، چارهایل ‌ ‌ که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانیم و ناچیز ‌ ‌ سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری ، دوم عدلی ز جمله ‌ ‌ سیم رد بلا ، یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بردل نود بار ‌ ‌ که شرح یك سخن نتوان بصدبار
اگر دیگر بگویم باتو، ای دوست ‌ ‌ بدرّد صدمت حق بر تنت پوست
نماند هستیت ، نا بود گردی ‌ ‌ ز عالم بی زیان وسود گردی
ولی خواهم که جبار جهاندار ‌ ‌ کند یك ذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار مارا ‌ ‌ بدانی جمله کار و بار مارا
که مارا باخدا حال نهانیست ‌ ‌ که صد راز ونیاز اندر زمانیست
دریغا ! طالبی سر در کفن کو؟ ‌ ‌ که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملك معنی آفتابم ‌ ‌ ز منع دیگران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم ‌ ‌ ترا اسرار حق سر باز گویم
اگر در خطهٔ این شهر پایم ‌ ‌ ازین معنی دو صد برهان نمایم

صد مقام در اصطلاح صوفیه

یا

رسالهٔ عدد مقامات

۱ - ۷ - ۱۰

حمد بر حضرت غنی احد   « الذی لم یلد و لم یولد »
واهب ملك بود و اصل وجود   « لیس فی الملك غیره موجود »
آن کریمی که جود او عامست   واهب دین ، ولی اسلامست
صلوات و درود بر احمد   از کریم ودود و فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست   دولت جاودان محبت اوست

خطاب

بشنو ، ای طالب ره توفیق   در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید   اولش یقظه ، آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن   در معنی بصد بیان سفتن
لیك این صد بود اصول همه   سالکان را بود وصول همه
هست این صد مقام بر ده قسم   هریك ازهم تمیز کرده باسم

عدد مقامات بطریق اجمال

از بدایات گیر تا ابواب   بعد ازان تا معاملات وصواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول   بعدازان اودیه ، مباش ملول
قسم احوال پس ولایاتست   تانگویی که شطح وطاماتست
پس حقایق بود ، یقین می دان   پس نهایات ، ای عزیز زمان

قسم بدایات

از بدایات اولست سخن   بشنو و بعد از آن تأمل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان   پس تفکر بود برای عیان
بعدازین خودتذکرست، آنگاه   اعتصام و فرار تا الله
پس ریاضت، سماع بی اشباه   در بدایت تمام گردد راه

قسم ابواب

قسم ابواب هم ده آمده است   داند آن کس که بره آمده‌است
حزن‌وخوفست، بعد ازان اشفاق   پس خشوعست، بی سبیل نفاق
بعد از آنست منزل اخبات   پس ازان زهد می کنند اثبات
پس ورع، پس تبتلست و رجا   بعد ازان رغبتست منزل ما

قسم معاملات

پس کنم در معاملات شروع   با تو گویم همه‌اصول‌وفروع
اول آن رعایتست بدان   پس ترا در مراقبه است مکان
بعدازان‌حسرت آمد واخلاص   که‌طریق سلامتست وخلاص
پس بتهذیب و استقامت رو   بعد ازان بر در توکل شو
بعد ازین هست منزل تفویض   پس‌ثقة‌باشد، ای رفیق مفیض
پس ازین سر بر آری‌ازتسلیم   تا بیاسایی از عذاب الیم

قسم اخلاق

بعد ازان منزلات اخلاقست   که نشان صفات خلاقست
صبر و آنگه‌رضاوشکروحیا   صدق و ایثار از برای‌خدا
خلق‌و آنگه‌تواضع نیکوست   پس‌فتوت،پس‌انبساط،ای‌دوست

قسم وصول

بعد ازان شد مغازلات وصول   که بود جملگی نشان قبول
قصدوعزم و ارادت نیکوست   پس‌ادب،پس‌یقین‌وانس بدوست
ذکر وفکر وغنا، مقام مراد   شد تمام، این همه‌صفات‌توباد

قسم اودیت

پس ازان قسم اودیت می‌دان   اولش هست منزل احسان
علم وحکمت ، بصیرت و آنگاه   پس فراست، که جان بود آگاه
هست تعظیم ، بعد ازان الهام   پس سکینه است، ای بزرگ انام
پس طمانینه است وهمت پاك   برهاند ترا ز خطهٔ خاك

قسم احوال

قسم احوال بعد ازین باشد   هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبتست ، بدان   پس ازان غیرتست و شوق زجان
پس قلق، پس عطش بود ، ای دل   بعداز آن وجد دیدشدمنزل
هیمانست و برق و ذوق تمام   ختم شد این درود کردو سلام

قسم ولایات

بعد ازین قسمت ولایاتست   داند آن کس که در مقاماتست
لحظه ووقت، پس صفا وسرور   سرّ و نفسست وغربت ازخوددور
غرق و هیبت ، تمکن و آنگاه   بعدازین بر حقایق آمد راه

قسم حقایق

اول آن مکاشفه است و یقین   بعد ازان در مشاهده می بین
پس ازینت معانیست وحیات   قبض و بسطست وسکر بهر نجات
صحو، پس اتصال خواهد بود   بعد ازان انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایتست کلام   چون حقایق تمام گشت ، تمام

قسم نهایات

معرفت ، پس بقای جان باشد   پس فنا ملك جاودان باشد
پس بتحقیق میشود مشهور   پس بتلبیس می شود مستور
پس وجودست و بعد ازان تجرید   هست تفرید وجمع، پس توحید
قاسمی یار آنکه دین دارد   هر که دین داشت محض این دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابهٔ امجد

انیس العارفین

۱ - ۷ - ۱۰

منت خدای را جلت عظمته وعلت کلمته ، که بشعشعۀ انوار اسرار شموس ، ارواح اقمار قلوب انسان‌را ، یعنی سیارات سماوات نفوس ایشان‌را ، بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید وخاکیان خطۀ امکان را بتشریف « واقد کرمنا بنی آدم » مشرف داشت ، خرد خرده دان ، که وزیر سلاطین ارواح انسانست وسبب سعودنقود وجود ایشانست ، در مبادی بوادی جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلالش حیرانست ، نظم :

ای برتر از آنکه عقل دراک　　　در راه تو دم زند زا دراک

هر کس که بکوی وحدت آمد　　　قسمش همه درد وحیرت آمد ۵۹۲۰

کس‌را بتو هیچ دسترس نیست　　　نی نی ، بجز از تو هیچ کس نیست

صفات نا متناهیش را روی در ذات بیچونست و ذات قدیمش را نظر برصفات قدیمست ، بیت :

خویشتن عارفست و معروفست　　　خویشتن واصفست و موصوفست

در بطون جهان حضرت او ظاهر ودر ظهور او کثرت حدثان‌مطموس وازظهور چیزها او باطن و از بطون چیزها او ظاهر ، حقیقت در شریعت و طریقت‌درحقیقت و حقیقت هستی همه‌اوست و عقل را درحقیقت او طریقت نیست ، شهباز بلندپرواز عشق ، که بر طیور ارواح ملکست ، مملوك آستانۀ اوست ، « لیس کمثله شیئ » آیتی در شأن اوست ، الا له الخلق والامر ، تبارك الله رب العالمین .

بعد از حمد حضرت واجب الوجود و درود نا معدود بر ارواح زاکیات نقاط

مراکز جود، که هر یك در صدر نبوت و سریر رسالت چندین هزار سرگشتگان تیه ضلالت رابسرحدهدایت، بدولت دلالت، رسانیده، صلوات الله علیهم اجمعین وعلی الخصوص بر آن سلطان سرابستان سیادت و آفتاب آسمان سعادت، که سطری از اساطیر مناشیر شهنشاهیش «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین» است وفصلی از خصل کمالات کثرت قربتش «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین» است، صلوات الله علیه وعلی آله الطاهرین و رضوان بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی دنس چهار یار کبار و بر جمیع اصحاب بزرگوار، که کار سازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و در درج ولایت بوده اند، رضوان الله علیهم اجمعین و بر ارواح نور و اشباح معطر مشایخ کرام، که مرغ روحشان از حضیض عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده و در ریاض قدس بر اغصان اشجار ملکوت طیورجبروت گشته و بصفیر صفای صمدیت اسرار سرادقات احدیت میسرایند، قدس الله ارواحهم و بر علمای دین پرور، که بنص «انما یخشی الله من عباده العلماء» منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص‌اند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و بعد: حق سبحانه وتعالی بندهٔ فقیر الی ربه، الحقیرعلی بن نصیربن‌هارون بن ابی القاسم الحسینی التبریزی، المشهور بقاسمی را، احسن الله عواقبه، نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم «یفعل الله ما یشاء» قلب محکوم را، که نقد وجود انسانست، بی نسیهٔ نقد در ارادت انشای این کتاب تقلّب فرمود، که «قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن، تقلبها کیف یشاء» و بی تکلیف تفکر تلقین معانی متوالی شد. نکته‌ای چنداز باب حقایق، لایق ارباب دقایق، از معارف جواهرانسانی بنوشت، والله الموفق و منه التوفیق و الاحسان و علیه التکلان، بمنه وجوده.

فی نظم انیس العارفین

یا مغیث المذنبین معطی السؤال / یا انیس العارفین، یا ذو الجلال
ای ز عشقت هر دلی را مشکلی / وی زشوقت درجنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده / شور عشقت آتش اندر ما زده

ای جهان عقل و جان حیران تو   گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ دل در دام عشقت پای بند   هر که سودای تو دارد سر بلند
شور عشقت شعله در عالم زده   بی‌تو در هر گوشه صد ماتم‌زده
عقل دانا در رهت بی خویشتن   بحر عشقت در دل ما موج زن
پادشاهان پیش درگاهت گدا   از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهبازخرد عشقت بدوخت   درهوایت مرغ جان‌را پر بسوخت
مانده حیران رهت مردان مرد   اشک عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدردت شادمان   بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را، با تو یک‌دم داغ و درد   قاسمی را خوشتر ازصدباغ‌ورد
نزد آن کس، کین سخن را محرمست   نوش نیش آمد، جراحت مرهمست
ای زبانها در ثنایت مانده لال   درهوایت مرغ وهم افگنده بال
در ثنایت قاسمی حیران شده   دیده‌نی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازگار   از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم   لایزال لم یزل ، حی قدیم
نیست جزلطف توکس فریادرس   یا اله العالمین ، فریادرس
پادشاها ، بندگان خسته ایم   جمله در بند هوی پا بسته ایم
در بیابان طلب حیران شده   غرقهٔ دریای بی پایان شده
نیست بی فضل تو جان را قوتی   یا غیاث المستغیثین ، رحمتی
قاسم سرگشته سرگردان تست   گربدست،ارنیک، باری آن تست
ای خداوند کریم کار ساز   از کرمهای تو کارم را بساز
جرعه ای آخر ،که ازعقلی فکور   تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبه‌ای، تایک زمان طیران کنم   در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف آباد کن   جانم از بند جهان آزاد کن
مرغ روحم را بوصلت راه ده   دیدهٔ بینا ، دل آگاه ده

جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را با دلم همخانه کن
نفس کرکس را ز بازی باز دار / در هوایت مرغ جان را بازدار
با خودم نزدیك کن وزخلق دور / ذل‌وجرمم عفو گردان ، یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار / رازم از خلق جهان مستور دار

فی نعت سید المرسلین ، صلوات الله و سلامه علیه

صدر عالم ، آفتاب شرع و دین / صفوت آدم ، نبی المرسلین
در دریای نبوت جان او / «لی مع الله» آیتی در شأن او
روح پاکش معدن صدق و صفا / شمع ایوان هدایت مصطفا
عقل‌کل وامانده در معراج او / از «لعمرك» داده یزدان تاج او
مطلع انوار حق ، مقصود کل / پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او / هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا ، بی اختلاف / افتخار دودهٔ عبد مناف
ای ولایت خاتم جان را نگین / نور یزدان ، رحمة للعالمین
لاف فرزندی ندارم ، یا رسول / در رهت‌خاکم، قبولم کن ،قبول
خود ندارم لاف فرزندی وهست / برسر کویت‌سرم‌چون‌خاك پست
ای بشرعت قاسمی را افتخار / شافع امت ، رسول کردگار
چار یارت پیشوای انس و جان / هریکی‌درعهد خودصاحب‌قران
کار سازان شریعت هر چهار / شاهبازان حقیقت هر چهار
صد هزاران رحمت‌از دارالسلام / بر روان پاك ایشان و السلام

فی الندامة و التأسف و فیه معارف کثیراً

ای دریغا ! عمر من بر باد شد / بر من از غفلت بسی بیدادشد
قدر نقد عمر را نشناختم / حسرتا ! کین نقد را در باختم
داد غفلت روزگارم را بباد / داد،داد،ازدست غفلت، داد ،داد!
کرده ام حاصل بفکر ناصواب / ز آرزوی نفس حرمان حجاب

حاصلم زین غم همه آهست و بس   حسرتی دارم، که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد گناه   با که گویم قصهٔ خود؟ آه! آه!
آه ازین حسرت که افگندم بتیغ   از تن خود، سر بدست خود، دریغ!
در جهان کس آبرو جز من نداد   ز آتش شیطان، چو خاك ره، بباد
مرغ دل را دام دنیی صید کرد   خاطرم مشغول عمرو و زید کرد
بد شدم، الفت گرفتم با بدان   اختیار از دست دل دادم، بدان
آنچه من کردم ز فعل ناپسند   اهل ناقوس از کجا دارد پسند؟
آنچه من کردم، ز فعل ناسزا   پیش اهل روم و چین باشد خطا
خود نشاید در عرب زان گفت باز   در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب ازان دارند عار   مؤمنان شام و گبران تتار
گر کسی بر من برد فسقی گمان   زین بتر فسقی چه باشد در جهان؟
کز خداوند بحق غافل شدم   روزگاری پیر و باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزکار   داد خود بر باد گردم روزگار
راستی چون من مخالف، مرد عاق   نیست در ملك خراسان و عراق
خود ربود ازسر مرا این زن کله   شرم مردی کش بود از زن گله
گر حسینی نسبتم، گر از حجاز   نیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنشت از بیخودی   وا ندانستم نکویی از بدی
عرش را من کرده ام دیر مغان   بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام   راه برنص، راهب آسا رفته‌ام
خدمت قسیس و رهبان کرده ام   صد چو آن درویش صنعان کرده‌ام
با چلیپا برده ام بت را نماز   بت پرستی کرده ام عمری دراز
در صوامع روز و شب می خورده‌ام   در مساجد خوك و سگ پرورده ام
خود پدر میداد پندم بارها   بر دلم بند آمدی آن بار ها
بند بر پایش نهادم آهنین   با خرد مردم کند هرگز چنین؟

سالها در محنتش می داشتم
پاسبان را دزد می پنداشتم

تاج عزت را ربودم از سرش
جامهٔ قطران فگندم در برش

مادر از بیداد من مظلوم ماند
وز جمال وجاه خودمحروم‌ماند

ز آبروی خویشتن بد تاجدار
ز آتش بیداد من شد خاکسار

از بهشت آوردمش در گلخنی
وز پلاسش دوختم پیراهنی

پیش ازین رویش زخوبی بود ماه
گردگلخن کردچون‌مویش سیاه

پیش ازین گر منعم و شهزاده بود
صد هزارش بنده و آزاده بود

ظلم و بیداد منش درویش کرد
محنت گلخن‌دلش را ریش کرد

پیش‌ازین‌باصد هزاران زیب وفر
شیر و شکر داشتی در جام زر

اندرین گلخن کنون از جام آه
آتش غم می‌خورد بی گاه وگاه

بر برادر ظلم بی حد کرده ام
بر برادر نی، که برخود کرده‌ام

لحم و دمش را بنقصان صفات
خورده‌ام درحالت موت وحیات

سعی ها کردم که گبران تتار
اهل‌ایمان‌را زبون کردندوخوار

مهوشان روم را آزرده ام
ناخوشان شوم را پرورده‌ام

بلبل و قمری برون کردم ز باغ
آشیان دادم بکوف وبوم وزاغ

شاخهای تین ببریدم بتیغ
بیخ زیتون را بپروردم ، دریغ !

گلبن سعی طلب خارم نمود
من ندانستم که گل با خار بود

گشته ام از قبح فعل خویشتن
مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها شهد زهر آمیز بود
ظاهرش‌خوش،باطنش‌خونریزبود

آنچه من کردم بخود ، دارم‌روا
گر بسوزندم بنفت و بوریا

غول غفلت آتش غم بر فروخت
جمله‌اسبابم زخشک‌وتر بسوخت

تیشه را از جهل بر پا بد زدم
از که‌نالم؟چون بدست خود زدم

عاجز وسر گشته‌ام در کار خود
سخت افگارم ولی افگار خود

این‌همه بدها که کردم ، عاقبت
داد یزدانم طریق عافیت

جامهٔ عصیان برون کرد از تنم　　داد از عرفان خود پیراهنم
چند لطفش ذلتم تاراج کرد　　هم ز ترك هر دو کونم تاج کرد
از طریق لطف سلطان بایزید　　باز گشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافری دمساز شد　　کافر صد ساله صاحب راز شد
گر رسد بر دیو از آن خورشید نور　　در زمان گرداندش خوشتر ز حور
گر شود با دوزخ سوزان قرین　　جاودان گردد، سقر، خلد برین
خامشم از شرح الطافش، که آن　　از کمال لطف ناید در بیان

فی النصیحه

«زمرة العشاق، قد قرب الوصال»　　«زبدة العشاق، لا تمشوا، تعال»
«ایها الاحباب، قوموا، لا ینام»　　«اشربوا من کأسه شرب المدام»
تا بکی از خویشتن غافل؟ دریغ!　　می زند بر گردنت اماره تیغ
ای اسیر لذت دنیا، چه بود؟　　جز زیان از نفس بدفر ما چه سود؟
جو جو از مردم گدایی تا بکی؟　　آخر، ای جان، پادشایی تا بکی؟
می رود بر باد ملکت سر بسر　　چند ازین بی آبرو بردن بسر؟
ز آتش غیرت نداری هیچ دود　　خاك بر سر بادت ای ننگ وجود!
حسرتا! کز نفس محجوب دغل　　بی خبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون این جهان، دار غرور　　دور ماندی از جهاندار غفور
شاهبازی بودی، اکنون کرکسی　　از صدت مرگ این بتر، تو گرکسی
هرچه نفست را خوش آید خوش کنی　　چند گور خویش پر آتش کنی؟
شربت حق بر دلت ناخوشگوار　　باطل اندر کام جانت سازوار
نی، غلط کردی، خطات افتاده است　　این خطاها از کجا افتاده است؟

الحکایه فی حقیقة النفس

بود زنگی زاده‌ای، بی دین و داد　　غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم چند من دوشاب دُرد　　از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زود
موش میشوم ، از حریصی مرده بود

نزد قاضی رفت زنگی با ملال
موش‌را بنمود و گفت از سوء حال

کرد بر دوشاب او حکم حرام
مرد قاضی در میان خاص و عام

این سخن بشنید زنگی سقط
گفت قاضی راکه : بس کردی غلط

من چشیدم ، بود شیرینم بکام
چون بود شیرین ، چرا باشد حرام ؟

گر شدی دوشاب من تلخ ، آنگهی
من حرامش گفتمی بی شبهه‌ای

بود طبع زنگی وارون پلید
لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید

ای چو روی زنگیان رویت سیاه
تلخت آید طاعت و شیرین گناه

نفس را باطل بود شیرین بکام
تلخ باشد حق ، ولی بر طبع عام

چونکه رنجورند و صفرایی مزاج
یابد از شکر دهانشان طعم زاج

جمله دل بیمار دنیا سر بسر
زرد روی ، از آرزوی سیم و زر

ای بدام لذت دنیا اسیر
همچو موش از حرص شیرینی ممیر

طاعت حق ، گرچه تلخ آید ترا
داروی تلخست دردت را دوا

تلخ دارو نافع آید عاقبت
خسته را بخشد شفا و عافیت

گرمدامش خیره خوانی ، بی‌خلاف
مدح گوید نفس شومت از گزاف

دوستش گیری و پنداری که راست
هست قولش باطل وکذب و ریاست

مرد حق گوی ، از برای درد دین
گر کند منعت ز کبر وکفر و کین

دشمنش گیری بجان و دل همی
ای تو کمتر در جهان از هر کمی

گر بنام نیک مشهوری ، خطاست
رنج جان را درد بدنامی دواست

فی سبب انشاء الکتاب

بنده‌را در عنفوان ، دور از دیار
درد غربت جمع شد با درد یار

سال عمرم بیست ، یاخود بیش وکم
نور عرفان در دلم می‌زد علم

داشتم در کلبهٔ احزان خویش
صحبتی باز مرهٔ اخوان خویش

سایلی پرسید ازین شوریده حال   در بیان روح و نفس و دل ، سؤال
نکتهایی بس لطیفم دست داد   گفتم : این‌را کی توان ازدست داد ؟
خوش نماید ، گر دهم ترتیب این   نسخه ای نامش « انیس العارفین »
وندر آن گویم جواب از پنج چیز   نفس وروح وقلب و عقل وعشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن   کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود   مرهم جانهای دلریشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز   در طریقت سالکان را دلنواز
هندو آید ، هر زمان ، بی مشکلی   این مبارک نسخه را هر مقبلی
یا غیاث المستغیثین ، یا کریم   یا کثیر الخیر ، یا رب ، یا رحیم
قاسم بیچاره از سر تا قدم   بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش کی توان   معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان؟
گر کند لطف تو تلقین وقت کار   گویدم جبریل تحسین صد هزار

فی معرفة ، ماهیة النفس

مرحبا ! ای سایل شیرین سؤال   در بیان نفس خود بشنو مقال
صانعی، کو انس وجان را آفرید   عقل و نفس وقلب وجان را پرورید
داد انسان را کمال ازچار چیز   قادر بیچون بتقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد ازان   خون که باشد درهمه اعضا روان
زان سپس آرد ز عین لطف وجود   زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از عین حکمت داندش   بی شکی روح طبیعی خواندش
در وجود آرد بخاری زین بخار   روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد ازان از روح حیوانی دگر   زو بخاری صاف تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود   روح قدسی را درو مأوا بود
روح انسانیش گویند ، ای پسر   قابل انوار گردد سر بسر

منزل روح القدس گردد تمام / عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد، بدان / کار فرمای حواس آید، بدان
چونکه تقوی ورزد وزهدوصلاح / مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد / اسم اماره برو اطلاق شد
ور میان هر دو ساکن شد دمی / عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی وفجور ازچیست باز؟ / ای برادر، لطف و قهر بی نیاز
خلق راسر رشته آنجا شدزدست / هر که آمددرشریعت،رست،رست

فی صفة الاماره

هر دلی کو پیرو اماره شد / از بلاد معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت / خرمن جانرازخشك وتر،بسوخت
گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام / لیك یك چندی بباید برد نام
عجب و بخل وحرص و حب جاه و مال / هز وهمزولمز وغمز وقیل وقال
اکل وافر، نوم وشك وکبروکین / منکری بر حالت مردان دین
حب غلمان،حب نسوان،هزل وجهل / حمق و نسیان بغض وعصیان، نوم و کسل
هم حسد، هم لعب وهم لهوونفاق / وز جدلها بر میان بسته نطاق
هم نشاط و هم بطالت، هم بطر / هم املها، هم ریا، ام الخطر
شرح یك چندی بگویم زین صفات / باز دانی گر بود دل در صفات
زانکه شرح جمله گر گوییم باز / قصه گردد، همچو درد ما، دراز

فی معرفة العجب والکبر والحرص

یك صفت عجب آمداین اماره را / بوالعجب عفریت مردم خواره را
عجب چبود؟ آنکه نفس شوم کید / خویشتن فایق نهد بر عمرو وزید
وز خود اندر خویشتن دارد نظر / زان سبب کز مرگ باشدبی خبر
عجب را جنبش ز امداد هواست / مردمعجب دشمن خاص خداست
زین صفت آمد تکبر در وجود / هم چنان کز آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود مخفی ازان کبر ظاهر میکند بر مردمان
کُبر باشد فوقیت بر دیگری هر کرا کین وصف شد، باشد خری
وصف کبر آخر پلنگان را بود این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگ خسته کرده جسم و جان از کمیز موش خاسر باش ،هان!
چون پلنگت خسته کرد، ای خرده دان بر تو شاشد موش میشوم آن زمان
خود کمیز موش نبود جز حسد یاد دار این نکته گر داری خرد
از تکبر حرص شوم آید پدید حرص در معنی بود موش پلید
جان نخواهی بردن، ای بس ناتمام گر همه شیر ژیانی ، و السلام

فی صفة الریا

هر کرا قصد حریم کبریاست دشمنش در راه دین کبر و ریاست
گربه باشد هر که دارد این صفت سگ به ازوی، پیش اهل معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست خود ریایی کیست؟ شخص خود نماست
ضد اخلاصست و شرك اصغرست این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی ، شخص ریایی مرد نیست در طریق دین دلش را درد نیست
صد فغان از دست آن درویش دون کز درونش این صفت آید برون
از قبول خلق ، چند، ای بی خرد ؟ کان قبولت نیست الا بیخ رد
لازم از اثبات آید نفی دوست در طریقی نفی خود اثبات اوست

حکایت

خار پشتی بد میان کوهسار خویشتن را کرده پنهان زیر خار
در گریبان برده سر فارغ ز خلق هم ز خار خویش خود را کرده دلق
در میان سنگلاخی تشنه لب وز کمال تشنگی در عین تب
روبه جائع میان کوه و دشت از برای طعمه ای میکرد گشت
میدوید از حیله هر سو جانور ناگهش بر خار پشت آمد گذر
برسرش کرد ازحیل بولی روان خارپشتك را بباران شد گمان

خسته را از تشنگی لب خشک بود / بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه، شاد شد / در زمانش طعمه کرد، آزاد شد
خویشتن بنمود جان بر باد داد / از طریق خودنمائی، داد! داد!
خود نمایی کار مرد راه نیست / خودنما از درد دین آگاه نیست

فی معرفة الریا

هر کرا دلق ریا در بر بود / از سگان کوی واپس تر بود
نیست درویشی بزرق وشید وشین / تاج درویشست ترك عالمین
هرگز از دلق ریا بر سر میار / شاشهٔ ابلیس را باران مدار
بر طریق علم باید رفت راه / تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

در معرفت عالم ریایی

عالمی را کین صفت بر سر زند / آتش اندر دین پیغمبر زند
راه باطل پیش گیرد روز و شب / وز جدل ماند میان سوز تب
با مسلمانان شود در بحث عاق / وانگهی گوید سخن با طمطراق
از برای شهرت خلق جهان / چون دد درّنده در مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق / نیش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت می کنی / با مسلمانان سفاهت می کنی
چون سفاهت نیست طور عافیت / فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بر سبیل کاف و نون / از قبیل «انهم لا یفقهون»
خانه بر علم شریعت کن بنی / بهر رزّاق، از برای رزق نی
راست کردن شرع را بر خود خطاست / خویشتن بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز / دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو؟ / علم ارباب درون محوست، محو
رفع اسمت زود فتح جان شود / کسر رسمت ناصب ایمان شود

چون دلت ازجر ّ شیطان شد معاف بعد ازان گردی توازجنس مضاف
مانده‌ای مشغول فعل اجوفان میشود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی، نیست حاصل غیر قال تا بمستقبل چه خواهد بود حال؟
ای خراب ازمار بدفرمای خویش درحجاب ازیار جان افزای خویش
کوه وصحرا چند گردی چون دواب؟ پیش هوهو آی از حسن المآب

در معرفت بخل

چون هوی بر حب دینی شدمزید بختت اندر نفس شوم آمدپدید
شبهه وشك اصل بخلست ، ای پسر با تو گویم اصلها را سر بسر
حب دنیی اصل شك وشبهه دان چون بدانی با توگویم بعد ازان
اصل حب دنیی دون از هواست راستی راسخت دردکم دواست
پرتو جهل جبلی باشد این جهل شخص ازقهر رب العالمین

حکایت

عارفی خوش گفت با مردی بخیل: ای بدست ناجوانمردی ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی زهره‌ای دایم از وصل خدا بی بهره ای
وصل اودر بذل جانست ، ای علیل دور ازین دولت بود مرد بخیل
چون ز دستت بر نیاید نان دهی پای بر سر همچومردان کی نهی ؟
ای دل ، از هستی بجان جویای او « لن تنالوا البر حتی تنفقوا »
روزی از بخلت نمی گردد زیاد جان مکن دربخل چندینی زیاد

در معرفت امل

کرده‌است از لطف خودیزدان ما هرصفت چون گوی درچوگان ما
همچو گویی هر صفت گردان بود لیك گردش در خور میدان بود
قدرتش چوگان و میدانش امل این چنین رفتست تقدیر ازل

الحکایة

بود در گیلان سپهبد زاده ای نیك مردی ، مقبلی ، آزاده ای

مملکت را پاک کرد از شروشین ... با لقب نامش : جلال الدین حسین
پادشاهی بس ارادتمند بود ... طالب درویش و دانشمند بود
صوفیان صاف دل را خاک راه ... داشت اندر آستارا تخت گاه
بود جمعی بدگمان در ترس و بیم ... از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه مست ... تا کجا یابند بر بیچاره دست
فرصتیشان در گرفت از ناگهان ... شاه غافل کشته شد بر دستشان
داشت بسیاری امل شاه جوان ... در امل غافل ز خصم بد گمان
خسرو مسکین امل با گور برد ... وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سر بسر ... مرگ بگرفتش گریبان بی‌خبر
شه بدست دشمنان مقتول شد ... وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر ... خسرو مظلوم مسکین تا مگر
واستاند لاهجان تا شاهجان ... ناگهانی بستدند از شاه جان
ای گرفتار امل ، تا چند ازین ؟ ... خیز و بر اسب طلب بربند زین
ساز ده از زهد و تقوی برگ و ساز ... حمله‌ای بر نفس خود بر ، ترکتاز
واستان ازدست نفس، ای نامدار ... جمله دارالملک جان را مردوار
غافلی از کار و دشمن در کمین ... حال شاه آستارا را ببین
درهوای خویشتن مستی ،دریغ ! ... می زند بر گردنت اماره تیغ
نفس بدفرمان، که جانرا دشمنست ... غافلی ، هم با تو در پیراهنست
آخر ،ای مسکین سرگردان، چرا ... دیو را بر خود کنی فرمانروا ؟
گر برو غالب شوی مردانه ای ... ور اسیرت سازد از مردان نه‌ای
بر دل و جان بار شدّت تا بکی ؟ ... دشمنت را قوت و قوت تا بکی ؟
از عقاب نفس قوت واستان ... تا نگردد چیره بر شهباز جان
قوتش اکلست و حرص و کبر و کین ... با صفت‌هایی که گفتم پیش، ازین
گر ز نفسست این صفات نا صواب ... باز گیری ، باز گردانی عتاب

چون شود از وی صفات بد جدا　　مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آید یقین　　قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال　　مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور ازخاك وآب　　می‌شود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو　　درطلب سرگشته چون پرگارشو
خواب غفلت تا بکی ؟ بیدارباش　　یك زمان درجست وجوی یار باش
خیز وبرسر کن زدردوغصه خاك　　تاچرایی دوراز آن محبوب پاك ؟
از چنین محبوب هرکو دور مرد　　کور زاد وکور بود و کور مرد
مایهٔ شادی عالم درد اوست　　سرخ‌روی جاودان رخ‌زرداوست
درد او مفتاح ابواب دلست　　هرکه دارد داغ دردش مقبلست
دردعشقش قسمت نیك اخترست　　مسّ جان را کیمیای اکبرست
درد او درمـان مشتاقان بود　　هرکرا این درد، مشتاق آن‌بود
دوری از دلدار در غفلت چرا ؟　　می‌کند از غفلتت غیرت مرا

فی حقیقة الکون العشق والعقل والروح والقلب

چون نظر از ذات بیچون قدیم　　بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق‌را جنبش ازآنجا شد عیان　　گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت برافعال خود دایم نظر　　از صفات خود بصیر خیر وشر
عقل والا زین نظر آمد پدید　　هرکه از اهل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام　　وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرتین　　شد جهان را صد فتوح‌ازنظرتین
آفتاب عشق بر مرآت روح　　چونکه تابان گشت ازعین‌فتوح
دل چوماهی دروجود آمد ازین　　محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس آنهارا، که گفتم ، هریکی　　میکند بر دل تجلی بی‌شکی
بعد ازین برنفس میگیرد قرار　　این تجلی ها بامر کردگار

ذره‌ای گر درد عرفان باشدت / این سخن‌ها خوشتر از جان باشدت
عالمی را گر بگردی سربسر / زین حدیث از کم کسی یابی خبر
آن زمان کین قصه میکردم ظهور / موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عمان در دست این سخن / رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید پدید / جز بذوق جان در آن نتوان رسید
تا نگویی میکند اثبات خویش / من جواب این سخن گفتم زپیش
قاسم بیچاره از سر تا قدم / بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش چون توان / معرفت گفتن زنفس عقل و جان؟
درحقیقت ذات من از ذات اوست / چون کنم اثبات خود، اثبات اوست
من کیم ؟ سرگشتهٔ بیچاره‌ای / در بیابان فنا آواره‌ای
نی مبارك بنده‌ای ، نی مقبلی / هم زدست خویشتن پا در گلی
نی زعلم و معرفت آگاه من / نی قدم در راه و نی در راه من
نی خردپرور ، نه جاهل، نی حکیم / نی زاهل جنتم ، نی از جحیم
نی بصورت در خراباتم مدام / نی بمعنی صوفی خامم ، نه عام
درعدم بگذار ما را بی خبر / نام او را گیر و نام ما مبر

در معرفت صفات القلب

مخزن اسرار ربانی دلست / محرم انوار روحانی دلست
خانهٔ دل معدن صدق وصفاست / مظهر انوار ذات کبریاست
دل چه باشد؟ کاشف اطوار روح / دل چه باشد؟ قابل امطار روح
زهد وتقوی، قربت وخوف ورجا / اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
فقر وتفویض وتفکر ، نور فکر / نور عقل ونورخشیت ، نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا / گر کنی پاکش ز شرك ماسوا
ای اسیر درد بی درمان دلت / غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ، ای پسر / باز از وبستان وباز آر، ای پسر

دیو را بیرون کن از دیوان دل … مدتی مردانه شو دربان دل

حکایت در معرفت قلب

شیخ عالم ، آفتاب اولیا … پیشوای دین ، صفی الاصفیا
آنکه ازوی گشت مشهور اردویل … وز جمالش شد پرازنور اردویل
دلنواز طالبان جان گداز … واقف اسرار و شه بیت نیاز
زابتدای حال میکردی سفر … در طلب پرسان پیر راهبر
چون بشهر شهرهٔ شیراز شد … شیخ سعدی شیخ را دمسازشد
شیخ را پرسید مرد خرده دان: … کای منور ازجمالت جسم‌وجان
در بیابان طلب مقصود چیست؟ … وین همه درد دل ممدودچیست؟
از کمال همت خود شاهباز … قصه‌ای با شیخ سعدی گفت باز
چون‌شنید آن‌قصه‌سر گردان بماند … وز کمال همتش حیران بماند
شیخ‌را گفت : ای‌زمعنی‌بهره‌مند … و ز کمال همت خود سر بلند
آن مقامی‌راکه فرمودی نشان … مرغ سعدی را نبودست آشیان
درددلم شد زین‌سخن دردی مقیم … عاجزم از سر این معنی عظیم
لیکن‌ار گویی،من‌ازدیوان خویش … نکته‌ای‌چندت دهم‌از کان‌خویش
در جوابش گفت‌شیخ ازعین درد: … جان ما از غیر جانانست فرد
در دل ازدیوان حق دارم بسی … نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده‌ایم … وزجهان و جان تبرا کرده‌ایم
جان بدرد دلبری دیوانه شد … وزخیال غیر او بیگانه شد
شیخ‌سعدی‌زین‌سخن‌بگریست‌زار … شیخ زاگفت : ای‌بزرگ‌نامدار
گوی دولت را بچوگان طلب … برده ای در حال میدان طرب
داری از حق ملکت بی منتها … یرلغش «الله یهدی من یشا»
شیر مردان ازهوای آب و خاک … خانهٔ دل را چنین کردند پاک
کرده‌اند از صدق دل مردان کار … درد او بر هر دو عالم اختیار

دل، که دایم روز و شب در کار اوست ‌ ‌ لاجرم مستغرق دیدار اوست
در دلت گر درد جانانست و بس ‌ ‌ خود نگه دارش، که جان آنست و بس
ذره‌ای اندوه محبوب، ای پسر ‌ ‌ خوشتر از ملك دو عالم سربسر
هر کرا یك ذره در دل درد اوست ‌ ‌ تا قیامت سر فراز از ورد اوست
گر ترا با نفس و شیطان کار نیست ‌ ‌ در دیار دل جز و دیار نیست

حکایت

داشتم یاری که مرد مرد بود ‌ ‌ شیخ و دانشمند و صاحب درد بود
گفت با من قصه‌ای در باب دل ‌ ‌ از «رویم» آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار ‌ ‌ بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سر اندر جیب دلق ‌ ‌ غرق بحر نیستی، فارق ز خلق
گفت صوفی: سر بر آور، گل ببین ‌ ‌ در جوابش گفت مرد راه دین:
سر فرو بر، در درون دل نگر ‌ ‌ تا بکی در رنگ و بو بردن بسر؟
هر که شد مستغرق دیدار دوست ‌ ‌ خاطرش را کی مجال رنگ و بوست؟
چون نظر در گل کنی، ای خرده‌دان ‌ ‌ صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی، گر کنی در گل نظر ‌ ‌ سر فرو بر، سر فرو، در دل نگر
صد هزاران رحمت حق بر روان ‌ ‌ خوب گفتست این سخن، نعم البیان
لیك در گل نیز بتوان دید دوست ‌ ‌ جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش پا در گلست ‌ ‌ لاله‌زار از درد او خون در دلست
گر نبودی رنگ او در لاله‌زار ‌ ‌ کی زدی بلبل در آنجا ناله‌زار؟
در همه گلزار رنگ و بوی اوست ‌ ‌ او منزه از صفات رنگ و بوست
بیش از این گفتن ندارم زهره‌ای ‌ ‌ داند آن کس را که باشد بهره‌ای
در میان گلزار نباشد، ناگهان ‌ ‌ در کف پایت خلد خار گمان
محض اسرارست شرع مصطفا ‌ ‌ چین ابرو زین سخن باشد خطا
«لانسلم» گر زنی بر کار من ‌ ‌ خویش خوشی سر را بر آن دیوار زن

فی معرفة العشق والعقل وادبارهما

حاکم مطلق ، خدای ذوالجلال   قادر بیچون ، قدیم برکمال
کرد سلطان عشق را بر عالمی   کاهل معنی امر خوانندش همی
عقل را بر عالم خلق این چنین   کرد حاکم ، حاکم دنیا و دین
هر دوراز آمد شد آن نظرتان   گشت اقبالی و ادباری عیان
روح پاك از نظرتین شد بهره‌مند   از محبت وز معارف سر بلند
در روش اقبال و ادباریش نیز   هم عیان آمد بتقدیر عزیز
عقل‌را این هردو حال ازعکس اوست   درهمه‌احوال، اگربد، گرنکوست

فی معرفت صفات روح قدسی

حق بر تحقیق ، سلطان ازل   قادر بیچون ، قدیم لم یزل
روح انسان را ز لطف لایزال   کرد در انواع اشیا بی همال
داد از اوصاف خود تشریف او   کرد خود باخویشتن تعریف او
قدرت‌وسمع‌وبصر ، علم و حیات   هم کلام و هم ارادات از صفات
هم بقا ،هم وصف طیران ازل   داد توفیقش بفضل لم یزل
در ابد سیران و وجدانش دثار   وز مراد نفس بد فرما فرار

فایده درین باب

آن همایون طایر فرخنده فال   روح انسانی ، انیس ذوالجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم   درقفس ، بیچاره ، از حکم قدم
خاکدانی دید، مستوحش مقیم   داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور   ظاهر از اجرای طفل آمد نفور
دست برسر ، سر بزانو از غمش   هردو بازو بر دو پهلو محکمش
درزمان چون گردد ازمادر جدا   آید از درد جدایی در بکا
این همه تاثیر حزن معنویست   ماتم هجران حسن معنویست
پیش از ین مستغرق دیدار بود   از وصال یار برخوردار بود

این زمان بادرد هجران گشت یار   درد یار خویشتن، دور از دیار

فی ارشاد العقل

بیش ازین غافل زخود بودن چرا ؟   جان بدست نفس فرسودن چرا ؟
چون چراغ عقل داری راهبر   خیز وچون مردان بنورش راه بر
چیست عقلت ؟ مدرك اسرار روح   قابل انوار عرفان ، یار روح
دارد از انوار ربانی ضیا   تا بدان باطل کند از حق جدا
ضد عقلت لشکر شهوات شد   شاه روح ازقیدشان شهمات شد
رخ زراه راست گرداندی، دریغ !   پیل بند نفس خود ماندی، دریغ !
چون پیاده کردت از اسب طلب   بازی ابلیس و نفس بوالعجب ؟
هان خردرا رهبرخود ساز ورو   رخت ازین ویرانه واپرداز ورو
تا بتدبیر از هوای نفس بد   وارهاند جان پاکت را خرد
رهبر آید تا بسرحد صفات   از صفات خویشتن بخشد نجات

الحکایة فی معرفة العشق

بود در تبریز زیبا منظری   نازنین عالمی ، نیك اختری
رشك سرو بوستان بالای او   آفتاب آسمان لا لای او
چشم مستش آیتی درشان حسن   زلف شستش رایت سلطان حسن
داده بود ازلطف بیچون ذوالجلال   ذات پاکش را صفات بر کمال
در جوارش بود سید زاده‌ای   دل بدست محنت و غم داده‌ای
دردمندی ، نامرادی ، بیدلی   مست عشق ، از خویشتن لایعقلی
گرد کویش دایماً در روز و شب   سیرمی کردی ، میان سوز و تب
هر که رویش دیده بودی یك نظر   خاك پایش سرمه کردی در بصر
چون بپرسیدی کسی کین حال چیست ؟   این مثل می گفت و خوش خوش می گریست :
هر که او دلدار مارا دیده است   هم چنان باشد که مارا دیده است
درمیان خلق حالش فاش کرد   آه سرد واشك گرم و روی زرد

پند دادندش قبایل هر یکی خود نبد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که: ای پاکیزه‌جان باشد این معنی سیادت را زیان
گفت: عشق و مهتری نایندراست شاه اگر آید بکوی ما، گداست
آن دگر گفتش که: غافل مانده‌ای وقت تحصیلست و جاهل مانده‌ای
گفت: یک دم نیست بی‌یادش دلم این بسست از هر دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهلست گر همه علم جهانش حاصلست
از محبت حاصل آید معرفت داند آن کس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که: بس طفلی هنوز می کنی دعوی عشق و درد و سوز ؟
گفت: هر کس را که عشق و درد نیست نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آمد، گر هزار پیش مردانست طفل شیر خوار
آن دگر گفتش که: بدنامی مکن پند پیران بشنو و خامی مکن
در جوابش گفت، طفل خرده‌دان: ای بصورت پیر و در معنی جوان
روزگاری در جهان گردیده‌ای عشق و نام نیک هرگز دیده‌ای ؟
آن دگر گفتش: که آن ترک ازختاست گرچه نیکو روست، اما بی‌وفاست
بس جفاکارست ترک تندخو کشته گردی ناگهان بر دست او
گفت: حق داند که من در هر نماز خواهم از حضرت بصد درد و نیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود این سعادت چون منی را کی بود ؟
چون بدیدندش که بس لایعقلست در طریق عشق کارش مشکلست
جمله برگشتند و رفتندش ز پیش ماند تنها خسته دل با درد خویش
گرد کوی یار می کردی طواف از غم دنیی و از عقبی معاف
داشت قومی بدگمان در کوی یار جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر در میان چوب و سنگ و دار و گیر
چون بدید آن فعل را زان قوم سست در حمیتشان میان در بست چست

غیرتش بگرفت دامن مست وار   حملها میکرد چون شیر شکار
چون میسر شان نشد کاری بدست   معترف گشتند کین کاری بدست
جمله بنشستند با اندوه و ناز   ما جری کردند با بیچاره ساز :
کای اسیر شهوت و نفس و هوا   میکنی بد نام مردم را چرا ؟
گفته‌ای ازخیره پیش مردمان :   دوست میدارم فلان کس را بجان
گفت: اگر هم دوست دارم شبهه چیست؟   دشمنش درجملهٔ تبریز کیست ؟
عاشقم، عاشق، نیم شهوت پرست   هر که عاشق شد خود از شهوت برست
بنده حاضر بودم آنجا بر کران   نا گهان سر فتنه آمد در میان
آنکه جنگ جمله را بود او سبب   وزغمش جان جهانی در تعب
ماهروچون ابر نیسان میگریست   گفتم: ای جان، موجب این گریه چیست
گفت: دارم غصه‌ای در دل عجب   با تو گویم قصهٔ مشکل عجب
عمرها شدتا کسی ندهد نشان   همچو من حوری نژادی درجهان
یوسفم در مصر جان بی اشتباه   یك زلیخا نیست در تبریز ، آه!
این همه اسباب معشوقی مراست   درهمه تبریز یك عاشق کجاست؟
گفتمش: ای یوسف عیسی نفس   زین عجب تر قصه نشنیدم زکس
عالمی از مرد و زن حیران تو   داستانها کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار   دوست میدارندت، ای زیبانگار
اندرین معنی ندارم صادقت   زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیم تن :   عاشقند، آری، ولی بر خویشتن
جمله مارا بهرخود دارند دوست   در طریق دوستی بس نانکوست
آنکه مارا بهر ما خواهد کجاست؟   وقت خوش بادت که خوش درخورد ماست
هرکرا با خویشتن کاری بود   نیست عاشق ، خویشتن داری بود
هرکه ازهستی خود بیزار نیست   از وصال یار برخوردار نیست
عاشقی در طور بو و رنگ نیست   درطریق عشق صلح وجنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی   چون فنای یار گشتی واصلی
عاشقان کز خویش ناپروانی اند   در محبت کمتر از پروانه اند

الحکایة فی کمال العشق والتوحید

بود یك پروانهٔ شوریده حال   جان شیرین کرده بر آتش حلال
دید شمعی را که باصدسوز ودرد   اشك گلگون میرود بر روی زرد
غیرتش بگرفت دامن ، مرد وار   چرخ میزد گرد آتش بی قرار
گفت باشمع: ای اسیر درد وداغ   تاچه گم کردی که جویی باچراغ؟
ماتمی داری که هر شب تا بروز   اشك باری در میان تاب و سوز؟
خوش خوشی در گریه شمع اشکبار   گفت با پروانهٔ زار و نزار :
شورشیرین طاقتم را کرد طاق   غصه دارم در دل از درد فراق
دورم ازشیرین خود ، فرهادوار   جان شیرین میدهم در هجر یار
این چراغ ازبهر آن دارم که من   یار خود میجویم از هر انجمن
یا بشیرینم رساند ، بی ندم   یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار   شمع بی شاهد نمیآید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن   میگدازم بهر سود خویشتن
شمع مومین دل چوصاحب دردبود   از دمش پروانه را مستی فزود
در کمال شوق وشورش بی قرار   خویشتن را زد بر آتش مردوار
خسته دل پروانه صاحب جرم بود   آتش از جرمش دمی برکرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار   عاقبت پروانه شد همرنگ یار
آتش سوزنده چون بر زد علم   محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام   وحدت مطلق عیان شد والسلام

خطاب الشمع مع النار

شمع چون پروانه را معدوم دید   گفت باآتش که : ای نور الفرید
یا قتیل العاشقین ، یا ذوالکرام   یا قدیم النور ، یاما فی الظلام

ماندهام از جرم هستی شرمسار   جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یك بارم بسوز   تاب جان دادن ندارم تا بروز

خطاب شمع با آتش

گفت با شمع آتش سوزان براز   کای بطول وعرض خود وامانده باز
توی برتو جرم داری، سرخ وزرد   ماندهای از جرم رعنایی بدرد
خود نمایی میکنی در انجمن   زان سبب بیگانهای از خویشتن
خود کمال عاشقی پروانه داشت   از وجود خویشتن پروا نداشت
جان و تن در پیش جانان باخت، رفت   در زمانی کار خود را ساخت، رفت
مختصر بگرفت خود را، شد تمام   یافت ازمحبوب خود مقصود و کام
ای کم ازشمع و کم از پروانه تو   خویشتن از خویشتن بیگانه تو
نی چو شمعت اشك سرخ وروی زرد   نی زجرم خویش چون پروانه فرد
گر بخود دعوی هستی میکنی   آشکارا بت پرستی میکنی
بی شکی هرگز نبیند روی یار   عاشقی را کش بود با خویش کار
تا تو برخود عاشقی بی حاصلی   چون فنای یار گشتی واصلی
تا تو باشی در میان باشد دوی   آخر، ای مسکین، حجاب خود توی
رو وجودت محو گردان پیش یار   تا شوی همرنگ او پروانه وار
رنج خود هم خویش افزون میکنی   جان پر ازغم، دل پر ازخون میکنی
ما و من گفتن چه اندرخوردماست؟   خسرتا ! کین درد ما ازدرد ماست
ما و من علت زیادت میکند   نفی ایمان و شهادت میکند

حکایت مرد مریض

ابلهی را علت درد شکم   کرد عاجز هفتهای ، یا بیش و کم
رفت نزدیك طبیب خرده دان   علت خود عرضه کرد اندر زمان
چون سؤالش ازغذا کرد آن عزیز   گفت : جغرات و چغندر با مویز
این سخن بشنید ازاو داننده مرد   برسر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت: چشمت را سبل کرده است کور — ای ز تو دانش بصد فرسنگ دور
این چنین غافل نمی شاید غنود — بایدت رفتن بر کحال زود
تا سبل گرداند از چشم تو کم — وارهی از علت درد شکم
گفت: می گویی جواب بی محل — درد اشکم را چه نسبت با سبل؟
من چو از درد شکم پرسم سؤال — از سبل گویی جوابم، چیست حال؟
گفت: اگر کورت نمی بودی بصر — زانچه می دارد زیان کردی حذر
قصه کم تر گو، بر کحال رو — هیچ تاخیری مکن، در حال رو
چشم تو کورست و تو آواره‌ای — سخت محرومی و بس بیچاره‌ای
می کنی اثبات خویش و نفی یار — نفی خود کن، تا شود یار آشکار
تو چنین گویی که: بر شیطان دون — غالبم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو — می دهد بر باد کار و بار تو

حکایت استاد و شاگرد

بود استادی بغایت پر هنر — داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول — اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس — شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسه ای پر شهد بود — خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا آواره گرداند رقیب — بعد از آن یابد ملاقات حبیب
گفت باشاگرد: کای ناسازگار — موسم عیشست و ایام بهار
هیچ کس امروز در بازار نیست — موسم عیشست و وقت کار نیست
آن پسر دانست کان استاد فرد — در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیك خدمت کرد از تزویر وزرق — گفت: کای جان در کرمهای تو غرق
میل خاطر داشتم با این مراد — کز کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل کشفی، مقتدایی، مأمنی — گر چه استادی ولی شیخ منی
هرچه فرمایی بجان فرمان برم — پیش فرمان تو از جان چاکرم

همچو تو شیخ مکاشف کس ندید ... فخر داری بر جنید و با یزید
از برون این گفت و می گفت از درون: ... کای خرف نا اوستادی سر نگون
پیری ، اما عمر ضایع کرده‌ای ... ای حرامت باد هر چه خورده‌ای
صوفییی آیا که شهدی یافتی ؟ ... در شهادت هم چنین بشتافتی
زاهدی ، آیا که شاهد دیده‌ای ؟ ... یا مرا نادان و زاهد دیده‌ای ؟
مرد دقاقی ، که داری این هوس ؟ ... یا تو در غایت خری، من خر مگس ؟
در درون این گفت لیکن از برون ... منقبت می گفت از غایت فزون
پس برفت از پیش و گفتا :خیر باد ! ... چون دکان را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن ... گفت : عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین ... کز کمین گه در میان جست آن لعین
السلام علیك ای استاد کار ... در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت ... از قضا در جانم آتش در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا ... زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشهٔ دکان و کنج خویشتن ... بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید ... از تعجب رنگ از رویش پرید
سختش آمد ، لیك درمانش نبود ... حیله‌ای می کرد و شفقت می نمود
که: مخور غم، نیك گردی عاقبت ... ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد از آن برخاست قصد خانه کرد ... گفت با شاگرد : کای داننده مرد
کاسه پر زهر ست ،خود را هوش دار ... خون خود را خود نریزی زینهار!
گرچه می ماند عسل را نیست آن ... مهلك جانست و جان زو بی روان
کودك این بشنید، خدمت کرد زود ... حیلها کرد و تواضعها نمود
گفت: باز هر چه کار؟ ای خرده‌دان ... طالب الغالب که بیزارم ز جان
اوستاد ایمن شد و رفت از دکان ... کز عسس کردم عسل را در امان
از برای حفظ پیه و دنبه را ... پوز بندی ساختم آن گربه را

چونکه شاگردش ازین‌سان‌دید کار   گفت : وقت فرصتست و اقتدار
بی توقف شخص شوم ناسزا   برد مقراضش بپیش نانوا
در گرو بنهاد ، یك من نان ستد   باعسلها در زمان پاکش بزد
چون زمانی رفت ، آمد اوستاد   دید کان‌شاگرد در بانگست‌وداد
گریه دارد، دست بر سر می‌زند   آتش اندر چرخ و اختر می‌زند
گفت باشاگرد استاد : ای پسر   چیست‌حالت ؟ قصه‌بر گومختصر
در زمان شاگرد در خاك اوفتاد   خاك‌بر سر کردو گفت: ای‌اوستاد
ساعتی این جایگه خوابم ربود   چون شدم بیدار مقراضت نبود
سخت ترسیدم ز چوب بی امان   زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود نمردم ، این‌چنین تقدیر بود   نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خودرا اوستادی کرده نام   خاص کی کردی؟ چوهستی‌دون‌عام
دانش شاگرد چون دستت نداد   کی توانی بود آخر اوستاد ؟
تو چنان پنداری ، ای مرد دغل   می توانی کرد با شیطان حیل ؟
این گمانهای غلط انگیز اوست   گر بدین‌مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب   تا بدزدد آنچه داری در جراب
آنکه شاگردش تصور داشتی   بود استادت ، غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی   بندهٔ تزویر و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو   گر درین حالت‌بمانی، وای تو !
گرتو ترك خود کنی مردی‌شوی   بگذری ازخار غم ، وردی شوی
دوست‌تر دارازخود آن‌محبوب‌را   طالب رب شو ، بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی   یار بهر خود مجو از جاهلی

فایده

بعدازین از معدن«هل‌من مزید»   نکته‌ای دیگر بگوش جان‌رسید

کای گرامی‌تر ز عالی منزلت / چند باشد شهر هستی منزلت ؟
نیست بیرون کارمردم از سه‌حال / زان‌یکی‌حالست ودودیگرمحال
گرتو خودرا دوستر داری ز یار / کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن / مشرکی باشی بوصف ما ومن
دوست‌راگر دوستر داری زخود / قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان‌خامست کار / تا تو نزدیکی بخود دورست یار
خودگناهی ، ازخوداستغفار کن / نور اووا بین و ترك نار کن
چندروزی‌بند گی کن ، بنده‌وار / تا دهندت در حریم شاه بار
بار اورا چون تو حامل گشته‌ای / با چنین باری چه کاهل گشته‌ای ؟
گر سلامت بار با منزل بری / پهلوانی ، پردلی ، نیك اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه / هم ازین بارست ، ای جویان‌راه
گر زعشقت یك مدد گردد ندیم / می توانی برد این بار عظیم
زانکه‌وصف‌اوست‌این‌عشق، ای‌جواد / خواه‌حبّش‌نام‌کن، خواهی وداد
خودبخود برخویش‌عاشق‌گشت دوست / بلکه‌عشق‌وعاشق ومعشوق‌اوست
غیر اورا من نمی بینم وجود / پیش او زآنست جانم در شهود
نور او بگرفت عالم را تمام / دیده بگشا تا ببینی ، والسلام

رساله سؤال و جواب

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نصیحتی که سلامت دین و گشاد راه رشد و سلامت از آفت بدان منوطست در ابتدای این مکتوب ثبت شده و هی هذه :

قال الله تبارك و تعالی: «قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها»، حضرت عزت، جلّت عظمته و علت کلمته ، می فرماید : بدرستی که فلاح یافت آن کس که پاك کرد نفس خود را و بدرستی که نومید گشت کسی که پنهان کرد نفس خود را بفجور ، که فجور سبب گمنامیست . پس چون دانستی، ای بندهٔ خدا ، بخبر خداوند جل و علا که : رستگاری در آنست که نفس خود را پاك کنی و گرفتاری در آنست که خود را آلوده کنی و آلوده گذاری ، بدان که پاکی نفس در چه چیزست و آلودگی نفس در چه چیزست ؟ اکنون می گوییم پنج چیزست که هر شری که در عالم بوده است و هست و خواهد بود ازان پنج بیرون نیست و پنج چیزست که هر خیر که در عالم هست و خواهد بود ازان پنج بیرون نیست . اما آن پنج اول کفرست و شرك و نفاق و بدعت و معصیت و آن پنج دیگر ایمانست و توحید و اخلاص و سنت و طاعت و ازان پنج بدین پنج ثانی ایمن توان شد، از کفر بایمان و از شرك و نفاق بتوحید و اخلاص و از بدعت و معصیت بسنت و طاعت و مادام که نفس خود را پاك نکرده باشی ، بلکه آلوده کرده باشی و گذاشته ، طمع مدار که بعالم آخرت رستگاری یابی و الله قادر علی کل شیء ، بحمدالله و منه .

قال النبی، صلی الله علیه و سلم: اعمال البرّ یعملها البرّ والعاجز ولا تجتنب المعاصی الا الصّدیق وقال علیه السلام : مال لمؤمن کحرمة دمه و قال علیه السلام : اوحی الله

تعالی الی داود علیه‌السلام: بشر المذنبین بانی ملک غفور و انذر الصدیقین بانی ملک غیور وقال علیه‌السلام : غسل الرّأس یزید فی الحفظ والوسخ یورث النسیان . قال‌الله تعالی : کنت کنزاً مخفیاً فأحببت ان أعرف قبل ایجاد العالم والآدم .

سؤال : حق تعالی ، که مخفی بود ، اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید، تعالی‌الله عن ذلك واگر از غیر مخفی بود چون غیر او نبود از که مخفی بود ؟

جواب : این لفظ مجاز است ، معنی آنست که در ذات خود تعیّنی بود و در غیر تعیّنی و عدم تعیّن و ظهور او و باین معنی عبارت از مخفی بودنست یعنی : کنت کنزاً فی الازل و کنت عارفاً بذاتی فی ذاتی ولم یکن شیئاً موجوداً حتی یعرف ذاتی والمخفی عبارة عن هذا .

سؤال : ذات حق دایماً مقتضی آن بود ، اقتضای ذاتی ازلاً بود و کمالات الهی بالکلیه حاصل توقف در ایجاد عالم چرا گردد ؟

جواب : بدان که این مسأله عظیم مشکلست و حق جواب این مسأله نتوان ادا کردن ، اما محققی این فرمود که : هم چنانکه این ذات مقتضای آن بود که عالم را ایجاد کند ، مقتضای تانی در الوهیت بود و فاعل مختار بود ، « یفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید» ، توقف در ایجاد کون نه از برای آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که محصول حق نبود ، بلکه از بهر حکمتی، که لایق الوهیت او باشد ؛ چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که : اعیان اسمای حسنی خود را در کون جامع مشاهده کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع انسانست .

سؤال : تاخیر در ایجاد آدم ، که کون جامعست ، بعد از ایجاد عالم چه بود ؟

جواب : عالم اسباب کمال ذات آدم بود ، تا بدین اسباب همه کمالات اورا حاصل شود ، پس اسباب مقدم باشد و مسبب مؤخر .

دیگر آنکه آدم گنج بود و عالم گنجینه ، تا گنجینه نباشد قیام گنج ممکن

نباشد ، نزد محقق مجموع کاینات ، ازعالم‌صغری‌وکبری ، یك بنده‌است وآدم ، قلب باطن این بنده است ، پس صورت ظاهر بایدکه موجود باشد ، تا قلب در ایجاد محفوظ تواند بود ، عالم صورت صدفست ، در بحر قدرت او ، آدم درّ آن صدف ، پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود درّ ، که صدف جای ذات درّ وگوهرست ، علی‌القطع .

سؤال : تقدیم آدم بر محمد ، صلی‌الله علیه و سلم وتأخیر ارسال او از انبیاء چه بود ؟

جواب : محمدعلیه‌السلام ، بحسب معنی وروحانیت برآدم وغیره مقدمست ، که : «اول ماخلق‌الله روحی» ، امابحسب صورت تأخیر او آن بود که آدم صدف‌وجود احمدست و خاتم درّ آن صدف ، از بهرآن‌تا درّ محمی باشد حکمت این‌تقاضا کند که : وجود صدف حامی و ذات درّ محمی بود . دیگر آنکه از بدایت بنهایت واز حضیض باوج کمال‌ترقی می کند ،آدم بدایت کمال بود و خاتم نهایت و بدایت مقدم بود بر نهایت . دیگر آنکه محمد ،علیه‌السلام ، مظهر ذات حقست وآدم مظهر صفات واسمای باری تعالی ، بنسبت با قدم از باطن ذات بظاهر صفات نظرکرده می شود ، اما بنسبت حدوث‌ازظاهر صفات بباطن ذات ترقی کرده می آید ، چون آدم مظهر صفات بود باین معنی مقدم‌آمد ، آدم‌مطلع دارالملك خدایی بود و خاتم شه بیت قصیدهٔ غرای الهی ، که آدم صورت خاتم بود و خاتم معنی آدم .

سؤال : چون بکشف وعقل دانسته‌شدکه حکمت درایجاد عالم وآدم نفوس سماوی وارضی وعلوی و سفلی ، این بودکه خود را در غیر مشاهده کند و تعیّن معلومات ازلی درتعیّنات موجودات عینی ظاهر گردد ، افنا و اعدام وهدم و محو از برای چه بود ؟

جواب : افنا و اعدام در حقایق و ذوات و ماهیّات و معلومات نیست ، بلکه در صور وابدان و ظواهر فنا و عدم طاری می شود ، تصویر صورت و تقدیر اشکال وهیاکل بهر استکمال آدم بود ونفوس بواسطهٔ این اسباب و آلات‌جسمانی وظاهری

و صوری نفس ، کمال پذیرد و بعد حصول الکمال هدم صورت وزوال اومحال نیست، یعنی بحقیقت عدم و فنا متصور نمی‌شود و نزد محقق یك ذات یك حقیقتست، که در صور مختلفه روی مینماید ، عالم صورت قدم و قدم معنی عالم

سؤال : چون بحقیقت ذات واحدست و وحدت لازم ، تعدد و تکثر در صور چراست ؟

جواب : صور مظاهر صفات ذاتند و تعدد در صفات ثابت ، پس تکثر درصور بحسب تبیعت صفاتست ، نه بحسب ذات .

سؤال : تکرم نوع انسان که : «ولقد کرمنا بنی آدم» بحسب صورتست یا بحسب معنی ، بحسب صورت نشاید که مکّرم باشد که : « وخلق الانسان ضعیفاً » ونشاید که بحسب معنی مکّرم باشد که «انه کان ظلوماً جهولا» نعت اوست .

جواب : آدم مکّرم بهیأت مجموعی خویشست ، نه بحسب صورت جدا و نه بحسب معنی تنها وهیأت مجموعی او مظهر کل کاینانست و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست وهرچه چنین باشد مکّرم باشد و اگر گوییم که : شرف نوع عنصری بشری بحسب معنی انسانی اوست ، زیرا که معنی انسانی عبارت از روح قدسی اوست و روح آدمی اقرب اشیاست بالحق العلی الاعلی وکل ما اقرب بالله هو اکرم و اشرف من جمیع ما خلق الله .

سؤال : دعوی کردی که اکرمیّت او بحسب اقربیت اوست ، چرا انسان اقرب باللهست ، اقربیت او بحق بچه جهتست ؟

جواب : یکی آنکه : حق تعالی اول شیء ، که از پرتو ذات احدیت خود بیافرید ، روح انسانی بود ، که : « اول ما خلق الله تعالی روحی » و همهٔ اشیا را از روح انسانی بیافرید ، چون اولیت گشت اقربیت ثابت شد . دوم آنکه : همهٔ اشیا بواسطه‌ای موجود شدند ، از حق و او بی واسطه موجودست وهرچه موجود باشد، بی واسطه اقرب بود . سیم آنکه : همهٔ مکونات بخطاب امر «کن» موجود شدند و نفس انسانی مخمر بتخمیر یدی سبحانیست واین عبارت از دو صفت جمال وجلالست،

تا از قدرت و ایجاد و امر تا فعل و صفت تفاوتی باشد. چهارم آنکه: تخلیق عالم کبری بشش روزست وتخمیر نفس انسانی بچهل روز، تأنی از مرتبه الهیست در تخلیق ذاتی مقتضی کمال، حال قرب عزت ومکرمت این ذات باشد.

سؤال: چون حق تعالی عالم را از بهر آن ایجاد کرد تا صفات و اسمای الهیت خودرا در غیر مشاهده کند، بکدام صفت ایجاد کرد عالم را؟

جواب: بصفت جمال هستی عالم پدید کرد، که: تصاد بالجلال و الجمال، فغلبت الجمال علی الجلال، کقوله: «ان رحمتی سبقت غضبی»

سؤال: مرجح جمال بر جلال در اقتضای ایجاد عالم کدام صفت بود؟

جواب: صفت محبت بود ومحبت متقاضی شد که بحسب تقاضای صفت ربوبیت عزّ جمال در ایجاد عالم برجلال رجحان یافت.

سؤال: در محبت، که صفت ذاتی حقست، معنی که مناسب عزت قدم باشد چیست؟

جواب: محبت ارادتیست با نعت رضا، یعنی مریدش بصفت رضا.

سؤال: اول شیء که حق تعالی ظاهر کرد چه بود؟

جواب: نزد عرفا روح محمدست، علیه السلام، که: «اول ماخلق الله روحی» و نزد حکما عقلست، که: «اول ماخلق الله العقل والنور والقلم والروح». این هرچهار یك جوهرست، نظر بحیات ذات جوهر روح می گویند واین معنی مستنبطست از قول رب العزه که: «ونفخت فیه من روحی» و نظر بدرك علم ومعرفت این جوهر، اورا روح میگویند و نظر باین معنی، که او مصدر کایناتست و بسبب وجود او نقوش مکونات بر الواح عدم رقم شده، اوراقلم میخوانند و نظرباین که حقیقت این جوهر نور محضست ورشاشهٔ ظلمت وحدوث در وی نیست اورا نور نام کردند.

سؤال: این چهار نعت که مر جوهر روح را حاصلست هریك ازصفت واحدی حاصل آمده‌اند، یا همه از یك صفت؟

جواب: هریك از صفت واحدی حاصل آمده‌اند، حیات این جواهر از حی

قیومست وادراك و معرفت او از علم قدیمست وسبب بودن اوظهور موجودات را از ایجاد حق ونورانیت او از نور جمال قدس الهیست .

سؤال : روح انسانی از نور ذات حق بظهور آمد ، یا از نور صفات ؟

جواب : بقول بعضی از نور ذات بقول بعضی از نور صفات و بقول بعضی از صفت جمال وجلال ، کما قال قطب الاقطاب نجم‌الدین الکبری عن سید العارفین ابوبکر الواسطی رحمهم‌الله ، قال : « تصاد ماصفة الجمال و صفة الجلال فتولد منهما الروح» والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ، تم بحمدالله و منّه والصلوة علی نبیه محمد و آله الطاهرین والله‌الموفق ومنه التوفیق والاحسان وعلیه‌التکلان .

رساله‌ای در بیان علم

که در پایان آن شرح رباعی حورائیه است[1]

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست که ذات او از صفت إمکان و صفات او از وسمت[2] نقصان و أفعال او از وصمت عدوان مقدّس ومبرّا است ومنزّه و معرّا است[3] سالکان روضهٔ قدس و عاکفان عرصهٔ انس و کاملان عرصهٔ[4] انس از إدراك کنه او قاصر و از ایفای شکر اوفاتر «سبحانك لاأحصی ثناء علیك کما أنت[5] أثنیت علی نفسك».

بیت

لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ إختصار ناطقهٔ خوش سرای عاجز مدح توشد

إفتتاح سقف معلّق و فرش مطبّق و نفس مخلّق برهان قدرت مطلق و نشان إرادت بی علّت اوست. إنتظام سلسلهٔ موجودات وإرطبات[6] سفلیّات بعلویّات وإختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلام[7] که نثر آن [از] ناطقهٔ بشر بر نیاید و درودی که جز بتقریر «هو الّذی یصلّی علیکم[8]» درنیاید

---

(۱) ازسفینه‌ای متعلق بآقای احمد افشار شیرازی که در قرن دهم گردآمده‌است

(۲) ظ: سمت.

(۳) باید «معری» باشد ولی چون بعد ازکلمهٔ مختومهٔ بالف (مبرا)، طبق رسم الخط بسیاری از فارسی نویسان، الف «است» را حذف کرده است، و اگر «معرا» را بشکل اصلی (یعنی معری) مینوشت دیگر حذف الف «است» جائز نمیبود، وتجنیس تامی درست نمیشد، بصورت «معرا» نوشته‌شده است.

(۴) شاید: عرضه.

(۵) در اصل: «انت کما...».

(۶) ظ: ارتباط.

(۷) ظ: سلامی.

(۸) سورة الاحزاب، قسمتی ازآیهٔ ۴۳.

مفضل را رسد که حکمت حکماء عالم کمترین پایهٔ حکمت اوست و معرفت عرفاء جهان رشحه‌ای ازفیض معرفت او أعنی محمّد مصطفی ومکرّم مجتبی علیه أفضل الصّلوات وأکمل التّحیّات وعلی آله وعترته وصحبه .

نظم

عالم زعدم خدای قادر در سلك وجود کرد ظاهر

بدان أیّدك الله بروح القدس که عدم بر دو قسم است عدم مطلق وعدم مقیّد . مطلق آنست که هرگز موجود نگردد مثل شریك باری تعالی و یك کس را در آن هم واحد بودن و هم متحرّك بودن و هم سیاه و سفید بودن . و عدم مقیّد آنست که اگرچه امروز اورا وجودی نیست أمّا فردا یاماهی دیگر یا سالی پیدا شود همچنانکه مردمجرّد کدخدا شد و فرزندان نبودند پیدا شدند عدم مقیّد این را گویند . سفر مراتب إلٰهی نامتناهی است و محصور آن کلّی اینست

قطعه

عقل کلّ نفس کلّ طبیعت کلّ بعد از آن جوهر معانی دان
جسم کلّ شکل عرش و کرسی پس نُه فلك شد بأمر حقّ گردان
فلك أطلس است أوّل او آخرینش قمر ببین عیان
پس از آن کرهٔ أثیر و هوا بعد از آن آب و خاك رامی دان
شد تمام آنگهی جماد و نبات ظاهر آمد ازآن پس حیوان
گشت بارز بحکم حبّ أزل ملك و جنّ عاقبت إنسان
جامع جملهٔ مراتب شد اوست مقصود کلّ زکون ومکان

این همه مراتب ظهورات حقّند علت غائی و مقصود ازین همه کلّیات وجود إنسانی بود که جملهٔ معاملات بعشق بازی با اوست ودر سلك هستیٔ أکمل ازوهیچ موجودی نیست و اوست مقصود أمر کن فکان و برهان برین قول خداست که «یاابن آدم خلقت الاشیاء کلّها لاجلك وخلقتك لأجلی وأنت تفرونی» و بعد ازوجملهٔ کاینات ازملك و ملکوت طفیل راه اویند قوله تعالی : «و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم

فی البرّ و البحر[1] »خطبهٔ کبریاءاوست . مراد برّ مُلك و مراد بحر ملکوت یعنی ما إنسان‌را برگزیدیم‌از برّ مُلك و از بحر ملکوت زیرا که اگر ملکوت است مقیّد است بخاصّهٔ خود که آن قدس نزاهت و طهارتست‌و از جامعیّت إنسان محروم‌است و هرچه مُلك است اورا نیز ازین معنی میسّر نیست زیرا که او آلات و أدوات إنسان است و او در مرتبهٔ حرفست زیرا حرف أدای معنی را بتمامی کافی نیست‌پس إنسان بود که بخصوصیّت جامع جمیع صفات جمال‌وجلال گشت

بیت

در یك دریا هزار کشتی‌چه‌عجب — دریك کشتی‌هزاردریا عجب‌است

کنت کنزاً مخفیّاًفأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لاعرف بودم‌گنج مخفی خواستم تا شناخته شوم إنسان را آفریدم تا شناخته شدم و در توریت آمده‌است : «یرید أن یخلق إنسانا بصفتنا و بیننا» هردوصورت‌عطایی این معنی میکندکه إنسان آئینهٔ خدا نماست چون لباب جملهٔ معانی و حقایق او بود و نفس او جامع جملهٔ مراتب از أعلاء علیّین‌تا أسفل السّافلین وأصل‌همهٔ کاینات بود لاجرم جبرائیل‌راپیك راه او ساختند و با وجود از مسافت معراج او باز ماند .

نظم

ز سیر و سلوك تو جبریل وا‌ماند — که با تو نیارد کسی همعنانی

تو ساقی حقّی که جان و جهان را — ز فیض تو باشد شراب معانی

و در یرلیغ تمغای‌عنایت توقیع«و لقد کرّمنابنی آدم[2]» ثبت کردندچون‌خلیفه بر صورت متخلّف باشد اینجا گفتند«خلق الله آدم علی صورته »و مراد بدین‌صورت حسّی نیست بلکه‌صورت صفات أزلی است چنانچه در قرآن بجملهٔ صفات أسماء حسنی إنسان را یاد کرده است که :« سبحان الّذی أسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام‌إلی المسجدالأقصی‌الّذی‌بارکناحوله لنریه من آیاتناانّه‌هو السّمیع البصیر[3]»

---

(۱) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ (قرآن‌طبع‌فلوگل آیهٔ ۷۲) .

(۲) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ .

(۳) سورة الاسراء ، آیهٔ ۱ .

و همه آیات و بیّنات بدین معنی ناطق است آمدیم بتحقیق این آیت ظاهر معنی اینست که پاکست آن خدایی که بُرد محمد را بشب بمعراج کمال اورا عموم مفسّران قائل اند که «انّه هو السّمیع البصیر» ضمیر آیت راجع باحقّ است سلم؟ امّا حقیقت سخن آنست که ضمیر راجع باانسانست از برای آنکه میگوید بندهٔ خود را بردیم بمعراج تا بنمایم[1] باو آیات و بیّنات خود را زیرا که إنسان سمیع بود و بصیر و این دقیقه دانستن درین مقام در غایت لطافت و نزاهت است و هذا من «الرّحمن خلق الانسان علّمه البیان[2]» چون هرگز ممکن نیست که غیر او باو رسد و او را بشناسد بلکه آنکس که شناخت حقّ را هم بنور حقّ شناخت که « لایری الله إلّا الله » نبیند خدا را جز خدا پس آن علمی که مخلوقات میگویند که حق را شناختیم همان حقیقت علم خداست که بآن بنده ارزانی داشته است که « الأمانة مردودة إلى أهلها » باین معنی گواست «لمن الملك الیوم لله الواحد القهّار»[3]

بیت

بنور طلعت تو دیده‌ام جمال ترا بآفتاب توان دید کافتاب کجاست

اکنون إنسان باین کیفیّت و باین سمت کمال از مرتبهٔ مبدأ تا مرتبهٔ معاد محتاج است بدو تجلّی أوّلا تجلّی للوجود یعنی حقّ سبحانه و تعالی ازمشیّت عظمی إنسان را وجودی بخشید یعنی قابلیّتی که آلات و أدوات شناخت او باشد و آن آلات ظاهر و باطن است تا بچشم ببیند و بگوش بشنود و بزبان بگوید و بعقل بسپارد و از جملهٔ جوارح همچنین عقل سلطانیست در هودج دماغ و جمله حواس ظاهر و باطن هر کجا در عالم کون وفساد خبری یابند بدو میرسانند و اوست آدم معنوی وخلیفة الله الأعظم

بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش برصحرا نهادیم

یعنی آدم سمیع بود بصیر بود وحَیّ بود ومُرید بود و متکلّم بود جمال أزلی

---

(۱) ظ. : « تا بنمابیم » . (۲) سورة الرحمن ، آیه‌های ۱ — ٤ .

(۳) سورة الغافر ، قسمتی از آیهٔ ۱٦ .

این صفات بود که از مرتبهٔ غیب بمرتبهٔ شهود آمد این تجلّی برای حصول إستعداد شناسی و خداداني بود تجلّی ثانی را بلسان قوله تجلّی للقلوب گویند یعنی ظاهر شدن حقّ بر دلها تا شناسا شوند از همه چیزی بحقّ وجملهٔ أنبیا و أولیا درین مقام بکمال خود رسند «لله الأمر من قبل و من بعد»[1] وسرّ «لایسعنی أرضی ولاسمائی ولیکن یسعنی قلب عبدالمؤمن» اینجا پرده براندازد.

رباعی

اگر دمی بگذاری هوای نا أهلی　　ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی　　خدای را تو ببینی برغم معتزلی

اما سرّ این حدیث آسمان و زمین را[2] در نگنجاند و بنده مؤمن مرا در گنجاند چیست آری سماوات روحانیات اند وروحانیات مجرّد را تواسع و گنجایی جمیع أسماء و صفات نباشد وأرضیات نیز جسمانیات محض اند رسعت و گنجایی حقّ ندارند پس إنسان بایست که مرکّب بود از[3] روحانیات و جسمانیات تجلّی جمیع صفات و أسماء خدا را بقوّه جامعیّت قبول توانست کردن ملکوت خواست که خدا ببیند نتوانست بجهت محضیّت نور ملك نیز نتوانست بجهت کثافت جسمانی چون کمال کلّ درین مقصد جمع روحانی وجسمانی بود دیده آئینه جامعه بغیر إنسان در جمیع آفرینش کسی را نبوده لاجرم سرّ آیت «انّا عرضنا الأمانة علی السّموات والأرض والجبال فأبین أن یحملها وأشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً»[4] بدین معنی گواهی دارد در ضمن آیت اسرار بلا کلامست چون مردم لبیب بر آن واقف کردن بعد از تأمّل بدانند که فی الواقع حقّ ثابت :

بیت

آفتاب عزّت از برج شرف برمن بتافت　　گفتم آخر بی تو چندین گاه من چون زیستم

(۱) سورة الروم ، قسمتی از آیهٔ ۳ .

(۲) ظ : «مرا» .

(۳) در أصل : بود و از .　　(٤) سورة الاحزاب ، آیهٔ ۷۲

أمّا یقین أمانت بیشتر کس در این باب سخن گفته‌اند غیر واقع بوده است و بعضی از آنچه که گفته اند که أمانت با صلوة با معرفت با وجود درین مجموع کاینات مشتر کندودر قرآن خاصّ کرده‌است که «حملها الانسان» یعنی آسمان و زمین وجبال و در [1] جنسی که در مابین موجود است أمانت ردّ کردند أمّا إنسان قبول کرد خطبهٔ کمال او بظلومی وجهولی أدا کردند پیش عموم مفسّران و أصحاب ظاهر ذمّ است نه مدح بخلاف أهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیك ایشان مدح است ومدح تمام أعنی قابلاً و استعداداً چون ظلومی و جهولی را إستحقاق خلافت إلٰهی عبارت از آنست و این سیاق عذری دارد ورا نسبتی است خاصّه بلکه از آنچه خدای تعالی باو داده است فیض روح قدس و أنوار روحانیّات ونظافت وطهارت وهیبت (؟) و در فطرة إنسانی این همه هست مع زیاده‌و آن کمال زیادت که محض إنسان است عبارت ازدقیقهٔ نفس إنسانیّت وإشارة نبوی اینست که «من عرف نفسه فقدعرف ربّه» روح‌قدس از عطسهٔ جمالست و نفس إنسانی از رشحهٔ جلال است روح إنسانی آئینهٔ أفعال و صفات سلطان أزلست‌ونفس إنسانی خزینهٔ معرفت‌لم‌یزل چون حصول إستعداد کمالات موقوف بحقایق إنسانی و جمیع روحانی و جسمانی و از عرش تا تحت الثّری هیچ موجودرا جامعیّت این هردومحصّلی [2] نیست بغیر از إنسان و تا ظلومی وجهولی در إنسان نباشد شرف مشاهدهٔ‌جمال‌جبروت برسد (کذا) ظلومی‌و جهولی ضدّنور است معنی «إذا تجاوز الشّیء عن حدّه انعکس ضدّه» اینجا غمزها دارد و ظلومی وجهولی صیغهٔ مبالغه است و ضدّ او عدل است وقتی که ظلم و جهل از حدّ خود تجاوز کند مبدّل شود بعلم و عدل پس بدین موجب ظلوم و جهول مدح باشد نه ذمّ. أمّا خلافت‌صورت‌جمعیّت میخواهد تاتواندقیام‌بمطلب مجموع نمودن «من الجنّ والانس والملك‌والحیوان‌خمرّت‌طینة آدم بیدی أربعین‌صباحا» وقوله «لما خلقتُ بیدیّ» [3] ومراد بهردو نصّ صفتین‌معلومتین‌من‌الجمال والجلال‌است‌وقوله (؟) ایضاً «قلب المؤمن بین‌الاصبعین من‌أصابع الرّحمن» وقوله «بل یداه‌مبسوطتان» [4] «وأصحاب الیمین [5]» «وأصحاب الشّمال [6]»

---

(۱) ظ. : «هر». (۲) ظ. : «محصل». (۳) سورة ص، قسمتی از آیهٔ ۷۵.
(٤) سورة المایدة، قسمتی از آیهٔ ٦٤ (قرآن طبع فلو گل آیهٔ ٦٩).
(٥) سورة الواقعة، قسمتی از آیهٔ ۳۷. (٦) سورة الواقعة، قسمتی از آیهٔ ٤١.

منسوبون إلیها فافهم فانّه دقیق وعدم قابلیّت قبول أمانت عرض أمانت آنست یعنی در علم أزل معیّن است که هر شیئ را بقابلیّت آن شیئ قبول توان کرد و در علم إلٓهی قابلیّت جامعیّت نقش روح إنسانی بغیر از إنسان هیچ شیئ را نبود پس دانستن این معنی حقّ تعالی که بغیر از إنسان کس قابل این معنی نیست عبارت از عدم قبول نیست وعدم قابلیّت ایشان را منع وإبا خوانند بلسان الحال ودون القال ومعنی جهل و قبول باتّفاق محقّقان هیچ نیست إلاّ إستعداد خاصّ ذاتی و قابلیّت إتّصاف بصفات خلافت «یا ابن آدم أجعلك مثلی أنا حَیّ لا یموت» واینجا فرمود «لا یزال العبد یقرب إلیّ بالنّوافل حتّی أحبّه فاذا أحببته کنت سمعه و بصره ولسانه ویده و رجله وبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق و بی یبطش وبی یمشی» و آیهٔ «و علّم آدم الاسماء کلّها»[1] بیان مجموع میکند بدانکه مراد بآدم نوع است نه شخص تنها اگر بر آدم صادقست و آدم صوری که أبوالبشر است و أولاد او قوّتا کان أو فعلا وغیر او هیچ کس را این مرتبه وجه حاصل نیست چون کاینات بی هادی و مرشدی که مؤیّد باشد من عندالله تا بپیروی او بکمال نفس خود برسد «ما کان لبشر أن یکلّمه الله إلاّ وحیا أو من وراء حجاب أو یرسل رسولا فیوحی باذنه مایشاء»[2] واین خلفارا تفضیل هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه است وحضرت محمّد خلیفه و أین الأوّل من الآخر وآدم خلیفه است و إبراهیم خلیفه أین المقدّم من الثّانی «ولقد فضّلنا بعض النّبیّین علی بعض»[3] صورت این آیت باهر است در مقصود این معنی چون فیّاض خود کسوت وجود در کارخانهٔ فطرت الله بمقراض نفی و بمحیط إثبات بر مقتضای «صنع الله الّذی أتقن کلّ شیء»[4] در صورت وصل و فصل باتمام رسانید.

---

(۱) سورة البقرة، : قسمتی از آیهٔ ۳۱ .

(۲) سورة الشوری، آیهٔ ۵۱ .

(۳) سورة الاسراء ، قسمتی از آیهٔ ۵۵ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۵۷) .

(۴) سورة النمل ، قسمتی از آیهٔ ۸۸ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۹۰) .

مصرع

زهی بریشم و بخیه زهی یدبیضا

وبعد از تقلّبات حقایق و مراتب إظهار و إخفا و أطوار در مراتب إستیداع واستوار «و قدخلقکم أطواراً»[۱] هرذرّه رنگی وقابلیّتی قبول کردند .

بیت

این طرفه که از یك خم هریك زمیئی مستند
وین نادره کز یك گل در هر قدمی خازی

سلطنت قدم بنعت جمال او از جهت کمال در مرایای أفعال بظهور پیوست کلّ جهان الشّمس حسنك مشرق سرّ «ینزل الله» اینجا مبیّن گشت که معانی أعیان در ظاهر أکوان پرتو أنداخت این همه نقشهای گوناگون از أقدس لاهوت بر أرواح ناسوت ثبت گشت .

شعر

من یك جانم که صد هزارست تنم — چه‌جان وچه‌تن که‌هردوهم‌خویشتنم
خودرا دگری‌ساخته‌ام‌اینست‌عجب — تا شاد کنم آن دگری را که منم

ازعجب تر آنکه از شدّت ظهور مخفی است ر در عین قرب محتجب و از غایت پیدایی نهانیست أمّا ازهزاران هزار کس[۲] یك کس بقربت لطیفه برسد .

همه‌بینند[۳] نه این نقش که‌من می بینم — همه خوانندنه‌این حرف که‌من‌میخوانم

خورشید أزل از مشرق لم یزل طالع و لامع است .

بیت

پیدا تر ازین نمیتوان بود — ظاهر ترازین نمیتوان شد

چون این نور منبسطرا غایت ظهور این بود که در إنسان پیدا شد .

ترجیع بند

عشق از سر کوی خود سفر کرد — بر مرتبه‌ها همه گذر کرد

(۱) سورة نوح ، آیة ۱٤ (قرآن طبع فلوگل آیة ۱۳)

(۲) در اصل : «کسی» . (۳) در اصل : «بیبینند».

صحرای وجود گشت در حال | هر کتم عدم که شد بسر کرد
میجست نشان صورت خویش | چون در دل تنگ ما نظر کرد
وایافت أمانت خود آنجا | وانگه چه نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بد که أوّل | زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان‌را بنیابت خود آنجا | واداشت ، لباس مختصر کرد
آنگاه چو آفتاب تابان | سراز در هر سرا بدر کرد
در جمله بچشم بند أغیار | ظاهر شد ونعت خود دگر کرد
تقلیب ظهور او در أطوار | إظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد
می بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

حقیقت راعشق میگویند ، محبّت‌نیز می نامند پادشاه حقیقت أعلام ساخت و خیام دولت‌ازخلوتخانۀ عزّت« انّ الله لَغنیّ عن العالمین»[1] بفضای‌صحرای «فأحببت أن أعرف »مرفوع ومنصوب گردانید فتح باب‌جود وجز أسباب‌وجود برخلاف‌ماضی‌در حال واستقبال مقرون‌ومثبت‌شد «یثبّت الله الّذین آمنوابالقول الثابت‌فی‌الحیوة الدنیا وفی‌الاخرة[2] »صورت إمضا یافت .

شرح : عشق‌ازسرکوی خود سفر کرد ، مرادبعشق اینجا حقیقت [است] که‌همه اشیا دایر و سایر عدد وأمداد اویند . برمرتبه‌ها گذر کرد ، یعنی ازمرتبۀ ذات بمرتبۀ أسماواز مرتبۀ أسمابمرتبۀصفات‌واز مرتبۀ صفات بمرتبۀ فعال وازمرتبۀأفعال بمرتبۀ آثار صحرای وجود گشت درهر حال یعنی ازمرتبۀ قوّت‌بمرتبۀ فعل آمد از کتم عدم مراد عالم‌قوّتست . میجست‌نشان صورت خویش ، یعنی‌صورت جامعیّت جمیع‌صفات ازحقیقت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی‌ازمرتبۀ إجمال بمرتبۀ تفصیل از گوش بهوش

(١) سورة العنکبوت ، قسمتی ازآیۀ ٦ (قرآن طبع فلوکل‌آیۀ ٥).
(٢) سورة ابراهیم ، قسمتی‌ازآیۀ ٢٧ (قرآن فلوکل‌آیۀ ٣٢).

وازدوش بآغوش در آمد «إنّی أنا الله ربّ العالمین»[۱] لااله «إلاّ أنا»[۲]

خود آن سر کوی بد که أوّل زانجا بهمه جهان سفر کرد

وجود ازحیثیّت موجودیّت قویا[۳] کان او فعلا موجودست یعنی بعد ازین که بتفصیل آمد وسیر جهان کرد همان وجود قوّتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد.

جانرا بنیابت خود آنجا، یعنی روح إنسانی بخلاف[۴] خوددرصورت نفی وأثبات و ظهو وکمون بازداشت که«انّی جاعل فی الارض خلیفة»[۵].

درتاریخ سنهٔ تسع و سبعین وسبع مائة که در شهر هراة صانهاالله عن الآفات در خانقاه جدید در جوار مولانا ظهیرالدّین خلوتی زاد الله قربته ساکن بودیم وقت سحر أعلام حضرت مولانا با گریهٔ تمام و حزن مدام از خلوت خود بیرون آمد و عزم خلوت داعی کرد و فریاد برآورد که از برای خدای‌بگوی که میگویند «نحن أقرب الیه من حبل الورید»[۶] یعنی از رگ گردن نزدیکترم بآدم پنجاه وشست سال میدواندهنوزنرسیده‌ایم این فقیر گفتم مراد بقرب قرب‌مکانی نیست بلکه قرب مکانست. از مجانین فقیری عزیزی حاضربود فریادبر آوردو گفت: مسلمانان، این حکایت‌همان‌حکایت مجنون ماوراالنّهریست که بخانه‌ها رفتی وهرچند چیزی خوردی چون بیرون آمدی پرسیدندی هیچ خوردی؟ تشنیع آغاز کردی که: نخوردیم‌وهیچ‌نبود. امیرزاده‌یی أبدال رابخانه‌برد نعمت‌فراوان‌ازهرجنس‌پیش‌مجنون بنهاد مجنون خورد چندانکه توانست بعدازسیری دست باز کشید، أمیر زاده شمشیر کشید و سوگند خورد که دیوانه دیگر ازین نخورد شمشیر بزنم. دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که توانست و إمکان بود و مجال داشت خورد [و گفت]: اکنون اگر شمشیر و اگر هلاك إمکان یك لقمه نیست باقی، امیرزاده حاکمست. امیر زاده کسی را گفت که: دیوانه را بیرون برید وپرسید که

(۱) سورة القصص، قسمتی ازآیهٔ ۳۰. (۲) سورة النحل، قسمتی از آیهٔ ۲.
(۳) ظ. : قوتا. (۴) ظ. : «بخلافت». (۵) سورةالبقرة، قسمتی از آیهٔ ۳۰.
(۶) سورة ق، قسمتی ازآیهٔ ۱۶ (قرآن‌طبع فلوگل آیهٔ ۱۵). (قرآن طبع فوگل آیهٔ ۳۰).

سیر خوردی یانه؟ دیوانه [گفت] : نعمت‌فراوان بود أمّا ازترس شمشیرچیزی نتوانستم خورد . پس همه خلایق از زخم شمشیر «إن‌الله‌لغنی‌عن العالمین» [1] در حجاب حرمان مانده‌اند إنشاء الله که حجاب حرمان بنور ایقان‌مبدّل گردد انّه لطیف لمایشاء .

قصهٔ ما بآنجا رسید که درویشی عزیز التماس معنی رباعی شیخ الاسلام قدوة الأنام ، شیخ عالم ، قطب المشرقین ، تاج العارفین ، صفوت العالمین شیخ بوسعید بوالخیر ، قدّس الله روحه العزیز، فرموده است‌نمود که درسلك این رساله ثبت‌باشد.

رباعی شیخ أبوسعید قدّس‌سره :

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان‌زتعجّب کف خود بر کف زد
ان خال‌سیه بر آن رخان مطرف‌زد أبدال ز بیم چنگ در مصحف زد

سپاس بی قیاس حضرت حق را ، جلّت عظمته و علت کلمته ، که خورشید أزل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامل دوستان خود فایض ولامع گردانید و فیض آن ظهور تجلّی جمال ، که سبب هدایت عالمیانست ، بر عرصهٔ أبد الآباد منبسط گشت ، تا حقایق معانی از آن إشارت وعبارت بر گزیدگان جناب حضرت أحدیّت ازمکمن قابلیّت بمعدن حاصلیّت رسید «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذوالفضل العظیم [2] » و صلواة نامحدود و درود نامعدود بر روح مطهّر محبوب عاقبت محمود ، که واسطهٔ جمیع کمالات و مکارم أخلاق ازحضرت خلّاق من‌حقیقة الاطلاق إلی یوم التّلاق‌وجودمبارك‌او بود ، علیه[من]الصّلواة‌أزکاها ومن التّحیّات أنتاها ، نعت :

صدر عالم آفتاب شرع و دین صفوت آدم نبیّ المرسلین
ماحی عصیان آدم نام او هردوعالم جرعه‌خوار ازجام او
اختیار أنبیا بی إختلاف إفتخار دودهٔ عبد مناف
جان‌پاکش معدن صدق و صفا شمع ایوان هدایت مصطفا

(۱) سورة العنکبوت ، قسمتی ازآیهٔ ٦ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ٥) .

(۲) سورة‌الحدید آیهٔ ۲۱ .

أمّا بعد، هر چند از معدنی که نزول فرموده است اتّساع آن دارد که معانی بی حدّ و اندازه توان گفت، أمّا وجه مختصری برای فهم طالبان نوشته شد، والله الملقن ومنه التّوفیق.

یعنی حورا کنایت از حوریان بهشت اند و رضوان إشارت از خزینهٔ بهشت و شیخ قدّس سره، اینجا ترجمان لسان حقّ ست و مراد بنگار آدمست و نگار آنرا گویند در إصطلاح که بر وجه صلاح و سداد بحال صفات محبوب و مرغوب باشد و این کمال جمع اعتدال از میان همهٔ أشیاء نوع آدم را مسلّمست «خلق الله آدم علی صورته» منشور دولت و بهجت اوست، «لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم[1]» طراز خلقت زیبایی اوست و چون بحکم صریح قول فصیح أحسن تقویم اوست وچون بحکم فصیح «وعلّم آدم الاسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملائکة[2]» در قوّت قابلیّت آدم معانی جمله أسماء موجود بود، بروجه کلّی و گفتیم نگار کسی را گویند که بجمله صفات کمال آراسته باشد و از جملهٔ مخلوقات بدین کمال موصوف ومعروف آدم آمد. لاجرم شیخ، نوّرالله مرقده، در مقام ترجمان وحدت می گوید که در وقت ظهور که نگار مراد ازوست ندای «إنّی جاعل فی الارض خلیفة[3]» بگوش ملأ أعلی رسید، ملك وحور و رضوان حسن وجمال آدم را هریك بقدر صفوة خود مشاهده کردند و چون در حسن ایشان دیده بودند در أنواع صف صیاف خود مثل آن ندیده بودند و تصوّر نکرده؛ از غایت تعظیم صف ّ زدند، بملاحظهٔ مشاهدهٔ اواز غایت حسن و جمال بی مثال از تعجّب دستها بر هم زدند. مراد از خال سیه ظهور سمت «و عصی آدم ربّه فغوی[4]» بود که بر رخان عصمت آدم یعنی ظاهر و باطن سیرت بصورت معنی حزن پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب الأرباب از عقل وإدراك منخلع گشت و أبدال از بدل گرفته‌اند، یعنی از هیبت آن صدمت عقل وهوش و علم

(١) سورة التین آیة ٤.
(٢) سورة البقرة آیة ٢٩.
(٣) سورة البقرة آیة ٢٨.
(٤) سورة طه، قسمتی از آیة ١٢١.

و فکر بر موجب «قلنا اهبطوا منها جمیعاً»[1] ازو مبدّل گشت ، رباعی :

کو هیچ سبیلی که دروسدّی نیست کو هیچ قبولی که درو ردّی نیست
در جلوه گریهای تو حیران شده ام کین جلوه گریهای ترا حدّی نیست
صیّاد أزل چو دانه در دام نهاد مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالم خود می کند و بهانه بر عام[2] نهاد

آدم نتوانست که موسی وار سر از گریبان عربدهٔ هستی بر آورد ، که «إن هی إلاّ فتنتك تضلّ بها من تشاء و تهدی من تشاء[3] » زیرا که موسی مست وحدت بود ، آدم مست هیبت و چون أبدال شد میان عقل و حیرت این مقدار مجال یافت که چنگ در مصحف زد ، «ربّنا ظلمنا أنفسنا[4]» تا مدتی درین حالت بود ، ناگاه جذبی رسید که منشور إشارت بشارت « ثمّ اجتباه ربّه فتاب علیه[5]» نقد یافت ، این بار جمال با کمال آدم را جلوه‌ای دیگر بود و چون از مصادمات تجلّیات حقیقت آدم فانی شد صفات أزلی بقوّت فنای روح عروج آورد و آن بار وجه ظاهر و باطن او بگل گونهٔ فنا آراسته شد ،

بیت

یك نقطه خال حسن رخش را هزار کرد آری ز نقطه ایست که گردد هزار عین

حورا و رضوان باز از تعجّب این قبول و زیادتی بهجت ولطف صف کشیدند و دستها بر هم زدند ،

بیت

امروز بر جمال تو خود حسن دیگر ست امروز هر چه عاشق صادق کند رواست

ع : آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد ، مراد بخال سیه فناء الفناست ، که آدم در مرتبهٔ «وعصی آدم ربّه» یك فنا یافته بود ، از قدس و نزاهت وعصمت و آنجا خال سیه عبارت از فنای ذاتی اوست ، که أهل الله آنرا فناء الفنا گویند و مراد بر خال درین مرتبه وجه روح و دل اوست که فانی میشود در تجلّی ذات أحدی و آن

(١) سورة البقرة آیة ٣٦ . (٢) در أصل : «عالم» .
(٣) سورة الاعراف آیة ١٥٤ .
(٤) سورة الاعراف آیة ٢٢ .
(٥) سورة طه آیة ١٢٠ .

فنا خالیست بر حسن معنوی او که در حسن می‌افزاید .

ع : أبدال زبیم چنگ در مصحف زد ، آن‌نوبت أولی که آدم أبدال بود ، هوش نداشته بود وعقل بحیرت گشته بود ، این بارخود رابحق سپرده وبکلی ازمیان‌بیرون رفته واگر درین‌حال بماندی‌مغلوب فنا گشتی . چون درست درین حال بماند عنایت ازل دستش گرفت و بدستیاری آن عنایت از غلبات فنا بمعنی بقاباز گشت و بعد از مستی هشیار شد وبمقام إعتدال وصحو باز آمد ، که کرامت در صحوست .

بدان ، أیّدك الله منه، که این جا مراد بآدم نه تنها آدم صفیست ، بلکه معنی آدمیّتست ، یعنی إنسانیّت ، که آن معنی قابلیّت‌همهٔ معانی وترقی‌وتنزّل و کمال و نقصان دارد .

رزقنا الله‌وایّاکم طلاوة الذّکر والفکرورفعنا ولکم طلب‌التّحقیق ، انّه خیر صاحب‌ورفیق‌وخصوصیّت این رباعی ببیمارانست ، که‌قایل درحالت إنشاء مظهرتجلّی اسم نافع بوده‌باشد وچون درد و درمان حضرت اوست ، جلّ جلاله وعمّ نواله ، پس بهمه حال لم یزل و لایزال إشتغال قلب قایل ونفس کامل بدان جناب جلال خواهد بود ، تمّ .

ملمعات ترکی

۵

ال یار عزیز ابله که : جان بادینه‌دور　　مسجد دسار وباردم که بوکن آینه‌در[۱]
مسنددن جماعت‌سوردی که: شیخ آینه‌در　　دیدم نه سوره سیر که هیچ آدینه‌در

۷ - ۹ - ۱۰

بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن باده در گلشن
بغایت خوشدلم کان یار می پرسد که: سن کیم‌سن ؟

بجانان گفتم : ای دلبر ، خرابم از غمت یکسر
ولی می‌خوانم این‌ازبر : بوسوز نی‌سین ایشماس‌سن

زهی الطاف بی پایان ، که می یابد دلم پنهان
سلامم کرد وجامم داد وزانو زد که : سن ایچ سن

مرا می گوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان؟
صفا قیل سن ، وفاقیل سن ، اگرسن عاشقی قیل‌سن

میان گلشن حسنت هزاران گل ببار آمد
ویران‌بولماس‌تور‌اول‌بستان‌اگر‌بیرچیچکی‌سون‌سن

بیا ، ای روشنی جان ، که هم جانی وهم جانان
یوزون گلشن‌سوزون‌روشن‌روش‌مولدی که‌سلطان‌سن

زفیضت خاطر قاسم همیشه شاد می باشد
که این فیض ازتو می‌یابد ، اگر توقوز اگر توقسن

(۱) بیشتر کلمات این‌اشعار نامفهومست و بنابرین ارتباط بآنها اغلب افاده معنای درستی نمیکند

۵

صباحین مبارك السن ، چلبی قلاك السن
سلام ایله جان یردك ، چلبی بزی، انطمه
چلبی تو شاه ، جانی ، چلبی ، تو دلستانی
چلبی ، حبیب جانی ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، توشاه‌ومیری ، چلبی ، تودستگیری
چلبی ، تو دلپذیری ، چلبی بزی انطمه
عاشق الرم بیورسن ، چلبی ، تو دستگیری
حال زاره سورسن ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، شه جهانی ، چلبی تو جان جانی
چلبی ، نه این ، نه آنی ، چلبی بزی انطمه
ازده یاقس جانم ، بره توکس قاسم سن
چلبی ، دلم جانم‌سن ، چلبی بزی انطمه
سر قاسمی فدایت ، دل وجان طفیل رایت
بخدا ، بروی ماهت ، چلبی بزی انطمه

۵ - ٦

بیر باغچه یتم برردی اقول المه   باغچه ابسی ایتی که هی بوالمدن المه
بیرکوچك اکید اقلی بردی قره‌گوزلو   بیر تبشی گتردی قمه ایتی مه المه

فهرست نامهای خاص

آب حیات : ۱۸ - ۱۹ ، ۷۸ ، ۲۲۵ ، ۲۳۳ ، ۲۳۸ ، ۲۵۲ ، ۳۴۰ .

آب حیوان : ۱۰۳ ، ۱۴۳ - ۱۴۴ ، ۳۳۳ .

آب خضر : ۱۵۱ .

آب زندگانی : ۲۷ ، ۳۴۹ .

آتش نمرود : ۶۳ .

آدم : ۲ ، ۷ ، ۵۳ ، ۱۰۱ ، ۱۱۲ ، ۱۲۴ ، ۱۳۰ ، ۱۳۲ ، ۱۶۳ ، ۱۸۴ ، ۱۹۸ - ۱۹۹ ، ۲۰۳ ، ۲۲۴ ، ۲۴۳ ، ۲۴۷ ، ۳۱۶ ، ۳۱۸ ، ۳۲۷ ، ۳۴۹ ، ۳۵۹ - ۳۶۰ ، ۳۶۲ ، ۳۸۸ - ۳۹۰ ، ۳۹۴ - ۳۹۶ ، ۳۹۸ - ۳۹۹ ، ۴۰۲ - ۴۰۶ .

آدم صفی : ۴۰۶ .

آستارا : ۳۷۲ .

ابراهیم : ۳۹۹ ، ۴۰۱ .

ابلیس : ۱۶۲ - ۱۶۳ ، ۳۳۰ ، ۳۴۰ ، ۳۷۰ ، ۳۷۸ .

ابن یامین : ۲۶۳ .

ابوالبشر : ۳۹۹ .

ابوالقاسم : ۳۵۱ .

ابوبکر واسطی : ۳۹۲ .

احد : ۳۲۱ .

احمد : ۷ ، ۳۲ ، ۴۲ ، ۱۲۹ ، ۲۴۲ ، ۲۸۶ ، ۳۰۴ ، ۳۱۹ ، ۳۳۱ ، ۳۴۱ ، ۳۵۲ ، ۳۵۶ ، ۳۵۸ .

احمد افشار شیرازی : ۳۹۲ .

احمدجام : ۳۵۱ .

احمدجامی : ۸۴ ، ۳۰۴ .

احمدمختار : ۳۵۲ .

اخوان الصفا : ۳۹ .

اردویل : ۳۷۵ .

ارمن : ۲۳۵ ، ۳۰۷ .

ارمنی : ۳۰۶ .

اسرافیل : ۲۲۴ .

اسکندر : ۱۷ ، ۱۸۸ .

اشارات : ۱۸۳ .

افریدون : ۳۲۰ .

افشارشیرازی (احمد) : ۳۹۲ .

الوند : ۳۴۶ .

ام هانی : ۳۳۱ .

امیرتیمور : ۳۵۳ .

انس : ۳۹۸ .

انسان : ۱۰۳ ، ۱۴۷ ، ۲۴۱ ، ۳۴۰ ، ۳۹۴ - ۳۹۷ .

انصاری : ۳۵۱ .

انصاریان : ۳۵۱ .

انیس العارفین : ۳۵۹ - ۳۶۰ ، ۳۶۷ .

اهرمن : ۳۰۷ .

اویس : ۵۷ .

ایاز : ۵۱ ، ۱۴۶ ، ۱۸۱ ، ۳۳۲ .

ایران : ۱۷.
بابو : ٦۹.
بایزید بسطامی : ۱۵۸ ، ۲۸۰، ۳۵۱، ۳٦۵ ، ۳۸٤ .
بحرعدن : ۳۰٦.
بحرمحیط : ۲۲۹.
بخارا : ۱٦۲.
بدخشان : ٤٦، ۱۱۲، ۱۲۵ ، ۲۳٦ ، ۲۳۸ ، ۲۹۱، ۳۲۱.
براق : ۵۹.
بسطام : ۱۷.
بشرحافی : ۱۳۲.
بلیس : ٤۲.
بغوی : ۳۱۹.
بنی آدم : ۳۵۹ ، ۳۹٤ - ۳۹۵.
بوالحکم : ۳۳۲.
بوجهل : ٤۰ ، ۲٤۷.
بودردا : ٤۰.
بوذر : ۱۲٦ ، ۲۱۱ - ۲۱۲ ، ۲۲۳ ۲٤۲ ، ۲٤٦ .
بوسعید بوالخیر : ٤۰۳.
بیت الحرام : ٤۳ ، ۹۲.
بیستون : ۳۲۱.
پرویز : ۲۹۹.
پهلوی : ۱۸۸ ، ۲۱٤، ۳۲۰.
پول صراط : ۲۱۱.
پیرصنعان : ۱۷.
پیرنظامی : ۳۰٤.
پیرهری : ۸٤ ، ۳۰٤.
پیغمبر : ۳۵۲ ، ۳٦۸، ۳۷۰.
تاتار : ۲۹۰.
تازیان : ۱۸۵.
تبریز : ۲۹۹ ، ۳۷۸، ۳۸۰.
تتار : ۱۷٤ ، ۳۳۷، ۳٦۳-۳٦٤.
ترسا : ۱٤۹ ، ۳٦۳.
ترک : ۱۳ ، ۱۹۷، ۲۲٦، ۲٦۷، ۳۳٦، ۳٤٤-۳٤۵، ۳۷۹.
ترکتاز : ۲۳٦، ۳۷۲.
توران ، ۱۷.
توریت : ۳۹۵.
تیمور (امیر) : ۳۵۳.
ثمود : ۱٦.
جام : ۱۰٦.
جام جم : ۵۳-۵٤ ، ۱۰۱ ، ۱۲۲، ۱۲٤، ۱۷۰، ۱۹۷ ، ۱۹۹، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۷۱ ، ۲۹٦، ۳۱۱.
جام جمشید : ۱۷۲.
جام جهان نما : ۳٤۹.
جامی : ۹۲ ، ۳۰۳-۳۰٤.
جبرائیل : ۳۹۵.
جبریل : ۳۱۲ ، ۳٦۷، ۳۹۵.
جحیم : ۳۷٤.
جعفر صادق ، ۱۷۹.
جعفر طیار : ۱
جلال الدین حسین : ۳۷۲.
جم : ۵۳-۵٤ ، ۱۰۱، ۱۲۲، ۱۲٤، ۱۷۰ ، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۲۸ ، ۲۳٤، ۲۳۹ ، ۲۷۱، ۲۹٦، ۳۱۱.
جمشید : ۱۵۷ - ۱۵۸، ۱۷۲، ۲۵۲ ، ۲۷۱ ، ۲۹۲ .
جن : ۳٤۰ ، ۳۹٤، ۳۹۸.
جنات : ۱۲۳ ، ۱۳۰، ۱٦۵، ۳۷۳.

جنات عدن : ۱۰۹ .
جنان : ٤٨ ، ٦٥ ، ١٠٥ ، ١٨١ ، ٣٠٨ ، ٣٢١ ، ٣٢٩ .
جنت : ٢ ، ٣٢ ، ٦٢ ، ٨٢ ، ١١١ ، ١١٨ ، ١٢١ ، ١٢٥ ، ١٥٢ ، ١٨٠ ، ٢٠٦ ، ٢١٠ - ٢١١ ، ٢٢٣ ، ٢٥٨ ، ٢٦٢ ، ٢٧٩ ، ٣٠٩ ، ٣٣٧ ، ٣٧٤ .
جنت المأوا : ٣ ، ٦ ، ١١ ، ٧٢
جنت فردوس : ١٢٣ .
جنید : ١٥٨ ، ١٧٤ ، ٣٨٤ .
جهنم : ٢٢٨ .
جهود : ١٤٩ ، ١٩٣ .
چاریار : ٣٦٢ .
چشمهٔ حیات : ١٣٥ .
چشمهٔ حیوان : ٤٠ ، ١٦٣ ، ٢٣٧ .
چگل : ١٩٧
چلبی : ٨٠ ، ٢٤٥ ، ٢٨٧ ، ٤٠٨
چین ، ٢٦٢ -- ٢٦٣ ، ٢٦٥ ، ٢٩٠ ، ٢٩٩ ، ٣٦٣ .
چینی : ٧٨ ، ٨٠
حبیب عجم : ٢٨٧ .
حجاز . ٧٨ ، ٣٦٣ .
حجازی : ١٦١ .
حریری : ٢٩٩ .
حسین (امام) : ٢٦٢ .
حسین (جلال الدین) : ٣٧٢ .
حسین (بن منصور حلاج) : ١٧٤ - ١٧٥ .
حسینی ، ٢٣٢ ، ٣٦٣ .
حلاج : ١٦٨ .
حلبی : ٧٨ ، ٨٠ ، ٢٧٨ .
حوا : ٢ ، ٧ ، ٥٣ ، ٢٠٣ .
حور : ٤٨ ، ٨٩ ، ٢٠٦ ، ٢٥٥ ، ٣٤٣ .
حورا : ٤٠٣ - ٤٠٥ .
حوری : ٣٨٠ .
حوریان : ٤٠٤ .
حیدر : ٧٨ ، ١٩٣ .
حیدر کرار : ١٢٣ .
خاقان : ٦ ، ١٧ ، ٤٦ ، ١١٣ ، ١٢٦ ، ١٢٩ ، ١٤٣ ، ٢٥٢ ، ٢٩٥ - ٢٩٧
خانقاه جدید : ٤٠٢ .
ختا : ٣٤٤ ، ٣٧٩ .
ختن : ٥٧ ، ٢٢٧ .
خراسان : ٣٣٣ ، ٣٦٣ .
خراسانات : ٣٥١ .
خسرو : ٦ ، ٤٥ - ٤٦ ، ٥٠ ، ١٢٣ ، ١٢٦ ، ١٤٣ ، ٢٦٠ ، ٢٨٦ ، ٢٩٧ ، ٢٩٩
خسرو گیلان : ٣٤٠ .
خسروی : ٣٢٠ .
خضر : ٣١ ، ١٥١ ، ١٨٨ ، ٢٨٥ .
خط غبار : ٢٢٥ .
خلد برین ، ١٩٠ ، ٣٦٥ .
خلیل : ٦٣ ، ٣١٣ .
خیبر : ٨٥ .
داود : ٣٨٨ .
دریای عدن : ٢٢٧ ، ٢٧٩ .
دودهٔ عبد مناف : ٤٠٣ .
دوزخ : ٢٢ ، ٣٢ ، ٦٢ ، ١١٨ ، ١٥٥ ، ١٧٥ ، ٢٢٣ ، ٣٠٨ ، ٣٢٨ ، ٣٦٥
دیو : ٦١ ، ١٢٥ ، ١٦٣ .
دیوان سغدی : ٣٧٥ .
ذوالنون : ١٩٢ .
رباعی حورائیه : ٣٩٢ .

رساله دربیان علم : ۳۹۲ .
رسالهٔ سؤال وجواب : ۳۸۷ .
رسالهٔ عدد مقامات : ۳۵۶ .
رستم : ۱۶۰ ، ۱۹۶ .
رستم (شاه) : ۳۳۷ .
رستم دستان : ۱۲۶ .
رسول : ۳۶۲ .
رضوان : ۱۶۲ ، ۲۷۹ ، ۴۰۳ - ۴۰۵
روح القدس : ۵۷ ، ۳۶۸ .
روضة المذنبین : ۳۵۱ .
روضهٔ رضوان : ۸۲ ، ۱۲۵ ، ۱۶۲ ، ۲۴۲ ، ۲۷۹ .
روم : ۳۰۴ . ۳۳۷ ، ۳۶۳ - ۳۶۴ ، ۳۹۷ .
رومی : ۴۹ ، ۶۴ ، ۱۳۷ ، ۲۷۶ ، ۳۰۳ .
رویم : ۳۷۶ .
زال : ۱۹۶ .
زلیخا : ۱۶۲ ، ۳۸۰ .
زمزم : ۲۲۸ .
زندیق : ۳۵۱ .
زنگبار : ۴۹ .
زنگی : ۶۴ ، ۲۷۶ ، ۳۶۵ - ۳۶۶ .
زید : ۳۶۳ ، ۳۶۸ .
ژنده پیل : ۱۰۶ .
ساسان : ۳۳۶ .
سبع مثانی : ۳۱۵ ، ۳۱۷ - ۳۱۸ .
سجنجل الارواح : ۱۰۷ .
سدسکندر : ۱۳۲ ، ۲۹۳ .
سرچشمهٔ حیوان : ۷ ، ۱۶۳ .
سریانی : ۳۱۴ .
سعد الدین : ۳۵۱ .
سعدی (شیخ) : ۳۷۵ .
سکندر : ۱۳۲ ، ۱۴۳ ، ۲۹۳ ، ۳۳۳ .
سلطان بسطام : ۱۷ .
سلمان : ۴۰ ، ۶۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۹ ، ۲۱۱ - ۲۱۲ ، ۲۲۳ ، ۲۴۲ ، ۲۴۶ - ۲۴۷ .
سلمی : ۱۲۲ ، ۱۳۰ .
سلیمان : ۴۶ ، ۵۸ ، ۶۰ - ۶۱ ، ۶۵ ، ۱۱۲ ، ۱۱۷ ، ۱۶۳ ، ۲۴۶ - ۲۴۷ ، ۲۹۱ ، ۳۱۳ ، ۳۵۴ .
سلیمانی : ۳۱۱ .
سمرقند : ۱۶۲ .
سنایی : ۳۴۱ .
سنجر : ۵۰ .
سومنات : ۲۷ - ۲۸ ، ۵۱ ، ۱۵۵ ، ۲۹۱ .
سید (میر) : ۳۴۰ .
سید السادات : ۲۶۴ .
سید المرسلین : ۳۶۲ .
سید زاده : ۳۷۸ .
سینا (طور) : ۱۲۱ .
شام : ۲۱۲ ، ۳۶۳ .
شامی : ۳۰۳ - ۳۰۴ .
شاه انصاریان : ۳۵۱ .
شاهجان : ۳۷۲ .
شاه‌جامی : ۳۰۳ .
شاه‌خرقان : ۱۷ .
شاه‌رستم : ۳۳۷ .
شاه‌عرب : ۱۲۰ .
شبر : ۱۹۳ .
شبیر : ۱۹۳ .
شفا : ۱۸۳ .
شمعون : ۱۲ .
شیث : ۲۴۳ .

شیخ‌صفی : ۳٤۰.
شیراز : ۳۷۵.
شیرین : ۵٤، ۱۲۲، ۲۸٦، ۳۸۱.
شیطان : ۱۷، ۲٤۱، ۳۱۳، ۳٦۳، ۳۷۱، ۳۸۳.
صحابه : ۳۵۸.
صدرولایت‌پناه : ۱۹۳، ۳٤۰.
صدمقام : ۳۵٦.
صدیق‌اکبر : ۱۲، ۳۵۱ - ۳۵۲.
صراط : ۲۱۱، ۲٤۰.
صفی (شیخ) : ۳٤۰، ۳۷۵.
صفی‌الاصفیا : ۳۷۵.
صنعان : ۱۷، ۱٦۲، ۳٦۳.
صوراسرافیل : ۲۲٤.
صوفی : ۸-۹، ۳۸، ٤۷، ۵۲، ٦۷، ۷۷، ۸۲، ۹۰، ۹۳، ۱۰٤، ۱۱۷، ۱۲۷-۱۲۹، ۱٤٦، ۱٤۸، ۱٦۵، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹٦، ۲۰۷، ۲۳۹، ۲٤۸ - ۲۵۰، ۲٦٦، ۲۷۲، ۲۷٦، ۲۸۹، ۲۹٤، ۲۹۸، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۲۹ - ۳۳۰، ۳٤۵، ۳۵٦، ۳۷۲، ۳۷٤، ۳۸٤.
صین : ۲٦٤.
طامة‌الکبری : ٦، ۱۲۱.
طاها : ۷، ۲٦۲ - ۲٦۳، ٤۰٤.
طراز : ۳۵۰.
طوبی : ۱۱.
طور : ۱۹، ۲۵، ۳۲، ۳۸، ۵۰، ۵۵، ۵٦-۷۰، ۷۷-۷۸، ۸۷، ۹۰، ۹۵، ۱۰۰-۱۰۱، ۱۳۰، ۱٦۳، ۱۷۹ - ۱۸۰، ۲۵۳، ۲۸٦.
طورسینا : ۱۲۱.
طیفور : ۱۷، ۱۷۹، ۲۵۱، ۲۹٦، ۳۳٦.
ظهیرالدین خلوتی : ٤۰۲.
عاد : ۱٦.
عبدمناف : ٤۰۳.
عبرانی : ۳۱٤.
عثمان : ۱۲٦، ۳۵۱.
عجم : ۸۰، ۱۹۷، ۲۸۷.
عدن : ۲۲۷، ۲۷۹، ۳۰٦.
عذرا : ۱۲۲، ۱۹۰.
عراق : ۳٦۳.
عرب : ۱۲۰، ۱۹۷، ۲۹٦.
عربی : ۸۰، ۲۸۷.
عزی : ۷۸، ۲۸٦.
عطار : ٤۰، ۱۲۳، ۱۳۷، ۱۵۵، ۱٦۵، ۳۳۸.
علی : ٤، ۷۸، ۱۹۳، ۳۵۱.
علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم حسینی تبریزی : ۳٦۰.
عمان : ٤٦، ٦۱-٦۲، ۱۱۲ - ۱۱۳، ۱۲٦، ۱۲۹، ۲۳۷ - ۲۳۸، ۲۵۱، ۳۱۷، ۳۷٤.
عمر : ۱۲٦، ۳۵۱.
عمران : ۱۲۹، ۱٦۳.
عمرو : ۳٦۳، ۳٦۸.
عوارف : ۱۰۸.
عیاران : ۱۷۷.
عیسی : ۷۸، ۱۲۱، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۸٦، ۳۸۰.
عیسی مریم : ۲۲۸، ۳۲۷.
غزالی : ۳۳٦.

غیاث (میر) : ٣٣٣.
فاتحه‌خوان : ٣٤٦.
فخرالمرسلین : ٦٦، ٢٦٤.
فردوس : ٢، ٦٢، ١٢٣، ١٨٠، ٢٢٣.
فرعون : ١٧، ٤٠، ١٦٣.
فرنگ : ٣٣٧.
فرهاد : ٤٥، ٣٨١.
فریدون : ٥٨، ١٤١، ١٥٨، ١٩٢، ٢٦٠ -
٢٦١، ٢٩٧، ٣٠١.
فغفور : ١٧، ٥٠، ٢٩٥ - ٢٩٧.
فلوکل : ٣٩٥، ٣٩٨ - ٤٠٣.
قاب قوسین : ٢٨٣.
قارون : ٢٦١، ٢٦٧.
قاسم : ٢، ٤، ٥، ٨ - ٩، ١١، ١٣ - ١٦، ١٨ -
٢٥، ٢٧ - ٢٨، ٣٠ - ٣٤، ٣٧ - ٣٩،
٤١، ٤٣ - ٦٦، ٦٨ - ٨٥، ٨٧، ٨٩ -
٩١، ٩٣، ٩٦ - ٩٨، ١٠٠ - ١٠٩،
١١١ - ١١٩، ١٢١ - ١٢٩، ١٣١ - ١٣٣،
١٣٥ - ١٤٤، ١٤٦ - ١٥٤، ١٥٦ -
١٦٢، ١٦٤، ١٧٣، ١٧٦، ١٧٨ -
١٨٣، ١٨٥ - ١٨٦، ١٩٠، ١٩٢ -
١٩٣، ١٩٦، ١٩٨، ٢٠٠ - ٢٠٣،
٢٠٥ - ٢١٤، ٢١٦، ٢١٨ - ٢٢٣،
٢٢٥ - ٢٢٦، ٢٢٨ - ٢٣٢، ٢٣٤ -
٢٣٨، ٢٤٠ - ٢٤١، ٢٤٣ - ٢٢٤،
٢٤٦ - ٢٤٨، ٢٥٠ - ٢٥١، ٢٥٣ -
٢٥٧، ٢٥٩ - ٢٦٦، ٢٦٨ - ٢٧٣،
٢٧٥، ٢٧٧، ٢٧٩، ٢٨١ - ٢٨٣،
٢٨٦ - ٢٩٥، ٢٩٧، ٢٩٩ - ٣٠١،
٣٠٣ - ٣٠٩، ٣١١، ٣١٤ - ٣٢٦،
٣٣٤ - ٣٣٥، ٣٣٧ - ٣٣٩، ٣٤٢ -
٣٤٤، ٣٥٣، ٣٥٥، ٣٦١، ٣٦٧،
٣٧٤، ٤٠٧ - ٤٠٨.
قاسم انوار : ١، ١٠٠، ١٢، ٢١٦، ٢٢٧، ٣٣٥.
قاسمی : ٣ - ٤، ٨، ١١ - ١٢، ١٤ - ١٥، ١٨ -
٢٦، ٢٨ - ٢٩، ٣١ - ٣٢، ٣٥ - ٣٦،
٣٩ - ٤٠، ٤٢ - ٤٦، ٤٨ - ٥٠، ٥٦ -
٥٨، ٦٣، ٦٥ - ٧٢، ٧٤، ٧٦ - ٧٨،
٨٣ - ٨٦، ٨٨، ٩٠، ٩٢ - ٩٥، ٩٧ - ١٠١،
١٠٨ - ١١٢، ١١٤ - ١١٥، ١٢٠ -
١٢٣، ١٢٦ - ١٢٨، ١٣٠ - ١٣١،
١٣٣ - ١٣٥، ١٣٨ - ١٤٥، ١٤٧،
١٤٩، ١٥١، ١٥٣ - ١٥٥، ١٥٧ -
١٥٩، ١٦١ - ١٦٣، ١٦٦، ١٧١ -
١٨١، ١٨٣ - ١٨٤، ١٨٧ - ١٨٩ -
١٩١، ١٩٤ - ١٩٩، ٢٠١ - ٢٠٤،
٢٠٦، ٢٠٩، ٢١١ - ٢١٨، ٢٢٢ -
٢٢٤، ٢٢٩ - ٢٣٠، ٢٣٣ - ٢٣٤،
٢٣٩، ٢٤١ - ٢٤٢، ٢٤٥ - ٢٤٦،
٢٤٨ - ٢٥٢، ٢٥٤ - ٢٥٥، ٢٥٨ -
٢٦٤، ٢٦٦ - ٢٦٨، ٢٧٠، ٢٧٢،
٢٧٤، ٢٧٦ - ٢٨٠، ٢٨٣ - ٢٨٦،
٢٨٨ - ٢٩٠، ٢٩٢ - ٢٩٨، ٣٠١ -
٣٠٢، ٣٠٥ - ٣٠٧، ٣٠٩ - ٣١٠،
٣١٢، ٣١٥ - ٣١٩، ٣٢١، ٣٣٠،
٣٣٣، ٣٣٧ - ٣٣٨، ٣٤٠، ٣٤٤،
٣٥١، ٣٥٣ - ٣٥٤، ٣٥٨، ٣٦٠ -
٣٦٢، ٤٠٨.
قاف : ١٨٩، ٢٣٧، ٣١٥.
قانون : ١٨٣.
قباد : ١٤١.
قباله : ٣٦، ٤٧، ١٤٧، ٢١٠، ٢٢١، ٢٧٠،

۲۸۱ ، ۲۹۵ ، ۳۱۹ ، ۳۴۲ .
قرآن : ۱۲ ، ۸۰ ، ۱۹۳ ، ۲۱۹ ، ۲۵۲ ،
۳۹۵ ، ۳۹۸ - ۴۰۳ ،
قرن : ۵۷ ، ۱۶۱ ، ۲۲۸ .
قروی : ۳۱۹ .
قسیس : ۳۶۳ .
قطب جامی : ۳۰۳ .
قلزم : ۴۶ ، ۶۱ - ۶۲ ، ۷۳ ، ۱۲۶ ، ۱۵۵ ،
۱۷۲ ، ۲۲۷ ، ۲۵۵ .
قلندر : ۳۷ ، ۴۸ ، ۱۳۲ ، ۲۴۴ ، ۲۵۱ ،
۲۶۵ ، ۲۷۵ ، ۲۹۳ ، ۳۴۵ .
قنهر : ۱۹۳ .
قیصر : ۱۷ ، ۱۵۷ ، ۲۳۷ ، ۲۹۵ - ۲۹۷ .
کاشان : ۱۴۳ .
کرمان : ۲۳۵ .
کسری : ۲۸۶ .
کعبه : ۲ ، ۱۶ ، ۲۵ ، ۴۶ ، ۵۶ ، ۶۱ ، ۷۳ ،
۸۴ ، ۸۷ ، ۱۰۲ ، ۱۱۵ ، ۱۲۸ ،
۱۴۶ ، ۱۶۶ - ۱۶۷ ، ۲۱۰ ، ۲۱۷ -
۲۱۹ ، ۲۲۸ ، ۲۳۹ ، ۲۵۱ ، ۲۸۱ -
۲۸۲ ، ۳۰۳ ، ۳۲۳ ، ۳۳۹ ، ۳۶۳ ،
کلبهٔ احزان : ۱۲۷ .
کلیم : ۴ ، ۳۲۵ .
کنعان : ۱۱۲ ، ۱۲۵ ، ۱۲۹ ، ۱۶۲ - ۱۶۳ ،
۲۴۳ ، ۳۱۵ .
کنعانی : ۲۸۱ .
کوثر : ۸۰ ، ۱۹۳ ، ۲۲۸ .
کیخسرو : ۱۱۳ ، ۲۶۷ ، ۳۰۱ .
گبر : ۱۴۷ ، ۱۹۳ ، ۳۱۴ ، ۳۶۳ - ۳۶۴ .
گبری : ۳۶۳ .
گیل : ۲۴۴ - ۳۴۲ ، ۳۴۷ .
گیلان : ۳۴۰ ، ۳۴۳ ، ۳۴۷ ، ۳۷۱ - ۳۷۲ .
گیلک : ۳۴۱ .
لات : ۷۸ ، ۱۷۰ ، ۲۰۱ ، ۲۸۶ .
لاهجان : ۳۷۲ .
لیلی : ۱۲ ، ۱۹ ، ۳۴ ، ۶۶ ، ۷۹ ، ۹۴ ،
۱۳۰ ، ۱۴۳ ، ۱۹۱ ، ۲۳۲ ، ۲۸۶ .
ماچین : ۲۶۲ - ۲۶۳ ، ۲۹۰ .
مالک دینار : ۱۵۵ .
مانی : ۷۹ .
ماه نخشب : ۲۱ .
مثنوی معنوی مولوی : ۳۲۰ ، ۳۴۱ .
مجنون : ۵ ، ۱۲ ، ۱۹ ، ۳۴ ، ۶۶ ، ۷۹ - ۸۰ ،
۹۴ ، ۱۳۰ ، ۱۴۳ ، ۱۹۱ - ۱۹۲ ،
۲۰۹ ، ۲۳۲ ، ۲۵۴ ، ۲۶۰ ، ۲۸۶ ،
۲۹۵ .
مجنون ماوراء النهری : ۴۰۲ .
محمد : ۶ ، ۲۹ ، ۱۶۵ ، ۲۲۸ ، ۲۵۲ ، ۲۵۴ ، ۲۵۶ ،
۳۳۲ ، ۳۸۹ ، ۳۹۱ ، ۳۹۴ ، ۳۹۶ ،
۳۹۹ .
محمد (شه) : ۳۳۷ .
محمد مصطفی : ۳۹۴ .
محمود : ۵۱ ، ۱۴۶ ، ۱۸۱ ، ۳۳۲ .
مختار اکرم : ۳۲۷ .
مخدوم (امیر) : ۳۳۳ - ۳۳۴ .
مرصاد : ۱۰۸ .
مریم : ۲۲۸ .
مسجد اقصی : ۴ ، ۱۲۲ .
مسجدالحرام : ۳۹۵ .
مسیح : ۴ .
مسیحا : ۱۲ ، ۱۴ ، ۳۱ ، ۱۲۰ .
مصحف : ۸۰ ، ۱۳۱ ، ۱۶۲ ، ۲۰۶ ، ۲۱۲ ،

٢٢٥، ٢٧٣، ٤٠٣، ٤٠٥-٤٠٦
مصر: ١١٣، ١٢٧، ١٦٢، ١٨٣، ٢٧٣، ٢٩٩، ٣١٥، ٣٨٠.
مصطفوی: ٣٦٠.
مصطفی: ١٦، ١٩٣، ٢٨١، ٢٨٣، ٣٤٤، ٣٥٥، ٣٦٢، ٣٧٦، ٣٩٤، ٤٠٣.
معتزلی: ٧٨، ٣٩٧.
معروف: ١٥٥.
مغ: ١٨٧.
مغان: ١٨، ٢٠، ٣٤، ٤١، ٥٦، ٥٨، ٦٠-٦١، ٧٨، ٩٦، ١٠٠، ١٠٧، ١١١، ١١٩، ١٣٩، ١٤١، ١٥٣-١٥٤، ١٦٦-١٦٧، ١٦٩-١٧٠، ١٧٨، ١٨٠، ٢١١، ٢١٥، ٢١٨، ٢٢٨-٢٢٩، ٢٣٣-٢٣٤، ٢٣٩، ٢٥٠، ٢٥٢، ٢٦٣، ٢٧١، ٢٧٧، ٣٠٠، ٣٢١، ٣٦٣.
مغانه: ١١٣، ١٨٥، ٢٦٣، ٢٨٢، ٣٠٢.
مغانی: ٢٦٩، ٣١٢، ٣٩٥.
مقامات حریری: ٢٩٩.
ملا: ٦٧، ١٠٤.
ملامتی: ٣٨.
منصور: ٤٢، ٥٠، ٦٣، ٨١، ٨٤، ٨٧، ١٣٣، ١٣٥-١٣٦، ١٥٢، ١٦٨-١٦٩، ١٧٧-١٧٩، ٢٠٥، ٢٢٨، ٢٥٨، ٢٩٢-٢٩٥، ٢٩٨، ٣٠٦، ٣٢٨، ٣٥٠.
منطق مرغان: ١٢٥.
موسی: ٤، ٧، ١٩، ٢٥، ٢٨، ٣٢، ٥٠، ٥٥، ٧٢، ٧٨، ٨٧، ٩٠، ٩٤-٩٥، ١٠٠-١٠١، ١٢٩-١٣٠، ١٦٣، ١٧٩-١٨٠، ١٨٤، ٢٥٣، ٢٥٦، ٢٨٦، ٣٠٦، ٤٠٥.
موسی عمران: ١٧، ٤٠، ٢٤٣-٢٤٤، ٢٩١، ٣١٠، ٣١٣، ٣٢٧، ٣٣١.
مولا: ١٦٥.
مولانا: ٣٣٨.
مهدی آخر زمان: ١٦٣.
میرسید: ٣٤٠.
نبوی: ٣٩٨.
نبی: ١٩٣، ٣٩٧.
نبی المرسلین: ٣٦٢، ٤٠٣.
نبی مطلبی: ٨٠.
نجم الدین کبری: ٣٩٢.
نخشب: ٢١.
نصیر (سلطان): ٥٠.
نمرود: ٦٣.
نوح: ٣١٤، ٤٠٠.
نوروز: ٩٠، ١٦٢، ١٨٢، ١٩٣، ٢٩٢.
نهاوند: ١٦٢.
وادی ایمن: ١٠، ١٧، ١٠١، ٣٠٦، ٣١٠.
وامق: ١٢٢، ١٩٠.
ولی: ٣٩٧.
ویس قرن: ١٦١، ٢٢٨.
هبل: ١٧٠، ٢٠١.
هدایه: ٣١٠.
هرات: ١٤٣، ٤٠٢.
هندو: ٦٧، ٣٦٧.
هندوستان: ٢٣٧.
یارغار: ١٦٥.

یاسین : ۷، ۲۶۲- ۲۶۳ .

یزید : ۲۶۲ .

یعقوب : ۱۶۱، ۱۶۷، ۲۲۸ .

یغما : ۲۲۶ .

یغمایی : ۱۳ .

یمن : ۳۰۷ .

یهود : ۱۴۷ .

یوسف : ۲۱، ۹۰، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۶۰- ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۸۳، ۲۰۲، ۲۲۸، ۲۴۳، ۲۷۳، ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۸۰

یونانیان : ۳۴۱ .

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312717
Dated 30. 3. 94

Date ....

Call No. ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

از انتشارات
کتابخانه سنائی